



عشق در چهار دیوار

www.novels-dl.rozblog.com



رمان عشق در چهار دیواری نوشته فهیمه.ص

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده
به نام او

وقتی می گم نمی فهمی به خاطر همین چیزاست دیگه
این حرفو نغمه بهترین و صمیمی ترین دوستم زمانی زد که داشت مقنعه اش رو جلوی آینه
مرتب میکرد.

دوباره برای بار هزارم گفت:

پریا، احمق نشو! داری با آینده خودت بازی می کنی...

بعد یک دفعه ای برگشت سمت من که روی صندلی میز آرایشش نشسته بودم، طوری که
خودمو کشیدم

عقب. با اخم گفتم:

چته دیوونه ترسیدم.

ریز خندید.

درک. حقته. آخه ابله جون دارم بهت می گم تو نمی تونی اینکارو بکنی اما مثل، دور از جون

گاو، مدام گاو

گیری در میاری

اخم ها مو کردم تو هم و با حالت تدافعی و تهدید آمیز از روی صندلی بلند شدم. اون هم

همزمان با من

راست استاد. قدش دقیق ۵ سانت از من بلند تره، اونم به خاطر بسکتبالیست بودنشه. انگشت

اشاره مو

گرفتم سمتش.

نغمه امروز هرچی دلت خواست به من گفتی هیچی بهت نگفتم. اما.....تو حق نداری پای گاو

بیچاره رو

بکشی وسط، فهمیدی؟

یه خورده نگام کرد.

مورده شور نبرده....همچین اخم کردی ترسیدم. با اون چشات گفتم حالا می خواد چی

بگه....نخند

مسخره...

دست بردم سمت کش سرم که روی تخت بود. موهای بلند و بلوندمو پشت سر بستم. هنوز

لبخند روی لبام

بود.

نغمه جان عزیزم من که نمی تونم این ترم هم مثل ترم پیش اینجا بمونم... مهمون یه روز، دو

روز...پنج

ماه، شش ماه...اما اگر بشه یک سال دیگه این مزاحمت ایجاد کردنه...بخور و بخواب راه

انداختنه...درسته

که من ترم پیش خوابگاه نتونستم بگیرم اما امسال حتماً می تونم.(مانتوم رو تنم کردم.)

بعدشم کی گفته که

رفتن به خوابگاه بازی با آینده است؟(مقنعه ام رو سرم کردم.) کی گفته گاو بازی

در آوردنه؟(لبامو شل

کردم و با حالت مسخره ای ادامه دادم:) بیچاره گاو که بی خبر از همه جا وارد بحث ما شد.

نغمه دستش رو تو هوا تکون داد.

برو بابا... (رفت سمت کوله هامون.) مسخره بازیش گل کرده امروز. (کوله پشتیم رو داد

دستم.) تو نمی

فهمی من دارم چی می گم.

از اتاق اومد بیرون اونم پشت سرم اومد.

می دونم دردت چیه؟ داری یه نفر که جای دو نفرمون درس می خوند رو از دست می دی.

خنددید. بالای پله ها بودیم.

خب تو که می دونی چرا داری اذیت می کنی؟

وسط پله ها دستشو چاپلوسانه انداخت دور گردن من. طوری که باعث شد بایستم.

بین به جونه آقای ستوده تو نرو من خودم این ترم حالشو همچین بگیرم که خودش نفهمه از

کدوم طرف

حالش گرفته شده.

بعد برای خودش زد زیر خنده. اینبار واقعاً عصبی شدم.

هر هر هر... بخندم! اون چه ربطی به بحث منو تو داشت؟

خودشو جمع و جور کرد. میدونست که من به اون لندهور و دارو دسته اش، آلرژی دارم و

اگر بخواد به این

شوخی ادامه بده تنها کسی که این وسط ضرر می کنه خودشه. گفت:

باشه بابا... عزرائیل نشو... ولی بیا جونه نغمه بی خیال رفتن از اینجا بشو... مامانم دلش نمی

خواد که تو

بری.

از پله ها او مد پایین. فقط زیر لب گفتم همیشه. چرا الکی اصرار می کنی؟ هم منو اذیت می کنی هم

اطرفایانت رو. چرا نمی خوای به خواسته من احترام بذاری؟ من حتی اگر نتونم برم خوابگاه خونه اجاره می کنم.

پایین پله ایستادم و به نغمه که هنوز اون وسط ایستاده بود نگاه کردم. با یه حالتی که دلم براش می سوخت گفت:

یعنی واقعاً تصمیمت جدیه؟
بله، جدیه.

جدیه، جدیه، جدی؟

دستم زدم به نرده آهنی و سرد پله ها. با صدای محکمی گفتم:

بین نغمه من هر جا که برم هر کاری که انجام بدم هیچ وقت محبت های این چند وقتی که پیشتون موندم

رو از یادم نمی برم. اما من خودمو خودم. احساس میکنم این چند وقتم از بس بخور و بخواب بوده، باد

خورده بهم تنبل شدم. سستم شدم. من که نمی تونم تا آخر عمر وبال شما باشم. تو این چند ماهم به اندازه

ای پول پس انداز کردم که بتونم یه اتاق اجاره کنم... البته در صورتی که خوابگاه نرفتم. من چه الان چه چند

سال دیگه، اول و آخر باید روی پای خودم بایستم. چون تنهام. چون پدری ندارم که خیالم از بابت خرج و

برج راحت باشه. چون مادری ندارم که دست نوازشش مدام روی سرم باشه و هر وقت که خسته شدم با یه

بار در آغوش گرفتنش خستگیام رو به در کنم...نغمه جان منو درک کن. من ۱۶ سال تو تنهایی بزرگ شدم

و روی پای خودم ایستادم. از الان به بعدم باید روی پای خودم بمونم و به زندگیم ادامه بدم. از تو هم می

خوام که پشتم باشی. پشتم باشی که اگر روزی خوردم زمین بلندم کنی بگی پاشو به راحت ادامه بده. نه این

که دستمو بگیری با خودت بکشی و همه کارا رو تو انجام بدی. اینطوری فقط منو وابسته می کنی. وابسته

شدن به خودت به دیگران. باعث میشه که هر کسی که اومد تو زندگیم ازش طلب کمک کنم. ساکت شدم. به نغمه که انگا حرفای من روش اثر گذاشته بود نگاه کردم. چند تا پله رفتم بالا.

گوش کن نغمه من این خواستمو به پدرت هم گفتم. ما با هم صحبت کردیم. من انتخابایی که می خواستم

بکنم رو گفتم اونم با خیلی هاشون موافقه. اونم تصمیم منو محترم شمرد. از تو هم می خوام همین کار رو

بکنی.

دستشو گرفتم.

اوهوم؟..باشه نغمه جون؟

اون دستمو فشرد و همونطور که به سمت پایین پله ها میرفت کشید.

باشه قبول...این تنها حرفیه که می تونم به گاوی بزنم که تصمیم خودش رو گرفته و به هیچ

عنوان هم

تغییرش نمی ده.

و بعد برگشت و با خنده به من که لبخند می زدم نگاه کرد.

حالا، پریا خانم صالح، بجنب که با اون سخنرانیتون روز دوم ترم جدید دیر می رسیم سر

کلاس.

سرمو با به یاد آوردن ستوده و مزحکه کردن همه در هر شرایطی، تکون دادم.

آره بهتره بریم. فکر این که باز اون ستوده بخواد مسخره بازی در بیاره خونم به جوش میاد.

من و نغمه با هم از در ورودی ساختمان بیرون آمدیم و قدم به کوچه همیشه خلوت

گذاشتیم.

قسمت دوم

رینگ...رینگ...رینگ....

ای بابا حالا تو این اوضاع کی داره زنگ می زنه داشتم پنچری ماشینو می گرفتم. چرخ رو ول

کردم گوشه

رو از جیبم کشیدم بیرون.

هان؟

صدای پژمان اومد.

علیک هان، هان

اعصابم داغون بود.

خب بر فرض سلام.

خندید.

چته؟ کجایی؟ مین دیگه کلاس شروع میشه ها.

چرخ رو برداشتم که جاش بزنم همونطور هم گوشی رو با شونه ام به گوشم چسبونده بودم. میام الان... اه... نمی دونم چرا امروز همه چی پیچیده بود بهم. صبح که آب قطع بود نتونستم دوش بگیرم.

بعدم که یکی جلو پارکینگ پارک کرده بود نمی شد اومد بیرون. فقط بیست دقیقه طول کشید تا بگردم تو

همسایه ها بینم ماشین برای کدوم بی شخصیتیه. حالا هم که وسط خیابون پنجر شدم. اصلاً انگار قسمت

نیست منامروز پیام دانشگاه. می ترسم دوباره راه بیفتم یکی بزنه بهم!!

صدای قباد با اون لهجه باحال آبادانیش پیچید تو گوشی.

دختر ا دعاشون مستجاب شد. تو امروز نمیای که اذیتشون کنی.

خنده ام گرفت ولی رو نکردم. مثلاً با عصبانیت گفتم:

پژمان کره خر باز زدی رو آیفون؟.. مگر دستم بهت نرسه!

صدای هر هر خنده اش اومد.

فعلاً که دستت به چرخه الان هم ما داریم میریم کلاس. دلم می خواد قیافه ضایع شدنت رو

جلو دخترا

بینم.

برو بابا... اگر پشت گوشت رو دیدی منو هم می بینی که امروز پیام سر کلاس بگم 'استاد

اجازه! همیشه

بشینم؟' که بعدم سوژه یه سری جوجه سال پایینی بشم؟ نخیر آقا از این خبرا نیست.
دوباره صدای قباد اومد.

منظورت از یه سری خانم صالح دیگه؟ فقط اونه که خوب جوابتو میده.
چرخ پنچر رو گذاشته بودم صندوق عقب داشتم وسیله های دیگه رو هم می داشتم. با حرص
گفتم:

اوه اوه اون که دیگه از همه جوجه تره. اگر می دونستم اونم این درس عمومیش رو با این
استاد برداشته

عمرأ منم این کارو می کردم.

قباد داشت می خندید.

اعتراف کن که چون جلوش کم میاری نمی خواستی که باهاش تو یه کلاس با یه استاد باشی.
نشستم پشت فرمون. دستمو با یه پارچه کهنه پاک کردم.

قباد اگر نتونم سر پژمان رو جدا کنم سر تو یکی رو که می تونم جدا کنم.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. این دفعه صدای کیارش که با خنده همراه بود اومد.

تو فقط بلدی کری بخونی. وگرنه هیچی تو چنته نداری. چندبار قول دادی سر منو هم جدا
کنی اما هنوز رو

تنمه.

تو آینه نگاه کردم چراغ زدم و پیچیدم سمت راست.

آره رو تنته چون دلم به حال مادرت می سوزه. اونم اگر سر سفره اش نون و نمک نخورده
بودم الان سرت

رو سینه ات بود. والله شماها بدتر از دخترایید. آدم جلو دخترا ضایع بشه اما جلو شما ها نشه،
به نفعشه

...ببینم مسعود نیست اونم یه چیزی بار ما کنه؟

صدای کلیک اومد. فهمیدم که آیفون رو قطع کردن. قباد گفت:

بین محمد انقدر حرف نزن کلاسمون داره دیر میشه. مسعودم امروز نمیاد رفته

بیمارستان(مکت کرد) می

دونی که برای چی رفته؟

لبام شل شد.

آره می دونم...نا سلامتی امسال چهار ساله که باهاش رفیقیم....منم چون دیگه دیر شده

نمیام...مریم پیش

مسعود، اینطوری دیگه الافم نیستم.

پژمان با هول گفت:

باشه برو. موقع ناهار می بینمتون...البته اگر مسعود هم اومد.

باشه خدافظ.

بچه ها هم خدافظی می کنن.خدافظ.

و گوشی رو قطع کرد.

منم به سمت بیمارستان همیشگی که مسعود می رفت، روندم. ده دقیقه بعد داشتم تو

راهروی همیشگی

بیمارستان می رفتم سمت اتاق همیشگی. چند تا از پرستار ها که منو می شناختن با دیدنم

لبخند می زدم منم

براشون سری به عنوان سلام تکون می دادم. مادر مسعود جلو در اتاق روی صندلی نشسته

بود و معلوم بود

داره زیر لب دعا می کنه. لبخند زدم و سعی کردم سر حالش بیارم.

سلام حاج خانم.

برگشت سمتم و نگاهم کرد.

سلام پسرم. کی اومدی؟

کنارش روی صندلی نشستم.

همین الان...این پهلوون پنبه ما کجاست می خوام یه کشتی حسابی باهاش بگیرم.

بعدشم خندیدم. اونم یه لبخنده نیمه زد.

الهی که به حق پنج تن همیشه رو لبات خنده باشه...باید به مادری که همچین پسری داره

آفرین گفت.

یه دستی به سرم کشیدم و برای اینکه بحث عوض بشه گفتم:

ممنون...برم تو اتاق پیشش؟

به در اتاق بسته نگاه کرد.

برو مادر منو که نمی ذاره بمونم پیشش شما دوستاش که باشید هیچی نمی گه.

بلند شدم.

پس با اجازه من برم یه حالی ازش بگیرم که چرا شما رو راه نمی ده تو اتاق؟

گوشه لباسم رو گرفت.

نه پسرم، حرفی نزن بهش...بچم دلش نازکه...فقط نمی خواد من تو اون حال بینمش.

یه لبخند گرم بهش زدم.

چشم خانم شرفی، چیزی نمی گم.

بعد دو تا تقه به در زدم و وارد اتاق شدم. مسعود روی تخت خوابیده بود. چشماشم بسته بود.

یه خانم

پرستاری هم اونجا بود که داشت دستگاه ها رو چک می کرد. با دیدن من لبخند زد و خیلی آروم که فقط

لباش حرکت کرد سلام داد. می شناختمش دختر خیلی خانمی بود. بهش شچمک زدم. چون می دونستم که

مسعود بیداره و فقط از روی متانت چشماش رو بسته گفتم.

ب □ ه سلام بر خانم برادر... من می گم چرا این چ □ لقوز نمی ذاره مامانش بیاد داخل؟..نگو می خواست اینجا دل

و قلوه فروشی راه بندازه.

مسعود چشماش باز شد تا منو دید دوباره چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید.

وای خدا...دوباره شروع کردی؟...آروم تر حرف بزن!...تو اینجا چیکار می کنی؟چرا سر کلاست

نیستی؟... (رو کرد سمت پرستار) مهناز بین می تونی اینو بندازی بیرون؟

رفتم کنار تخت و نشستم یه گوشه. نگاه به مهناز خانم انداختم.

اوه زن داداشم ارزش منو می دونه که این کارو نمی کنه. مثل تو نیست که همه رو بندازی بیرون.

دستشو آروم کشید رو سرش.

وای کسری دوباره شروع نکن.

خودمو زدم به عصبانیت.

ای بابا از دست شما ها من چی کار کنم؟ بد کردم که دو اسمم. یا بگید محمد یا بگید کسری یا کامل بگید

محمد کسری...یکی می‌گه ممد، توجه کردید مهناز خانم؟ ممد نه محمد، یکی می‌گه محمد که

خوب دستش

درد نکنه، یکی می‌گه کسری... آدم گیج میشه که کیه؟ با خودش می‌گه نکنه من دو تام خودم

خبر ندارم!؟

نکنه یکی پشت سرمه اینا اونو صدا می‌کنن نه منو؟!....

مسعود که داشت می‌خندید پرید وسط حرفم.

باشه بابا تسلیم بمون اینجا ولی اقدر حرف نزن.

مهناز اومد سمتش دستشو گرفت.

مسعود جان من دیگه برم دوباره میام بهت سر می‌زنم. باشه؟

مسعود یه نگاه بهش انداخت یه نگاهم به من کرد. روم رو کردم سمت پنجره. نمی‌تونستم

جلو لبخندمو

بگیرم. صدای آروم بوسه شون رو شنیدم. مسعود گفت:

برو عزیزم خواستم برم خبرت می‌کنم.

مهناز که صورتش گل انداخته بود بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

باشه،...پس خدافظ... خدافظ آقا کسری.

و سریع از اتاق رفت بیرون. یه نفس عمیق کشیدم. به مسعود که داشت نگاهم می‌کرد گفتم:

نمی‌خواهی به مامانت بگی بره قضیه رو رسمیش کنه؟

اون هم نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست. اما داشت لبخند می‌زد.

آخر این ماه می‌گم.

چرا آخر این ماه؟

چشماش رو باز کرد.

مهناز گفته باید اول به خانواده اش بگه. منم گفتم با هم بگیم. اون آخر این ماه میره مرخصی

که بره سمنان

پیش خانواده اش. همزمان منم به مامان می گم. اگر هر دو طرف راضی بودن. همین آخر ماه

میریم برای

خواستگاری.

بلند شدم و رفتم سمت لیوان آب.

آهان، پس شما ها می خواین همه کارتون رو به دفعهای انجام بدید که معطلی نداشته

باشین...اینجور که

شما دو تا برنامه ریزی کردید همون تو سمنان به عقد هم در میان

بعدشم خندیدم.

خندید.

زهر مار

و من لیوان آب رو سر کشیدم.

قسمت سوم

ببخشید خانم...خانم؟!...بیخ...

اصلاً انگار من وجود نداشتم. انگار یه موجود مزاحم که دور سرش می گرده و اون با کم

محلی سعی در

نادیده گرفتنش داره، بود. یه نگاه به نغمه که بیرون از اتاق دست به سینه ایستاده بود و منو

که داشتم تلاش

می کردم حداقل توجه مسئول خوابگاه که دخترا برای خرابی آب گرم دوره اش کرده بودن،

جلب کنم، با یه

حالت مسخره که انگار داشت می گفت آره تلاشت رو بکن اما هیچی دستگیرت نمیشه نگاه می کرد. واقعاً

مسخره بود! این چهارمین خوابگاهی بود که امروز سر زدیم و من به جای در مغزم می دونستم که این هم

جوابش منویه. من به چی فکر کردم که وقتی شنیدم خوابگاه اولی که رفتیم چند تا از دانشجوها انتقالی

گرفتن، زودتر به اونجا سر نزدم که حالا به من بگنخانم دیر اومدید پ □ ر شده، جای خالی نداریم. از طرفی

هم تقصیر خودم بود که تمام برنامه ریزی هام رو روی یه شنیده بنا کرده بودم که حالا به راحتی بر باد رفته

بود. حتی فکر کردن به اینکه جلوی پدر نغمه یعنی آقای رنجبر، به طورایی ضایع شدم و تمام تصمیم هام از

هم پاشید واین که فکر کنه من به اراده خیلی ضعیفی دارم که با اولین مشکل زندگیم نتونستم رو به رو بشم،

منو عصبانی و ناراحتم می کنه.

از دفتر مسئول خوابگاه که هنوز داشت با دخترا سر و کله می زد خارج شدم و بدون نگاه کردن به نغمه

گفتم:

بریم!

وجلوتر از اون از در ساختمان اومدم بیرون. نغمه که می خواست دوباره مسخره کردن منو شروع کنه تا

لااقل از این طریق بی خیال کل قضیه رفتن من بشه گفت:

پس چرا اومدی بیرون؟... صبر می کردی خب... اون دخترا که تا ابد قرار نبود اونجا بمونن...
بر گشتم سمتش.

نغمه دوتا کار می تونی انجام بدی. یک، ساکت شو و دنبالم بیا. دو، ساکت می کنم و دنبالم
می کشونمت.

ابرو هاش رو داد بالا و دستاشو زد به کمرش.

خیلی رو داری پریا از بعد از کلاس صبح تا الان که یک ساعت دیگه دوباره کلاس داریم، منو
کشیدی اینور

کشوندی اونور، حتی یه بطری آب نخردی گلوم تازه بشه، اون وقت می گی ساکت
بشم؟... خیلی پرووی.

پشتمو کردم بهش و دوباره راه افتادم.

پس لابد نوهء دختر عموی پسر خاله مادر بزرگ من بود نیم ساعت پیش دو تا کوکا رو خالی
کرد!! آره؟

حالا شونه به شونه من راه میومد. داشت می خندید.

ای بابا چقدر سخت می گیری. خب اون نیم ساعت پیش بود، الانم الان... فهمیدی چی شد؟
اون سمت خیابان چشمم یه چیزی دید. به نغمه اشاره کردم.

بریم اون سمت (و در حالی که دست همو گرفتیم تا از عرض جاده بگذریم، ادامه دادم) اون
وقت بچه های

دانشگاه می شینن، بلند میشن به من بیچاره می گن تُپ □ ل! نیستن بینن کی تُپ □ له.

از کنار یه ماشین کم □ ری که پارک بود گذشتیم. نغمه به آرمی گفت:

جون من نگاه کن مثل کشتی می مونه

حرصم گرفت.

تو اصلاً کشتی دیدی؟ درضمن بحثم عوض نکن!

از روی جوب پریدیم. چاپلوسانه گفت:

آخه ش □ گر من، با دو یا سه کیلو اضافه وزن که تو چاق نمیشی!

نگاش کردم و چشمام رو ریز کردم و گفتم:

ها ها ها، خودتو مسخره کن.

نغمه نگاهی به پشت سر من انداخت. جدی شد و نفس عمیقی کشید.

از خوابگاه رفتن قطع امید کردی، حالا می خوای....

روم رو برگردوندم و در شیشه ای که رو به روم بود رو فشار دادم و آهسته گفتم:

ساکت.

وارد بنگاه املاکی شدیم. کوچیک و جمع و جور بود. سه صندلی کنار دیوار سمت چپ جلوی

در، دو تا میز،

که یکی سمت راست و یکی هم رو به روی در ورودی بود، قرار داشتند. روی میز رو به رویی

یه لپ تاپ

بود، آقای تقریباً جوونی هم که پشت میز نشسته بود، تند تند چیزی رو تایپ می کرد. پشت

میز سمت

راستی هم آقای سال داری نشسته بود که با دیدن من و نغمه ابرو هاش رو داد بالا که من

نفهمیدم چرا این

کارو کرد. به هر حال گفتم:

سلام، خسته نباشید.

سری تکون داد و گفت:

سلامت باشی، امرتون.

به نظرم خشن رسید.

دنبال یه اتاق می گردم(مکث کردم و نگاهی به اون مرد جوون که داشت زیر چشمی ما رو می پایید

انداختم.) تقریباً اتاق دانشجویی می خواستم... شما جایی سراغ دارید؟

با برآورد های من، یعنی وجود چهار خوابگاه دختر تو یه منطقه کوچیک که میشد دور تا دور دانشگاه، وجود

خونه هایی که به دانشجویها اجاره می دادن نباید کم می بود.

او سری تکون داد و در حالی که دفتر بزرگی رو از گوشه میز جلوی خودش می کشید، گفت: بفرمایید بشینید تا بینم چی داریم... می دونید که تقریباً دیگه کلاسا شروع شده و گیر آوردن خونه ای که

ممکن مد نظرتون باشه سخته... جاهای دیگه شاید چند روزی طول بکشه.

داره بازار گرمی می کنه، معلومه که همچین خونه ای که من می خوام داره. اینطوری میگه که من بترسم و

جای دیگه ای نرم. لبخندی زدم با صدای آرومی گفتم:

اینطورام که می گید نیست، من دو جا رو پسند کردم، اما خب گفتم حالا که وقت دارم چند جای دیگه رو

هم می بینم. اگر خونه ی بهتری پیدا کردم که فبها، اگر پیدا نکردم که خب مشکلی نیست، میرم یکی از اون

دو خونه رو قلنامه می کنم.

در آخر صحبتتم بازم لبخند زدم و به چشماش که روی من باز مونده بود نگاه کردم.

خب؟ حالا خونه ای رو سراغ دارید یا نه؟

یه چند صفحه رو ورق زد. معلوم بود که داره فکر می کنه. وقتی شروع کرد به حرف زدن فهمیدم که حرفام

اثر کرده. یه صفحه رو نگاه کرد و خندید.

شانستون زده حسابی..(بعد با حالتی خریدارانه شروع کرد از خونه صحبت کردن)..دو، سه تا کوچه پایین

تر از اینجا یه خونه دو خوابه هست و البته مبله. صاحبش هر سال این موقع میره خارج از ایران تا اول

تابستون سال دیگه هم بر نمی گرده. اولین عیب و خوییش هم همینیه. عیب چون نه ماه باید اجاره بشه نه

یک سال، همچنین خوب این که، چون شما دانشجویی همین نه ماه براتون کافیه...خلاصه صاحبخونه برای

اینکه اونجا هم خالی نباشه این چند ماه رو میده اجاره... هم از یه گوشه اش یه صوابی ببره، پول پیش زیاد

نمی گیره. اما بریم سر اجاره بهاش...باید بگم که مستأجر اجاره بها رو باید مستقیم به حساب کودکان

سرطانی واریز کنه...یعنی هیچی از اون پول تو جیب صاحب خونه نمی ره...چون لازم نداره...ولی خوب

قیمتش ممکنه برای شماها زیاد باشه....

اولش قضیه یه جورایی مشکوک بود. خونه دو خوابه، مبله کامل، پول پیش کم...اما با شنیدن این یه مورد

آخر به جورایی ازش خوشم اومد. (منظورم خونه هست.) ولی نمی تونستم بی گذار به آب

بزنم. نگاه به

ساعت مچیم انداختم. پریدم وسط حرفاش.

آقای...؟

سریع گفت:

پناهی هستم.

از جام بلند شدم.

درسته... (با توجه به اسم بنگاه باید حدس می زدم که به فامیلیش هم ممکنه ربطی داشته

باشه.)... آقای

پناهی متأسفانه تا نیم ساعت دیگه کلاس مون شروع میشه... از این تعریفایی که کردید

احساس می کنم که

خونه خوبی باشه اما خب مسائلی هست که باید در موردش بیشتر صحبت کنیم... اگر ممکنه

برای فردا صبح

قرار بذاریم که هم خونه رو به من نشون بدید هم من از بابت محله و چیزای دیگه با شما

صحبت کنم.

بلند شد و کارتی رو گرفت سمت من. با لبخند گفت:

پس با این حساب شما این کارت ویزیت خدمتون باشه... و اگر موافقید صبح هم ساعت ده

اینجا باشید.

کارت ویزیت رو گرفتم و گفتم:

پس قرارمون ساعت ده صبح.

منتظرم.

من و نغمه تشکر کردیم و از بنگاه بیرون اومدیم. نغمه ساکت بود. پیاده به سمت بالای

خیابان به راه

افتادیم. گفتم:

نظرت چیه؟

آروم گفتم:

چرا به من نگفتی دو تا خونه رو پسند کردی؟

از حرفش زدم زیر خنده.

دیوونه عزیزم، این یکی از کلک ها تو این جور کاراست، اینطوری می تونی مالی رو که می

خوای به دست

بیاری تو پایین ترین قیمت اون رو داشته باشی...مگه نمی بینی ما حتی وقت هم داشتیم که

برای دیدن خونه

بریم...حتی من می تونستم با ذوق و شوق از مزایایی که واقعاً چشمم رو گرفت تعریف کنم

اما این کارو

نکردم چون با این کار طرف حتی یه ذره هم باهات راه نمیداد.

شانه اش رو انداخت بالا.

چی بگم خب، انگار تو بهتر می دونی... ولی با این صحبتها انگار خونه بدی به نظر نمیداد...البته

جدا از اجاره

بهاش و خیلی چیزای دیگه که در موردش نمی دونیم.

سری تکون دادم.

درسته، پس باید تا فردا صبر کنیم.

نغمه هم سری تکان داد، بعد با اشاره به خیابان گفت:

سایت مهد رمان

بیا تاکسی بگیریم، باور کن دیگه حس راه رفتن ندارم.

با تحکم گفتم:

فقط ۲۰ دقیقه تا دانشگاه راهه بیا پیاده بریم.

با حرص گفتم:

ای بابا، بیا بریم من حساب می کنم.

خندیدم.

اتفاقاً قصد منم همین بود که پول تاکسی رو تو حساب کنی...دیگه دارم میرم مستأجری نباید
انقدر

ولخرجی کنم.

چشماش رو چرخوند و برای گرفتن تاکسی و رفتن به دانشگاه به کناره جاده رفت و من هم
پشت سرش به
راه افتادم.

کوله ام رو روی شونه ام جا به جا کردم و سر چرخوندم تا بلکه یکی از بچه ها رو ببینم،
همونطوری هم

داشتم وسط حیاط دانشگاه می رفتم سمت ساختمون که یکی از گوشه سمت راست ساختمون
برام دست

تکون داد و اشاره کرد برم پیشش.

از اونجا نمی تونستم خوب ببینم. حوصله اینکه عینکم رو از توی کوله بیرون بیارم نداشتم،
پس بی خیال

شدم و رفتم سمتش. نزدیک که شدم دیدم بله...ارازل اوباش دور هم جمع شدن. با هم سلام
و احوالپرسی

کردم. فرشاد اولین نفری بود که سوال کرد:

پسر خوب کلاس صبح رویچونندی ها!...حالا با کدوماشون بودی؟

بعد خندید که پشتش کیارش و قباد و پژمان هم با هم زدن زیر خنده. با جدیت فندکم رو از

جیم بیرون

آوردم و الکی روشن خاموشش کردم.

با یکی که دنیا رو هم بگردی لنگه اش پیدا نمیشه.

کیارش سوتی کشید.

تنها تنها؟

فندک خاموش رو پرت کردم سمتش.

به درد شما ها نمی خوره،...از این جور چیزا دوست ندارید.

و به پژمان چشمکی زدم. انگار یه جوری بود. اون که می دونست منظورم چیه با حرفی که زد

معلوم شد که

حتماً یه چیزی شده که حال شوخی های منو نداره. گفت:

خرفت ها رفته بود پیش مسعود دیگه چقدر قضیه رو کشش می دید.

بعد بلند شد.

یالا راه بیفتید که کلاس الان شروع میشه.

و بعد خودش اول از همه قدم برداشت از کنار من که گذشت بازوم رو کشید. آروم طوری که

بقیه متوجه

نشن گفت:

یک ساعت پیش که زنگ زدم کجا بودی، انگار صدای دعوا شنیدم.

نفس عمیقی کشیدم و با یه صدای خسته گفتم:

خونه بودم. صاحب خونه الان چند وقته که گیر داده باید تخلیه کنی. بهش گفتم پدر من، من

دانشجوأم کجا

برم این وقت سال؟ بعدشم ما قرار دادهی یک ساله مون رو سه ماه نیست بستیم...حالا شما

اومدی می گی جمع

کنم؟

حالا چی گفت؟

از پله های ساختمون رفتیم بالا. پشت سرمون هم قباد داشت برای کیارش و فرشاد حرف می

زد. گفتم:

چه می دونم... اولش که می گفت می خواد برای پسرش که سربازی زن بگیره...بعد دو روز

نگذشته

اومده می گه چون تنهایی خطر داره معلوم نیست دو روز دیگه که من نباشم تو یکی رو ور

نداری بیاری تو

این خونه آبروی منو جلو در و همسایه ببری، اِلا و بلا باید تا آخر هفته بری....(تو راهرو ب

چند تا از بچه ها

سلام کردیم.)... بهش گفتم پدر جان من که همون اول گفتم دانشجوأم، تنهام. خودمم و این

چهار تا تیکه

وسیله... اون موقع نمی تونستی چشاتو باز کنی بگی نه؟(پژمان در کلاس رو باز کرد و وارد

کلاس

شدیم.)... می گه من اون موقع دلم به حالت سوخت اما الان می گم که باید بری.

نمی دونم از کجا و چطوری عین عجل معلق کنار دستم ظاهر شد. گفت:

هر کی دلش به حال تو بسوزه آخر کارش به پشیمونی می رسه.

برگشتم نگاه کردم. دوستش بازوش رو گرفته بود می کشید. صداش رو شنیدم که آروم گفت:

پریا؟! حداقل آروم حرف بزن لعنتی!

نیشخند زدم و گفتم:

برو خانم صالح که امروز هیچ اعصابه کله به کله گذاشتن با تو یکی رو ندارم. به لبخند مصنوعی زد.

اوه! جدی؟!...میشه چک کنید ببینید کی وقت دارید آقای ستوده؟!... (بعد مثل یه گربه مو سیخ کرد. با یه

صدای آروم که مثلاً ترسناک بشه اومد سمتم.) فکر کردی روز آخر ترم پیش رو یادم رفته چه بلایی سر من

آوردی؟!...این رو بدون اینبار نمیذارم از روش فرار کنی.

بعد ریز خندید و رفت عقب. داشتم فکر می کردم که چرا گفت از روش نمی تونم فرار کنم؟ خندیدم و در

حالی که روی صندلی همیشگی می شستم با خودم گفتم آتو رو بد جور دادی دستم. اما همین که نشستم.

صدای خنده دخترا بود که رفت روی هوا. با گیجی برگشتم سمتشون.

نشست!

وای باورم نمیشه

آخ آخ طفلکی باید حالا چی کار کنه؟

برگشتم دیدم پژمان و بقیه پسرها هم دارن با یه علامت سوال گنده تو صورتاشون به ماها نگاه می کنن. با

حرص بر گشتم سمت صالح. اومدم که از روی صندلی بلند بشم تا به جوری بترسونمش به دفعه ای استاد

وارد کلاس شد. همه دخترا سریع ساکت شدن و رفتن که بشینن سر جاشون. به صالح که دست به سینه با به

نگاه پیروزمند آروم از کنار من گذشت نگاه کردم.

مساوی شدیم آقای ستوده.

و آروم خندید. حرصم گرفته بود و از این که نمی تونستم دیگه با حضور استاد حرفی بزنم بدتر جوش می

خوردم. اصلاً نمی دونم این دشمنی با به سال پایینی از کجا و چطوری شروع شد، فقط اینو می دونم که از به

جایی به بعد این اون بود که موکل همه سال پایینی ها شد و هر جا که من با یکیشون کل می انداختم اونم

حضور داشت. ترم پیش فقط یکی از کلاسهای تخصصی رو با هم داشتیم اما این ترم بدبختانه دو دفعه در

یک روز باید قیافه اون رو تحمل می کردم. دیگه تا آخر وقت کلاس دستگیرم شده بود که چه بلایی سرم

آوورده! اصلاً هیچی از چیزایی که استاد درس داد نفهمیدم یا درمورد این نقشه می کشیدم که چطور ضایع

اش کنم یا به جوری تگون می خوردم تا بینم روی صندلی من چی گذاشته... که خوب بعد از به عملیات

انتھاری به این نتیجه رسیدم که منو با دو یا سه تا آدامس جویده شده به صندلیم چسبونده.

اول عصبانی شدم اما بعد با به یاد آوردن بلایی که ترم پیش من به سرش آوردم بهش حق دادم و به ابتکار

عملش خندیدم. تو این اوصاف بود که وقت کلاس هم تموم شد و استاد اولین شخصی بود که از در بیرون

رفت. می دونستم چطوری حرصش رو باید در آوردم.

صندلیم رو کشوندم سمت پژمان که کنارم بود و به بهونه نوشتن جزو های اون روز از جام حتی یک سانت

هم تکون نخوردم. حتی طوری وانمود کردم که اصلاً اتفاقی نیوفتاده و این درحالی بود که بچه ها یواش

یواش با نگاه های زیر زیرکی به من از کلاس خارج شدن. یه چند دقیقه بعد هم صدای خنده های صالح و با

دوستاش اومد و بعد بدون توجه به من از کلاس خارج شدن.

می خواستم این بلا رو صبح به سرش بیارم. اما نیومد. هنوز انتقام بلایی که روز آخر سرم آورد، توی گلوم

گیر کرده بود. قبل از اینکه با نغمه وارد دانشگاه بشیم یه بسته آدامس شیک خریدم. دلم نیومد برای اون

کاری که می خواستم انجام بدم آدامس گرونتری بخرم. دو تا گذاشتم کف دست نغمه. بخور، حسابی هم بجوش.

خودم هم دو تا انداختم بالا. نغمه یه جوری نگام کرد.

آهان!..نه اینکه خیلی گرون خریدی باید حسابی هم بجومشون که پولت حروم نشه آره؟ خندیدم.

اینجا برای به عملیات انتقامه پس بخور و حرف نزن.
فکر کرد دارم مسخره می کنم چون زیر لب گفت:
دختره دیوونه باز زده به سرش.

و شروع کرد با خیال راحت جویدن. داشتیم از وسط حیاط به سمت ساختمان دانشگاه می
رفتیم و مدام تو

دلم دعا می کردم که خدا کنه هنوز نیومده باشه تا من کارم رو انجام بدم که دیدم سلانه
سلانه با یه دل شاد

داره می ره پیش دار و دسته خودش که کناره سمت راست ساختمون دانشگاهاست.

یه لبخند زدم و دست نغمه رو کشیدم. صداش در اومد.

پریا یا می گی می خوای چی کار کنی یا دست منو ول کن.

آروم گفتم:

ای بابا نغمه...بذار یه یاد آوری کوچیک کنم....یادته روز آخر ترم پیش که تو زود رفتی و من

مجبور شدم

تنها برگردم خونه؟...

سرشو به علامت تأیید تکون داد و خودش اومد تو حرفام و گفت:

که وقتی هم اومده بودی هنوز موهات خیس بود و تمام لباسات هم کثیف ...هرچی هم ازت

پرسیدیم چی

شده حرفی نزدی فقط حرص خوردی...خب؟ حالا یادت افتاد که برام تعریف کنی؟

با یاد آوری اون روز بازم عصبانی شدم. که چجوری با اون اوضاع خراب و خجالت وحشتناک

تو خیابون، به

خونه رسیدم. در کلاس رو باز کردم و وارد شدیم. در حالی که به الهه و مهوش آدامس می

دادم زیر لب تند

و آروم گفتم:

انتقام از ستوده حسابی که جویدین یواشکی ببرین بچسبونید به صندلیش طوری که بقیه

پسرا متوجه

نشن.

الهه گفت:

ایول حال رو می گیریم امروز.

مهوش هم که مثل همیشه ترسیده بود گفت:

اگر بفهمه کار ما بوده دیگه ولمون نمی کنه ها!

گفتم:

نترس بابا همچیش پای من تو فقط بچسبون.

بعد برای نغمه تند تند توضیح دادم.

اون روز کنار خیابون ایستاده بودم تا تاکسی بگیرم پیام خونه. همین خیابون پشت دانشگاه

رو می گم. از

شانس من لوله آب بود یا فاضلاب که نمی دونم، شکسته بود. آب هم بیشتر خیابون رو گرفته

بود و ماشینها

آروم حرکت می کردن...

الهه از منم زودتر بین دخترا اطلاع رسانی کرده بود. چون فرزانه اومد کنارم و آروم در

گوشم گفت:

مطمئنی کارسازه؟... با این حال حقشه... من میرم بیرون کشیک دیدمش میام میگم.

نغمه کلافه گفت:

بجنب تعریف کن پریا الان میاد.

خلاصه اش می کنم... ماشینش رو دیدم که داشت با سرعت میومد و می دونستم که اگر نخواد

این یه تیکه

رو آروم رانندگی نکنه منه بیچاره خیس آب می شم، ولی بهش اعتماد کردم که اینکار رو

نمی کنه و آروم رد

میشه و از جام تکون نخوردم اما تا منو دید انگار بدتر پاش رو گذاشت روی گاز هر چی آب

بود ریخت روی

سر و کول من. زد ترمز پیاده شد با خنده گفت خانم صالح برسونمتون بعد زد زیر خنده

گفت ببخشید

خیسید نمی تونم سوارتون کنم تمام رویه های صندلی ماشینم کثیف میشه. بعدم سوار شد و

رفت.

یهو فرزانه اومد تو کلاس. اشاره کرد به من که هنوز آدامس تو دهنم بود. آروم رفتم سمت

صندلیش اما

دیدم دخترا کارشون درست زودتر از من سه تا آدامس جویده شده چسبوندن به صندلی.

خنده ام گرفته

بود. منم عملیاتم رو انجام دادم و به نغمه گفتم:

دیگه نمی خواد تو کاری انجام بدی.

ما کناره دیوار در ورودی ایستاده بودیم که دیدم ستوده با آقای حقشناس دوست جون

جونیش وارد کلاس

شدن اما اون منو ندید. فقط شنیدم که گفت:

... می گه من اون موقع دلم به حالت سوخت اما الان می گم که باید بری...
نمیدونم سر چه موضوعی یکی این حرفو بهش زده بود، اما منم نامردی نکردم.
هر کی دلش به حال تو بسوزه آخر کارش به پشیمونی می رسه.
برگشت نگام کرد. انگار انتظار نداشت منو اونجا ببینه. از طرفی هم صدام زیادی بلند بود
چون نغمه بازوم رو
کشید و آروم گفت:
پریا؟! حداقل آروم حرف بزن لعنتی!
نیشخند زد و گفت:
برو خانم صالح که امروز هیچ اعصابه گل □ ه به گل □ ه گذاشتن با تو یکی رو ندارم.
یه لبخند الکی زدم.
اوه! جدی؟! ...میشه چک کنید ببینید کی وقت دارید آقای ستوده؟! ... (بعد خشمگین خودم رو
کشیدم
سمتش.) فکر کردی روز آخر ترم پیش رو یادم رفته چه بلایی سر من آوردی؟! ... این رو
بدون اینبار
نمیدارم از روش فرار کنی.
بعد ریز خندیدم و رفتم عقب. اول اخماش تو هم بود و احتمالاً به این فکر می کرد چرا گفتم
از روش نمی
تونه فرار کنه؟! اما بعد خندید و در حالی که روی صندلی همیشگیش می نشست و من رو
بیش از پیش
خوشحال می کرد، دهن باز کرد که حرفی بزنه اما همین که نشست. صدای خنده دخترا بود
که رفت روی

هوا. با گیجی برگشت سمتشون. مهوش گفت:

نشست!

الهه گفت:

وای باورم نمیشه

فرزانه هم که داشت خودش رو کنترل می کرد نخنده گفت:

آخ آخ طفلکی باید حالا چی کار کنه؟

برگشت طرف آقای حق شناس و بقیه پسرها که با گیجی داشتن به ما نگاه می کردن، نگاه

کرد. معلوم بود

که نمی تونه از اونا چیزی دستگیرش بشه، با حرص برگشت سمت من. می خواست از روی

صندلی بلند بشه

و سناریوی منم داشت به اوج هیجانش میرسید که یه دفعه ای استاد وارد کلاس شد. همه

سریع ساکت شدن

و دخترا رفتن که بشینن سر جاشون. دست به سینه بالای سرش ایستاده بودم. با غرور نگاهش

کردم و آرام

گفتم:

مساوی شدیم آقای ستوده.

و آرام خندیدم و رفتم کنار نغمه نشستم. معلوم بود حسابی عصبانیه. حواسم رو دادم به

استاد و تند تند نکته

هایی که می گفت رو یاد داشت می کردم. یه کوچولو هم حواسم به ستوده بود که یه وقتایی

یه تکون آرام

می خورد. فکر کنم که دیگه تا آخر کلاس دستگیرش شده بود قضیه از چه قراره. وقتی کلاس تموم شد، از

روی صندلی حتی یه سانت هم بلند نشد. خنده ام گرفت. چون صندلیش رو کشید سمت آقای حقشناس و

الکی بهونه آورد که مثلاً داره جزوه امروز رو می نویسه. الهه خودش رو انداخت کنار گوشم.

پریا این که بلند نشد.

دیدم الهه و فرزانه و مهوش و نغمه دارن نگام می کنن و منتظرن که ستوده بلند بشه.

بچه ها همین برایش کافیه من حوصله ندارم بایستم آخرش رو ببینم. فرزانه با شیتنط گفت:

آخرش اینه که آدامسا کش میاد دیگه.

بعدم همگی با حرفش زدیم زیر خنده و از کلاس بدون اینکه توجهی به ستوده توجه کنیم بیرون اومدیم.

همین که رفتن کیارش رفت و در رو بست.

باهات چیکار کردن.

پزمان که داشت با خونسردی وسایلش رو جمع می کرد گفت:

غصه نخورید حقشه.

قباد روی دسته صندلی کناری من نشست.

حالا بلند شو ببینیمت.... من از یکی از دخترا شنیدم که زیرت آدامس چسبوندن.

فرشاد و کیارش و قباد زدن زیر خنده. پژمان هم داشت می خندید اما وقتی حالت منو دید

سعی کرد جلوی

خودش رو بگیره.

حالا اشکال نداره کاریه که شده. بلند شو تا کسی نیومده با بچه ها آدامس ها رو ازت جدا کنیم و بریم.

همینجور که حرص می خوردم از روی صندلی بلند شدم. بلند ششیدن همانا و کش اومدن آدامسا هم همانا.

فرشاد و قباد که تو بغل هم قش کرده بودن از خنده. کیارش و پژمان هم همینجور که می خندیدن سعی می

کردن اونا رو از من جدا کنن. خنده های اونا به منم سرایت کرد. نیمچه لبخندی زدم. پژمان گفت:

با این که کارش خیلی حال گیری بود اما از طرفی خیلی هم باحال بود.

منم همونطور که لبخند به لبم بود گفتم:

با این حال نمی دارم کارش بی پاسخ بمونه...حیفه...با یه کار باحالتتر تلافی شو سرش در میارم.

یتیکه از آدامس که به پاچه شلوارم بود رو جدا کردم و دنبال بقیه از کلاس خارج شدم.

هنوزم داشتم به این

فکر می کردم که کارش خنده دار بود که خوب این فکر از من که تا چند دقیقه پیش داشتم از عصبانیت

منفجر می شدم تعجب آور بود. شاید به خاطر این بود که دیگه صبر نکرد تا آخرش رو ببینه.

تا در ورودی اتاق رو بستم که برم بیرون باز این آقای هاشمی، صاحبخونه ام پشت سرم ظاهر شد. دستمو

گذاشتم رو قلبم طوری تظاهر کردم که انگار ترسیدم. وای!... ترسیدم آقای هاشمی!... این چه طرز اومدنه...

راستی، سلام صبح بخیر.

با اون نگاه وحشتناکش یه خورده نگام کرد بعد بدون حرفی از کنارم گذشت و رفت طبقه بالا که خونه

خودش بود. مردک دیوانه است انگار. همچین پشت آدم ظاهر میشه که انگار می خواد دزد بگیره. همین

امروز باید برم دنبال خونه. اگر هم بخوام بمونم دیگه با این وضعیت دلم بر نمی داره. اون وقت همیشه باید

آسته برم آسته پیام آقا یه وقت آبروشون نره. منه بدبخت انگار شب به شب یه نفر تو بغل میرم تو خونه که

حالا آقا برای من خط و نشون می کشه.

رفتم پارکینگ. ریموت ماشین رو زدم و کیف دستیم رو شوت کردم صندلی عقب، داشتم شعر سیاوش

قمیشی رو که میگه، من عاشق اینم... رو زیر لب می خوندم در همون حال هم داشتم تو آینه موهام رو یک

بار دیگه مرتب می کردم.

موهام تقریباً خرما یه وقتی هم که میرم زیر نور خورشید رگه های قهوه ایه سوخته اش بیشتر تو چشم می

زنه. چشمام هم معمولی متوسطه به رنگ قهوه ای سوخته. ابرو هام هم که انگار خدادادی هشتیه و زیرش همیشه تمیزه! بر خلاف ابروهای کیارش که مثل پاچه بز می مونه... تو ماشین از فکر خودم بلند خندیدم! اگر میشنید چی در مورد ابروهاش گفتم کله پام می کرد! از دو روز پیش بعد از قضیه آدامس چسبونی به من دیگه از بچه ها خبر نداشتم. کلاس که نداشتم هرکسی هم پی کار خودش بود فقط دو سه دفعه ای تلفنی با پژمان صحبت کرده بودم. یه نگاه به ساعت انداختم، نزدیکه د□ه بود. درحالی که ماشین رو روشن می کردم و راه میفتم با خودم گفتم که دیگه بسه انقدر قربون صدقه خودت رفتی راه بیفته که الان دیگه آقای پناهی هم بنگاه رو باز کرده. با یاد آقای پناهی باز داغ دلم تازه شد. تقصیر این مردک بود که این خونه و اجاره کردم دیگه! من اصلاً از اولم با اینجا مخالف بودم اما از بس اصرار کرد که خوبه، دیگه بهتر از اینجا گیرت نیامد، اگر بری باید دوباره برگردی همینجا، محله اش فلان و بهمانه، از همه مهمتر پارکینگ داره... از این چرت و پرت ها تحویل من داد که آخر منم هوایی کرد اینجا رو اجاره کنم. حالا هم که شده واسه ما دردرس. دارم براش

بذار برسم. تو همین حال و هوای درگیری با خود و اون آقای پناهی بودم که دیدم چقدر زود رسیدم. ماشین

رو نزدیک بنگاه پارک کردم تا دید داشته باشم که وقتی آقای پناهی اومد برم، آخه از این شاگردش خوشم

نمیاد. هر دفعه من میرم زورش میاد دو تا استکان چای بریزه. الان هم که این شاگردش تنها بود و داشت

مغازه رو آب و جارو می کرد. یه خورده نگاهش کردم دیدم این چقدر امروز زبر و زرنج شده. تند تند جارو

که زد رفت شیشه شوی با چند تا روزنامه رو آورد شروع کرد شیشه های بنگاه رو تمیز کردن. کارش که

تموم شد روزنامه های خیس رو انداخت توی جوب جلوی بنگاه. بعد دوباره رفت کف بنگاه رو شروع کرد

طی کشیدن. تو همین حال و هوا که با یه دهن باز داشتم شاگرد رو نگاه می کردم، آقای پناهی اومد. یه

خورده گذاشتم با این شاگردش که انگار زیزینگولو جادوش کرده حرف بزنه بعد برم. وقتی نشست پشت میزش منم از ماشین پیاده شدم. خودمو مرتب کردم. ریموت رو زدم و درحالی که

سوئیچ رو برحسب عادت تو دستم می چرخوندم رفتم تو مغازه. سلام آقای پناهی.

شاگرده تا منو دید زیر لب انگار یه چیزایی درمورد خروس بی محل و مگس مزاحم گفت. محلش نداشتم.

آقای پناهی جلوی پام بلند شد و با گرمی احوالپرسی کرد. نشستم روی یکی از صندلی ها.

آقای پناهی به

شاگردش که دوباره نشسته بود پشت اون لپ تاپش گفت:

پسر بلند شو دو تا چایی بیار... (بعد برگشت سمت من.) چه خبر آقای ستوده؟ راه گم

کردید؟

زیر چشمی شاگردش رو که با اکراه داشت از یه فلاسک چایی می ریخت نگاه کردم. نمی

دونم چرا من

امروز انقدر گیر دادم به این بنده خدا. بی خیالش شدم. حواسم رو دادم به آقای پناهی.

والله، عرضم به حضورتون این صاحبخونه ما با ما راه نمیاد. دبه کرده می گه الا و بلا باید

بری... من میرم اما

به شرطی که تو این اوضاع اول ترمی خونه پیدا کنم.

چایی رو که شاگردش گذاشته بود جلوش روی میز برداشت.

باز آقای هاشمی داره مستأجرش رو بلند می کنه؟! قصه نخور پسر این آقا دفعه اولش نیست.

تا حالا چند

دفعه برایش مستأجر بردم سر هر سه ماه گفته باید بلند شید... مدام هم بهانه می آورد که یا

سر و صدا دارن

یا تعدادشون زیاده، یا رفت و آمدشون... فکر نمی کردم سر شما این مسائل پیش بیاد که

خوب تنها بودید و

سر و صدایی هم نمی تونستید داشته باشید.

نیشخند زدم.

ای آقا، مشکلش تنهایی منه....

ساکت شدم و به استکان چایی که جلوم روی میز کوتاهی بود چشم دوختم. چی می گفتم؟

اینکه میگه یه

وقت ممکنه دختر ورداری بیاری تو خونه من؟ آبرو خودم هیچی نبود؟ الان حرفی می زدم

این آقای پناهی

پیش خودش فکر می کرد که لابد اینکاره ام که آقای هاشمی داره همچین حرفی می زنه.

گفتم:

دیگه ایناش مهم نیست. خودمم دیگه نمی خوام اونجا بمونم شما خودتون جایی رو سراغ

ندارید؟

یکم فکر کرد، یه دستی به صورتش کشید. گفت:

واقعیتش رو بخواید یه خونه خیلی عالی داشتم که اتفاقاً به یه دانشجو مثل شما دادم. امروز

هم قراره بیاد

برای قلنامه. خونه هم واقعاً هم از نظر محله هم از نظر اجاره بها و چیزای دیگه واقعاً عالی

بود. الان هم کیس

مناسبی ندارم....

داشت حرف می زد که با باز شدن در ساکت شد و آروم از جاش بلند شد. برگشتم سمت در

که ای کاش

برنگشته بودم.

کرایه رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم. کوله ام رو انداختم روی دوشم و درحالی که به

نغمه پیامک

می زدم که من یک ساعت دیگه خونه ام در شیشه ای بنگاه رو باز کردم. دیروز با بابای نغمه

رفتیم خونه

رو دیدیم اصلاً انتظار همچون خونه ای رو نداشتیم و می دونستم که ممکنه نتونم از پس اجاره

بهاش بر پیام

اما وقتی با آقای پناهی صحبت کردم قول داد که با مالک تماس بگیره و اوضاع من رو بگه تا

شاید برای

رضای خدا هم که شده اجاره بها رو کم کنه. که انگار خدا از اون بالا زد پس گردن

صاحبخونه و راضی شد

که حدود دویست هزار تومن کم کنه فقط به خاطر اینکه دانشجوأم! دیگه انگار دنیا رو به من

دادن. با پول

کار منشیگری یه دندون بزشکی که داشتم هم می تونستم اجاره بها رو پردازم هم می

تونستم خرجای دیگه

ام رو هم بدم.

در شیشه ای رو باز کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم و به آقای پناهی که برای من بلند

شده بود سلام

کردم. وقتی می خواستم روی یکی از صندلی ها بشینم از شخصی که دیدم اول جا خوردم اما

بعد طوری رفتار

کردم که انگار برام مهم نیست. دیدم شاگرد مغازه آقای پناهی هم برای من بلند شده. یه

جورایی تعجب

کردم و برحسب ادب سلام کردم. که اون خوشحال و شاد جوابم رو داد. دوباره نگاهی به

آقای ستوده

انداختم که با اخم داشت شاگرد مغازه رو نگاه می کرد بعد برگشت سمت من در حالی که

بلند می شد با یه

صدای خیلی آروم سلام داد. غیر ارادی از روی تعجب یکی از ابرو هام رفت بالا. اولین بار بود که اینطور می دیدمش.

وقتی خانم ستوده اومد داخل بنگاه حسابی تعجب کردم بعد دوزاریم افتاد که ایشون همون شخصی هستن که آقای پناهی درموردشون گفته بود. به پناهی سلام کرد. دیدم این شاگردده همچین با یه لبخندی که انگار می خواست نخنده بلند شد ایستاد و منتظر به خانم صالح چشم دوخت. صالح می خواست برگرد بهشین رو یکی از صندلی ها که معلوم بود از روی اجبار، به شاگردده سلام کرد. اونم که انگار بهش پم پم دادن، ذوق زده جواب سلامش رو داد.

فهمیدم حالا چرا انقدر این پسره پرو سر صبحی داشت بنگاه رو می لیسید. نگو آقا گلوش گیر کرده. داشت با چشاش خانم صالح رو می خورد. برگشتم سمت خانم صالح. پسره....می خواستم تو دلم فحش آبدار بهش

اما در عرض یک ثانیه همه چیز رو ارز یابی کردم. باید همین الان باهاش حرف می زدم قبل از اینکه بخوان قرارداد رو بنویسن. آروم بلند شدم. هنوز نمی دونستم که کارم درسته یا نه اما این تیری رو که داشتم باید تو تاریکی رها می کردم تا شاید به یه جایی غیر از سنگ بخوره. با صدای آرومی سلام کردم.

می خواستم جواب سلام آقای ستوده رو بدم که یه دفعه ای یه لبخندی زد که اگر جلو خودم
رو نگرفته بودم

فکم می رسید به زمین. بعد با صدای بلند تری به آقای پناهی گفت:

آقای پناهی چرا زودتر نگفتید که شخصی که خونه رو پسند کردن خانم پریا صالح. دختر
خاله عزیز بنده

هستن؟

چییییییی؟؟؟؟؟ دختر خاله؟؟؟؟؟؟ کییییییی؟؟؟؟؟ من؟؟؟؟؟ حالش خوبه؟ چرا چرت و پرت داره

سر هم می کنه

این؟ آقای پناهی که ایستاده بود گفت:

من خبر نداشتم آقای صالح! دیدم شما دو نفر یه جوری به هم دیگه نگاه می کردین...نگو با
هم آشنايید!

باید حرفی می زدم تا این ستوده انقدر اراجیف نگه.

می دونستم که اگر نخوام الان حرکتی صورت بدم کلاهم پس معرکه است. تا خانم صالح
دهن باز کرد حرف

بزن پریدم وسط. رفتم طرفش و کوله اش رو کشیدم. در شیشه ای رو هم همزمان باز کردم.
آقای پناهی با اجازه ما باید یه صحبت خصوصی انجام بدیم بعد بر می گردیم با هم صحبت
می کنیم.

آقای ستوده همچین قدرتش زیاد بود که با یه کشیدن ساده منو با اون ابهت کشید بیرون.
من همچین سبک

هم نبودم که به این سادگیا تکون بخورم. منو کشید بیرون و برد سمت ماشینش. با عصبانیت
گفتم:

آقای ستوده معلوم هست چه غلطی داری می کنی؟...بند کوله ام پاره شد؟...این چرت و پرت

ها چی بود

توی بنگاه گفتی؟

در ماشین رو باز کرد و منو از سمت راننده هل داد تو ماشین خودشم پشت سر من اومد

داخل من مجبور

شدم برم صندلی بغل. تا خواستم در ماشین رو باز کنم پیاده شم. در عرض دو ثانیه ماشین رو

روشن و

حرکت کرد.

صدام رو بردم بالا.

هی ستوده ی احمق معلوم هست داری چی کار می کنی؟ منو داری کجا میبری؟

سریع گفت:

بین آروم باش فقط بذار با هم صحبت کنیم. شما رو هم جایی نمی برم. چون می دونستم که

ممکنه پیاده

بشی از این کار جلوگیری کردم تا به حرفام گوش کنی.

نمی خواستم بی منطق جلوه کنم. دست به سینه به صندلی تکیه دادم.

حالا که مجبورم به حرفات گوش کنم پس بهتره زود تر حرفات رو بزنی و بعدم منو

برگردونی بنگاه.

یه نگاه با لبخند به من انداخت.

خوشم اومد. فقط به خاطر اینکه در برابر کار غیر منطقیه من، خیلی منطقی بر خورد کرد.

شروع کردم حرف

زدن.

بین خانم صالح درسته که یه جورایی هر دو مون از هم دلخوریم و همیشه هم می خوام سر هم این

دلخوری رو خالی کنیم. اول می خواستم به خاطر کارا و بالاهاپی که سرتون آوردم عذر خواهی کنم. باور

کنید این کارا فقط به خاطر شوخی بود و نه چیزه دیگه ای. چشماش رو ریز کرد.

سلام گرگ بی دلیل نیست....بگو بینم چی می خوام.

ای بر پدرت صلوات آقای هاشمی که با بیرون انداختن من، منه بدبخت باید چه کارایی بکنم. خودمو زدم به مظلوم نمایی.

خانم صالح این چه حرفیه باور کنید دوراردور جویای احوال شما هستم.....

دوباره پرید وسط حرفم. انگشتای اشاره اش رو هم گذاشته بود روی گوشش.

بلا، بلا، لا لا لا... نمی شنوم چی می گی.

سرمو برگردوندم سمت شیشه اخمام رو کردم تو همو اینبار آقای پناهی رو فحش داد. دوباره روم رو

برگردوندم سمت صالح. دستاشو برداشت. به من نگاه کرد و گفت:

برو سر اصل مطلب بگو بینم واقعاً چی می خوام سعی هم نکن با این حرفات منو گول بزنی. یه خورده به آرامش و حتی لبخندی که داشت نگاه کردم گفتم.

بین منم دارم دنبال خونه می کردم. صاحبخونه ام زود تر از موعود قراردادمون می گه باید بلند شم. الان

تو این موقعیت نمی تونم بگردم دنبال یه جای بهتر. اونطورم که من متوجه شدم شما یه خونه

دریست رو می

خواید اجاره کنید....

اینبار کنجکاوانه و البته کمی هم خشن پرید وسط حرفم.

یعنی می گید من اونجا رو قرارداد نبندم و بعد شما برید خونه رو بگیری؟

نه.

پس منظور تون چیه؟

آروم و شمرده گفتم:

خانم صالح اول خیلی خوب به حرفام گوش بدید، فکر کنید و بعد تصمیم بگیری. همین الان

تا شنیدید چی

گفتم جواب ندید.

منتظر تماشاش کردم. آروم سری تکون داد.

بینید من حرفم اینه بیاید با هم اون خونه رو اجاره کنیم... (خواست حرف بزنه که دستم رو

آوردم بالا.)

اجازه بدید....هم پول پیش هم پول اجاره هم پول باقی هزینه ها. همه رو با هم نصف می

کنیم. اینجوری هم

شما به خواسته تون می رسید هم من...

بخشیدا اون وقت قضیه محرم نبودنمون چی؟...شما فقط به این چیزا فکر کردید؟

دستی به صورتم کشیدم. با عصبانیت گفتم:

بابا چرا این روزها همه منو به چشم یه آدم هرزه و بی بند و بار می بینن؟ فقط به خاطر اینکه

سر به سر

دختر می دارم؟ خود شما شاهد. اگر دروغ می گم بزن تو دهنم. تا حالا دیدید دستمو بذارم

تو دست یه

دختر؟ دیدید حتی جواب سلام یه دختر رو بدم؟

نه اما دیدم چقدر اذیتشون کردید....دیدم کسایی رو که به خاطر بی محلی شما گریه می

کردن....دیدم

اشخاصی رو که به خاطر آزارهای شما و دوستانت چی کشیدن.

خوبه خودتون تو حرفاتون جواب سوالاتی منو دادید...من به دختر جماعت کاری ندارم. فقط

بعضی اوقات

کارایی می کنن که نمی شه بی جواب گذاشت...الانم بهتره از بحث منحرف نشیم.

سریع گفت:

من باید فکر کنم.

ماشین رو گوشه ای پارک کردم. نزدیک یه پاساژ بود. برای اینکه بتونه تنهایی فکراش رو

بکنه پیاده و دلا

شدم، گفتم:

من تو این پاساژ کار دارم. تا فکراتون رو بکنید برگشتم.

در رو بستم و رفتم.

می خواستم برم اما دیدم سوئچ رو با خودش نبرده و دیگه این آخر نامردیه که اگر بخوام

اینطوری برم و یه

وقتی هم ماشینش رو دزد ببره.

پس نشستم و به آپشن های خوب و بدی که داشتم فکر کردم.

اول اینکه تو هزینه همه چی با من شریک میشه و اینطوری حتی می تونستم پس اندازی هم برای خودم داشته باشم که این خیلی خوب بود و بهترین گزینه ای بود که می تونست نقاط بدش رو پوشش بده.

دومی این بود که حداقل تو خونه تنها نبودم که البته نمی تونستم زیاد روی این یکی حساب کنم. به هر حال اونم مرد بود.

سومی و اینکه من رو خیلی نگران می کرد ممکن بود یه بلایی سرم بیاره که تا آخر عمر باید بدبختی رو به دوش می کشیدم که جبران ناپذیر بود.

برای این آخریه یه راهی بود و اینکه به در اتاق خودم از تو قفل بزنم. اما خب اینطوری که نمی شد. اون وقت هر زمان که خونه بود من باید می رفتم تو اتاق خودم که این اصلاً به نظر فکر جالبی نمی رسید. از طرفی فکر نمی کردم یه روزی بخوام حتی به این موضوع فکر کنم.... اما در تمام این مدت که می شناسمش هر کدوم از دخترا که تو دانشگاه بودن آرزوی حتی یه نیم نگاه از سمت اون داشتن. حتی وقتایی که از روی لجبازی ما باهم حرف می زدیم و بحث می کردیم بعضی دخترا به من می گفتن که ای کاش

ستوده با اون ها هم بحث و جدل می کرد. اما هیچوقت خدا ستوده محل هیچکدوم شون نداشت و با تنها

کسی هم که لج بود من بودم.

اونطور که من خبر داشتم و از گوشه کنار شنیدم حتی زندگیش هم برای همه مبهمه. البته اینو نمیتونم در

مورد دوستاش بگم که آیا اونا می دونن یا نه اما بقیه چیزی در این مورد نمی دونن. ماشین های آنچنانی که

ماه به ماه عوض می کنه، لباسهای گرون قیمت و مارک دار. هر روز یه رنگ هر روز یه مدل. آدمی با این

وضعیت نباید حداقل یه خونه داشته باشه؟ فقط اگر یکی از اون ماشینا رو که یه ماه آورد و برد رو بفروشه

می تونه کل زندگی منم بخره چه برسه به اینکه بخواد خونه بخره.

تو همین فکرا بودم که تقه ای به شیشه کناریم خورد. دیدم ستوده است. اشاره کرد شیشه رو بدم پایین.

چرخیدم سمت سوئیچ و دلا شدم و اونو تو جاش چرخوندم تا بتونم شیشه رو بکشم پایین. دکمه پایین بر

شیشه رو زدم. لبخند رو لباس بود.

بخشید من الان هم نتونستم دست از شرارت بردارم می خواستم از بابت آدامس کاری که کردی یه کم

با اینکه نمی دونی شیشه رو چطور بدی پایین اذیتت کنم اما دیدم بلدی. خودم ضایع شدم. از اعترافش خنده ام گرفت. گفتم:

نخوردیم نون گندم ولی دیدیم دست مردم.

لبحندش محو شد و جدی پرسید:

فکراتون رو کردید؟

لحن صمیمیش هم رفته بود. گفتم:

سوارشید تا صحبت کنیم.

وقتی نشست پرسیدم:

شما که به نظر می رسه انقدر وضعیت مالیتون خوب باشه چرا برای خودتون خونه ندارید؟

نگاهش رو از فرموون گرفت:

مشکلات خانوادگی....سوال بعدی؟

شما خونه رو دیدید؟

نه.

پس چطور اصرار دارید که با من اونجا همخونه شید؟

اول ساکت بود بعد گفت:

چون می دونم که دیگه نمی تونم الان خونه خوبی که نزدیک دانشگاه هم باشه پیدا کنم. و

اینطور که

معلومه خونه ای که شما پسندیدید نمی تونه بد باشه.

این رو یه تعریف بذارم یا تملق گویی؟

این یکی رو مطمئناً تعریف بذارید چون بی قرض گفتم.

چطور به شما اطمینان کنم؟

یکم فکر کرد. گفت:

ما می تونیم از همین الان صلح کنیم. مثل دو تا دوست هم نه فقط دو تا همسایه با هم زندگی کنیم. با این

تفاوت که این همسایه ها به جای اینکه از طریق دیوار به دیوار خونه هاشون با هم همسایه باشن، دیوار به

دیوار اتاقاشون همسایه میشن. هر کسی هم کار خودش رو انجام می ده. نه من به شما کار دارم نه شما به من.

حتی می تونیم کارای خونه و هرچیزه دیگه ای رو با همانجام بدیم. حالا نظرتون چیه؟
سرم پایین بود. چند ثانیه ای مکث کردم و بعد سرمو آوردم بالا.
فقط خدا کنه پشیمون نشم.

داشتیم با ستوده به بنگاه برمی گشتیم. حرفامون هم یکی کرده بودیم که یه وقت سوتی
آنچنانی ندیم. حتی

هر دو با دوستانمون هم تماس گرفتیم. من با نغمه که وقتی بهش گفتم انگاری بهش شوک
وارد شده بود و

می دونستم بعدا باید همه چیز رو براش توضیح بدم؛ و دوست آقای ستوده یعنی پژمان.
به هر حال من هنوز دو دل بودم. واقعا می دونستم دارم چی کار می کنم؟ می خواستم با
دشمنم همخونه

بشم؟ ای خدا! دارم چی کار می کنم؟ اگر بدبخت بشم چی؟ تمام آینده ام هم تباه میشه!
اومدم برگردم بگم

که من منصرف شدم، نمی خوام که یاد پولی افتادم که می تونستم در عرض یه سال پس انداز
کنم و حتی

پول شهریه دانشگاه رو هم پردازم و این برای من به معنی تمام چیزی بود که می خواستم.

زیر چشمی آروم

نگاش کردم. یه دستش به فرمون بود و دست دیگه اش روی پاش بود. آروم و خونسرد

رانندگی می کرد.

حتی فکرشم نمی کردم یه روز تو ماشینش بشینم چه برسه به اینکه بخوام باهاش همخونه

بشم. سرم رو

برگردوندم از شیشه بیرون رو تماشا کردم. آدمایی که به سرعت از کنارمون می گذشتن.

آدمایی که شاید

کوچکترین مشکلشون دیر رسیدن به خونه بود. آدمیایی که با خیال راحت شب سرشون رو

روی بالششون

بذارن و بدون هیچ فکر و خیالی به آرامش برسن.

دلم می خواست منم مثل همونا باشم. بی دردسر راحت بخوابم. نگران این نباشم که زندگیم

می خواد در

آینده به کجا بکشه. نگران نباشم که با همخونه شدنم نه تنها هیچ سودی نبرم بلکه به شدت

ضرر هم بکنم...

شو نه هام رو بالا انداختم... باید دوباره ریسک کنم.... دفعه اولی که این کار رو کردم بهترین

کار دنیا بود.

طوری که الان می تونم برای خودم یه خونه داشته باشم... آره، ریسک اول من اومدن و

زندگی کردن با

خانواده نغمه بود... که حالا سود کردم. پس اینبار هم حسم نمی تونه غلط باشه. نمی دونم

چطوری فقط این

رو می دونم که می تونم اینبار هم روی این موضوع ریسک کنم.
تو همین حال و هوا بودم که ماشین ایستاد. برگشتم سمت ستوده. با ابروهای بالا رفته گفت:
پس اولین کار اینه که منو به اسم صدا کنی...هر چیزی که من گفتم تو تایید کن هر چیزی که
تو گفتی من
تایید می کنم....باشه؟
سرمو به نشونه موافقت تکون دادم.
خوبه پس پیاده شو.
و خودش قبل از من پیاده شد و منتظر ایستاد. چند ثانیه مکث کردم. باید تمام نگرانیهام رو
همینجا دور
میریختم و با قدرت جلو می رفتم طوری که حتی ستوده اجازه گفتن یه تو رو هم به من
نداشته باشه. درسته
من فقط به پس انداز اون پولها باید فکر کنم نه چیزایی که مانع انجام این کار بشه!...یه نفس
عمیق کشیدم و
با ارده ای مسمم از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه منتظرش باشم با قدم های بلند رفتم
سمت بنگاه. اون هم
پشت سرم اومد. در رو باز کردم و داخل شدم. آقای پناهی داشت با تلفن صحبت می کرد.
خوشبختانه
شاگردش هم نبود. براش سری تکون دادمو مستقیم رفتم نشستم روی یکی از صندلی ها و
پام رو هم
انداختم روی پام. ستوده تازه به در شیشه ای رسیده بود. احساس کردم رنگش پریده. آروم
در شیشه ای رو

باز کرد و او مد داخل. به آقای پناهی سلام کرد و کنار من روی صندلی نشست. وقتی نشستم داشتم با خودم فکر می کردم که خانم صالح با اون وضعی که از ماشین پیاده شد و حالا هم اینطور مصمم پا روی پا انداخته می خواد به پناهی بگه که ما با هم فامیل نیستیم و آبروی منو ببره. نمی دونم پرا برای اولین بار در عمرم و در تمام این مدت که با صالح مشکل داشتم، اینطور ازش ترسیده بودم!! آب دهنم رو قورت دادم و برگشتم به صالح نگاه کردم. اخم کرده بود. با خودم گفتم محمد کسری فاتحت خونده است می خواد تو رو با این همه آزار و اذیت هایی که کردیش همچین بکوبت زمین که دیگه نتونی از جات بلند شی. یه دفعه ای برگشت سمت من. ترسیدم! احساس کردم داره نگام می کنه. برگشتم سمتش. چشماش باز شد. می دونستم آقای پناهی داره نگامون می کنه. با دهن بسته لبخند زدم و وقتی روم رو برگردوندم و با یه حالت عصبانی لبام رو جمع کردم. دیگه کارم ساخته است. کارت تمومه محمد کسری، خودتو دیگه مرده حساب کن. داره آبروت رو می بره. دیگه هیچی مثل روز اولش نمیشه. شروع کردم تو دلم براش خط و نشون کشیدن. ای پریا اگر کاری کنی

که به نفع من نباشه زندگی تو رو به جهنم تبدیل می کنم. کاری می کنم که دیگه نتونی تو

دانشگاه سر تو بلند

کنی.... تو همین کشتی گرفتن ها بودم که آقای پناهی گوشی رو گذاشت. یه نگاه به پریا

انداختم. اخم هاش

تو هم بود و یکم هم ناراحت. آقای پناهی گفت:

داشتم با مالک صحبت می کردم. اینطور که من متوجه موقعیت شما شدم به نظر رسید که می

خواید هر دو

با هم خونه رو کرایه کنید. که خب من هم مجبور شدم در مورد این موضوع پیشگیری کنم....

پریا پا برهنه دوید وسط حرف پناهی.

آقای پناهی شما درست متوجه شدید من و پسر خاله... (مکت و منو نگاه کرد. گلوش رو

صاف کرد آروم

گفت:)... پسر خاله محمد... (بعد دوباره صدایش بلند شد.) قراره با هم خونه رو بگیریم... اما

این وسط یه

مشکلی هستش...

حرفش رو ادامه دادم.

درسته، ما یه مشکلی داریم که در مورد خاواده هامونه.

پریا گفت:

اونا با هم دشمنای خونی هستن.

دیدم داره باهام راه میاد. داشتم از کم کم از موش به شیر تبدیل می شدم. با خوشحالی ادامه

دادم.

اونا خارج از تهران می شینن و ما به هزار بدبختی راضی شون کردیم که به ما اجازه ادامه تحصیل بدن.

پریا سرشو تکون داد:

درسته و اگر هر کدومشون از اون بچه کوچیک توی قنناق گرفته....

حرفش رو ادامه دادم.

تا اون پیر ترینشون...

پریا با حالتی که انگار بزرگترین غم و غصه دنیا تو چشماشه و با یه صدای بغض دار گفت:

...دیگه حتی نمی ذارن با دست به قلم و کاغذ بنزیم...

منم با غم تکیه دادم. گفتم:

پریا مجبوره به جای کتاب خوندن، کهنه کثیف بچه بگیر دستش تا بشوره.

پریا صاف نشست سرشو آروم برگردوند سمتم طوری که انگار می گفت اینطوریاست؟ دوباره

به پناهی نگاه

کرد. اما سعی داشت حالت غمگینش رو حفظ کنه.

محمد کسری مجبوره مثل گاو زمیناشون رو شخم بزنه....

حرصم گرفت.

پریا باید بشینه تو سرما یخ حوض خونه شون رو بشکنه تا لباسای شوهرش رو بشوره....

دیگه از اون حالت غمگینش خبری نبود.

محمد کسری باید عین حمال کار کنه تا خرج شکم بچه های قد و نیم قدش رو سیر کنه...

جفتمون ب □ راق شده بودیم سر هم حتی توجهی به پناهی نداشتیم. تو چشمای هم خیره

بودیم. من آروم

برگشتم به پناهی نگاه کردم و پریا سریع قضیه رو گرفت که داریم خودمون رو لو می دیم.

هر دومون در یه

لحظه دوباره حالت چهره ای غمگین به خودمون گرفتیم و برگشتیم سمت پناهی.

پناهی با تعجب به ما نگاه می کرد. گفتم:

شما خودت راضی میشیدی دوتا مغز متفکر جامعه از درس و آینده شون برگردن؟

پریا با دست به جفتمون اشاره کرد.

راضی میشیدی دوتا نبوغ کشف شده سرکوب بشن؟

می خواستم حرف بزnm که پناهی دستش رو آورد بالا.

فهمیدم...فهمیدم...کافیه آقای ستوده. من فقط می خواستم بگم که صاحبخونه گفت حالا هم

که دو نفر شدن

باید یه مقداری روی اجاره بها بذارن...درمورد اجاره خونه هم حداقل باید دو نفر تأیید کنن

که شما دو نفر

با هم دخترخاله، پسرخاله اید.

گفتم:

اگر این دو نفر رو همین الان جور کنیم شما قرارداد رو همین الان می نویسید؟

پناهی خندید.

همه چیز که همین الان همیشه اما تا بعد از ظهر قضیه حله و فردا هم می تونید برید خونه.

به پریا اشاره کردم و اونم سری تکون داد و موبایلش رو از جیب مانتوش کشید بیرون.

از اونجایی که قبلاً فکر اینجاش رو هم کرده بودیم با اشاره محمد کسری موبایل رو بیرون

آوردمو شماره

نغمه رو گرفتم یه نگاه بهش انداختم دیدم اونم داره با موبایلش تماس می گیره.

صدای جیغ نغمه پیچید تو گوشم.

پریا؟ کجایی؟ معلوم هست داری چی کار می کنی؟

با لبخند به پناهی نگاه کردم سرمو گرفتم سمت دیگه و آروم گفتم:

نغمه! میشه ساکت بشی؟ من به کمکت احتیاج دارم. اگر بخوای این کارو با من بکنی دیگه نه

من نه تو...می

فهمی؟

نغمه با حرص گفت:

تو روز روشن، جلو چشم آدم، داره تهدیدم می کنه...من نمیام بگم اون ستوده که انشاالله

چرخ ماشینش

پنجر بشه، پسر خاله جناب عالیه!

سرمو بلند کردم. با صدای بلند طوری که پناهی بشنوه گفتم.

آره عزیزم همون بنگاهی که با هم اومدیم...منتظرت هستم.

و من این حرفا رو در حالی می زدم که نغمه از اون طرف خط داشت مدام برای من خط و

نشون هایی می

کشید که هیچ وقت عملی نمی شدن. به محمد کسری نگاه کردم.

پژمان گوشی رو برداشت. گفتم:

سلام پژمان خان. حال شما؟

پژمان با عصبانیتی که ازش بعید بود گفت:

برو بابا مرد نا حسابی... از دعوا و قهر و بزن بزن گرفته تا تیکه پرونی و سر کار گذاشتنت

رو تو کارنامه

ات داشتی، إلا این یه قلم... کجای کتاب تو نوشته بود مخ دختر رو بزن برو باهش همخونه

شو که من

ندیدم؟... حالا از من می خوای بلند شمن پیام بگم اون صالح که انشالله جزوه هاش تیکه تیکه

بشه، دختر خاله

تو؟!!

سرمو بلند کردم دیدم پناهی و پیریا دارن نگام می کنن. لبخند زدم.

چاکرتم داداش پژمان... بیا همون بنگاهی که سری قبل برای اون یکی خونه رفتیم... منتظرت

هستم.

و ارتباط رو در حالی قطع کردم که هنوز فحش و ناسزای پژمان به گوش می رسید.

آقای پناهی یه نگاهی به ما دو نفر انداخت گفت:

خب مثل اینکه این مسئله حل شد... شما پولتون حاضره دیگه؟

من یادم افتاد که هنوز پول پیش خونه که دست آقای هاشمی بود رو نگرفتم. مهم نیست اون

رو بعداً می

گیرم. گفتم:

آقای پناهی شما که دیگه با من آشنا هستید، شما قرارداد رو بنویسید سهم من تا نیم ساعت

بعدش پول به

حساب صاحبخونه ریخته می شه.

یه نگاه به پیریا انداختم. گفت:

پول منم حاضره و به حساب صاحبخونه ریخته میشه.

آقای پناهی دفتری رو از کشوی نیزش بیرون آورد.

پس تا اون دونفری که قرار برای شهادت بیان برسن من متن قرارداد رو می نویسم.

کلید رو توی قفل در حیاط چرخوندم و به نغمه که با ناراحتی پشت سر من ایستاده بود نگاه کردم. دیروز با

هزار دلشوره و بدبختی منتظر نشستیم که نغمه و آقای حقشناس که همون پثرمان دوست محمد کسری بود

بیان و شهادت بدن که ما دوتا مثلاً با هم فامیلیم. وقتی هم که اومدن با صد جور چشم غره و فحش بالاخره

اعلام کردن که ما با هم فامیلیم در آخر هم به عنوان شاهد پای ورقه های قرار داد رو امضا کردن. منو محمد

کسری هم برای انتقال پول ها به بانک رفتیم و بعد از کارای انجام شده نام هر دو مون، مشترک در هر

مشکلی که بابت خونه به وجود بیاد، پای قرارداد رفت. قبل از اینکه در رو باز کنم به نغمه گفتم:

می خوام به خوشی وارد خونه بشم پس انقدر اخم نکن. به نگاه شماتت بار به من انداخت بعدشم به سختی لبخند زد. باشه...خوبه?...دیگه بیرو تو که خسته شدم.

من لبخند گرمی زدم و در ورودی حیاط رو باز کردم. دلباز و زیبا آراسته شده بود. سمت راست حیاط شیب

دار شده بود و به پارکینگ که زیر ساختمان چهار طبقه بود می رفت. تقریباً وسط حیاط باغچه ی کوچکی که

به اندازه یه پله از سطح زمین جدا شده و پر از گلهای بنفشه بود، قرار داشت. سمت چپ هم که راه سنگ

فرش شده تا در ورودی ساختمان بود.

من در حالی که جعبه کتابها و نغمه چمدن حاوی لباسهام رو حمل می کرد از راه سنگفرش شده گذشتیم از

پله هایی که به ایوان و بعد به در ورودی میرسید رد شدیم. دستگیره در ورودی ساختمان رو فشار دادم و با

نغمه وارد و راهیه طبقه دوم شدیم. وقتی رسیدیم هردو نفس نفس می زدیم چون هم کتابا سنگین بود هم

چمدونه من. نگاهی به کفش های جلوی در انداختم. فهمیدم که محمد کسری و پژمان زودتر از ما رسیدن.

دستم رو گذاشتم روی زنگ. نغمه گفت:

چه خبرته سر ظهری؟ دستت رو بردار زنگ سوخت. شاید دارن استراحت می کنن.

به جمله آخر که رسید در با شدت باز شد و چهره عصبانی محمد کسری پدیدار شد.

سر آوردی؟

خندیدم. جعبه کتابا رو کوبوندم تو بغلش.

بگیر انقدر حرف نزن.

برگشتم و در حالی که سعی می کردم خنده ام رو بخورم چمدون رو از نغمه که بهتش برده

بود گرفتم. بعد

با حالت جدی برگشتم سمت محمد کسری.

می ری اونور یا باید ه □ لت بدم تا بری؟

اون هم که تو شوک بود با حرف من لباس رو از حرص محکم روی هم فشار داد و رفت کنار

منم به دنبالش.

ببرش تو اتاق پنجره دار. سمت راستیه.

وقتی حرف زد احساس کردم داره می خنده.

من اونجا رو برداشتم.

چمدونم رو با صدا انداختم وسط پذیرایی. تا اومدم حرف بزنم، پژمان از تو راهرویی که اتاقا

درش قرار

داشتن اومد بیرون. شروع کردیم سلام و احوالپرسی. تو همین حین بود که دیدم محمد

کسری رفت انتهای

راهرو. یعنی همون اتاق انتخابی من و کتابای منو گذاشت دم در بسته اش. بی توجه به نغمه و

پژمان که با

هم هنوز در حال خوش و بش بودند رفتم سمت محمد کسری که دست به کمر با خنده

جلوی در ایستاده

بود. گفتم:

انگار بدت نیاد یه چیزی بارت بشه.

سرشو تکون داد.

مطمئن باش بی جواب نمی مونه.

خجالت بکش، بیست و چهار سالته!

با خونسردی تکیه داد به دیوار.

حیا کن بیست سالته! پستونک خور که نیستی.

پشت چشمی نازک کردم و دستگیره اتاقم رو فشار دادم.

آره... یادم نبود تو هستی.

صدای نغمه اجازه پاسخ به محمد کسری نداد. نغمه با نگاهی به اون گفت:

ببخشید.

و اون سری تکون داد و از کنار ما گذشت و به دنبال پژمان که داشت می رفت، رفت. پژمان

با ما هم

خداحافظی کرد و با محمد کسری از خونه خارج شدن. نغمه هیجان زده گفت:

وای پریا تاحالا به چشمای حقشناس توجه کردی؟ رنگشون چه خوشرنگه!

زدم تو سرش.

خاک...دیگه این روزا پسرا باید از دخترا بترسن؟؟؟...خجالت بکش نغمه از تو بعیده.

نغمه سرش رو مالش داد.

مگه مریضی منو می زنی؟

مریض نیستم ولی تو انگار دوست داری مریض بشی...بیا جای این حرفا کتابا رو بچین تو

قفسه.

اتاق نسبتاً بزرگی بود. اینجا هم علاوه بر تمام خونه وسایل مورد نیاز هم موجود بود. تنها

کاری که من باید

انجام می دادم این بود که روتختیه تخته دو نفره، پرده های رنگ تاریک و همینطور گلدون

جلوی پنجره که

گلهای رز خشک شده ای درش بود رو عوض می کردم.

هر دو اتاق خواب با دو متر فاصله از هم قرار داشت. اتاق من سمت راست و انتهای راهرو

بود و این یعنی

هر بار برای رفت و آمد باید از جلوی در اتاق سمت چپی که برای محمد کسری می بود رد

می شدم. هر دو

اتاق مثل هم بود با این تفاوت که اتاقی که من انتخاب کرده بودم پنجره دار بود. از وسایل

مدرن هم تو

خونه فراوون بود. از ضبط صوت و باندهای بزرگش که چهار گوشه از سالن پذیرایی رو

گرفته، ماهواره و

...گرفته تا وسایل آشپزخونه، که همگی انگار نو بودن، قرار داشت.

با کمک نغمه اتاق رو تمیز کردیم. گلهای خشک شده گلدون رو ریختم دور تا بعد در اولین

فرصت چند

شاخه گل بخرم. نغمه قفسه کتابها رو گردگیری کرد و بعد هم کتابا رو چید. من هم چمدونم

رو باز کردم و

لباس ها رو تک تک یا توی کمد آویزون کردم یا توی کشوها جا دادم. به نغمه گفتم:

جمعه بریم خرید؟ می خوام چند دست لباس پوشیده بخرم.

نغمه که داشت ملحفه های روی تخت رو با ملحفه هایی که مادرش برام گذاشته بود عوض

می کرد گفت:

باشه...می ریم.

آخرین لباسم رو که توی کمد جا دادم رفتم کمک نغمه. صدای در اتاق محمدکسری رو

شنیدم و این یعنی

دوباره مزاحم برگشته.

پریا تو رو خدا مواظب خودت باش.

سرمو بلند کردم. نغمه رفت سمت کیفش.

این رو به هزار بدبختی جورش کردم. چون نمی دونستم باید از کجا بگیرم. می دونی که به

باباینا هم نگفتم

سایت مهد رمان

که توجه کار کردی...مجبور بودم خودم بگردم دنبالش.
و شیئی نسبتاً کوچک رو گرفت سمتم. روش نوشته شده بود....

نغمه اسپری فلفل؟؟!!!

شونه اش رو انداخت بالا.

فقط محظ احتیاط که اگر یه وقت ستوده دست از پا خطا کرد.
با لخنه بلند شدم. اسپری رو پشت یکی از کتابا توی قفسه گذاشتم.
اینجا دم دست تره که اگر یه وقتی

تقه ای به در خورد و محمد کسری رو جلوی در دیدیم. با خنده دسته کلیدی رو آورد بالا.
کلید آپارتمان که دستور داده بودید.

اومد تو اتاق و کلید رو گذاشت روی میز تحریر کنار تخت. گفت:
چه تمیز شد اینجا!

خواست برگرده که صداش کردم.

این پرده اتاق رو در میاری؟

خندید برگشت سمتم.

چیه قدت نمی رسه کوشولو؟

شونه هامو انداختم بالا.

برو نمی خواد آقای نردبون.

درحالی که می خندید از اتاق خارج شد. نغمه با نگرانی گفت.

پریا انقدر سر به سرش نذار....به نظرت دید اسپری رو کجا گذاشتی؟

درحالی که جای اسپری فل فل رو عوض می کردم گفتم:

ازش نمی ترسم.

نغمه با نگرانی دست به سینه ایستاد.

من می ترسم.

شونه هام رو بالا انداختم و در اتاق رو در حالی که به محمد کسری که از اتاقش بیرون اومد و

بدون نگاه به

عقب به سمت پذیرایی می رفت، بستم.

قسمت هشتم

از خونه زدم بیرون و پریا و دوستش نغمه رو تو خونه تنها گذاشتم. یک ساعت مونده بود به

ظهر. می

دونستم که تو خونه هیچی نیست پس رفتم فروشگاه خرید. از خوردنی هر چی دم دستم

اومد ریختم تو سبد

خریدم. از چیپس و پفک و تنقلات گرفته تا گوشت و مرغ و ماهی. نوشیدنی چون دوغ

دوست داشتم فقط از

همون خریدم. اصلاً هم به این فکر نمی کردم که پریا چی دوست داره یا دوست نداره. منم

برای شکم خودم

خرید کردم نه اون پس اون اگر چیزی می خواد خودش بره بخره.

خریدها رو ریختم صندوق عقب راهیه خونه شدم. این پریا هم زیادی زرنگه. من عمریه

دارم می گردم

دنبال یه خونه سر حسابی که به تیمم بیاد نتونستم پیدا کنم اون وقت این پریا با یکی دو بار

گشتن خونه ای

رو گیر آورده مثل باقلوا! بهترین محله رو داره. ساکت، خلوت و بدون مزاحم. خونه شیک و

مبله کامل.

پارکینگ و انباری که دیگه حرفش نزنم بهتره. هر کدوم اندازه یه خونه ان!! پیچیدم تو
کوچه. ریموت در

پارکینگ رو زدم و ماشین رو مستقیم به سمت پارکینگ روندم. وسایل رو برداشتم و از پله
های پارکینگ

اومدم بالا. به طبقه اول که رسیدم در خونه باز شد خانمی با بچه تو بغل نمایان شد. سلام
کردم و راه پله ها رو

در پیش گرفتم که گفت:

سلام... شما مستأجر جدیدین؟

ایستادم و برگشتم.

بله، با اجازه تون.

لبخند زد.

اختیار دارید. صبح همسر آقای پناهی رو دیدن. بهش گفته بود که تازه عروس و

دامادید... تبریک می

گم.

فکم نزدیک بود بچسبه کف پله ها!! عروس؟ داماد؟ ای خدا بین چه خفت هایی باید بکشم!

به زور لبخند

زدم.

بله... بله... ممنون.

بچه رو تو بغلش جا به جا کرد و گفت:

اگر اجازه بدید عصر ساعت پنج با همسر برای خوش آمد گویی به اینجا خدمتون برسیم.

آخه می دونید

دو طبقه دیگه یکیش که کلاً خالیه...اون یکی هم که یه آقای پیر زندگی می کنن که البته به خاطر کهولت

سنشون زیاد نمی شه رفت و آمد کرد اما از این که شما به اینجا اومدید خوشحالم. به لکنت افتاده بودم. عجب بابا! همین چند دقیقه پیش گفتم اینجا مزاحمت به دوریم ها! اما الان انگار یه

دونه دارم اونم سر سخت.

خواهش می کنم. به خونه اطلاع می دم...ما هم خوشحال میشیم!

دیگه نمی دونستم چی بگم سریع خداحافظی کردم و به طبقه دوم رفتم.

تمام اتاق رو با نغمه مرتب کردیم. حتی پرده ها رو هم عوض کردیم. به پیشنهاد نغمه از اتاق بیرون اومدیم

تا یه چیزی بخوریم. نغمه روی کاناپه وسط هال ولو شد. رفتم تو آشپزخونه اما تا در یخچال رو باز کردم

کنف شدم. خونه با این عظمت یه چیکه آب خنک هم تو یخچال نبود آدم بخوره گلوش تازه بشه! البته

هیچی توش نبود. یه لحظه فکر کردم تار عنکبوت توش دیدم. در یخچال رو بستم. همونطور که غر می زدم

چرا این پسره نرفته یه چیزی بخره بیاره شروع کردم کابینت ها رو گشتن. بیشتر ظروف و بشقاب و اینجور

چیزا توش بود. همینطور که سرم تو یکی از کابینت ها بود صدای در ورودی اومد. سرمو آوردم بیرون و از

اون جایی که در ورودی از اُپن آشپزخونه معلوم بود، محمد کسری رو با دستای پر دیدم.
لبخند زدم.

نتونستم جلوی زبونمو بگیرم.

به تو می گن مرد خونه.

پاکتهای خرید رو گذاشت رو اُپن.

پس زن خونه اینا رو بذار تو یخچال.

و بدون توجه به لبای آویزون من رفت سمت تلفن. به نغمه سلام کرد. گوشی بی سیمی رو برداشت. شماره

ای رو از روی کارتی که از جیبش درآوردده بود گرفت و منتظر موند.

سلام قای پناهی...
www.novels-trozblog.com

پاکت ها رو در حالی که با تعجب داخلشون رو واریسی می کردم خالی کردم. همونطور هم

گوشم با محمد

کسری بود.

آقا شما اومدی درستش کنی زدی بدتر خرابش کردی که!

در یخچال رو باز کردم تا خرید ها رو بچینم داخلش که نغمه اومد تو آشپزخونه و با اشاره

پرسید که چی

شده؟ صدای محمد کسری اومد.

آخه نباید از ما می پرسیدید؟ حالا من این خرابکاری شما رو چطور درست کنم؟

شونه هام رو برای نغمه بالا انداختم که یعنی بی اطلاعم. نغمه هم یه نگاهی بهش انداخت و

بعد اشاره کرد

که می خواد بره. با هم خداحافظی کردیم و اون هم بی سر صدا از خونه خارج شد. محمد

کسری داشت راه

می رفت و گه گذاری هم به من که با کنجکاوی نگاهش می کردم، نگاه می کرد.

حالا چی شده مگه؟...ای آقا طرف می خواد با ما در رفت آمد باشه.

کارم که تموم شد در یخچال رو بستم. کی می خواد با ما در رفت و آمد باشه؟ این چی می

گه؟

سخت نمی گیرم عزیز من، اما حرفی که شما به اونا زدید درست نبوده...اگر یه وقتی دچار

مشکل شدیم

چی؟

قضیه دیگه داشت زیادی مشکوک می شد. با اخم رفتم تو هال.

امیدوارم همینطور که شما می گید باشه و ما دچار مشکل جدی نشیم.

گوشی رو خاموش کرد و اونو گذاشت روی میز و خودش هم نشست روی کاناپه. رفتم جلو و

کنارش

ایستادم. منتظر نمودن تا من پیرسم.

الانی که میومدم همسایه پایینی گفت آقی پناهی بهشون گفته ما.....ما.....

دست به کمر شدم.

به سلامتی گاو شدی؟ چرا انقدر ما ما می کنی؟

با عصبانیت از روی کاناپه بلند شد.

گفته ما با هم زن و شوهریم. حالا عمق فاجعه رو درک کردی؟

وا رفتم. روی کاناپه نشستم اونم بالا سرم ایستاده بود.

اینکه خیلی بده.

کنارم با فاصله نشست.

آره خیلی.

نفس عمیقی کشید و تکیه داد.

بدتر اون که می خوان شب بیان برای عرض ادب و خوش آمد گویی به ما.

صاف نشستیم. با عجله گفتم:

می خواستی بهونه بیاری.

دستی به سرش کشید.

نشد. خیلی غیر منتظره گفت منو تو کار انجام شده پرت کرد.

دست به سینه با غضب تکیه دادم.

از بس بی عرضه ای.

با خستگی بلند شد. و کتش رو درآورد. در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت.

شما که عرضه داری... برو پایین بگو ما شب نیستیم، یا اصلاً بگو ما دوست نداریم با هم رفت

و آمد داشته

باشیم.

بعد وارد اتاقش شد. بلند شدم رفتم پشت در اتاقش.

خیلی باهوشی آقا! اینا رو باید همون موقع که گیرت انداخت بهش می گفتم. مثلاً دو تا مرد

بودید.

در اتاق باز شد و در حالی که یه تیشرت سرمه ای به تن و شلوارک به پا داشت و یه حوله هم

انداخته بود

روی دوشش از اتاق خارج شد. به طرف سرویس بهداشتی که در انتهای راهرو بعد از اتاق

من قرار داشت

برای اطلاعات عمومیت می گم که بره بالا... خانم بود اونی که من باهاش حرف زدم.
آهان پس بگو چرا تو رو در بایستی موندی.
در رو باز کرد. سرشو بر گردوند عقب.

احمق جون! هم شوهر داره هم بچه.

داخل شد و در حمام رو محکم به هم کوبید طوری که من از جام پریدم. ای خدا! این یکی رو
هم خودت
بخیر بگذرون.

پشت میز آشپزخونه نشسته بودم و در حال خوردن چیپسی بودم که محمد کسری خریده
بود. گرسنه بودم و

اون تنها چیزی بود که دم دستم بود. پام رو از روی عادت مثل بچه ها جلو عقب می بردم.
روسریم رو دور

سرم مثل زندهای شمالی بسته بودم. یه لباس یقه اسکی با یه تونیک گرمی رنگ هم تنم بود.
صدای در حموم

اومد بعد هم صدای در اتاق. چند دقیقه ای گذشت تا محمد کسری در حالی که با حوله
کوچیکی موهاش رو

خشک می کرد جلوی در آشپزخونه ظاهر شد. یه تیشرت گرمی با یه شلوار ورزشی مشکی
تنش بود. یه

لحظه از این که نقطه نظرامون شبیه هم بود حام بد شد. یه نگاه به لباسام و بعد بع لباسای اون
انداختم. با

قیافه درهم گفتم:

واقعاً؟!!

شونه بالا انداخت. به پاکت چیپس تو دستم نگاه کرد و گفت:

تُب □ ل! اونا رو برای تو نخریدم ها!

بی تفاوت شونه بالا انداختم.

پولشو می دم.

اومد وسط آشپزخونه.

پولدار! می خواستی حداقل یه چایی بذاری.

تو پاکت چیپس رو نگاه کردم.

کتری رو نیافتم.

رفت سمت یکی از کابینت ها.

نگو نیافتی... بگو دستم نرسید برش دارم.

نگاش کردم. دستشو کشید بالا و کتری رو که طبقه بالایی یکی از کابینت ها بود برداشت و تو

هوا تکون داد.

با حرص زیر لب گفتم:

احمق جون! هم شوهر داره هم بچه.

داخل شد و در حمام رو محکم به هم کوبید طوری که من از جام پریدم. ای خدا! این یکی رو

هم خودت

بخیر بگذرون.

پشت میز آشپزخونه نشسته بودم و درحال خوردن چیپسی بودم که محمد کسری خریده

بود. گرسنه بودم و

اون تنها چیزی بود که دم دستم بود. پام رو از روی عادت مثل بچه ها جلو عقب می بردم.

روسریم رو دور

سرم مثل زنهای شمالی بسته بودم. یه لباس یقه اسکی با یه تونیک گرمی رنگ هم تنم بود.

صدای در حموم

اومد بعد هم صدای در اتاق. چند دقیقه ای گذشت تا محمد کسری در حالی که با حوله

کوچیکی موهاش رو

خشک می کرد جلوی در آشپزخونه ظاهر شد. یه تیشرت گرمی با یه شلوار ورزشی مشکی

تنش بود. یه

لحظه از این که نقطه نظرامون شبیه هم بود حام بد شد. یه نگاه به لباسام و بعد بع لباسای اون

انداختم. با

قیافه درهم گفتم:

واقعاً؟!!

شونه بالا انداخت. به پاکت چیپس تو دستم نگاه کرد و گفت:

تُب □ ل! اونا رو برای تو نخریدم ها!

بی تفاوت شونه بالا انداختم.

پولشو می دم.

اومد وسط آشپزخونه.

پولدار! می خواستی حداقل یه چایی بذاری.

تو پاکت چیپس رو نگاه کردم.

کتری رو نیافتم.

رفت سمت یکی از کابینت ها.

نگو نیافتی.... بگو دستم نرسید برش دارم.

نگاش کردم. دستشو کشید بالا و کتری رو که طبقه بالایی یکی از کابینت ها بود برداشت و تو هوا تکون داد.

با حرص زیر لب گفتم:

می دونستم نردبونی لازم نبود اثبات کنی.

آره تپ □ ل خانم هر وقت کم میاری بگو من نردبونم.

پاکت چیپس رو با حرص تو دستم مچاله کردم.

دیگه به من نگو تپ □ ل!

کتری رو زیر شیر آب گرفت تا پ □ ر بشه. یه پوزخند هم روی صورتش بود. در حالی که

شیر آب رو می بست

گفت.

مثلاً می خوام چی کار کنی تپ □ لی؟

پاکت مچاله شده رو با شدت به سمتش پرت کردم طوری که خورد تو چشم سمت چپش. با

صدا کتری رو

گذاشت روی گاز طوری که یکم از آب های داخل کتری ریخت روی گاز. دستشو گذاشت

روی چشمش با

فریاد گفت:

چی کار کردی دیوونه؟

دست به سینه شدم و با یه لبخند سرمو گرفتم بالا.

همون کاری که فکر می کردی یه تپ □ ل نمی تونه انجام بده.

پوست جو گندمیش داشت رنگ عوض می کرد. وقت رفتن بود. خنده مو گسترش دادم و با غرور از کنارش گذشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم. صدای حرکتش رو شنیدم. گفتم الانه که یه بلایی سرم بیاره. راه رفتنمو تند کردم. برگشتم دیدم با یه چشم سالم و یه چشم قرمز داره نگام می کنه. حواسم پیش اون بود که میز عسلی که کنار کاناپه بود رو ندیدم. زانوی سمت راستم محکم خورد بهش که دلم ضعف رفت. همونجا نشستم. لبمو گاز گرفتم. از شدت درد اشک تو چشمم حلقه زد. صدای خنده اش از تو آشپزخونه شنیدم. حفته...چوبه خدا صدا نداره...چشم منو به نا حق نشونه رفتی اما زانوت به حق اینجوری شد. بعد صدای روشن کردن گاز با صدای خنده اش همراه شد. حتی به خودش زحمت نداد بیاد ببینه چه بلایی سرم اومد. پسره پروو. تمام این بلاها تقصیر اون بود. من که داشتم با آسایش چیپسمو می خوردم. آقا محمد تلافی می کنم فقط صبر کن و ببین. تلو تلو خوران رفتم سمت اتاقم و در اتاق رو با شدت بستم. روی تخت نشستم و جای ضرب دیده رو نگاه کردم. کبودیش روی پوست سبزه ام داشت خود نمایی می کرد. روی تخت دراز کشیدم. داشتم به اتفاقات فکر می کردم که همونطور خوابم رفت.

ساعت از چهار بعد از ظهر هم گذشته بود اما هنوز از اتاقش بیرون نیومده بود. حتی وقتی برای نهار صداش کردم جوابمو هم نداد. منم به خیال این که قهره دیگه سعی نکردم بینم در چه حاله. یه نگاه به ساعت انداختم. هر لحظه ممکن بود همسایه مون که من حتی فراموش کردم اسمشون رو پرسم، سر برس، اما هنوز از پریا خبری نبود.

رفتم جلوی در اتاقش. یکم مکث کردم و بعد چند تقه به در زدم. بلند گفتن اسمش یه جورایی سخت بود. یه خورده با خودم کلنجار رفتم تا بتونم صداش کنم. خانم صالح...

بی اراده تو دهنم چرخید. دوباره سعی کردم. اول آروم گفتم اما بعد که گفتنش راحت شد دوباره بلند صداش کردم.

پریا... پریا... پریا چرا جواب نمی دی؟

یه دفعه ای در باز شد. با غضب با اون چشمای درشت آبی-سبز رنگش تو چشمام زل زد. کیشمیش دلم داره.

با خونسردی یه لبخند کج گفتم:

تو هم دلم درآوردی؟

بعد وانمود کردم که دارم پشتش رو نگاه می کنم تا دنبال دُمش بگردم. در همون حال هم گفتم:

قیافه ات دیدنی شده.

با اخم گفت:

چشم چروم که هستی!

با این حرفش لبخند رو لبام خشکید ابرو هام رفت تو هم. لبخند زد و صورتش رو آورد جلو.

حالا قیافه تو دیدنی تر شده.

بعد با یه خنده ریز از کنارم گذشت. دنبالش به راه افتادم خواستم حرفی بزنم که زنگ در مانعم شد. با

نگرانی برگشت سمتم.

چایی درست کردی؟

سرمو تکون دادم. دوباره گفت:

میوه داریم؟

آره بابا. اون موقع که شما پادشاه چهلم رو خواب می دیدید بنده رفتم خریدم. شیرینی هم گرفتم.

یه لبخند رو لبش بود که می دونستم از روی قدر شناسیه.

آفرین پسر کاری!...بیا در رو باز کنیم.

از اونجایی که باید در رو باز می کردیم نتونستم جوابی بهش بدم فقط زیر لب گفتم:

یکی طلبت!

آروم گفت:

یک، یک مساوی. چون تقصیر تو بود که پام له شد.

دیگه نمی تونستم جوابش رو بدم چون دستگیره در رو فشار دادم و در باز شده بود.

وقتی حرص می خورد خوشم میومد. مخصوصاً الان که دیگه نمی تونست جواب منو بده. وقتی

در باز شد

اشاره کردم که لبخند بزنه. اول خانم و بعد آقایی که یه دختر بچه که شاید د□ه ماهش بود،

جلوی در ظاهر

شدند. همگی به هم سلام، و هم دیگه رو به هم معرفی کردیم. اسمشون ملیحه و رضا عبدی

بود. من محمد

کسری رو و او من رو به اونا معرفی کرد. که اونا از این کار ما خوششون اومده بود.

تعارفشون کردیم قسمت پذیرایی که با پله ای از هال جدا می شد. متوجه شدم که من اصلاً

اون قسمت خونه

رو تمیز نکرده بودم و این کار محمد کسری بود که حالا همه چیز برق می زد. یه نگاه از روی

تشکر بهش

انداختم اما حواسش به آقا رضا بود. عذرخواهی کردم تا برای پذیرایی ازشون جدا شم.

رفتم آشپزخونه. دیدم همه چیز حاضر و آماده از پیش دستی ها و ظرف میوه و شیرینی تا

سینی فنجون ها،

برای چایی که روی کتری بود، آماده است. خواستم پیش دستی ها رو ببرم که چشمم به

لیستی که با چسب

به در یخچال زده شده بود، خورد. دست بردم زیرش و اونو از در یخچال جدا کردم. در

همون لحظه هم

محمد کسری با یه لبخند وارد آشپزخونه شد. برگه رو رو هوا تکون دادم. آشپزخونه به

پذیرایی دید نداشت

و این خیلی خوب بود.

این چیه؟

دستش رو برد سمت پیش دستی ها.

خودت گفتی پولشو می دی، این لیست خرید هاست و همینطور کارایی که کردم. جمع کلش رو نوشتم باید

نصفش رو بدی...ظرف میوه رو بردار بیا.

و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم از آشپزخونه رفت بیرون. نگاه به لیست انداختم. هر قلم جنسی که خریده

بود، با قیمتاشون رو نوشته بود. انتهای لیست از همه حرص د ریبارتر بود. هزینه جارو کردن پذیرایی، هزینه

گردگیری پذیرایی، هزینه ششستن میوه ها، هزینه چیدن میوه و شیرینی. دوباره وارد آشپزخونه شد. ظرف

میوه رو با خنده برداشت.

هنوز از شوک بیرون نیومدی؟

حداقل مهربونی به خرج دادی هزینه چیدن میوه و شیرینی رو با هم حساب کردی.

فقط خندید و از آشپزخونه بیرون رفت. برگه رو با حرص کوبوندم روی میز و ظرف شیرینی رو برداشتم.

سعی کردم لبخند بزنم. وقتی رسیدم به پذیرایی محمد کسری داشت می نشست روی مبل رو به روی

خانواده عبدی. ظرف شیرینی رو گرفتم جلوش.

اینم تعارف کن محمد.

از دستم گرفت و با حیرت تماشام کرد. در حالی که با شادی لبخند می زدم کنار ملیحه خانم نشستم. می

دونم باهات چیکار کنم آقا محمد کسری خان!!
خیلی خوش اومدین. دوست دارم باهم بیشتر در ارتباط باشیم.
با لبخندی گفت:

خیلی مهربونی پریا جون... خوشحالم که همسایه خوبی مثل شما نصیب ما شد.
محمد کسری با اکراه ظرف شیرینی رو جلوی من هم گرفت. اشاره کردم که میل ندارم در
همون لحظه آقا

رضا خطاب به محمد کسری گفت:
ببخشید زحمتتون دادیم.

محمد کسری راست ایستاد و خواست جواب بده که من پیش دستی کردم و گفتم:
این حرفا چیه؟ خیلی خوب کاری کردید... اتفاقاً محمد کسری هم یکم کاری شد.
با حرفم آقا رضا خنده ای کرد و سری تکون داد.

نفرمایید خانم!

محمد کسری برای خودش شیرینی برداشت و درون پیش دستی گذاشت و کنار آقا را
نشست.

ای آقا رضا این دوره زمونه هرچی برای خانوم ها کار کنی بازم می گن کمه.
منتظر همین حرف بودم. با لبخن حرفش رو تأیید کردم.
درسته آقا رضا. محمد خیلی زحمت می کشه. این پذیرایی رو می بینید؟ من حتی فرصت
نکردم اینجا رو

تمیز و مرتب کنم، اما وقتی اومدم اینجا رو دیدم حیرت کردم. با خودم فکر کردم، وقتی به نفر هست که

تمام کارای منو می کنه چه احتیاجی به کارگر؟!
محمد که معلوم بود حسابی حرصش دراومده گفت:
اصلاً خوبی به شما نیومده.

لبخند زدم.

پس خوبی نکن...مجبور نیستی.

بعد صورتو چرخوندم سمت ملیحه که داشت با لبخند منو تماشا می کرد. سرشو آروم آورد جلو. محمد

کسری و رضا هم با هم مشغول صحبت شدند.

چند وقته ازدواج کردید که انقدر با هم دشمنید؟

لبخند زدم من که نمی خواستم پیش اینا بده بشم. البته دلم می خواست جواب اصلی رو بگم که انقدر

دشمنیم که دلمون می خواد سر به تن طرفمون نباشه! اما به جاش جواب دادم.

نه عزیزم اینا دشمنی نیست، شوخیه، هر دومون هم این موضوع رو می دونیم.
یه دفعه ای پرسید:

از عروسیتون عکس ندارید؟

پیش خودم گفتم وای این چقدر فوضوله. اون از اون که خودش خودش رو دعوت کرد اینم از این که حالا از

من عکس عروسی می خواد. حالا تو این هیری ویری عکس عروسی از کجا بیارم؟ لبخند نیمه ای زدم.

چشمم که به محمد کسری افتاد که داشت ما رو نگاه می کرد و مثلاً به حرفای رضا گوش می داد. گفتم:

عکس؟...خب...عکسامون شهرستانه...با خودمون نیاوردیم.

با تعجب بچهره که تو بغلش بود جا به جا کرد.

ا! مگه میشه؟ آخه چرا؟ حداقل باید یه دونه از عکستون که می بود!

برای فرار از جواب دادن بچه رو بهونه کردم. دست بردم جلو و بچه رو از بغلش کشیدم

بیرون. در حالی که

اون رو تکون تکون می دادم و سرمو برای بچه تکون میدادم گفتم:

اسم این خانم خشگله چیه؟...وای خدا لُپاشو! چند وقتشه؟

و بوسه ای کوچولو روی صورتش گذاشتم. ملیحه که بحث رو فراموش کرده بود گفت:

کوچیکه شماسه، اسمش دیناست. ماه دیگه یک سالش میشه

از این که سنش رو تقریباً نزدیک حدس زده بودم خوش اومد. دینا رو تو آغوشم طوری جا

به جا کردم که

روش به سمت آقاییون بود. گفتم

زنده باشه. محمد دینا رو دیدی؟

نمی دونم چرا اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم که این حرف رو نزنم. من تقریباً نیمی از

عمرم رو کنار بچه

هایی به این سن بودم اما هنوز اشتیاقی که برای در آغوش کشیدنشون داشتم سیری ناپذیر

بود و دوست

داشتم در اون لحظه یه نفر در این حس با من شریک باشه. اما نمی دونم چرا محمد کسری

رو انتخاب کردم.

شاید به خاطر اینکه نقشمون رو جلوی مهمونامون خوب ایفا کنیم.

در حال صحبت با آقا را بودم، و بعد از اینکه دیدم پریا چطور قضیه عکس رو پیچوند دیگه حواسم ازش

پرت شده بود که یه دفعه ای با یه صدای مشتاق که ازش بعید بود، خطاب به من گفت:
محمد دینا رو دیدی؟

با تعجب برگشتم سمتش اما بعد سعی کردم خودمو جمع و جور کنم.

دینا خانم جا سوئیچی نبود که ندیده باشمش! قبل از شما با این شخصیت بسیار مهم هم آشنا شدم.(به سر

شونه ام که دینا کوچولو تگرگی زده بود، که البته تمیز شده و فقط نم داشت، اشاره کردم)
تازه به بنده امضا
هم دادن.

از حرفم آقا رضا و ملیحه خانم خندیدن. پریا یه نگاه به لباسم انداخت بعد درحالی که دینا رو بر می گردوند
تا ببوسش گفت:

خوشم اومد دینا خانم خوب می دونی چه کاری رو باید کجا انجام بدی.

این همون پریایی بود که من می شناختم، نه اون کسی که با یه حالت غیر عادی از من خواست که دینا رو

بینم. منم به حرفش لبخندی زدم اما بقیه خندیدن. آقا رضا گفت:

شرمنده ها! لباس ست شده شما با خانمتون رو خراب کرد.
لبخند زدم.

فدای سرش مسئله ای نیست!

بعد شروع کردیم به صحبت های متفرقه که معمولاً آقایون انجام می دن. یعنی اقتصاد و سیاست و از این جور چیزا و از اونجایی که رشته من مدیریت بازرگانی بود، اطلاعاتی هم در مورد وضعیت اقتصادی داشتم تا جلوی آقای رضا عبدی کارشناس مسائل اقتصاد کم نیارم! در حین حرفامون هم حواس به پریا و ملیحه خانم هم بود. ملیحه خانم سوالایی می پرسید و بعضی هاش رو جواب می گرفت و بعضی ها رو نه. چرا که پریا اونو می پیچوند.

دینا هنوز در بغل پریا بود و بر خلاف زمانی که من بغلش کردم و اربده از خودش د□ر داد، آروم در آغوش پریا جا خوش کرده بود یا دستش رو تا م□چ می کرد تو دهنش یا به میوه های درسته ای که پریا می گرف جلوش چنگ می انداخت و با دو تا دندان کوچولوش سعی داشت اونا رو گاز بزنه.

تقریباً دو ساعتی نشستند و در این مدت نه من نه پریا سعی نکردیم زیاد سر به سر هم بذاریم. انگار هر دو دوست داشتم پیش مهمونامون به بهترین نحو با هم برخورد کنیم. واقعاً از مصاحبت با خانواده عبدی لذت بردیم. من اینو تو گاه پریا زمانی که در حال بدرقه اونا بودیم دیدم.

بعد از رفتن اونا پریا در حالی که ظروف رو جمع آوری می کرد گفت:

آقا محمد کسری بنده هم الان دارم این ظرفا رو جمع و جور می کنم. حتی هال رو هم من

تمیز و مرتب

کرده بودم. پس پیام یه لیست بنویسم که هزینه این دو تا توش باشه؟

بدون نگاه کردن بهش ظرف سنگین میوه ای که دستش بود رو گرفتم.

اون فقط محظ خنده بود. نه چیز دیگه.

و روم رو برگردوندم. داشتم می رفتم که یه چیزی محکم خورد وسط کمرم.

برگشتم دیدم یه سیب از کنار پام ق □ ل خورد. با تعجب به پریا که لبخندی رو لباش بود

نگاه کردم.

این فقط محظ خنده بود. نه چیز دیگه.

و در حالی که با ظروف پیش دستی از کنار من می گذشت گفت:

اونجا فقط تو خندیدی، اینجا فقط من خندیدم. پس یر به یر شدیم.

شیطونه می گه همچین این ظرف میوه رو تو سرش بکوبم نتونه از جاش بلند بشه! گفتم:

اگر حرفی نمی زنی فکر نکن که بی زبونم.

رفتم تو آشپزخونه. داشت ظرفا رو می شست.

تو از اینجا تا سر کوچه زبون داری، من به خودم همچین اجازه ای نمی دم که فکر کنم تو

زبون نداری. اون

موقعی که من همچین فکری بکنم بدون آخر دنیاست.

ای خدا آخر عاقبت منو با این عجوبه حاضر جواب بخیر کن.

قسمت دهم

داشتم کتاب های درسیم رو تو دستم جا به جا می کردم و همونطور هم با عجله می رفتم

سمت در دانشگاه.

صبح از پریا خبری نبود. منم بی سر صدا از خونه زدم بیرون که اگر خواب بود متوجه خروج من نشد. وارد

دانشگاه که شدم با یکی دو تا از بچه ها سلام و احوالپرسی کردم و بعد به سمت جای همیشگیمون رفتم.

کناره ساختمان دانشگاه فقط کیارش و مسعود بودند. کیارش از دور که منو دید برام دست تکون داد.

مسعود هم که پشتش به من بود با کار کیارش برگشت منو نگاه کرد و لبخند زد. رسیدم بهشون.

آقا کسری باز زیر آبی رفتی که!

کنار مسعود ایستادم و کتابا رو ریختم تو بغلش گفتم.

بیا اینم اون چیزایی که می خواستی. تا اونجایی که علامت زدم بنویس تا فردا برام بیار لازم دارم شدید.

مسعود با یه صدای از حال رفته گفت:

محمد فقط تویی که به حال من می رسی هرچی به اون قباد گفتم برام بیاره گفت کتاب ها سنگینه نمی تونم

بکشم با خودم بیارم.

سری تکون دادم و لبخند زدم. برگشتم سمت کیارش.

چی داشتی مینالیدی؟

کیارش ابرو بالا انداخت به پشت سرم اشاره کرد. نیم چرخ زدم و دوباره برگشتم سمتش و شونه هام رو

بالا انداختم.

اونای می خوان به من آمار بدن تو چرا انقدر خوشحالی؟

قیافه شو مظلوم کرد.

آخه باحالن!

بعد پ □ قی زد زیر خنده. مسعود با لبخند سری تکون داد و من هم پوزخندی زدم.

بشین تا پیام.

برگشتم سمت دوتا از دخترای هم رشته ایمون که رو به روی ما روی نیمکت نشسته بودن و

هی قر و قمیش

میومدن که با دیدن من خنده هاشون ریز شد. رسیدم بهشون.

سلام خانم ها!

یکیشون گفت:

سلام آقای ستوده.

اون یکی فقط نگاه می کرد. گفتم:

می خواین شماره هاتون رو بگیرم؟

اونی که جواب سلام رو داده بود گفت:

فکر خوبی!

شماره اش رو روی تکه کاغذی نوشت داد دستم. دیدم اون یکی فقط می خنده و نگاه می کنه

بهش گفتم.

شما چی؟

با پرویی گفت:

هر وقت خواستم خودم میام شماره تو می گیرم.

لبخند زدم.

کار خوبی می کنی.

تو دلم گفتم آرزو منم دادم. برگشتم سمت بچه ها. سر اه، جلوی چشم دخترا شماره رو
مچاله کردم

انداختم تو سطل زباله. برگشتم با یه پوزخند به صاحب شماره نگاه کردم که حسابی کنف
شده بود. با

ناراحتی از روی نیمکت بلند شدن و راهشون رو به جلوی ساختمان در پیش گرفتن. به پسرا
که رسیدم

کیارش بلند شد زد روی شونه ام.

خیلی خری! نمی خواستی شماره رو می دادی به من خب.
نشستم رو به روی مسعود روی زمین.

هنوز دیر نشده برو کله تو بکن تو سطل زباله شماره رو بردار.

کیارش با حرص با پاش زد به کمرم.

گمشو بابا زیادی حرف نزن... (مکت کرد.) بلند شید بریم پژمان از جلوی ساختمون اشاره می
کنه.

سرک کشیدم دیدم پژمان و قباد کنار هم دارن برای ما دست تکون می دن. کیارش زود تر
از ما کوله اش

رو انداخت روی دوشش و راه افتاد. بلندشدم و به مسعود کمک کردم تا وسایلیش و کتابایی
که براش آورده

بودم جمع کنه. گفتم:

بعد از کلاس بمون با هم بریم. وسایلت زیاده تا خونه می رسونمت.
لبخندی زد.

مزاحمت نمی شم با تاکسی می رم.

راه افتادیم.

حالت چطوره؟

کلاش رو روی موهای کوتاهش مرتب کرد.

خیلی بهترم. اما خب بالاخره اثراتی هم داره دیگه.

خندیدم.

آره اثراتش رو دیدم. ماشالله هزار ماشالله چقدرم خانومه!

لبخند زد سرشو انداخت پایین.

اون که آره حرف نداره به خدا....اما از بچه ها فقط تو از مهناز خبر داری، نمی خوام....

دستی زدم به شونه اش.

نترس تا رابطه تون علنی نشه هیچکس خبر دار نمیشه.

داشتیم حرف می زدیم که دیدم پریا با دو سه تا از دوستاش که اون روز تو حمله آدامس

چسبونی دست

داشتن روی پله های ورودی ایستادن. در یه لحظه هر دومون همو دیدیم اما همزمان رومون

رو به یه سمت

دیگه برگردوندیم. نزدیک قباد و پژمان که رسیدیم، قباد بی مقدمه گفت:

کسری خونه تو کی عوض کردی؟

خشکم زد. با غضب یه نگاه به پژمان انداختم که با بی خبری شونه اشو بالا انداخت. کیارش با

خنده گفت:

ا!...خونه رو عوض کردی آقا محمد؟... (خندید.) امشب به مناسبت خونه جدید میریم سر

وقتش... کی پایه

اخم کردم.

پژمان می گفت کیارش چتر باز حرفه ایه من باور نمی کردم. پسر جان امشب شام نداری

بخوری چترت رو

یه جای دیگه باز کن.

اونم فقط خندید. رو کردم به قباد.

تو هم اول سلام کن بعد آمار ما رو بده...راستی تو از کجا فهمیدی؟

قباد گفت:

اومدم جزوه بگیرم آقای هاشمی بد عنق گفت از اونجا رفتی.

سرمو تکون دادم.

آهان.

یه نگاه به ساعت انداختم.

بریم دیگه الان کلاس شروع میشه...

بقیه به راه افتادن. قباد که انگار دچار عذاب وجدان شده بود، کتاب ها رو کمک مسعود

گرفت. کیارشم

داشت براشون حرف می زد و همونطور هم از پله ها بالا می رفتن. پژمان و من هم راه

افتادیم. گفت:

چه خبر از خانم صالح.

حال و حوصله توضیح نداشتم.

خبری نیست. همه چی در امن و امانه.

دیگه حرفی نزد که دیدم پریا با همون دختری که شماره اشو داد داره حرف می زنه. بعد

پریا با یه حالت

تأسف بار منو نگاه کرد و سرشو تکون داد. ای بخشکی شانس. حالا اگر شانس منه دختره می

گه شماره رو

با خوبی و خوشی گرفتم. دیگه نمی گه که انداختم دور چون خودش ضایع می شه. اصلاً بگه

به اون چه ربطی

داره که من چی کار می کنم. وبا عصبانیت تمام، کف پام رو کوبوندم به پله ها و وارد ساختمان

شدم.

بعد از کلاس با بچه ها رفتیم تریا دانشگاه. امروز نوبت من بود خرج کنم. پنج تا لیوان چایی

با بیسکویت

سفارش دادم. منتظر بودم که دیدم پریا و دوستاش هم اومدن دقیقاً یه میز جلو تر از ما

نشستن. یعنی من

وقتی می خواستم برم باید از کنارشون رد می شدم.

با نغمه و الهه و شیدا، بعد از کلاس رفتیم تریا. فرزانه و مهوش هم رفتن کتابخونه قرار بود

بعداً به ما

پیوندن! وقتی روی صندلیامون پشت میز تریا نشستیم تازه محمد کسری رو دیدم که یه

پایی جلوی

پیشخون ایستاده و انگار منتظر سفارششه. ازش حرص داشتم چون بازم یکی از دخترا رو

چزونده بود. و از

اونجایی هم که هر کسی باهاش دچار مشکل می شد میومد و به من می گفت تا من یه حال

اساسی از محمد

کسری بگیرم.

دیدم سینی چایی رو گرفت و با یه حالتی که انگار منو ندیده از کنار میز ما گذشت. می خواستم اول براش

جفت پا بگیرم کله پا بشه بعد دیدم چایی ها ممکنه بریزه روی خودمون. رفت نشست پیش بقیه ارازل.

طوری نشسته بود که نیم رخش به سمت ما و البته سر راه بود. الهه که بلند شد برای سفارش بره دستش رو

کشیدم.

بشین. من می رم.

و بدون این که منتظر جوابش باشم راه افتادم. چهار تا آب میوه سفارش دادم. طوری وانمود کردم که اصلاً

حواسم به تو نیست که داری زیر چشمی منو می پایی. دارم برات محمد کسری. تا تو باشی دخترا رو اذیت

نکنی.

سینی سفارشم رو که گرفتم، گذاشتمش روی پیشخون و در همه لیوانها رو برداشتم و فقط نی هاشون رو

توی لیوان برگردوندم. سینی رو بلند کردم و خوشحال و شاد به میزمون نزدیک شدم. ططوری رفتم که

محمد کسری در تیر رس من باشه. نزدیک که رسیدم.....

با کیارش در مورد پروژہ ای که قرار بود با هم تحویل بدیم حرف می زدیم که یک دفعه ای صدای جیغ

اومد. برگشتم که ببینم چی شده، دیدم چهار تا لیوان آب میوه است که داره میاد روی سرم.

فقط وقت کردم

چشمام رو ببندم.... آب میوه پرتقالی و اناری بود که از سر و صورت و لباسام می چکید.

چشمام رو باز کردم.

نکته جالبش اینجا بود که فقط روی من ریخته شده بود. دیدم پریا، مثلاً با یه قیافه ای که

پشیمونه اما سعی

داره خودش رو از خنده کنترل کنه جلوی روم ایستاده.

وقتی با اون دختره دیدمش باید حدس می زدم که ممکنه هر بلایی سرم بیاد و باید بیشتر

مراقب می بودم و

از پریا دوری می کردم. دیگه شورش رو درآورده بود.

داشتم زیر زیرکی می خندیدم که محمد کسری یواش از جاش بلند شد. قدش شاید پانزده،

بیست سانتی از

من بلند تر بود. برای یه لحظه خودمو در برابرش جوجه دیدم! یه نگاه به اطراف که همه توی

تریای داشتن

نگاش می کردن، انداخت. رفت سمت یکی از میزها و آب میوه ای که روی میز جلوی یکی از

دانشجوهای

پسر بود رو برداشت. درپوش لیوان به همراه نی اش رو باز کرد و گذاشت روی میز. فهمیدم

چه نقشه ای

داره. تلافی!

یه قدم رفتم عقب. اون یه قدم اومد جلو. دوباره یه قدم رفتم عقب. اون یه قدم اومد جلو.

طاعت نیووردم.

حق نداری این کار رو بکنی!

و هم زمان یه قدم رفتم عقب. دستشو آورد بالا. هر لحظه منتظر بودم از آب میوه خیس بشم که.....

دستم که بالا آوردم قیافه اش رفت توی هم. خنده ام گرفت. پوزخند صدا داری زدم و آب میوه رو سر

کشیدم. لیوان خالی رو گذاشتم روی میز کناریم. با لبخندی پیروز مندانه گفتم:

بچه رو چه بزنی، چه بترسونی! جفتش یه کار رو انجام میده.

برگشتم سمت بقیه که داشتن با خنده، تشویق، حیرت منو تماشا می کردن. بهشون اشاره کردم که بریم.

وقتی درحال خرج بودیم برگشت به قیافه عصبانی پریا نگاه کردم. اینبار واقعاً قیافه ی دیدنی داشت

ساعت از یک هم گذشته بود که تازه رسیدم خونه. برای اینکه بچه ها گیر ندن که بیان خونه جدید من

مجبور شدم برای دادن مثلاً سور ببرمشون رشتوران که حسابی هم خرج گذاشتن روی دستم. خلاصه به

خونه تاریک نگاه کردم به خیال اینکه پریا توی اتاقش خوابه پاورچین پاورچین رفتم تو آشپزخونه تا کمی

آب بخورم و بعد برم برای خواب. وقتی چراغ هالوژن اُپن رو روشن کردم نزدیک بود سخته بزوم. پریا با یه

لیوان شیر پشت میز آشپزخونه، در حالی که دست چپش زیر چونه اش بود به من نگاه می کرد. در حالی که

می رفتم سمت یخچال گفتم:

چرا اینجوری تو تاریکی نشستی؟... قلبم واستاد!

لیوان شیر رو برداشت و سر کشید.

بهتر!

پارچ آب رو برداشتم.

ممنون از اینکه انقدر به من لطف دارید!

پارچ آب رو سر کشیدم و دوباره گذاشتمش توی یخچال. در یخچال رو هم بستم و قصد

رفتن کردم. می

دونم که همه دخترا و خانمها به این په مورد حساسیت دارن. منم از قصد این کار رو کردم تا

مطمئن بشم که

اونم با بقیه فرقی نداره.

وقتی شروع کرد به حرف زدن، من جلوی در آشپزخونه ایستاده بودم و با با خوشحالی لبام

رو جمع کردم و

چشمام رو هم بستم. اما حرف دیگه ای زد و نا امیدم کرد.

بیا بشین باید با هم حرف بزیم.

با دمقی برگشتم سمتش.

چه حرفی؟

و رو به روش پشت میز نشستم. چشماش از خواب سنگین شده و یه جورایی بامزه اش کرده

بود. بدون

توجه به کار من گفت:

ببین باید چند تا قانون برای خودمون بذاریم، اینطوری هم تو راحت تری هم من.

سرمو تکون دادم. اون با بی میلی ادامه داد:

اول اینکه باید هر دومون برنامه کاری که در طول هفته داریم بنویسیم.

سرمو به علامت تأیید تکون دادم. گفت:

من دوست دارم توی خونه راحت باشم منظورم بدون روسری و لباس های گرم و آستین

بلنده! پس بهتره

چشمات رو درویش کنی!

دوباره سرمو تکون دادم. واقعا برام مهم نبود که می خواد چطوری توی خونه بگرده. با

عصبانیت گفت:

زبونتو اونجا که رفته بودی جا گذاشتی؟...حاضری کله سه من و نیمی رو تکون بدی اما زبون

دو مثقالی رو

نه؟

سرمو تکیه دادم به دستم و وانمود کردم که نشنیدم چی گفت:

داشتی می گفتی؟

یه خورده چپ چپ نگام کرد دوباره شروع کرد به حرف زدن.

فعلاً همین، بقیه اش باشه تا هر وقت که برنامه کاری تو دیدم بهت می گم.

از جاش بلند شد بره که با تعجب گفتم:

یک ساعته منو اینجا علاف کردی آخرش می گی بقیه اش بعداً؟

داشت می رفت سمت در آشپزخونه.

فکر کردم دیدم اگر الان بخوام بگم می ری برنامه تو عوض می کنی.

بعد برگشت سمتم.

درضمن اون پارچ آب خودته، هر جور دوست داری می تونی باهش بخوری.

و منو که داشتم هنوز به جای خالیش نگاه می کردم تنها گذاشت. منو مسخره می کنی پریا
خانم؟ دارم

برات. فقط صبر کن و ببین.

ساعت از هشت گذشته بود که از اتاق اومدم بیرون. چون امروز کلاس نداشتم به خودم اجازه
دادم که بیشتر

بخوابم. داشتم از راهرو می گذشتم که دیدم در اتاق محمد کسری بازه. نگاهی گذرا کردم و
رد شدم اما بعد

دوباره برگشتم و با تعجب به اتاقش نگاه کردم که ای کاش این کار رو نمی کردم. تمام
کتاب ها و جزواتش

یه گوشه پخش و پلا بود. لباسها از روی زمین گرفته تا روی تخت و در کمد ولو بود. پاکتهای
خالی تنقلاتی

که خورده بود یا روی زمین کنار لباساش یا روی میز کنار لپتاپ روشن، که روی اسکرین
سیور بود، ریخته

بود. به خودم که اومدم دیدم وسط اتاق ایستادم و دارم با تعجب به اطراف نگاه می کنم. رفتم
سمت لپتاپ و

اون رو بستم. برگشتم که از اتاق بیام بیرون دیدم با یه حوله که به دور نیم تنه پایش بود با
بدن خیس از

قطرات آب ایستاده و داره با یه لبخنده ژوکنند منو نگاه می کنه. اگر می خواستم الان به
عضلات تیکه ای

بدنش خیره بشم و ضعف از خودم نشون بدم بعدش دیگه حسابم با کرام الکاتبین بود. با
عصبانیت و حرص

رفتم طرفش با صدای بلند گفتم:

معلوم هست اینجا چه خبره؟ این چه وضعشه؟ انضباط نداری؟ فقط بلدی بیرون از خونه به ریخت و قیافه

ات برسی که همه بگن وای عجب پسری؟ خبر ندارن چه آدم آلوده ای هستی؟... (یه نگاه با انزجار به سر

تا پاش کردم.) مثل اینکه دوست داری خودت رو برای دیگران به نمایش بذاری! در خونه از اون سمت، می

تونی بهتر این کار رو انجام بدی!

نفس نفس می زدم و با خشم به قیافه ی بهت زده محمد کسری خیره بودم. به خودش حرکت داد تا حرف

بزنه که دوباره گفتم:

لازم نکرده حرف بزنی... برو اون ور می خوام رد شم.

و از روی عمد با دست کنارش زدم و رد شدم. عصبانی بودم. از دست خودم و از دست محمد کسری. خودم،

چون با اجازه خودم رفتم توی اتاقش و اون م □ چ منو گرفته بود. محمد کسری، چون هنوز نمی دونست تو

خونه ای که یه دختر هم باهاش زندگی می کنه چطور باید رفتار کنه. درسته که گفتم می خوام تو خونه

راحت باشم اما این دلیل نمیشه که اون نیمه لخت توی خونه بگرده! خواستم در یخچال رو باز کنم که دیدم

به برنامه به هم ریخته به در یخچال زده شده. اون رو جدا کردم و به نا مرتبش نگاه کردم.

برنامه از کلاس

ها در طول هفته گرفته تا رفتن به کتابخونه و رستوران با دوستاش و خرید برای خودش توی

اون نوشته

شده بود. بعضی جاها نوشته ها رو خط خطی کرده بود و دوباره نوشته بود.

با حرص دوباره برگشتم توی اتاقش. در اتاق بسته بود. در زدم. چند دقیقه ای طول کشید که

باعث شد

دوباره در بزنم. که همزمان در باز شد و سر محمد کسری با موهای خیسش از لای در معلوم

شد.

چی یادت رفت بارم کنی که حالا دوباره برگشتی می خوام بهم بگی؟

برگه ای رو که تو دستم بود آوردم بالا.

این چیه؟

با دیدن برگه خنده اش گرفت و سعی کرد خنده اش رو به سرفه ای بدل کنه. فهمیدم که

این کارش فقط

برای مسخره کردن من بوده. در اتاق رو نیمه باز گذاشت و برگشت تو اتاق.

خودت گفتم برنامه کار هفتگیمو بهت بدم.

صداش هنوز ته خنده ای داشت. با تشر گفتم:

محمد مسخره بازیتو کم کن که اصلاً حوصله ندارم.

انگار که سرشو داخل کمد کرده باشه صداش بم شد.

مسخره بازی نیست، تمام کاری که من در طول هفته انجام میدم هموناست که نوشتم.

در رو بار کردم و رفتم توی اتاق داشت دکمه پیراهن آبی لاجوردیش که تنش بود می بست.

فقط روزایی که کلاس داری و ساعتاش یا وقتی که ممکنه بری سر کار رو منظورم بود. نه این که... (به برگه

نگاه کردم.) نه اینکه از ده شب تا یک یا دو ممکنه با دوستانم برم مهمونی یا رستوران!! (برگه رو در هوا تکون دادم.) این چیزا چرته.

و بعد برگه رو پرت کردم سمتش که داشت لپتاپش رو داخل کیفش می داشت. برگه رو از روی زمین

برداشت و با بی تفاوتی اون رو تا کرد و داخل کیفش گذاشت. کیف رو برداشت و اومد سمتم.

برو بیرون باید برم می خوام در اتاقم رو قفل کنم تا دوباره کسی بی اجازه وارد نشه. چشمم رو ریز کردم.

مطمئن باش برای بار دوم پام رو تو این... با لبخند و بی تحملی سرشو تکون داد.

محظ اطلاع باید بگم که الان تو برای بار دوم اومدی توی اتاق من.

با حرص نگاهش کردم و نفسم رو از بینیم دادم بیرون. بدون حرف دیگه ای برگشتم و از اتاق رفتم بیرون.

پریا مستقیم از اتاق به سمت آشپزخونه رفت. منم رفتم سمت درخونه. پوزخندی زدم و گفتم:

تُپلی من برای ظهر نیام منتظر من نباشی!

و از خونه زدم بیرون و صدای جیغش که از عصبانیت با دهن بسته کشید شنیدم. با خنده از پله ها و به سمت

پارکینگ سرازیر شدم. درسته که بهش می گفتم تپل اما اون قدرها هم چاق و زشت نبود، فقط یکم تو پر بود که به نظرم یکم فکر نمی کردم به روز همچین حرفی در مورد پریا صالح بزنم اما به نظرم اندامش سکسی هم بود. سرمو تکون دادم و سعی کردم به این چیزا فکر نکنم. به هر حال در همون حال داشتم به خودم آفرین می گفتم و بشکن می زدم. از همون موقعی که پارچ آب خودش رو مثلاً از روی مرتبی، یا شاید هم از روی حرص، نمی دونم، جدا کرده بود، فهمیدم که روی مرتبی حساسه. فکر نمی کردم نقشه ام اینطور باحال بگیره. اما از اینکه به من توجه نکرد حالم گرفته شد که البته زیاد مهم هم نبود. امروز جمعه است. یک ماه از وقتی که اومدیم به این خونه می گذره. تمام جنگ و دعوا هامون رو گذاشتیم کنار، دیگه کاری به کار هم نداریم. وقتی هم همو می بینیم در حد سلام و خداحافظ با هم برخورد داریم. اوایل فکر می کردم با این کار می تونم هر روز باهاش دعوا کنم و تا یکم از عقده هام خالی بشه اما بعد کم کم به این نتیجه رسیدم که فقط خودم و اون رو خسته می کنم. امروز صبح زود از خونه رفت بیرون فکر کنم با دوستاش رفتن کوه. نزدیک ظهر هم که نغمه تماس گرفت و دوباره لب به پند من باز کرد. تنها کاری که

من انجام دادم گوش کردن بود.

پریا دیوونه شدی، عقل از سرت پریده...داری خودت رو خریت می زنی که آخرش چی بشه؟ بدبخت

بشی؟ تمام آینده ات رو تباه کنی؟ می دونی اگر کسی فقط توی دانشگاه بفهمه تو اون با هم همخونه شدید

چه فکرا که نمی کنن؟ هیچ کس نمی گه تقصیره پسره است، همه می گن مقصر دختره که خودش رو ساده انداخت توی هچل....

همین جور به حرفاش ادامه می داد و منم بی خیال در حال درست کردن الویه برای نهارم بودم به این فکر

می کردم که شاید باید به نغمه بگم که واقعاً دلیم چی بود که این کار رو کردم. اما بعد پشیمون می شدم.

حرفاش که تموم شد بهشر گفتم:
ظهر میای اینجا؟

یکم مکث کرد در حالی که نفس عمیقی می کشید گفت:
به حرفام گوش نمی دادی نه؟
گفتم:

چرا گوش می دادم...
به تندی گفت:

نه نمی دادی، نمی فهمی داری با این کار زندگیت رو خراب می کنی. منم نمی تونم ظهر پیام. مهمون

با بی حوصلگی یکم حرف زدم و بعد خداحافظی کردم. الویه رو داخل یخچال گذاشتم تا
خنک بشه خودمم
رفتم تا یه دوش بگیرم. واقعا خودمم هم نمی دونستم این بازی که شروع کردم کجا می خوام
تموم کنم.
اوایل به خودم قبولونده بودم که من فقط برای پس انداز پول بیشتر دارم این کار رو می کنم.
اما بعد احساس
کردم نیاز به انتقام دارم. اما حالا فکر می کنم به تنها چیزی که نیاز دارم آرامشه. چه فکری
چه جسمی. وقتی
رفتم زیر قطرات آب یاد خاطراتم افتادم. با کلافگی سعی کردم اونها رو عقب بزنم و به
چیزی فکر نکنم به
اینکه من....صدای ضربه های پی در پی به در خونه رو احساس کردم. شیر آب رو بستم تا
بهتر بشنوم. اول
فکر کردم خیالاتی شدم اما بعد دوباره صدای در و زنگ با هم اومد. سریع حوله تنیم رو
پوشیدم و کلاهم
رو انداختم سرم. اگر محمد کسری بود که خودش کلید داشت. از چشمی در نگاه کردم.
دیدم ملیحه است.
در رو نیمه باز کردم. خیلی پریشون بود.
خدا رو شکر خونه اید! پریا جان میشه تا غروب دینا رو نگه دارید.
از حالتش حدس زدم اتفاقی افتاده.
چیزی شده چرا انقدر نگرانی؟

بچه رو تو بغلش جا به جا کرد. یه دفعه ای بغضش ترکید.

آقا رضا تصادف کرده از بیمارستان زنگ زدن. نمی تونم برم خونه مادرمینا تا دینا رو بذارم

پیششون آخه

راهم دور میشه.

بچه رو از بغلش گرفتم.

بدش به من...برو خیالت از بابت دینا هم راحت باشه...محمد خونه نیست تا شب هم نمیاد

وگرنه می گفتم

باهات بیاد.

کیف وسایل دینا رو گذاشت توی خونه یه نگاه به من کرد.

دستت درد نکنه ببخشید اذیتت کردم انگار حمام بودی.

پریدم وسط حرفش.

مهم نیست...برو دیگه.

رفت سمت پله ها با حول گفت:

اگر خواست بخوابه توی اتاق خواب نبرش وقتی بیدار بشه می ترسه.

از پله ها رفت پایین. صداش کردم.

پول داری؟

سرشو تکیه داد و بدون حرف دیگه ای از پله ها سرازیر شد. در خونه رو بستم به دینا که

توی آغوشم با

دندونیش که تو دستش بود بازی می کرد و اون رو گاز می گرفت نگاه کردم. با دیدن من

خنده ای کرد که

دو تا دندون کوچولوش اومد بیرون. لبخندی زدم.

کاش همیشه آدم بچه می موند.

سری تکون دادم که با حرکت موهای خیسم حرکت کرد و آروم خورد توی صورت دینا.
اونم انگار خوشش

اومده بود دندونیش رو ول کرد و چنگ انداخت به موهای من.

آی آی آی...چی کار می کنی شیطون؟

شروع کرد خندیدن و دستاش خیسش رو به هم زدن. با هم رفتیم توی اتاق خوابوندمش
روی تخت تا خودم

لباس هام رو پوشم. با شکلک و ادا اصول هایی که از خودم در آوردم تا بالاخره لباس
پوشیدم و موهام رو

خشک کردم و ریختم دورم تا خشک بشه. یه لباس آستین سه ربع یقه گرد به رنگ لیمویی
که هفته پیش

خریده بودم با یه شلوار دامنی سفید تنم کردم. دینا هم مدام دست می زد یا پاهاش رو می
گرفت تا بکنه تو

دهنش. یه خورده باهاش روی تخت بازی کردم. وقتی حسابی خندید و خسته شد اومدیم
بیرون. معلوم بود

گرسنه اش شده. همونجور که تو بغلم بود رفتم توی آشپزخونه و شروع کردم براش فرنی
درست کردن.

خوشحال بودم که توی همچین روزی که داشتم از غصه دق می کردم این بچه شیرین در
کنارم بود تا تمام

فکر و خیالات از سرم دور بمونه. مدام براش حرف می زدم و می گفتم ب □ ه □ ه، که اونم
پشت سر من مدام

تکرار می کرد و به فرنی درون ظرف چشم دوخته بود. حاضر که شد داخل بشقاب ریختم تا
خنک بشه. آروم

آروم شروع کردم به قاشق چایخوری بهش فرنی دادن. یک ثانیه که دیر می شد با صدای
بلند می گفت ب □ ه □ ب □ ه

منم با خنده وقتی قاشق رو می داشتم دهنش ساکت می شد. وقتی غذاش رو خورد شروع
کرد خمیازه

کشیدن. تقریباً از ظهر گذشته بود ساعت نزدیک دو بود و من فکر نمی کردم با وجود دینا
انقدر زود بگذره.

داشتم ظرفا رو جمع می کردم تا برم دینا رو بخوابونم که صدای چرخیدن کلید توی قفل
اومد. برگشتم که

در باز شد و محمد کسری اومد توی خونه. با دیدنم سلامی کرد. جوابش رو دادم و دینا رو
توی بغلم گرفتم.

داشت می رفت که ایستاد و برگشت.

این چیه دیگه؟

از آشپزخونه اومدم بیرون.

تا حالا بچه ندیدی؟

دینا رو طوری توی بغلم خوابوندم که راحت بتونه بخوابه. محمد کسری خندید.

می دونم بچه چیه منظورم اینه که اون اینجا چیکار می کنه؟

با بی حوصلگی گفتم:

آهان پس فهمیدم که معنی این چیه؟ میشه اون اینجا چیکار می کنه!...

خواست حرفی بزنه که پریدم وسط حرفش.

آقا رضا تصادف کرده ملیحه خانم هم ازم خواست دینا رو نگه دارم تا برگرده.
 دلا شدم تا کیف وسایل دینا رو از جلوی در بردارم. اومد جلو خواست کیف رو از دستم بگیره
 که دستش رو
 گذاشت روی دستم انگار جریان برق بهم وصل کردن.
 بذار من بیارم....
 چند ثانیه ای از این برخورد هر دو مون ساکت شدیم و بهم دیگه خیره نگاه کردیم. نگاهش
 آروم اومد روی
 لبام اما بعد سرشو تکون داد و گفت:
 ببرم توی اتاق؟
 و جلو تر از من راه افتاد. من که هنوز توی شک بودم به خودم تکونی دادم و تو دلم گفتمنه
 پریاً تو حق اینو
 نداری که بخوای به اون فکر کنی.. نه. گلوم رو صاف کردم و گفتم:
 آره اما نمی خوام اونجا بخوابونمش...ملیحه خانم گفت یه جای باز بخوابونمش.
 اون فقط سرشو تکون داد و بدون نگاه کردن به عقب کیف رو برد داخل اتاقم. گفتم:
 میشه یکی از بالش ها و پتوی خودش رو بیاری؟
 یکم مکث داشت. وقتی اومد پتو و بالش رو گذاشت روی کاناپه گفت:
 من میرم توی اتاق اگر کار داشتی صدام کن.
 سرمو تکون دادم و اون یه نگاه دیگه به من کرد و رفت توی اتاقش اما در اتاق رو نبست.
 دینا توی آغوشم
 داشت چشمش رو می مالید. بعد خمیازه ای کشید. چشمش رو بست. شروع کردم تکون
 دادنش. با این کار

دوباره خاطرات زمانی که در پرورشگاه بودم برام تداعی شد بی اختیار شروع کردم به خوندن لالایی، که اون زمان از یکی از مربی های پرورشگاه یاد گرفته بودم، کردم. صدام آروم بود و باعث شد چشمای دینا که مدام باز و بسته می شد بسته بشه و به خواب بره. وارد اتاق شدم. در رو نبستم که اگر یه وقتی کار داشت و صدام کرد صداش به خوبی برسه. داشتم به لحظه ای که دستامون با هم برخورد داشت و دیدن اون چشما از نزدیک و لبای خوشفرمش فکر می کردم، به این که چقدر رنگ روشن لباسش به رنگ طلایی موهاش میومد، و همزمان هم نشستم روی تخت. من هیچ وقت به هیچ دختری اینطوری نگاه نکرده بودم. شاید مثلاً برای تفریح اونم تو سال اول دانشگاه با یکی دو تا دوست شدم اما خدا و کیلی به هیچ کدومشون اینطور نگاه نکرده بودم. تو حال و هوای چشمای آبی پریا بودم که صدای آروم لالایی که انگار داشت برای دینا می خوند به گوشم رسید. بی اختیار از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت در. به چار چوب در تکیه دادم و به لالایی که می خوند گوش دادم. رفتم توی راهرو تا صدا بهتر بیاد. دیدم همونطور که دینا در آغوشه آروم تکونش می ده و با یه حالتی سرش رو روی دینا خم کرده بود

که موهایش، که انگار نم داشت، از یه طرف روی شونه اش ریخته بود. مدام هم دور اتاق

آروم می چرخید.

سوزنم شعاع خورشید و*

نَخَم رشته ی بارون

از حریر صبح روشن

می دوزم پیرهن الوون

واسه تو بچه ی شیطون

لالالالا لالالالا

پیشونیت آینه ی روشن

دوتا چشمت، دو تا شمعدون

مته مهتاب توی ایوون

دیگه چشمت و بخوابون

لالالالا لالالالا

وقتی تموم شد آروم سرشو بلند کرد و به من که با سردر گمی نگاش می کردم نگاه کرد. یه

چیزی توی

چشمات می درخشید. سرشو برگردوند تا نتونم قطره اشکی که توی چشمات حلقه زده بود

رو بینم. نمی

دونم چرا در اون لحظه احساس کردم که هر کاری می تونم بکنم که دوباره اون چشمات اشک

آلود نشن. اما

بعد با به یاد آوردن رابطه قاراش میشمون سرمو تکون دادم و برگشتم توی اتاقم. سعی

کردم فکر پریا رو از

سرم بیرون کنم اما انگار یه جورایی داشت خودش رو توی سرم جا می داد.

(قدمعلی سرامی شاعر معاصر)

کنار دینا که روی زمین خوابید، نشسته بودم و به کاناپه تکیه داده بودم. با دیدن اون چشمای

بسته و دستای

کوچولوی مشت شده، باز به یاد بچه های پرورشگاه افتادم. خاطراتی که هم برای شیرین بود

هم تلخ. برای

اینکه حواسم رو از اون دوران پرت کنم به دنبال محمد کسری گشتم. از اونجایی که توی

هال نشسته بودم و

به آشپزخونه دید داشتم، دیدم پشت میز آشپزخونه نشسته و ظرف الویه ای که من درست

کرده بودم کنار

دستشه. چون قبلاً دیده بودم چیزی زعایت نمی کنه، بلند شدم رفتم تو آشپزخونه تا ببینم که

یک وقت

قاشقش رو دوباره داخل ظرف نبره. از پشت سر دیدم برای خودش داخل بشقاب ریخته و یه

قاشق سوایی

هم گذاشته توی ظرف الویه. لبخندی از رضایت زدم و رفتم جلو.

اجازه می گرفتی بد نبود ها!

از شیر آب یه لیوان آب برداشتم و یکم خوردم. دیدم حرفی نزد. برای خودم ظرف برداشتم

و رو به روش

پشت میز نشستم.

حداقل صدام می کردی با هم می خوردیم.

و شروع کردم برای خودم ریختن. بهم نگاه کرد. لقمه اش رو بلعید.

دو ساعت دیگه غروب، فکر کردم نهار خوردی!

تکه نونی از سبد نون برداشتم.

نه نخوردم. اونقدری که سرم به دینا گرم شد که فراموش کردم.

و لقمه رو توی دهنم جا دادم. فقط گفتاها! و بعد هر دومون بدون حرف دیگه ای غدامون رو خوردیم.

اون زود تر از من از جاش بلند شد و ظرف خودش رو توی سینک گذاشت می خواست بشوره که گفتم:

بذار باشه با بقیه ظرفا می ذارمش توی ماشین ظرف شویی.
لبخند زد.

بی خود نیست دخترای این دوره زمونه تنبلن!

توی اون موقعیت اصلاً انتظار همچین حرفی رو نداشتم و فکر می کردم داره رابطه مون بهتر میشه. اما با

حرفش لقمه توی گلوم گیر کرد. نگاه کردم.

یه جوری نگاه کرد که از حرف خودم پشیمون شدم. برای اینکه حرفم رو جبران کرده باشم گفتم:

الویه ات خوشمزه شده بود. خیلی وقت بود که نخورده بودم.

اون با ناراحتی سرشو تکون داد. یکم این پا اون پا کردم که حرف دیگه ای بزنم اما بعد پشیمون شدم و از

آشپزخونه خارج شدم. رفتم توی اتاقم و لپتاپم رو روشن کردم. الکی شروع کردم بهش ور رفتن. چند

دقیقه بعد صدای جمع کردن وسایل و گذاشتنشون توی ماشین ظرف شویی اومد. ده دقیقه ای صبر کردم و

بعد درحالی که لپتاپ رو می بستم از جام بلند شدم و به طرف هال به راه افتادم. دیدم دوباره نشسته بالا سر

دینا و تکیه داده به کاناپه و داره نگاهش می کنه. یه غمی توی چشماش بود که آدمو می گرفت. رفتم سمت

آشپزخونه و در همون حال پرسیدم:

چایی می خوری بریزم برات؟

از صدای محمد کسری از جا پریدم. برگشتم دیدم داره می ره تو آشپزخونه. روم رو برگردوندم سمت دینا.

با صدای آرومی گفتم:

نه، فقط برای خودت بریز، میل ندارم.

چند دقیقه بعد که گذشت. اومد آروم نشست روی کاناپه بالا سر من. برگشتم نگاهش کردم که با یه لیوان

چایی توی دستش به دینا نگاه می کرد. روم رو باز برگردوندم. فکر نمی کردم بیاد بشینه اینجا. یکم هم

خوشحال شدم. زانو هام رو جمع کردم توی شکمم و دستام رو دور پام حلقه کردم. چونه ام رو گذاشتم روی

زانو هام و به دینا، که جا به جا شد و بینیش رو کمی مالش داد و دوباره خوابید، چشم دوختم.

از حالتی که نشسته بود دلم ضعف رفت. طوری شده بود که دلم می خواست دست بندازم دورش و از پشت

بغلش کنم. اما خب نمی شد این کار رو کرد. خودم رو کنترل کردم. خواستم سوالی بپرسم
که حداقل با

حرف زدن این فکرای فانتزی از سرم بره بیرون. به خاطر همین پرسیدم:
این بچه داری رو از کجا یاد گرفتی؟...طوری با دینا رفتار می کنی که انگار با دو، سه تا بچه
سر و کار
داشتی.

اولش ساکت بود. سرشو بلند کرد و نفس عمیقی کشید. چندبری دهندش رو باز و بسته کرد تا
حرف بزنه اما
انگار پشیمون می شد.

با خودم در جدل بودم که بهش بگم یا نه؟ داشتم فکر می کردم که حداقل بخشی از حقیقت
رو می گم تا

جایی که قابل شنیدن باشه. اینطوری به خودم قبولوندم که حرف بزنم. اگر می خواستم
وسطاش بی خیال

نشم باید بدون وقفه حرف می زدم. پس شروع کردم.

نمی دونم چرا می خوام که اینا رو بهت بگم. چیزایی که فقط نغمه و خانواده اش می دونن...
نگاش کردم.

قول بده کسی از این موضوع چیزی نفهمه.

اون که گیج شده بود سرشو تکون داد.

قول می دم.

دوباره به دینا نگا کردم و ادامه دادم.

وقتی چهار ساله بودم منو به پرورشگاه سپردن... (دوباره نگاهش کردم که بهت زده به من خیره شده بود.

لبخنده تلخی زدم.) فکر نکن چقدر خانواده بدبختی، یا چقدر پدر و مادر سنگدلی داشتم! نه اینطور نیست.

هم پدر و مادر مهربون و دلسوزی داشتم، چون یه موقع هایی یه چیزای خوبی ازشون به یادم میاد اما اونقدر

هم واضح نیست، هم فامیلای پولدار و البته پول دوستی داشتم. شاید این خصلت دوست داشتن پول من هم

به اونا رفته، خلاصه از وقتی یادم میاد با بچه های پرورشگاهی بزرگ شدم از اون شیرخوارش گرفته تا اون

بچه ای که از من بزرگ تر بود. بعضی روزا ما بچه ها رو می بردن قسمت شیرخوارگاه و یکی یه بچه می

داشتن توی بغلمون که ازش مراقبت کنیم...

دینا تکون خورد و چشماش نیمه باز شد. بلند شدم و اون رو درآغوشم خوابوندم و آروم شروع به تکون

دادنش کردم. ادامه دادم.

البته اون موقع دیگه من بزرگ شده بودم و خوب و بد رو می تونستم تشخیص بدم. تا دوازده سالگی کارم

درس خوندن و مراقبت از بچه ها بود. بزرگتر و عقلمند تر که شدم رفتم دنبال اطلاعاتی که شاید بدرد

بخور باشه و بتونه منو به خانواده ام برسونه. تا اون زمان نمی دونستم که فامیلایی هم دارم....

نفس عمیقی کشیدم.

خلاصه اش می کنم. اونا رو پیدا کردم. یعنی تنها عمویی که داشتم رو پیدا کردم. توی تهران زندگی می

کردن. رفتم شرکتش. فکر می کردم از دیدنم خوشحال میشه. فکر می کردم اونا منو گم کردن....فکر می

کردم....هنوز پدر و مادرم زنده هستن....اما....شخصی که مثلاً عموم بود با بی رحمی تمام بهم گفت که چرا

دنبالشون گشتم؟ چرا به شرکت رفتم؟ گفت پدرم با مادرم مردند و من دیگه هیچ حقی نسبت به هیچ یک

از اموالشون ندارم....اما من دنبال پول نبودم. دنبال یه خانواده گرم و مهربون بودم. دنبال دستی که به سرم

کشیده بشه. اما اون گفت که دلش نمی خواد حتی حضور منو تحمل کنه و در آخر با شرارت تمام گفت که

اگر می خواست من توی زندگی خودش و خانواده اش باشم هیچ وقت منو به پرورشگاه نمی سپرد....این

حرفش خط بطلانی بود روی افکار من نسبت به عمویی که می تونست جای پدرم باشه...با خودم همیشه

درگیر بودم که چرا این کارو با من کرد و فقط به یه نتیجه رسیدم اونم پول و مقام و جاه طلبی و این که نمی

خواست کسی جز خودش به اونا برسه....

به محمد کسری نگاه کردم با مهربونی نگام می کرد گفت:

بعدش چیکار کردی؟

دینا رو جا به جا کردم و جلوی محمد کسری شروع به راه رفتن و تگون دادن آروم دینا

کردم. با صدای

آرومی جواب دادم:

بعد از اون حتی از اینکه فامیلیم هم، همانم اون و خانواده اش باشه متنفر شدم. با هزار

بدبختی افتادم دنبال

عوض کردن فامیلیم. همزمان هم توی همین دانشگاه هم قبول شدم. خیلی رفتم دنبال کارام

توی اداره ها از

این دفتر به اون دفتر شدم تا جور شد. که توی همون گیر و دار هم با نغمه آشنا شدم. اون

شد بهترین

دوستم و راز دار من. وقتی حرفا و داستان زندگیم رو بهش گفتم اون هم به خانواده اش

گفت. سال اولی که

می خواستم از پرورشگاه پیام بیرون برم خوابگاه اونا با مهربونی که من همیشه دنبالش بودم

ازم خواستن که

پیششون زندگی کنم.... من هم با کمال میل پذیرفتم... پدر نغمه با کمک یکی از دوستاش که

دکتر بود تو

مطب یه خانم دکتر برام کار درست کرد و دستم رفت توی جیبم... اما بعد از همه اون کارا

برای فراموشی

فامیل هام نمی دونستم که ممکنه

ساکت شدم و دیگه ادامه ندادم. زیر چشمی به محمد کسری نگاه کردم. اون هنوز منتظرم

بود اما من دیگه

نمی تونستم حرفم رو ادامه بدم. گفت:

خب؟

دینا رو خوابوندم توی جاش و پتو رو کشیدم روش.

داستان من همینجا تموم میشه آقای ستوده!

و بهش نگاه کردم. اون که انگار گیج شده بود سرشو به علامت تأیید تکون داد. دستمو

گذاشتم روی زانوم و

بلند شدم.

خب حالا نوبت تو! رازت رو بر ملا کنی.

لبخند زد.

همچین قراری نداشتیم!

با فاصله کنارش روی کاناپه نشستم. شونه هام رو انداختم بالا و پام رو روی پام گذاشتم.

هر جور راحتی، نگو.

سرشو به عقب تکیه داد.

چقدر زود ناراحت میشی!

ابروم رو انداختم بالا و حرفی نزد.

چی رو می خواستم از کسی که تمام زندگیش رو برام گفته بود پنهان کنم. کسی که من فکر

می کردم با من

دشمنه بزرگترین راز زندگیشو به من گفت! حالا من پیام از چند تا دعوای خانوادگیم که

باعث شد قهر کنم و

تنها زندگی کنم حرفی نزنم؟ رفتم جلو و آرنجمو به زانو هام تکیه دادم.

خلاصه می گم... تک فرزند یه مرد پولدار و خودخواهم که می خواست به زور برای درس

خوندن منو

بفرسته خارج اما با مخالفت من رو به روشد. خیلی دعوا و قهر و آشتی داشتیم اما در آخر نه

اون کوتاه اومد

نه من. اون هم منو از خونه پرت کرد بیرون و گفت همینطوری برو درس بخون. دیگه خبر

نداشت مادری

دارم که می تونه از هر لحاظ ساپورتم کنه. آخه تازه یک سالی بود که از هم جدا شده بودن

مادرمم با یه مرد

پولدار تر از بابا ازدواج کرده بود. از مادرم کمک خواستم اونم گفت که شوهرش هر جور

بخوام کمکم می

کنه به دو شرط، یک، خونه شون نمی تونم زندگی کنم، که خب خودمم زیاد تمایلی به این کار

نداشتم و

موافقت کردم، دو، بعد از فارغ التحصیلیم باید به مدت پنج سال براش توی شرکتش، توی یه

پست بالا

براش کار کنم، چرا؟ چون می دونست که می تونم. می گفت کسی که بتونه توی روی

همچون پدری بایسته

بهترین فرد برای بیزینسه! خب منم که اون زمان جوون بودم و محتاج حمایت. بدم نمیومد

بعد از درسم هم

کاری داشته باشم... می دونی که این روزا کار خوب کم شده...!

با لبخند سرمو چرخوندم عقب سمت پریا.

نظرت چیه!

دست به سینه نشسته بود.

زندگی تو صد برابر بهتر از مال من بود!

تکیه دادم.

فکر می کنی... من خیلی چیزا رو سانسور کردم.

نگاش کردم. توی فکر بود. سر جام صاف نشسته ام.

موافق یه فیلم ترسناک هستی؟

با تعجب برگشت سمتم.

چی گفتی؟

با حرارت گفتم:

فیلم ترسناک. نه درام، نه رمانتیک و نه کمدی!... ترسناک.

از روی تعجب لبخندی زد و سرشو با دو دلی تکون داد.

باشه اما دینا چی تا چند دقیقه دیگه فکر کنم بیدار میشه.

بلند شدم در حالی که می خواستم برم اتاقم تا حاضر بشم و برم بیرون تا فیلم ترسناک بخرم

گفتم:

شاید تا شب ملیحه خانم بیاد دنبالش... راستی خبری از شون نشد؟

سرشو به علامت نفی تکون داد. گفتم:

انشالله که چیزی نشده باشه و زود بیان.

و با این حرف داخل اتاقم شدم و چند دقیقه بعد از جلوی در خروجی خونه برای پریا و دینا

که از خواب

بیدار شده بود دست تکون دادم و بیرون رفتم. فیلم ترسناک بهونه ای بود تا از خونه بیرون

بیام تا بتونم

یکم فکر کنم. وقتی ماشین رو از پارکینگ خارج می کردم فقط به این فکر می کردم که این

دختر چه سختی

هایی که نکشیده و بی خود نیست که احساس انتقامجویانه ای از پسرها و مردها داره. و البته

درون این

احساس خشن یه قلبی به بزرگی آسمون داره که سفت و سخت چسبیده بهش و نمی خواد

دوباره کسی اونو

بشکنه. اما من بعد از شنیدن گذشته اش بیشتر از پیش دلم می خواست اون قلب رو تصاحب

کنم و می

دونستم دارم تو راه سختی قدم می ذارم چون با شناخت کمی که از پریا داشتم می دونستم

به این آسونی ها

نمی شه کاری کرد.

داختم از پله ها بالا می رفتم که با دیدن یک جفت کفش زنونه جلوی در آپارتمان آقا رضا

لبخندی زدم و

حدس زدم که ملیحه خانم برگشته و مطمئناً دینا رو هم برده پیش خودش. فیلم هایی که

دستم بود رو چند

بار با خوشحالی کف دستم زدم و باقی پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا. نمی دونم چرا عقشتم

کشید در بزنم تا

پریا در رو برام باز کنه. زنگ در رو فشردم و چند لحظه بعد صدای پریا شنیده شد.

کیه؟

منم، باز کن.

مکث کرد.

مگه کلید نداری؟

چرا دارم، باز کن دیگه.

صداش ته خنده ای داشت.

کلید داری دیگه خودت در رو باز کن.

کف شدم. با حرص کلید رو درآوردم و در رو باز کردم.

با قیافه ای پکر اومد توی خونه. یه نگاه بهم انداخت روش رو برگردوند. از کاراش که مثل

بچه ها رفتار می

کرد خنده ام گرفته بود. اومد سمت میز عسلی که کنار کاناپه بود و کلید و چند تا فیلمی که

دستش بود رو

گذاشت روی میز. کتش رو درآورد و بی حواس کتش رو انداخت سمت من! افتاد روی سرم.

با هول کت رو

برداشت طوری که موهای مرتبم ریخت به هم. نگاهش خنده داشت.

ا! تو اینجا نشسته بودی؟!... ندیدمت!

موهام رو مرتب کردم و با خونسردی گفتم:

اشکال نداره من خودم می دونم تو عینک لازمی!

چیزی نگفت فقط سرش رو تکون داد بعد دست برد سمت فیلمها و اونا رو برداشت. گفتم:

بده بینم چی گرفتی؟

دوتایی که دیده بود رو داد دستم و کنارم با فاصله نشست. فیلمهایی که می دید میذاشت روی

میز رو به

روش. یکم جا به جا شدم و تا دستم به فیلمها برسه و البته یکم هم بهش نزدیک شدم، اما خب

واقعاً بدون

قرض بود.

ای بگم چی نشی محمد کسری! اینا که همش ترسناکه!

نیشخند زد.

چیه می ترسی؟

فیلمهایی که دستم بود ریختم روی میز رفتم عقب و تکیه دادم.

پَ نه پَ نگاه می کنم، می خندم، شب هم راحت می خوابم!

پوزخند زنان نگم کرد.

آخیه، شب خوابت نمی بره کوشولو؟

با تشر گفتم:

محمد کسری جفت پا میام توی سرتا!

سرشو تکون داد و از جاش بلند شد که بره سمت آشپزخونه.

عصبانی می شی خشن تر میشی!

روم رو برگردوندم.

خودتو مسخره کن.

صدای خنده اش اومد. می خندی آقا کسری برات دارم. ببینم اون موقع هم می خندی؟ در

کابینتا رو باز و

بسته می کرد. صداش بلند شد.

پریا چیپس ها رو کجا گذاشتی؟

چشام چهار تا شد و لب رو گزید. با صدای آرومی گفتم:

خوردم شون.

به آپن تکیه داد سرش رو آورد بیرون.

چی گفتی؟ نشنیدم دوباره بگو.

صاف نشستم.

می خوام چی کار نمی تونی شام بخوری... درضمن من فیلم تماشا نمی کنم.

چشمات رو ریز کرد.

اون موقع که می گم تپلی حرص می خوری می گی من کجام تپله؟... چیپسا رو می خوری

همینه

دیگه... (سرشو برگردوند). شانس آوردم پُفکا رو نخوردی.

حوصله حرفاش رو نداشتم.

خوردم که خوردم، نوش جونم، خوب کاری کردم.

خندید.

باشه بابا خوب کاری کردی خوردی، نزن منو... دینا کجاست؟ ملیحه خانم اومد بردش؟

دست به سینه شدم و پا انداختم رو پا.

چه عجب یاده اون افتادی!... نخیر، مادر ملیحه خانم اومد دنبالش بردش، آقا رضا باید چند

روزی

بیمارستان بمونه. آدرس بیمارستان رو گرفتم اگر خواستی فردا خودت برو سرش بزن.

با دوتا کاسه ی بزرگ که یکیش پُفک بود یکی دیگه اش پاپکرن از آشپزخونه اومد بیرون.

تو مگه نمی خوام بری ملاقاتش؟

روم رو برگردوندم. یعنی چی این سوالش؟ یعنی بیا با هم بریم؟ به همین خیال باش.

خودم بلام راه رو بخوام میرم.

خندید. دُلا شد اونا رو گذاشت روی میز.

حالا کسی گفت بیا با هم بریم؟

دیگه داشت حرصم رو در میاورد. حرفی نزد، فقط پام رو شروع کردم به تگون دادن. یکی از فیلم ها رو برداشت. فیلم رو که گذاشت حالت تصویر رو سینمایی کرد و صداش رو هم زیاد و از اونجایی که دالبی بود از هر طرف صدا میومد. رفت برقا رو هم خاموش کرد و از اونجایی که دیگه آفتای رفته بود و داشت شب می شد خونه هم تاریک شد. دیگه حسابی با اون صفحه بزرگ تلویزیون فکر می کردی رفتی سینما! گفتم:

حداقل صداش رو کم کن...ممکنه همسایه ها اذیت بشن.

وقتی به حرفم گوش کرد، تعجب کردم. دوباره نشست کنار من روی کاناپه اما اینبار نزدیک نشست طوری که خرد به من و باعث شد دوباره از جاش بلند بشه و با فاصله تر بشینه. تبلیغات اولیه اش که رفت و تیتراژ اولیه فیلم که شروع شد، فقط صدای وحشت انگیز آهنگ باعث شد قلبم بیاد توی دهنم. از اونجایی هم که نمی خواستم آتو دست محمد کسری بدم و چند وقتی خوراک مسخره بازیاش باشم؛ مجبوری نشستم و فیلم رو تماشا کردم. پاهام رو روی کاناپه بالا کشیدم چهارزانو نشستم. از قیافه اش معلوم بود که دوست نداره فیلم رو ببینه اما از سر لج بازی با من صداش در نمیومد. خدایی فیلم

هم خیلی ترسناک بود. من به این گندگی هم بعضی جاها می ترسیدم و نفس توی سینه ام حبس می شد.

وقتی نگاهش می کردم تا عکس العملش رو بینم، یا در چشماش رو می گرفت که من با بی رحمی تمام

دستش رو می کشیدم تا فیلم رو ببینم یا چشماش رو محکم روی هم فشار می داد. منم مدام به حرکاتش می خندیدم.

پریای بیچاره که همیشه دهنش می ج □ نیید از خوردن افتاده بود و فقط جلوی من پ □ ر از خورده های پ □ فک و

پاپکرن بود. تقریباً ساعت د □ ه بود که من خوابم گرفت و البته سومین فیلم رو هم تازه گذاشتیم. اولاش رو که

نگاه کردم ازش معلوم بود که نسبت به اون دوتا قبلی ها زیاد هم ترسناک نیست. پریا هم که انگار بعد از

دوتا فیلم ترسش ریخته بود کاسه پاپکرن رو گرفته بود توی بغلش و اینبار با علاقه نگاه می کرد.

سرمو تکیه دادم به پشتی کاناپه داشتم فیلم رو تماشا می کردم که کم کم چشمم گرم شد و متوجه نشدم

کی خوابم برد.

دیگه بعد از دوتا فیلم ترسم حسابی ریخته بود. فیلم سوم رو که محمد کسری گذاشت احساس کردم زیاد

ترسناک و هول و ولا نداره. کاسه پاپکرن رو گرفتم تو بغلم و همزمان که فیلم رو تماشا می کردم یه ذره یه

ذه هم می خوردم. یکم که نشون داد دیدم فیلم کمدی-ترسناکه. اتفاقاً چقدر هم قشنگ بود! حسابی منو

جذب خودش کرده بود. نیم ساعتی که از فیلم رفت بود اومدم کاسه رو بذارم روی میز که دیدم محمد

کسری خوابه. گفتم این چقدر ساکت شده نگو خوابیده بود. خنده ام گرفت الان بهترین موقع برای تلافی

بود. صدام رو صاف کردم و یکم رفتم نزدیک تر. نفس عمیقی کشیدم و یه جیغ الله اکبری کشیدم. مثل

اسپند روی آتیش پرید روی هوا. باور کنید نیم متر رفت هوا. گیج شده بود نمی دونست چی کار کنه. یه

دفعه ای هجوم آورد سمت من که داشتم از خنده ولو می شدم. بازو های منو گرفت تکونم داد.

تو حالت خوبه؟ چیزیت شده؟

وقتی هنوز دید دارم می خندم و انگار حواسش اومده بود سر جاش تازه دوزاریه کجش افتاد که چه بلایی

سرش آوردم. بازوم رو با حرص ول کرد.

دیوانه ای دیگه کاریت نمی شه کرد...

هنوز داشتم می خندیدم.

این به اون در، که وقتی نمی خواستم قسمتای ترسناک رو ببینم مجبورم می کردی که نگاه کنم.

معلوم بود اعصابش داغون شده. اخماش رو کرده بود توی هم. یه دفعه ای از جاش بلند شد رفت سمت اتاقش.

من خسته ام میرم بخوابم....

خنده هم کمرنگ شد گفتم:

نترسی تنها داری می خوابی!

رفت داخل اتاق و بدون حرفی در رو هم بست. منم یکم دیگه نشستم و بعد بلند شدم که برای خواب برم

چون صبح کلاس داشتم. وقتی بعد از خوابموش کردن همه چی اومدم توی اتاقم هنوز لبخند می زدم و به این

فکر می کردم که هر کاری هم بکنه باز من ازش یه قدم میزنم جلو! لباسم رو عوض کردم. لباس خوابم رو

پوشیدم و خزیدم زیر پتو.

قسمت شانزدهم

از وقتی که ترسوندمش باهام سر سنگین شده. نمی دونم روز جمعه ای چش شده بود اونطور خودمونی

برخورد می کرد. ولی الان که یک هفته ای هست که درست و حسابی با هم دیگه حرف نزدیم. البته زیاد هم

مهم نبوده چون من که وقتی ندارم، یا درگیر کارم یا درس و دانشگاه، یا با نغمه و بچه ها
میریم کتابخونه.

راستی گفتم نغمه! چند روزیه که دوباره رفته روی مغزم که این چه کاری بود که کردم. می
گفت چند باری

پدر و مادرش می خواستن بیان خونه اما با بهونه های مختلف که مثلاً من نیستم یا امتحان
داریم و از این

حرفا نداشتی که بیان!

خلاصه بعد از این حرفا دوباره شروع کرد پند و اندرز دادن به من که یه وقت سر به سرش
نذاری بیاد شبی

نصفه شبی بلایی سرت بیاره. منم می خندیدم می گفتم اگر بخواد یه کاری بکنه که روز هم
میتونه! نغمه هم

جیغ می کشید و می خواست سر منو از تنم جدا کنه. بهش گفتم یه روزی رو مشخص می کنم
با مامان و بابا

بیا خونه اونم دید چاره ای نداره قبول کرد. ولی مدام گوش زد می کرد که حتما یه بلایی سر
محمد کسری

بیار که اون روز خونه نیاد. منم خندیدم گفتم می خوام بزخم پاش رو بشکنم؟ اونم انگار
جدی گرفته بود می

گفت اینطوری بدتر باید بمونه تو خونه، نه نزن! و وقتی خنده های منو میدید بدتر حرص می
خورد. تازه از

کتابخونه بیرون اومده بودیم و نغمه پیشنهاد داد تا بریم یه چیزی بخوریم.

الان چند روزی می شه که زیاد با هم درگیر لفظی نشدیم. البته خودم اینطوری خواستم. می

خواستم ببینم

وقتی ازش فاصله می گیرم حرکت خاصی برای برقراری ارتباط با من انجام می ده؟ ک دیدم

نه بابا این از

اون بید ها نیست که با این باد ها بلرزه! با پژمان و مسعود توی یه کافی شاپ نزدیک

دانشگاه نشسته

بودیم. فقط این دوتا از موضوع من خبر داشتن.

یه نگاه به مسعود کردم. هفته پیش رفته بودن خواستگاری فرزانه خانم اما هنوز از طرف اونا

خبری نشده

بود. وقت گرفته بودن تا برای تحقیق و از همین سوسول بازی. الان هم یکم پکر بود و با

حسرت داشت

دختر، پسرای دست توی دست رو نگاه می کرد. پژمان هم که طبق معمول داشت خودش رو

با آب هویج

بستنی که خیلی دوست داشت خفه می کرد.

چند باری اشاره کردم یکم حواس مسعود رو پرت کنیم اما انگار خودش داشت پرت می شد

توی آب هویج

بستنیش. با حرص از زیر میز یه لگد زدم به پاش که عوضش داد مسعود رفت روی هوا.

آآآخخ...بمیرید، کدوم یکی تون بودید؟

پژمان به من که داشتم با قیافه شرمنده به مسعود نگاه می کردم می خندید. لامصب نه

گذاشت نه برداشت

منو عین خیار فروخت.

مسعود اون بود!

سری دهن باز کردم.

دهنتو ببند پژمان کثیف... (به مسعود که اخماش توی هم بود و داشت پاش رو می مالید نگاه کردم).

شرمنده، می خواستم بزخم به اون پژمان، خورد به پای تو.

پژمان ظرف رو کنار گذاشت اومد جلو.

چرا منو می خواستی بزنی؟

ای تو روحت.....

منو پژمان به مسعود که همچین حرفی زد نگاه کردیم. اخمام رو کردم توی هم.

بسه دیگه پسره لوس... از اول که اومدیم مثل عاشق پیشه های پر حسرت چشمتا دنبال این دخترا و

پسراست که جیک تو جیک نشستن، حالا هم که مثل دخترا ناز میای؟

پژمان دستشو انداخت گردن مسعود.

ولش کن عزیزم اینو بیا با من جیک تو جیک شو.

مسعودم نامردی نکرد محکم خوابوند زیر گوش پژمان.

گمشو اونور مردک بی حیا... من نامزد دارم.

داشتم به قیافه ناراحت پژمان و عصبانی مسعود قهقهه می زدم، که دیدم یه دفعه ای هر

دوشون دارن برام

چشمو ابرو میان. با خنده گفتم:

چتونه باز؟

از اشاره هاشون همونطور که می خندیدم برگشتم عقب. دیدم پریا و دوستش اومدن تو کافی شاپ. ما رو که

ندیدن، اگرم دیده بودن که محل ندادن. رفتن دنج ترین قسمت نشستن. داشتن با هم حرف می زدن.

برگشتم سمت اون دو تا.

آهان؟ چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنین؟

مسعود بی مقدمه پرسید:

شما دو تا چطوری با هم کنار میاین؟

لیوان نوشابه ام رو کشیدم جلو.

به سختی!

پژمان تکیه داد.

نه، جدی؟

منم تکیه دادم.

نمی دونم، یه چند دفعه ای به هم دیگه گیر می دیم، دو تا اون می گه دو تا من بعد می ریم رد کارمون.

مسعود دمغ گفت:

همین؟

نگاش کردم.

پ □ نه پ □ با هم زد و خورد هم انجام می دیم.

پژمان اومد جلو.

خره... منظور مسعود چیز دیگه است.

دستم رو کردم تو جیب شلوار جینم.

مثلاً چه چیز دیگه ای؟

مسعود به پژمان نگاه کرد.

ولش کن بابا این خنگه، اینجا هم نمی شه آوردش توی راه.

می دونستم دارن در مورد چی حرف می زنن. اما نمی شد که جلوی اینا از این چرت و پرتا

گفت. من که نمی

خواستم آبروی پریا چه جلوی اینا چه هر جای دیگه بره.

می دونم دارین چی می گین. اما نه من تو نخ این کارام نه خانم صالح اجازه همچین کارایی رو

به من می ده،

منم نمی خوام که این اجازه رو بده!

پژمان سرشو تکون داد.

تو یا کوری یا احمق یا هردو!

با تعجب بهش خیره شدم. فکر نمی کردم بهترین دوستم اینجور آدمی باشه. انگار فهمید چی

فکر می کنم.

و خیلی احمق تری اگر فکر کنی من منظورم این بوده که باهاش باشی و بعد از یه مدت ولش

کنی.

با حرص گفتم:

می شه بفرمایید منظور تون چی بود؟

اومد جلو چشمش رو ریز کرد.

تا حالا متوجه نشدی چند تا خاطر خواه داره؟ چند نفرن که چشمشون دنبالشه؟ درسته که با

تو خیلی

مشکل داره اما با بقیه اینطور برخورد نمی کنه و خب البته به کسی هم رو نداده...

خودمو زدم به اون راه و به مسخرگی گفتم:

خب کچی؟ می گی چی کار کنم؟

مسعود در حالی که داشت عقب رو نگاه می کرد، می خندید و تکیه می داد، گفت:

کاری نکن، فقط مواظبش باش برای یکی دیگه... فکر کنم این همونی خواستگاره باشه که پژمان گفت.

به سرعت برگشتم عقب طوری که گردنم رگ به رگ شد. دیدم یه پسری تقریباً هم قد من ولی لاغر

مردنی، کنار میزشون ایستاده دارن با هم صحبت می کنن. پریا همچین لبخند می زد که انگار شاهزاده سوار

بر اسب سفیدش رو دیده. اخمام خود به خود رفت توی هم. نمی دونم چرا نا خودآگاه بلند شدم.

با نغمه رفتیم به یکی از کافی شاپ های نزدیک. همینجور که نغمه از من حرص می خورد و منم به اون می

خندیدم، یکی از گوشه ای ترین میزها رو انتخاب کردیم و نشستیم. بعد از سفارشامون در کافی شاپ باز

شد و آقای شاهسون یکی از همکلاسی هامون هم اومد داخل. چون نغمه پشتش به در بود و فقط من به در

دید داشتم با دیدن شاهسون به نغمه اطلاع داد.

نغمه ضایع نکنی ها اما این شاهسونه هم اومده اینجا.

قیافه نغمه رفت توی هم.

ای بخشکه شانس، این اینجا چیکار می کنه؟ زودتر بخور بریم؟ راستی تو رو هم دید.

ظرف بستنی هفت رنگمو کشیدم جلو.

آره فکر کنم، چون میز بغلیمون نشست.

نغمه اشاره کرد.

بخور، بخور زودتر بریم.

یه چند دقیقه ای گذشت. منم دیدم نغمه خیلی اصرار داره با اکراه ظرف بستنیم رو که هنوز

توش پ □ ر بود رو

ول کردم به امون خدا. خواستیم بلند شیم که یه دفعه ای این شاهسون عین عجل بالا سرمون

ظاهر شد.

سلام خانم رنجبر....سلام خانم صالح.

درسته که نغمه باهاش مشکل داشت اما همیشه جزوه های مرتبش رو به من قرض می داد

که خب به

هرکسی اون جزوه های کامل رو نمی داد. لبخندی دوستانه زدم.

سلام آقای شاهسون، حال شما خوبه؟

سرشو انداخت پایین.

خیلی ممنون...

نغمه هم سلام آرومی کرد. دیدم یه دفعه ای هر سه مون ساکت شدیم با لبخند گله گشادی

گفتم:

متوجه شدید هوا چقدر سرد شده؟

چی؟ هوا سرد شده؟ پریا خفه شی با این حرف زدنت. کجا هوا سرد شده، تو بستنی خوردی

یخ کردی. نگاه

کن پسره چطوری نگات می کنه! الان می گه این دیوونه است! نغمه کوله اش رو دستش گرفت.

خوشحال شدیم دیدیمتون، ما دیگه داشتیم میرفتیم...

خواست از جاش بلند بشه که شاهسون سریع گفت:

می شه فقط چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟...قول می دم زیاد طول نکشه!

و منتظر به نغمه نگاه کرد. نغمه که توی کار انجام شده قرار گرفته بود با درماندگی سرشو

تکون داد. منم

دیدم که دیگه جام اونجا نیست به خاطر همین از جام بلند شدم، که از کنار دست شاهسون

یه دفعه ای

محمد کسری رو با یه قیافه عبوس که ما رو نگاه می کرد، دیدم. حسابی غافلگیر شدم. با

تعجب داشتم

نگاش می کردم. اونم همینجور چشم دوخته بود تو چشمام. خودمو جمع و جور کردم.

پس من پشت اون یکی میز می شینم تا شما صحبت کنید.

حرکت که کردم شاهسون تشکر کرد منم با تقریباً با حواس پرتی جوابش رو دادم. پشت میز

نشستم و دیدم

شاهسون هم نشست رو به روی نغمه. نگاه به محمد کسری کردم دیدم با دوتا از دوستاشه.

اینبار با لبخندی

پیروزمندانه نشست پشت میز. طوری که پشتش به من بود.

با خودم فکر کردم واقعاً اگر اون پسر با پریا کار داشت می خواستم برم جلو چی بهش بگم؟

اما وقتی دیدم

با دوست پریا نشستن پشت میز و شروع کردن به حرف زدن خیالم راحت شد. با خنده

نشستم پشت میز. و

به قیافه خندون مسعود و پکر پژمان نگاه کردم. مسعود گفت:

الان اصلاً معلوم نیست که می خواستی چی کار کنی؟

خنده امو جمع و جور کردم.

نمی دونم چی می گی؟

و رو به پژمان گفتم:

چته؟ چرا یهو دمغ شدی؟

سرشو تکون داد.

هیچی....من می خوام برم میاین؟

با گیجی سرمو تکون دادم. مسعود خندید و با پژمان از روی صندلی بلند شد.

بریم منم میام.

دستی زد روی شونه ام.

موفق باشی پسر!

و با سر به پریا که تنها نشسته بود اشاره کرد و رفت.

لبخند زدم و سرمو تکون دادم. نمی خواستم هول کنم و پپر سمتمش به خاطر همین همچنان

نشستم و خودم

رو با نوشابه نیمه ام مشغول کردم.

دوستاش که رفتن با خودم فکر کردم که الان میاد اینجا تا یا آمار شاهسون رو بگیره یا تیکه

پرونی کنه و

بره. اما چند دقیقه که گذشت دیدم نه مثل اینکه قصد نداره بیاد. منم که بیکار همینجور

نشسته بودم اون

وسط به این ور و اون ور چشم می انداختم. وقتی دیدم نیامد بی خیال شونه امو انداختم بالا و

دستم زدم زیر

چونه ام و منتظر نغمه شدم.

یه ده دقیقه ای که گذشت از جام بلند شدم که مثلاً برم! از کنارش که رد می شدم خودمو

زدم به اون راه که:

ا؟ خانم صالح شماييد؟

از قصد بلند فاميليش رو گفتم که اگر کسی اونجا باشه چيزه ديگه ای تعبير نکنه. با تعجب

برگشت سمتم.

ابروهای قهوه ايش رو کشيد توی هم. توی دلم انگار يه جوری شد. سلام کردم. با غيض

جواب داد و روش

رو بر گردوند.

بدون تعارف نشستم روی صندلی کنارش. آروم گفتم:

تنها نشستی پریا خانم!

تکيه داد.

میبینی که فعلاً يه مزاحم دارم.

می دونستم منظورش منم. سرمو تگون دادم.

آهان منظورت اون پسره است که بی مقدمه پرید وسط قرارتون نداشت بستنی هفت رنگتو

بخوری؟

چشماش رو ریز کرد.

نخیر منظورم تو بودی!
حالت بلند شدن به خودم گرفتم.
باشه پس مزاحم نمیشم...
برگشت سمتم.
میری خونه؟
آره! اینه! داره راه میاد و سر به راه میشه. با لبخند دوباره نشستم.
آره، کاری داشتی؟
خندید.
آفرین برو، بچه خوب نیست این موقع ظهر بیرون باشه.
قیافه ام رفت توی هم.
هر هر هر خندیدم.
از جام بلند شدم.
شما خوبه بیرون باشی مثل این دختر بچه های لوس بستنی هفرنگ بخوری ذوق کنی! با
اجازه.
با پرویی تمام گفت:
مرخصی، می تونی بری!
بالای سرش ایستاده بودم و داشتم از اون بالا به مژه های بلند و اون بینی خوش تراشش نگاه
می کردم.
خواستم حرفی بزنم اما دیدم اگر بخوام چیزی بگم باز دو تا اون می گه دو تا من میگم وسط
کافی شاپ
دعوامون میشه. بدون حرفی راه خروج رو در پیش گرفتم.

نمی‌دونم چطور شد که بعد از این یک هفته دوری دلش اومد الان بیاد پیشم. به هر حال همون چند دقیقه

ای که نشست پیشم چشم بیشتر دخترا روی ما زوم بود. البته بهتره بگم روی اون زوم بود که وقتی کنار من

نشست یا با حصرت یا با حرص نگامون می‌کردن. اما اون.....اون انگار اینجا نبود. هر یکی دو دفعه ای که

سرمو چرخونده بودم سمتش، منو نگاه می‌کرد. یه جورایی.....خوشم اومد و ته دلم قیلی ویلی شد. اما برای

اینکه اون حس بیشتر نشه کاری کردم که زود تر بره. بعد از چند دقیقه دیگه آقای شاهسون بالاخره از

نغمه دل کند و بعد از خداحافظی از کافی شاپ خارج شدیم و با نغمه به سمت خونه راه افتادیم.

وقتی وارد خونه شدم دیدم همه جا تاریک و ساکته. متعجب شدم. امکان نداشت پریا این موقع شب که

تقریباً نزدیک نه بود، خواب باشه. پس فکر کردم که مطمئناً خونه نیست که خونه اینطوریه. یه لبخند زدم و

در حالی که به هوای آب خوردن می‌رفتم سمت آشپزخونه گوشی همراهم رو از جیبم بیرون آوردم و با

پژمان تماس گرفتم. پارچ آب رو برداشتم و سر کشیدم. صداش پیچید توی گوشی.

بابا تازه از دستت راحت! چی می‌خوای باز؟

آب رو قورت دادم.

لیاقت نداری.

چرت نگو... حرف بزن حالا، چرا زنگ زدی؟

پارچ رو گذاشتم توی یخچال و درش رو با پا بستم.

امشب چی کاره ای؟

یکم فکر کرد.

دارم می رم خونه، می خوام اگر بذاری یکم درس بخونم.

لبام آویزون شد.

باشه. پس هیچی، فراموشش کن.

حالا چکار داشتی؟

رفتم توی هال و برق رو روشن کردم.

گفتم با بچه ها امشب بز نیم بیرون... آخه خانم تشریف ندارن!

خندید.

ا؟ اینطوری است؟ دیگه همه چی به راست دیگه؟

خودمو انداختم روی کاناپه.

خیر باید به راهش کنی.

با شیطنت گفت:

سنگین باشه یا سبک؟

سرمو بردم عقب.

هرچی که باشه... فقط یه حال اساسی بهمون بده.

صدای باد پیچید توی گوشه انگار سوار ماشین بود.

باشه... پس مکانش هم با من.

و بعد به خنده شیطانی هم کرد.

باشه آقا پژمان...پس تا به ساعت دیگه.

خداحافظی کردیم و من بلند شدم و رفتم توی اتاقم تا لباسام رو عوض کنم. فکر نمی کردم تا چند وقت

بخوام لب به آب شنگولی بزنم. با حرف خودم نیشخند زدم. می خواستم چی کار کنم؟ با خودم چی فکر می

کردم؟ اگر نقشم نمی گرفت چی؟ اگر واقعاً....بی خیال فکرای منفی شدم و با عجله از خونه زدم بیرون.

تولد مادر نغمه بود و منم خونه اشون بودم نمی خواستم شب برگردم خونه اما در آخرین لحظات یادم افتاد

که به مقاله هشت صفحه ای در مورد طیف های رنگی دارم که باید برای فردا بعد از ظهر ترجمه کنم و

تحویل بدم. به خاطر همین زودتر شمع های کیک فوت شد، کادو ها داده شد، کیک خورده شد و منم با

آرزوی بهترین ها برای مادر نغمه ازشون جدا و با تاکسی راهی خونه شدم.

ساعت از ده و نیم هم گذشته بود که رسیدم خونه و با حساب من باید تا صبح می نشستم پای ترجمه. وقتی

در خونه رو باز کردم دیدم چراغ هال روشنه. فکر کردم محمد کسری خونه است. در رو بستم و کلید رو به

ججا کلیدی کنار در آویزون کردم.

سلااام! من اومدم.

اما کسی جواب نداد. چه انتظاری داشتم؟ اینکه محمد کسری با خوشحالی بپره و بغلم کنه؟
خشکم زد. بغلت

کنه نغمه خانوم؟ دیگه داری می ری توی جاده خاکی نغمه خانم. تو به تنها چیزی که الان
احتیاج نداری اینکه

عاشق بشی. اونم عاشق کی، پسر همون مردی که تو رو از داشتن یه زندگی خوب و آروم
محروم کرد.

همون مردی که اگر می تونست تو رو هم می کشت. آره همون کسی که فکر می کردی می
تونی عمو

صداش کنی....

با اعصابی داغون شده رفتم توی اتاقم. به خودم تلقین کردم که درموردش فکر نکنم و
حواسم رو بدم به

ترجمه. سریع لباس راحتیم رو پوشیدم. یه لباس خواب هلویی رنگ که بلندیش تا روی زانو
هام بود. وسایلی

که لازم داشتم رو ریختم روی تخت. مقاله رو از روی میز تحریرم برداشتم و خودم رو پرت
کردم روی

تخت و سعی کردم دیگه به عموی بدجنس یا اون پسر عموی بدجنس ترم فکر نکنم.

ک □ ش موهام رو کشیدم و موهای طلاییم روی کمرم پخش شد. عاشق موهام بودم چون
تنها چیزی که من از

مادرم به ارث برده بودم رنگ زیبای موهام بود. این رو می تونستم از عکسهایی که از عموم
گرفته بودم

بینم. بغیر از موهام و اندام موزونم، تمام اجزای صورتم و مخصوصاً چشمام به پدرم شبیه.

عینک طبی که دسته های قرمز رنگ داشت به چشم زدم و شروع کردم به ترجمه. مقاله آسونی بود. طوری

که در عرض یک ساعت چهار صفحه اش رو ترجمه کرده ام و با این حساب می تونستم تا قبل از خواب

تمومش کنم. فردا هم می رفتم سایت دانشگاه و اون رو تایپ می کردم.

همونطور که روی تخت به شکم خوابیده بودم پاهام رو جلو و عقب می بردم و برای اینکه خستگی این یک

ساعت رو به در کنم، سرم رو گذاشتم روی دستم و همونطور هم نوشته های ترجمه شده ام رو می خوندم.

همونطوری بودم که نفهمیدم کی خوابم بر.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم. هر کاری کردم نتونستم دل خودمو راضی کنم که با مست شدن و از

دست دادن این عقل نیمه ام برگردم خونه و یه بلایی سر خودم و پریا بیارم. فقط به یکی دو پیک بسنده

کردم. انم به خاطر اینکه بچه ها زیاد مشکوک نشن. الان هم که خونه ام بهونه سر درد رو آوردم که

گذاشتن پیام وگرنه باید اونجا می موندم.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. ریموت رو زدم و راه آپارتمانم رو در پیش گرفتم. دلم می خواست اگر

الان خونه است بیدار باشه. حتی دوست داشتم مثل همیشه با چند تا جمله با همدیگه کل کل کنیم و بعد هر

کی بره توی اتاقش و بخوابه. به فکرای خودم لبخند زدم و سرمو تکون دادم. پاک دیوانه
شدی پسر. عقلت
پاره سنگ بار می زنه.
در آپارتمانرو باز کردم و رفتم داخل. با دیدن خونه تاریک متوجه شدم که اومده چون وقتی
رفتم فراموش
کردم که چراغ حال رو خاموش کنم. همونطور که می رفتم سمت راهروی اتاق ها کت پاییزه
ام رو هم
درآووردم و انداختم کنار دیوار و همونطور هم راهرو رو سرک کشیدم. دیدم در اتاق نیمه
بازه و چراغ اتاق
هم روشنه. لبخندی از روی رضایت زدم. یک دفعه ای خوشحال شدم. فکر کردم که تازه اون
دو تا پیک منو
گرفته! رفتم سمت اتاقش. با لبخند تقه ای به در زدم اما جوابی نیومد. به خاطر همین آروم در
رو باز کردم و
همزمان گفتم:
من دارم میای تو.....!!!!!!
و در اتاق رو باز کردم. از صحنه ای که دیدم خشکم زد. نمی تونستم دیگه تکون بخورم. فک
پایینم نیمه
بازموند و حیرت زده فقط به اون آدمی که مثل تابلوی نقاشی شده بود خیره شدم. برای لحظه
ای نفسم
گرفت. پریا روی تخت مثل حوری های بهشتی خوابیده بود. فقط یه لباس خواب ساتنی
هلویی رنگ که

بلنداش احتمالاً تا روی زانوش بود و الان تا روی رونش بالا اومده بود، به تن داشت. موهای

صاف و بلونش

نیمی روی شونه اش بود و نیمی دیگه روی بالش ریخته بود. دوتا دستاش رو از کناره های

بالش رو به بالا

کشیده بود. قدمی به طرفش برداشتم. رو و پایین تخت برگه های نوشته شده، خودکار، کتاب

و اینجور چیزا

ولو بود. بی توجه به اونها به پریا چشم دوختم. دلم می خواست دستم رو زیر کمر خوش

تراشش ببرم و در

همون حال بوسه ای روی....از افکار خودم خجالت کشیدم. انگار واقعاً اون مشروب کم

داشت کار خودش

رو می کرد. با تمأینه از اتاق خارج شدم و در اتاق رو هم به حال خودش رها کردم. به

سرعت چرخیدم و

رفتم توی اتاق خودم و در رو هم قفل کردم و کلیدش رو در آوردم به طرفی پرتش کردم که

نتونم توی

شلوغی اتاق پیداش کنم.

آره من به خودمم اطمینان نداشتم. نمی دونستم اگر کلید گم و گور نکرده بودم، می تونستم

تمام شب رو با

وضعیتی که، پریا رو هر لحظه خواستی تر می کرد، به سر برسونم یا نه؟! حالم اصلاً سر

جاش نبود. نگاهی

به خودم توی آئینه انداختم. رنگم پریده بود. باید خودمو سر گرم می کردم تا از فکر صحنه

ای که دیدم

بیرون میومدم، به خاطر همین شیرجه رفتم سمت کتابها و جزوات پخش شده گوشه اتاق. اما

درس خوندم

اونم توی این لحظات فایده نداشت. حداقل باید یه کاری می کردم. دوباره فکرم رفت سمت

پریا. اصلاً معلوم

بود داره چیکار می کنه؟ با خودش نمی گه تو خونه ای که با یه پسر زندگی می کنه نباید

اونطوری لباس

پوشه؟ خاک بر سرت محمد کسری تقصیر خودته که رفتی توی اتاقش. تو نباید می رفتی

توی اتاق...ای بابا

تقصیره پریاست! حداقل باید در اتاقش رو قفل می کرد. اون که نمی تونه اونطوری لباس

پوشیدن رو کنار

بذاره باید در اتاق رو قفل می کرد. حسابی با خودم در جنگ و جدل بودم. مدام وسط اتاق

رژه می رفتم و با

کلافگی دستی به سرم می کشیدم. وسط اتاق ایستادم و یه نگاه به اطراف انداختم. بهترین

کاری که می

تونستم توی اون لحظه انجام بدم این بود که با جمع و جور کردن اتاق سر خودم رو گرم

کنم.

وقتی به خودم اومدم دیدم اتاق تمیز و مرتبه و کلید هم توی دستام و دارم در اتاق رو باز می

کنم. اومدم

بیرون و بی اراده رفتم سمت اتاق پریا. به چهارچوب در که هنوزم باز بود تکیه دادم و به پریا

که حالا دست

چپش روی شکم و دست راستش کنار شقیقه اش، و یه لایه ملافه نازک هم که حالا روش بود خیره شدم.

بدون هیچ حرکتی. رفتم جلو تر که صورتش رو بهتر ببینم. کنار تختش ایستادم. لب پابینش یکم بالب

بالابیش فاصله افتاده بود طوری که سر دوتا از دندون بلایی و جلویش رو دیدم. بدجوری دلم می خواست

اون پوست سبزه اش رو لمس کنم. دست بیرم توی اون موهای ابریشمی به رنگ خورشیدش. دلم می

خواست چشمش رو باز کنه تا توی اون آبی دریایش که حتی بعضی وقتا مثل جنگل سبز وحشی می شد

خودم رو ببینم. الان طوری شدم که در آرزوی بوسه ای روی لبای خوش فورمش می سوزم. دلم می خواست

روی اون قفسه سینه اش که در اثر نفس کشیدنش بالا و پایین می رفت بوسه می زدم. واقعاً نمی دونستم

دارم چی کار می کنم. واقعاً حتی نمی دونستم و نمی خواستم حالا به این موضوع فکر کنم که ممکنه آینده

چی ممکنه بشه.

روی صورت کوچیکش خم شدم. دستم رو روی بازوی راستش گذاشتم و کشیدم پایین اون تکون آهسته ای

خورد اما بیدار نشد. به لباس خیره بودم. رفتم سمتش اما در آخرین لحظه نظرم عوض شد. اگر قرار بود

اتفاقی بین ما بیوفته دوست داشتم اون هم توی اولین بوسه مون با من شریک باشه و به همون مقداری که ممکنه من لذت ببرم اون هم لذت ببره.

مسیرم رو با حسرت از لباس عوض کردم و بوسه ای آروم روی پیشونیش زدم. خودم رو عقب کشیدم. یکم دیگه نگاهش کردم. برگه های روی تخت و اونایی که پایین رخته بود رو برداشتم، مرتبشون کردم و گذاشتم روی میز تحریرش. ملافه ای که تا نیمه روش بود رو بالاتر کشیدم عقب عقب همونطور که نگاهش می کردم به سمت اتاق در اتاق رفتم. وقتی رسیدم برگشتم. دلم طاقت نیوورد دوباره سرمو چرخوندم و از روی شونه نگاه آخر رو به پریا انداختم و در حالی از اتاق بیرون رفتم، که چراغ رو خاموش و در اتاق رو به آرومی بسته بودم.

وقتی اون رو توی اتاق خوابم حس کردم زمانی بود که دستش روی بازوم حرکت کرد و من سریع هوشیار شدم، که اگر کاری کرد از اسپری فلفلی که هرشب قبل از خواب زیر بالشتم می داشتم استفاده کنم، حس می کردم که می خواد منو ببوسه اما بعد به آرومی پیشونیم رو بوسید و از اتاق ارج شد. من اون شب وقتی

بیدار شدم دیگه حتی یه ثانیه خواب به چشم من بر نگشت و من تا خوده صبح به محمد

کسری و کاراش

فکر می کردم.

حالا واقعاً نمی دونستم به حرفای نغمه گوش کنم و از اون خونه بیرون بیام یا نه، صبر کنم تا

بینم این به

قول نغمه، بازی که شروع کردم به کجا میرسه.

کلاسور توی دست و کوله هم روی شونه ام. با ابرو های گره کرده و سری پایین و در حالی

که قدم زنان

توی حیاط دانشگاه راه می رفتیم، داشتم به سخنرانی نغمه گوش می دادم.

پریا چرا تمومش نمی کنی؟...بابا هم به من و خانواده ام هم به خودت و بقیه ثابت شد که می

تونی تنهایی از

پس خودت بر بیای...بسه دیگه! چرا متوجه نیستی تو خودت رو توی بد موقعیتی قرار

دادی... می ترسم

دوباره برگردی سر خونه اولت...دقت کردی آقای ستوده کیه؟ این همونیه که تو اولین باری

که دیدیش

فکر می کردی دوستش داری.....

با عصبانیت ایستادم و پریدم وسط حرفش.

نغمه درست حرف بزن بگو منظور اصلیت چیه؟

ساکت نگاهم کرد. گفتم:

راستش رو بگو تو به من اعتماد نداری یا به اون ستوده؟

نغمه نفسش رو بیرون داد.

پریا من نگران توأم!

راه افتادم به سمت پشت ساختمان دانشگاه. جای دنج و ساکتی بود. معمولاً محمد کسری و

دوستاش اونجا

بودند. اما امروز خبری ازشون نبود.

نگران چی؟...نگران اینکه من خودم رو به اون ببازم؟

نغمه بازوم رو کشید.

نه احمق جون، من تو رو می شناسم، نمی ذاری حتی توی نگاهت بفهمه که یه روزی دوستش

داشتی.

بی تفاوت نگاهش کردم.

خودت می گی یه روزی...

نغمه راه افتاد.

درسته، اما من می دونم که عشق اول همیشه یه چیزه دیگه است. حتی اگر تو ستوده رو به

خاطر کارها و

رفتار هاش با بقیه دخترا، دیگه برات مهم نباشه، بازم یه جایی ته قلبت حواست بهش هست.

بی حرف دنبالش راه افتادم. اون به خاطر و کارها و رفتار هاش با بقیه دخترها دیگه برای

من مهم نیست؟

نه این اشتباهه. این فکریه که نغمه در مورد من داره؟ آره، چون دلیل اصلی من رو نمی دونه.

نمی دونه که

اون ستوده، بچه پولدار دانشگاه که چشم همه که نه، اما بیشتر دخترا دنبالشه، با من فامیله!

اونم چه

فامیلی...پسر عموم...کسی که با من هم خونه!

احساس کردم باید برای یه نفر حرف بزنم. باید خودم رو خالی می کردم. اونقدر حرف و

غصه توی قلبم و

گلوب تلنبار شده بود که داشت منو دیوونه می کرد. سر بلند کردم و به نغمه که جلو تر از من

روی نیمکت،

جایی که معمولاً محمد کسری دوستاش اونجا جمع می شدن، نشسته و منتظر منه. کی بهتر از

نغمه؟ کسی که

تمام راز های منو می دونست. چرا این یکی رو ندونه؟ اون از هر راز داری راز دار تره.

کنارش روی نیمکت

نشستم و وسایلم رو ما بین خودمون روی وسایل اون گذاشتم. نگاهش کردم.

نغمه یه چیزی هست که باید بهت بگم.

نغمه یکم نگاهم کرد و سرشو تکون داد.

نکنه دوباره به ستوده علاقه پیدا کردی؟

نفس عمیقی کشیدم.

مگه دوست داشتن پسر عموی خودم جرمه؟

چشماش گرد شد.

چی گفتی؟...برای یه لحظه گوشام اشکال پیدا کرد یه حرفی رو اشتباه شنیدم، دوباره بگو!

و سرش رو نزدیک تر آورد. گفتم:

شنیدی چی گفتم.

تکیه داد. با چهره بهت زده ای گفت:

پریا من نمی فهمم چی داری می گی....

دست به سینه شدم و اطراف رو نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. دیدم محمد کسری و دوستاش از پیچ کنار ساختمان اومدن سمت ما. نفسم برای یه لحظه سنگین شد. با بچه ها داشتیم به همون جای همیشگیمون می رفتیم. کیارش و مسعود و پژمان جلو تر بودن که یه دفعه ای کیارش سرشو برگردوند عقب به سمت من و قباد. مستر ستوده! پاتوقت رو اشغال کردن!

از روی سرش سرک کشیدم. دیدم پریا دوستش نغمه نشستن روی نیمکت همیشگی ما. دیدم پریا سرشو به اطراف چرخوند و بعد ما رو دید و همونطور به ما، یا شاید هم به من، زل زد. دیدم بچه ها همه دارن اونا رو نگاه می کنن. پژمان با یه حالتی برگشت و منو نگاه کرد. در حالی که به سمت دیگه اشاره می کردم گفتم:

بریم اون رو به رو بشینیم. اونجا آفتاب زده، هوا هم که سرده، اونجا گرم تره. و خودم اول از همه به راه افتادم.

یعنی می خوام بدون مبارزه عقب بشینی؟

صدای کیارش بود. بی حوصله شونه بالا انداختم.

کیارش میشه ساکت شی و فقط راه بیای؟...خوش ندارم امروز اونجا بشینم.

و دست توی جیب جلو تر از همه به سمت نیمکتی که اشاره کردم رفتم. نیمکت طوری بود که دقیقاً رو به روی پریا می نشستیم. اما پشتمون به اونها می شد.

صدای کپارش که داشت با تعجب به بقیه می گفت که این چرا امروز انقدر شله رو می شنیدم

و بعد صدای

مسعود که گفت امروز زیاد سر به سر من نذاره.

با دوستاش روبه روی ما و روی نیمکت نشستن، طوری که پشتشون به ما بود و دوتا از

دوستاش هم که

ایستاده بودن و با اونها حرف می زدن. محمد کسری وسط نشسته بود و می تونستم از اون

فاصله موهای

قهوه ای رنگش رو که توی آفتاب رگه های مسی رو بینم. نغمه که دید حواسم اونجاست

صدام زد.

پریا نمی خوای بگی قضیه چیه؟ تو چطوری با ستوده فامیلی؟ چطوری فهمیدی؟ از کجا

مطمئنی؟

نفس عمیقی کشیدم . در حالی که به پشت سر محمد کسری خیره بودم گفتم:

از کجا برات بگم؟...داستانش طولانیه، حوصله اش رو داری؟

یکم جا به جا شد و به من نزدیک تر.

من همیشه برای تو حوصله دارم.

لبخند زدم.

از این که دوستی مثل تو دارم خیلی خوشحالم....بر خلاف چیزای دیگه ای که شانس نیووردم

از دوست یه

اقبال خوب داشتم....(لبخند زد و من ادامه دادم)...باید از اول برات بگم از زمانی که فامیلیم

رو قبل از

دیدنت عوض کردم....

متعجب نگاهم کرد.

واقعاً این کار رو کردی؟...اما کی؟

اون رو به آرامش دعوت کردم.

نغمه جان صبر کن من حرف بزnm، اگر بخوای هر دفعه یه سوالی بپرسی حالا حالا ها باید

حرف بزнім. پس

صبر کن من بگم بعد هر سوالی داشتی بپرس.

اون سرشو به علامت تأیید تکون داد. گفتم:

یکی دو ماه قبل از دیدن و آشنایی با تو و خانواده مهربونت فامیلیم رو از ستوده به صالحی

تغییر داده بودم.

چون به تازگی با عموم صحبت کردم و اون با زدن حرفایی که قبلاض بهت زده ام، منو

عصبانی و متنفر از

خودش و فامیلش و خانواده اش کرد. بعد از اون تمام مدارک من و به از پریا ستوده به پریا

صالح تغییر

پیدا کرد...از این جا هاش می گذریم و میام سر دانشگاه...اونجا هم خیلی دنگ و فنگ

کشیدم که هم تو و

هم بچه ها کسی متوجه نشه که من فامیلیم رو تغییر دادم...روز اولی که وارد دانشگاه شدیم

آسمون آفتابی،

هوا عالی، همه چیز روشن و همه چیز عالی بود. یادمه که چند روزی که گذشت و با محیط

آشنا شدیم، یه

روز توی محوطه محمد کسری رو دیدم. یه تیشرت آبی پرنگ آستین کوتاه به تن داشت که

سر آستین ها

دور یقه اش سفید بود با شلوار جین مشکی...داشت با دوستاش می خندید و از کنار ما می گذشت...منو نگاه

کرد... (با یاد آوریش لبخند زدم.) وقتی از کنار ما می گذشت حتی به من یه چشمکی هم زد....

با شوق به نغمه نگاه کردم.

قبلاً هم دیده بودمش اما اون هیچ وقت منو ندیده بود و چون اون روز فقط به من یه چشمک زده بود تمام

جزئیاتش برام حک شد....

دستم رو به کناره هام و لبه نیمکت گذاشتم و به اونها تکیه دادم. سرم پایین بود.

چند وقتی از دور تماشاش می کردم. با خودم می گفتم اون کجا و من کجا?...با تیپ هایی که می زد...ماشین

های مدل بالایی که عوض می کرد...همیشه اونو بالا ها می دیدم و خودم رو اون پایین ها...نغمه اگر

دفعه ی پیش بهت گفتم دوستش دارم این بار دارم بهت اعتراف می کنم که من از همون دورا دور دیدن و

لبخنداش و شادباش عاشقش شدم...حتی با دیدن این که با یکی دوتا از دخترا دوسته و یا سر به سر دخترا

می ذاره.... نمی دونم چطوری اما اون همیشه یه کششی داشت که منو به سمت خودش جذب می کرد...

اوایل ازش فرار می کردم...می ترسیدم جلوش حتی برای دو قدم گذاشتن و به جای دیگه ای رفتن راه

برم!!...اگر یادت باشه توی همون روزها بود که بهت گفتم یه جورایی ازش خوشم میاد...

ساکت شدم و سرمو بلند کردم و به اون سمتی که نشسته بودن نگاه کردم. دیدم محمد

کسری جاش رو با

یکی از دوستاش عوض کرده و حالا دست به سینه ایستاده. نگاهم کرد. روم رو برگردوندم

سمت نغمه.

می دونی چطور فهمیدم اون پسر عموی منه؟...یک...سر کلاس یکی از درس های

عمومیمون هم اون بود.

وقتی استاد برای اولین بار بعد از چند وقت حضور و غیاب کرد من تازه اسم و فامیلیش رو

فهمیدم

با شنیدن فامیلیش بدنم یخ کرد و خشکم زد. با دقت بیشتر به چهره اش دیدم، اون ترکیب

صورت رو، اون

حس اعتماد به نفس رو، او حالت رئیس مابانه اش رو من جای دیگه ای هم دیدم...

تکیه دادم به پشتی نیمکت و به جلوی پام خیره شدم.

آره من این مشخصات رو فقط تو یه نفر دیگه اونم عموم دیده بودم...اول به خودم می گفتم

که داری اشتباه

می کنی، هر کسی می تونه فامیلیش ستوده باشه...مالیخولیایی شدی و فکر می کنی که محمد

کسری شبیه به

عموته...اما یه روز که از کنارش رد می شدم شنیدم که داشت با تلفن همراهش صحبت می

کرد...شنیدم که

گفت {باشه بابا، من ظهر میام شرکت.} فقط همین یه جمله اش کافی بود تا من بشم مثل این

کاراگاه ها و با

یه تاکسی دم در دانشگاه منتظرش باشم تا بیاد بیرون و من برم دنبالش...اون روز حسابی خرج کردم و پول

راننده تاکسی دادم...اول رفت به یه پاساژ، بعد رفت خونه اش، بعد هم رفت شرکت....
سرمو گرفتم بالا دیدم هنوز ایستاده. اما داشت با دوستش حرف می زد. نیم نگاهی به من کرد و وقتی دید

دارم نگاهش می کنم. هر چند ثانیه به من نگاه می کرد. نمی تونستم ازش چشم بردارم.
دیدن ساختمان شرکت عموم و رفتن محمد کسری به دفتر پدرش برام مثل این بود که دنیا روی سرم

خراب بشه...رفتم بالا و رفتم دفتر عموم، به منشیش که تقریباً من رو می شناخت گفتم که
می خوام آقای

ستوده رو ببینم، اون گفت که الان پسرشون اینجاست و من نمی تونم این کار رو بکنم...به
سختی لب باز

کردم گفتم پسرشون؟ محمد کسری ستوده؟...وقتی گفت بله دیگه نمی تونستم حتی روی
پام بایستم...به

زوری خودم رو به تاکسی رسوندم و از اونجا رفتم....باور نمی شد عشقی که توی قلبم جوونه
زده بود و من

داشتم ازش مراقبت می کردم، متعلق به آدمی بود که پدرش تمام زندگی و آینده منو خراب
کرده باشه....

از محمد کسری که داشت نگاهم می کرد چشم برداشتم.

تو فکر می کردی که من به خاطر این باهش بد شدم چون با بقیه دخترا یا رابطه دوستی
داشت یا اینکه

بیشترشون رو اذیت می کرد...اما الان دلیل اصلی منو فهمیدی....من از وقتی فهمیدم که اون

پسر عمومی منه

رویه ام رو تغییر دادم...به خاطر این که پسر عمومه قبول کردم که باهاش همخونه بشم و

گر نه من آدمی

نیستم و نبودم و نخواهم بود که با یه پسر غریبه همخونه بشم.....موقعی که می خواستیم

اجاره نامه رو

بنویسیم من دو برابر پولی که باید به بنگاه دار می دادم چرا؟ چون اون به هر حال

متوجه این موضوع

می شد که فامیلی قبلی من با محمد کسری یکیه و من با این کار دهن آقای پناهی رو

بستم.....نغمه دارم بهت

اعتراف می کنم...از اینکه...از اینکه باهاش همخونه شدم پشیمون که نیستم هیچ، بلکه

برعکس احساس

شادی می کنم.....

ساکت شدم و به محمد کسری که حالا با دوستش پژمان تنها بودند نگاه کردم. صدای نغمه

رو شنیدم.

حالا این بازی رو شروع کردی آخرش رو می خوای به کجا بکشونی؟

سرمو تکون دادم و با صدایی آهسته گفتم:

نمی دونم.

دستش رو گذاشت روی بازوم و من رو برگردوند سمت خودش.

چند تا سوال اساسی می پرسم، جوابم رو درست بده...اگر محمد کسری عاشق تو بشه

چی؟اون موقع می

خوای چی کار کنی؟...می تونی از عشقی که قبلاً دنبالش بودی و حالا بهت رسیده بگذری؟

میتونی بهش

پشت کنی؟

سرم پایین بود واقعاً جوابی نداشتم که بدم. وقتی دید ساکتتم گفت:

می بینی؟ دلیل ترس من بیخودی نیست، این که می گم تمومش کن رو هوا حرف زدن

نیست، برای اینکه

برا تو و احساسات نگرانم، تو همه چیزت رو از دست دادی، اینکه بینم عشق خالصت رو هم

ذره ذره از

دست بدی منو می گشه...شاید غرورت نذاره که بخوای حرفی بزنی اما همین که توی

وجودت دوباره رشد

کنه و بعد به هیچ باربری نرسه خودت رو به نابودی می کشه.

واقعاً حرفاش هم درست بود هم من نمی خواستم خوشی و آرامشی که داشتم رو از دست

بدم. درسته که

من خیلی وقتها با محمد کسری نمی سازم اما دو شب پیش با حرکتی که ازش دیدم کلاً نظرم

نسبت بهش

عوض شد و اجازه دادم اون جوونه عشقی که توی قلبم بود و جلوی رشدش رو گرفته بودم،

دوباره نیش بزنه

و رشد کنه.

نگاهم رو از پنجره هال، به آسمون گرفته بارونی انداختم. اواخر آذر بودیم و هوا هم دیگه

حسابی بهم

ریخته شده بود. توی خونه تنها بودم و از محمد کسری هم خبری نداشتم. چند روزی میشه

که اخلاقیش به

طوری شده. بعد از اون شب دیگه نه با من بحث می کنه نه حرفی می زنه که بر خلاف میل

من باشه. می

دونم که یه چیزی توی محمد کسری تغییر کرده. دو ماه پیش سر کوچیکترین مسئله ای با

من بحث می

کرد اما حالا... مثلاً اون اوایل دیدم حوله تنیش رو انداخته کف حمام! وقتی باهاش دعوا کردم

که چرا اینکارو

کردی، اونم می گفت که دوست داره این کارو بکنه و اینجا خونه انم هست و هر جور که

بخواد می تونه عمل

کنه و این موضوع به من مربوط نیست... اما دیروز دوباره این اتفاق افتاد و منم دوباره باهاش

دعوا کردم اما

اون بدون اینکه عکس العمل خاصی نشون بده حوله رو از کف حمام برداشت و حتی

عذرخواهی هم کرد که

منو بیشتر از قبل متعجب نمود. حتی تا شب بازم امتحانش کردم. یه بار دیگه، داشت

تلویزیون تماشا می

کرد، رفتم جلو و کنترل رو ازش گرفتم و شبکه رو عوض کردم، و اصلاً هم هیچ ایده ای

نداختم که اون

شبکه داره چی نشون می ده فقط از قصد این کار رو کردم تا عکس العملش رو ببینم. که باز

هم متعجبم

کرد. یکم نگاهم کرد و بعد مثل این بچه مظلوم ها سرشو تکون داد و دست به سینه نشست و با من همون شبکه رو نگاه کرد. دیگه از داد و فریاد و جنگ سر این که می خوام فوتبال بینم و یا اخبار خبری نبود. صدای سوت کتری منو از افکارم جدا کرد. پرده پنجره رو رها کردم و رفتم توی آشپزخونه. در حالی که داشتم پود آماده شکلات داغ رو توی لیوان می ریختم با خودم فکر کردم که حتماً مشکلی براش پیشش اومده و اصلاً تغییرش ربطی به من نداره. کتری رو برداشتم و روی پودر داخل لیوان آب جوش رو خالی کردم. داشتم شکلات داغم رو مزه می کردم که دیدم در آپارتمان باز شد و محمد کسری اومد داخل. سر تا پاش از بارون خیس بود. موهای قهوه ایش که حالا با خیس شدن مشکلی شده بود، روی پیشونیش و کناره شقیقه هاش چسبیده بود. در آپارتمان رو بست و تازه منو دید که پشت اُپن توی آشپزخونه ایستادم. سرشو تکون داد و همراهش عطسه ای محکم کرده که قطره های بارون رو موهاش تا جایی که من ایستاده بودم رسید. لیوانم رو گذاشتم روی اُپن. اوووو، یواشتر، ساختمون لرزید! چرا این شکلی شدی؟ مگه ماشین نداری تو؟

حوله کوچیکی رو از کشو آشپزخونه برداشتم. کت چرمش رو درآورد و آویزون کرد به

جالباسی، یه پلیور

کرمی و شلوار جین آبی به تن داشت که شلوارش تا زانو خیس بود. رفتم سمتش.

دوتا چهار راه پایین تر تصادف کردم...

حوله رو گرفتم سمتش. اخمام بی اختیار با ناراحتی رفت توی هم.

چرا؟

حوله رو گرفت و انداخت روی سرش.

چه می دونم... مثلاً می خواستم زودتر پیام خونه بگم این شب جمعه جشن عقد مسعوده، تو

هم دعوتی.

دست به سینه شدم و با قیافه حق به جانبی گفتم.

یعنی می خوام بگی چون به خاطر من زود اومدی تصادف کردی؟

حوله رو از سرش کشید پایین.

نه بابا! به خاطر بی دقتی خودم بود.

و بعد از کنار من گذشت. اینم یه حرف و حرکت دیگه که منو بیشتر مشکوک می کرد. بی

خیال شدم و

پشت سرش که داشت به سمت اتاقش می رفت راه افتادم. پرسیدم:

حالا ماشینت چی شد؟ خودت چرا اینطوری اومدی خونه؟ چرا تاکسی نگرفتی؟

در اتاق رو باز کرد و برگشت سمت من.

پریا، الان سرم درد میکنه فکر کنم دارم مریض مبشم میشه....

حرفش نیمه کاره موند و به من که خیره به پشت سرش و اتاق مرتب که از تمیز برق می زد،

چشم دوخته

بودم، بی حوصله نگاه کرد. فکر کنم متوجه شد چون دستگیره در رو رها کرد و شونه های
منو گرفت و

چرخوند و بعد هولم داد.

می شه بری برام یه چیز داغ بیاری تا گرم بشم؟ چی می خوردی اون موقع که داشت ازش
بخار بلند میشد؟

از همون برام بیار.

و بعد خودش سری به اتاق برگشت و در رو هم بست و منو متعجب تر از همیشه بر جای
گذاشت. بی اراده

رفتم توی آشپزخونه تا براش شکلات داغ درست کنم. به این فکر می کردم که اون واقعاً یه
چیزیش شده.

اول که آرام شده بود و دیگه با من بحث نمی کرد حالا هم که اتاقش مرتب و تمیز شده بود.
لیوان خودم و اون رو گذاشتم توی سینی و گذاشتم روی میز و سطر هال، جلوی کاناپه. رفتم
پشت در اتاقش.

چند ضربه به در زدم.

بیا برات شکلات داغ درست کردم.

با صدای خفه ای باشه ای گفت و منم برگشتم به هال و روی کاناپه نشستم. پاهام رو هم
کشیدم بالا و جمع

کردم زیر بدنم. لیوانم رو برداشتم و شروع به مزه کردنش. مزه شیرینی و تلخیش توی
دهنم حس خوبی رو

به من می داد. محمد کسری هم بعد از چند دقیقه از اتاقش اومد بیرون. در حالی که داشت
لباسش رو مرتب

می کرد به سمت اومد.

یه تیشرت آستین بلند آبی نفتی و یه شلوار ورزشی سفید به تن داشت. لیوانش رو برداشت. بریم جلو شومینه؟

و لیوان رو به لبش نزدیک کرد. اون هر لحظه داشت منو متعجب تر می کرد. از من می خواست که

همراهش برم کنار شومینه؟ با ناباوری سری به علامت تأیید تکون دادم. و بعد پشت سرش به راه افتادم.

اون دو تا از کوسن های بزرگ کاناپه رو هم زیر بغلش زده بود. وقتی رسید کوسن ها رو تقریباً نزدیک هم

گذاشت روبه روی شومینه روشن که با حرارت می شوخت.

خودش سمت چپ نشست و منم سمت راست. هر دو در سکوت شکلات داغمون رو خوردیم و در تمام

مدت من زیر چشمی به محمد کسری که به نظر خسته می رسید نگاه می کردم. در تمام این مدت اون یه بار

هم به من نگاه نکرد. واقعاً انتظار داشتم که بعد از اون شب نگاهم کنه و اون چشمای مخمور و قهوه ایش رو

بینم. اما این کار رو نکرد.

نزدیک نیم ساعتی اونجا نشسته بودیم و حتی حرفی هم نزده بودیم. حتی دیگه سوال نکردم چی به سر

ماشینش اومده. محمد کسری رو نگاه کردم. گرمای آتیش صورتش رو گرم کرده بود چون رنگ پوست

گونه هاش تغییر کرده بود. چشماش هم مدام روی هم می افتاد، اما دوباره بازشون می کرد. بعد از حرفایی که بین منو نغمه رد و بدل شد و اعترافاتی که هم به خودم و هم به نغمه کردم دیگه نمی

تونستم محمد کسری رو نادیده بگیرم.

با حس دوست داشتنش، خودم رو کشیدم نزدیک تر. بهش اشاره کردم که سرش رو بذاره روی پام. اون

یکم با اون چشمای خمارش نگاهم کرد. نگاهش طوری بود که خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین. اما

اون چند ثانیه بعد بدون حرفی سرش رو آرام گذاشت روی پام و کوسنی که روش نشسته بود رو توی

بغلش گرفت. با چشمای بسته و صدای آرومی گفت:

همیشه همینطور مهربون باش.

و بعد از چند دقیقه صدای آروم نفس کشیدنش خبر از این می داد که به خواب رفته. سرمو خم کردم و به

صورت خوش ترکیبش از بالا چشم دوختم. من فقط به یه دلیل اجازه این کار رو به اون دادم و اونم این بود

که حس من هیچ وقت به من دروغ نمی گفت و یا اشتباه نمی کرد. درسته همونطور که من از خیلی قبلترها

اون رو دوست داشتم، محمد کسری به تازگی به من علاقه پیدا کرده. و من به قول نغمه نمی دونستم توی

این موقعیت باید چه کار کنم.

از شدت سرفه های پی در پی از خواب پریدم. گلو و چشمم می سوخت و احساس می کردم

که حسابی

سردم شده. اطرافم رو نگاه کردم. خبری از پریا نبود و به جاش بالشتی زیر سرم و پتویی گرم روم بود.

سعی کردم از جام بلند شم اما اونقدر تمام بدنم کوفته شده بود که دوباره خوابیدم. خونه ساکت و به خاطر

ابری بودن آسمون نیمه تاریک بود. تنها نور موجود آتش شومینه بود.

وقتی سرم روی بالشت قرار گرفت به یاد پای پریا افتادم که سرمو گذاشته بودم روش. هیچ وقت فکر نمی

کردم اون همچین اجازه ای به من بده. حس اینکه اون هم شاید من رو دوست داشته باشه لبخند رو روی

لبام آورد.

یکم جا به جا شدم که صدای آروم پریا باعث شد دوباره چشمای بسته ام رو باز کنم. بیدار شدی؟

سرمو چرخوندم بالا. داشت از هال میومد سمتم. با صدای گرفته و خش داری گفتم: آره، اما اصلاً حالم خوب نیست.

و بعد سرفه ی خشک و پی در پی کردم. اومد بالای سرم روی یکی از مبل های پذیرایی نشست. نگاهش

کردم. یه پلیور گشاد و بلند طوسی رنگ و یه ساق شلواری مشکی که تا یکم پایین تر از ساق پاش بود، به

تن داشت. موهاش رو عقب جمع کرده بود و از کناره ها تره هایی رو آزاد گذاشته بود. یه

عینک قاب مشکی

زخمیبه چشم و یه خودکار آبی رنگ به دستش بود. لبخند زد.

بس نیست انقدر منو زیر و رو می کنی؟

با عجله چشمام رو بستم و روم رو بر گردوندم.

من نگاهت نمی کنم.

بی اختیار دهنم رو باز کردم و واقعاً بی قرص گفتم:

مثل چند شب پیش که توی اتاقم اومدی؟

عکس العملش واقعاً برام جالب بود. با تعجب و گیجی و اون چشمای پ □ ف کرده منو نگاه کرد.

تو...تو...تو بیدار بودی؟

از اینکه اینجوری ترسونده بودمش خوشم اومد. اما سعی کردم جدی باشم.

نه، بیدارم کردی؟

سعی کرد بشینه.

اما چطوری؟

تکیه دادم و دست به سینه شدم و با اخم های گره کرده گفتم:

وقتی دستت رو روی بازوم گذاشتی!

وقتی گفت چطوری بیدار شد. قلبم داشت از جا کنده می شد. پس اگر من می بوسیدمش اون

بیدار می بود

پس چه کار خوبی کردم که اون رو انجام ندادم.

من واقعاً منظوری نداشتم.

اومد جلو و انگشت اشاره اش رو روی هوا تکون داد.

اگر یه بار دیگه پات برسه به اتاق من، اون وقت کاری می کنم که پشیمون بشی اومدی توی اتاقم.

اخمام رفت توی هم و حق به جانب گفتم:

اما در اتاقت باز بود!

مثل مادری که بچه اش رو دعوا می کنه گفت:

باز بود که باز بود، حق نداشتی بیای داخل اتاق... من حتی اگر اون تو آتیش هم گرفتم تو حق نداری بیای

داخل...فهمیدی؟

دوباره در حالی که سرفه می کردم خوابیدم و پتو رو کشیدم روی سرم.

آره خانم صالح فهمیدم.

از اینکه مثل بچه ها سرشو کرد زیر پتو خنده ام گرفته بود و دلم به حال مریضی که داشت سوخت. همین

که فهمید من متوجه ورودش به اتاق شدم، و خوب احساس خجالتش برام کافی بود. بلند

شدم اما سعی کردم

لحتم آروم تر باشه.

برات سوپ درست کردم، می رم برات بریزم...بیارم اینجا یا میای توی آشپزخونه؟

جوابی نداد و هنوز هم من به این رفتار بچه مانندش لبخند می زدم. دیدم جواب نداد فکر

کردم براش ببرم

کنار شومینه تا اون رو بخوره. به خاطر همین رفتم توی آشپزخونه و براش سوپ ریختم و با

یه لیوان آب و

کمی هم نون گذاشتم توی سینی که ببرم اما وقتی سینی رو بلند کردم که برم دیدم با پتویی که پیچیده بود دور خودش وارد آشپزخونه شد. سعی کردم جدی باشم. اما به من اعتماد کنید قیافه اش واقعاً خنده دار شده بود.

سینی رو دوباره گذاشتم روی میز و وسایلش رو چیدم روی میز. سینی رو گذاشتم توی سینک و همزمان اون هم نشسته بود پشت میز. آروم شروع به خوردن کرد و منم برای ادامه دادن به درس خوندنم به اتاق برگشتم.

البته زیاد مطمئن نبودم که می خوام درس بخونم یا بازم در مورد این اتفاقات فکر کنم. کارت دعوتی که محمد کسری آورده بود، دادم دست نغمه. تو رو خدا نغمه انقدر غر نزن که دارم تو رو به زور می برم... تو هم دعوتی بین... اسمت اینجاست.

نغمه کارت رو گرفت با سوءن نگاهش کرد.

پس چرا انقدر چروکیده است؟ انگار قبلاً خیس شده.

کارت رو از دستش گرفتم.

ای بابا! انگار دنبال بهونه ای ها... داستانش طولانی بی خیال.

و دوباره برگشت سمت آینه. تقریباً تا دو ساعت دیگه مهمونی شروع می شد و من تازه

داشتم موهای خیسم

رو با سشوار خشک می کردم.

نغمه بگم چی نشی...نشین زل بزن به من بلند شو کمک کن.

نغمه با اکراه بلند شد.

چرا هاپو شدی؟

از آینه نگاهش کردم که سشوار به دست بود.

نغمه تو رفتی آرایشگاه خیال خودت رو راحت کردی، منه بیچاره چی؟ به زور دو ساعت

زودتر مرخصی

گرفتم. که اونم خانم دکتره انقدر ناز و ادا برای من درآورد که نگو.

سرشو تکون داد.

باشه، باشه! حرص نخور موهات میریزه.

بعد ریز خندید. دست به سینه شدم و منتظر شدم. کارش که تموم شد بایلیس رو دادم

دستش.

بیچ!

متعجب نگاهم کرد.

این همه مو رو؟

با حرص گفتم:

به جای منگولی نگاه کردن کارتو شروع کن.

اون با تأسف برای من سری تکون داد و کار رو شروع و موهای منو فر کرد. منم بیکار نبودم

و در همون حال

هم آرایش کردم. زیاد نه، اما همون مقدار کم هم زیبام کرده بود. نغمه که داشت موهام رو

دور دستگاه داغ

می پیچید زیر چشمی نگاهم.

معلوم هست امشب چه خبره که تو داری خودت رواز مرلین مانرو هم خشکل تر می کنی؟
با ناراحتی و لبای آویزون گفتم:

خیلی آرایشم بد شده؟

تیکه آخر موهام رو از دستگاه باز کرد. عقب ایستاد و من هم به سمتش چرخیدم. با بهت
گفت:

خیلی...خیلی...

با عجله گفتم:

زشت؟

سرشو تکون داد:

نه، زیبا شدی!

وبعد لبخندی زد. من هم لبخندی زدم و از جام بلند شدم تا برای عوض کردن لباسم برم. بعد
از تعویض

لباسامون و آماده بودن برای خروج از آپارتمان بودیم که نغمه پرسید:

پس محمد کسری کجاست؟

در حالی که به کناره های فکم عطر می زدم و شیشه عطر کوچیک رو ته کیفم پرت می کردم
گفتم:

نمی دونم، صبح که می رفتم سر کار دیدمش دیگه ازش خبری ندارم.

وبعد با هم از آپارتمان خاموش خارج شدیم.

جلوی در باغ با چند تا از بچه ها ایستاده بودیم. هوا واقعاً سرد شده بود و من دستام رو تا
جایی که جا داشت

توی جیب شلوارم جا داده بودم.

هنوز نه تنها از عروس و داماد بلکه از پریا هم خبری نبود. با خودم فکر می کردم که اگر نیومد چی؟ در این فکر ها بودم که پژمان سر رسید جلوی باغ توقف کرد و بوقی برای ما زد. رفتم نزدیک تر. خندید:
چرا قوز کردی؟
دستم گذاشتم روی سقف ماشین و خم شدم.
بیا پتج دقیقه این بیرون بایست اون وقت می بینیم که قوزت می شه بالا قوز.
یکم به ماشین گاز داد.
حالا چرا دم در ایستادی؟ آقای ساقدوش؟
لبخند زدم.
برای اینکه اون یکی ساقدوش لندهور هنوز نیومده.
اون هم خندید.
برو تو دوباره سرماخوردگیت بدتر می شه ها!
با یادآوری سرماخوردگیم یاد پریا افتادم. نگاهی به اطراف کردم تا بلکه ببینم پریا اومده یا نه اما بازم ازش خبری نبود. به پژمان گفتم:
برو آقا پارکینگ سد معبر نکن.
و زدم روی سقف ماشین. اونم بدون حرفی و با لبخند به سمت پارکینگ به راه افتاد.
با نغمه از تاکسی پیاده شدیم. به موقع رسیده بودیم. اطراف رو نگاه کردم. چند تا از دوستای محمد کسری

دم در باغ ایستاده بودن و صحبت می کردن. خواستم راه بیوفتم که خودش رو هم دیدم اما داشت با

دوستش پثرمان حرف می زد. سرش رو آورد بالا تا اطراف رو نگاه کنه اما اون موقع من و نغمه از در باغ

گذشته بودیم و فکر نمی کنم که ما رو دیده باشه.

باغ نمای بارون زده ای داشت. داشتم از سرما می لرزیدم. به خاطر همین با سرعت راه می رفتیم. تقریباً بعد

از دویست متر به ساختمان وسط باغ رسیدیم. ساختمانی با نمایی سنگ مرمر سفید. پیشخدمتی به ما نزدیک

شد. اینطور که مشخص بود دو جشن در اونجا بر گزار بود چون پیشخدمت با احترام سوال کرد که مدئوین

کدوم عروسی هستیم.

من اسم داماد رو گفتم و اون با احترام هر چه تمام تر ما رو به سمتی راهنمایی کرد که مشخص بود هنوز

عروس و داماد نیومده بودند. و بعد پیشخدمت از ما جدا شد. نغمه با نگاهی به اطراف سرشو به من نزدیک

کرد.

مطمئنی می خوای همون لباس رو بپوشی؟ مخلوطه ها! لبخند زدم.

کوفت مگه داری آجیل می خری؟...آره می خوام همون رو بپوشم، باید به این آقای محمد کسری نشون

بدم که با کی طرفه.

و بعد با قدم های بلند به راه افتادم و نغمه هم پشت سرم.

از یکی از پیشخدمت ها پرسیدم که اتاق پرو خانما کجاست و اون با اشاره به گوشه سالن این رو به ما گفت

و بعد دنبال کاری که داشت انجام می داد رفت. همونطور که به سمت اتاق پرو می رفتیم با سر چرخوندن

توی سالن بزرگ که عده ای نشستهو عده ای هم ایستاده بودند و با موزیک ریتم گرفته بودند، نگاه کردم.

متوجه شدم که بیشتر همکلاسی های محمد کسری چه دختر، چه پسر اونجا حضور دارند و با خانواده عروس

و داماد قاطی شده بودند. اما بیشتر چهره ها، البته دخترایی که کمتر آرایش داشتند، آشنا بود.

با نغمه لباس هامون رو تعویض کردیم. نغمه کت و دامنی کرمی به تن داشت و موهای مشکی و بلندش به

خوبی مرتب و آرایشی زیبا داشت که هر بیننده عاقلی را محو خودش می کرد. نغمه نگاهی به من کرد. اول

چشمش رفت سمت دیگه ای ما دوباره برگشت سمت من. با دهن نیمه باز ه من خیره شد. هیچ وقت توی این لباس ندیده بودمت.... خیلی زیبا شدی.

لبخند زدم.

اما تو بیشتر از من خشکل شدی!

چشمش رو چرخوند.

بهتره تعارف رو بذاری کنار... ولی خداییش رنگ بنفش سیر چقدر بهت میاد.
 نگاهی به خودم در آینه انداختم. دو خانمی که در اتاق پرو بودند با تحسین به من نگاه می
 کردند. با رضایت
 به خودم در آینه لبخندی زدم و همراه نغمه از اتاق خارج شدیم. نیمی از راه سالن را نرفته
 بودیم که بیشتر
 سرها و مخصوصاً آقایون به سمت ما چرخیده بود. نغمه سرش رو نزدیک کرد.
 مطمئن باش به من نگاه نمی کنن.
 و بعد ریز خندید. به آرومی به بازوش زدم.
 قرار نشد بدجنس بشی.
 و لبخندی نمکی را تحویلش داد. میزی را که هنوز پُر نشده بود انتخاب کردیم و پشت آن
 نشستیم.
 عروس و داماد هم اومد اما خبری از پریا نشده بود. حسابی حالم گرفته بود و ناراحت شدم.
 وقتی عروس و
 داماد به داخل باغ رفتند. قباد بدو بدو نزدیکم شد. با اون لهجه قشنگش گفت:
 کسری بجنب، چرا هنوز اینجایی؟ مگه ساقدوش داماد نیستی؟ باید الان پیشش باشی.
 با اکراه سری تکون دادم و راه افتادم. دوباره پرسید.
 چیزی شده؟ چرا انقدر رفتی توی لک؟
 سری تکون دادم.
 نه چیزی نیست.
 وبا سرعت راه سنگ فرش شده رو گذروندیم. کنار در سالن خودم رو توی آینه دیواری
 مرتب کردم و سعی

کردم با لبخندی وارد بشم. اما خودمم می دونستم که لبخندم زیاد مثل همیشه جذاب نیست. ما جایی نشسته بودیم که به همه طرف دید خوبی داشت. بعد از ورود عروس و داماد و خوش آمدگویی آنها

به میهمانان و قرار گرفتنشون در جایگاه، هنوزم از محمد کسری خبری نبود. در حال پوست گرفتن پرتقالی

بودم که از هر دو میز کناره هامون که هر کدوم چهار پیچ تا دختر نشسته بود، جنب و جوش و هیاهو به پا

شد. بهشون نگاه کردم همه به یک جهت اشاره می کردند و یا آروم می خندیدند یا با حسرت آه میکشیدند. نغمه زد به بازوی من نگاهش کردم سه دختری که با ما پشت میز نشسته بودند هم به همان جهت نگاه می کردند. نغمه گفت:

تعجب نکن، فقط برای یکی دارن اینطور می کنن؟
با تعجب پوست پرتقالی که دستم بود را درون ظرف گذاشتم و پرسیدم:
کی؟

نغمه با سر به جلو اشاره کرد. من رد اشاره اش رو دنبال کردم و متوجه شدم چرا دخترا هیاهو به راه انداخته بودند. نیشخند زدم. نغمه گفت:

من گفتم تو چرا امشب شدی مرلین مانرو... نگو قراره مارلون برندو بیاد توی مجلس!
و ریز خندید. گفتم:

فعلاً که باید پشت سر آقای مارلون برندو آمبولانس راه بیفته کشته مرده هاش رو جمع کنه.

از حرصی که توی صدام بود خودمم تعجب کردم. واقعاً فکر نمی کردم احساسم اینطور حسودانه بخواد بر

خورد کنه. نغمه یه لغز پرتقال رو از توی بشقاب برداشت و به دهان گذاشت.

صبر کن، اون وقتی که تو بلند شی بهت می گم باید آمبولانس دنبال چه کسی راه بیفته. به محمد کسری نگاهی انداختم پشت میزی که از همه به عروس و داماد نزدیک تر بود

نشست و با چند تا

از دوستاش گرم صحبت شد. نیم ساعتی از شروع مجلس رفته بود و اطراف ما کاملاً خلوت شده بود و فقط

من و نغمه و دو دختر که میز کناری نشسته بودند، آنجا بودیم. دیدم پژمان هنگام ورود به سالن و گذشتن

از کنار ما چشمش به ما و مخصوصاً نغمه افتاد. مکث کرد و به سمت ما اومد.

آروم به پهلوی نغمه ضربه زد و به پژمان اشاره کردم. نغمه انگار هول کرده بود چون واقعا نمی دونست

سرشو بالا بگیره یا پایین! از حالتهاش تعجب کردم. خواستم حرفی بزنم که دیگه پژمان به ما نزدیک شده

بود.

سلام خانمها...خوش می گذره؟

هر دو جواب سلام او را دادیم. گفتم:

بله، ممنون.

پژمان لبخندی زد. رو به نغمه کرد و گفت:

اجازه دارم شما رو به رقص دعوت کنم.

و دستش رو موقرانه جلو ورد. نغمه انگار لکنت گرفته بود مدام با گیجی از من به پژمان نگاه می کرد ولی در آخر با سردرگمی و البته علاقه دست در دست او به سمت جلوی سالن و صحنه رقص که جوونها غوغا کرده بودند به راه افتادند.

نگاهی به محمد کسری انداختمو درحالی که کناری داشت نوشیدنی می نوشید، با دو تا از دخترها نیز صحبت می کرد. مثل همیشه احساس کردم در حال از سر باز کردن دختراست. دخترها قد بلند و اندامی مناسب داشتند که خب به خوبی در اون لباسهای زیبا و شیکشون به خوبی مشخص بود. موهای هردو رنگ شده و به طرز زیبایی آرایش شده بود. احساس کردم زیادی با حسرت به آنها و محمد کسری خیره شدم. سعی کردم این حس رو از خودم دور کنم. به خاطر همین با وقار از جام بلند شدم تا برای خودم کمی نوشیدنی گرم که در طرف دیگه سالن سرو می شد بگیرم.

با دو تا از دخترها داشتم صحبت می کردم و بیشتر در مورد درس و این مزخرفات بودیم. بعد از چند دقیقه از آنها عذر خواهی کردم و به سمت میزی که نشسته بودیم به راه افتادم. داشتم از کنار صحنه رقص می گذشتم که چشمم یکدفعه ای به نغمه افتاد. ممکن نبود اون تنها باشه.

به صرافت افتادم و گردن کشیدم. شروع کردم توی سالن سر چرخوندن که بتونم پریا رو بینم اما نبود. هر گوشه ای که مهمانها نشسته یا ایستاده بودند نگاه کردم. از کناره گروهی از پسرا گذشتم. شنیدم یکیشون گفت:

این حوریه بهشتی برای دانشگاه ماست؟! و یکی دیگه شون با حرفی که زد خشکم کرد. شنیدم سال پایینه... آهان! اسمش پریاست. به پسرا نگاه کردم. یکیشون که قد بلند و خوش قیافه هم بود لیوانش رو داد دست دوستش. اسمش مثل خودش.

و با قدم های بلند به راه افتاد. رد نگاهش رو گرفتم. از دیدن پریا فک پایینم خورد روی زمین. پیراهن شبی به رنگ بنفش سیر به تن داشت. تمام سطح لباس با حالتی رویایی برق می زد و پر از سنگ های درخشان بود. بلندی پیراهن تا روز زانو بود و به طرز دلربایی پ □ ف قشنگی داشت. یه کُت کوچیک و کوتاه هم که از سر خود پیراهن بود، به تن داشتطوری که فقط قسمت شونه ها و قسمت کمی از بازوهاش رو می پوشوند.

پوهای خوش رنگش که همیشه صاف و زیبا به دورش می ریخت، اینبار به شکل حلقه های کوچیک رو به بالا بسته شده بود و فقط چند طره از کناره ها و روی پیشونیش آزاد بود.

آنچنان محو نگاهش شده بودم که اگر دیر می جنیدم دست تو دست اون پسرک لندهور می

رفت وسط

مجلس. احساس کردم هر لحظه داره خشم و حسادت توی وجودم شعله می کشه. با قدمهای

بلند و سریع به

طرفشون حرکت کردم. پسرک تازه داشت از پریا درخواست رقص می کرد. مکث کردم.

چون دیگه خیلی

دیر شده بود.

داشتم از فنجونی که به دست داشتم قهوه داغ رو مزه می کردم که آقای قی قد بلند به من

نزدیک شد. لبخندی

زد. بی مقدمه گفت:

می تونم یک دور رقص رو به شما پیشنهاد بدم؟

از سوالش ابرو هام رفت بالا. خواستم جواب رد بدم که از کنار دست پسرک برای یک ثانیه

محمد کسری رو

دیدم که داشت با سرعت و البته انگار عصبانی به سمتون میومد. با عجله فنجون روروی

میزی که در پشتم

قرار داشت گذاشتم و با لبخند سر سری رو به پسرک سری به علامت تأیید تکون دادم.

اون کنارم قرار گرفت و بازوش رو برام حلقه کرد. من هم دست دور بازوش انداختم و با

سری بالا از کنار

محمد کسری که با قیافه متعجب و حسرت بار به من نگاه می کرد، گذشتم.

از ندیدن اون قیافه همیشه مغرورش هم حس خوبی داشتم هم بد. و باید اعتراف کنم حس

بد در من بیشتر

شعله می کشید.

دست به سینه کنار دیوار تکیه داده بودم و با حرص و غضب والبته کمی ناراحت به پریا که برای بار ششم یار

رقصش تعویض می شد خیره بودم. هر دختری هم که با خنده و لوس بازی نزدیکم می شد تا مثلاً من برای

رقص دعوتش کنم همچین پاچه اش رو می گرفتم که می رفت و پشت سرش رو هم نگاه نمی کرد. متوجه

پژمان نشدم که کنارم ایستاد.

چته پسر؟ چرا تنها اینجا ایستادی؟

با اعصابی داغون پریدم بهش.

خفه بابا، می مردی به من می گفتی پریا هم اومده؟

با تعجب نگام کرد.

تو دم در باغ ایستاده بودی، فکر می کردم که دیدیش و می دونی.

دندونام رو روی هم فشار دادم و با خشم به پسری که دست پریا رو گرفت نگاه کردم.

ندیدمش...اگر دیده بودم الان هفتمین یار رقصش عوض نمی شد.

پژمان نگاهی به پریا که روی صحنه رقص بودند انداخت. یکدفعه ای زد توی سرم. با خشم

برگشتم سمتش.

خاک توی سر پ □ په و پ □ خمه ات کنن، با این هیکل تخرمه ات اینجا واستادی حرص می

خوری؟...هرکی

ندونه من یکی که می دونم ... بی خود برای منم قیافه نگیرو خشم تراوش نکن که این چیزا

روی من اثر نمی

کنه... مردی گفت ظعیفه ای گفتن... (به سمت پریا اشاره کرد)... مثل مرد برو جلو و در

خواست رقص کن و

تا آخر شب هم از کنارش ج □ م نخور...

بعد روش رو برگردوند و انگار با خودش حرف بزنه گفت:

بیچاره فقط هارت و پورت داره... اگر نه از بچه هم ترسو تره...

می دونستم داره با این حرفاش منو تحریک می کنه و واقعاً هم تحریک شدم.

توی هر دور رقص حواسم پیش محمد کسری، که با کت و شلواری مشکی رنگ و گرون

قیمتش، منو نگاه

می کرد، بود. انتظار داشتم سری بعد اون پا پیش بذاره و درخواست رقص بده اما الان دور

هفتمیه که دارم

می رقصم و اون همینطور با غضب به من چشم دوخته بود. پژمان داشت برایش حرف می زد.

و من مدام آرزو

می کردم که زود تر این دور رقص تموم بشه و من برگردم خونه. از این که منو نادیده گرفته

بود احساس

سر خوردگی بهم دست می داد. به خودم گفتم، تقصیر خودته که برای سوزوندن اون هم که

شده بود،

نداشتی اون پا پیش بذاره پس هر چی سرت بیاد حفته.

داشت این دور هم تموم می شد. که دیدم محمد کسری یکدفعه ای صاف ایستاد. قدم

برداشت. قدمی بلند و

محکم. کتتش رو مرتب کرد و دوباره قدمی دیگه برداشت. قدمی دیگه پشت اون یکی و هر

لحظه در حالی

که به چشمای من خیره شده بود، نزدیک می شد. دستشو لای موهای خوش حالت کرد و اونا رو مرتب نمود.

یکی جلوی من قرار گرفت و مانع از دیدن اون شد. این یکی پسرک دیگه چی می گفت؟
یکی از همونایی

بود که پیشنهاد رقص می خواست بده؟ اوه نه، اوه نه!

دیدم دستی روی بازوی پسرک قرار گرفت و به نرمی اون رو حرکت داد. اما پسرک تلو تلو خوران کنار

رفت. مشتاقانه و با نیم لبخندی به چشمای گرم و سوزان محمد کسری و اون چهره ی محکم و خشنش خیره

شدم. اون بدون حرفی دستش رو بالا آورد و سمت من گرفت. بعد از یک ثانیه مکث دستم رو آرام توی

دست گرم و پر قدرتش گذاشتم. همون لحظه هم موزیکی از بابک جهانبخش پخش شد، که با شنیدنش و

حالت نگاه ها و حرکات آرام محمد کسری نفسم رو به شماره می انداخت.

خیلی وقته دلم می خواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم ، بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم

فقط تو رو دارم ، بی تو کم میارم

نبینم غم و اشکو تو چشمات

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو توی نفسهات

بین دوست دارم

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره همه شبهام

بین دوست دارم

بین دوست دارم

دوست دارم وقتی که چشمتو می بندی

با من به دردای این دنیا می خندی

آروم میشم بگی از غمات دل کندی

بیا به هم بگیم دوست دارم

دوست دارم، من اون چشمای قشنگتو

دارم واست می خونم، این آهنگتو

هر چی می خوام بگو، از دل تنگتو

بیا به هم بگیم دوست دارم

طوری آروم می رقصید و منو مثل باد به این سمت و اون سمت می کشوند، جوری با وقار می

رقصید که

مطمئن بودم من در برابرش کم آوردم. وقتی موزیک به انتها رسید و خواننده آخرش آروم

گفت دوست

دارم برای یه لحظه شنیدم که محمد کسری زیر لب تکرار کرد که دوست دارم.

سرم بالا بود و هر دو نفس نفس می زدیم. گرمای نفس هاش که به صورتم می خورد منو گیج کرده بود.

صدای دست و سوت ما رو به خود آورد و ما در نیم ثانیه از هم فاصله گرفتیم.

تازه متوجه شدم که تنها ما دو نفر روی صحنه رقص بودیم. با فهمیدن این موضوع محمد کسری جلو اومد و

دستم رو توی دستش گرفت و در حال که لبخند می زد و برای اطرافیان سر تکون می داد منو که دیگه

داشتم نقش زمین می شدم و میلرزیدم به دنبال خودش کشید و به سر میز خالی برد و منو نشوند. خودش

هم بدون حرفی رفت.

یک دقیقه بعد نغمه همراه با پژمان کنار من اومدن. نغمه به آرومی منو در آغوش کشید. زیر گوشم آروم

گفت:

حالت خوبه؟

و عقب رفت و من با حالتی گیج و منگ لبخندی زدم و سر تکون دادم. محمد کسری با فنجون قهوه ای که

توی دستاش بود به ما نزدیک شد که با نزدیک شدنش نغمه از جاش بلند شد و کنار پژمان دست به سینه

ایستاد. من تازه متوجه شدم که این رنگ پریدگیم و سرد بودن بدنم و این لرزیدن ها به خاطر هیجان به

وجود اومده، برای اینکه در کنار محمد کسری قرار داشتم و برای اولین بار از نزدیک گرمای بدنش، قدرت

دستاش و اقتدار توی رفتارش رو حس کردم.

محمد کسری جلوی پام زانو زد. و در حالی که به چشمام نگاه می کرد، فنجون قهوه رو به دستم داد. اما من

فقط فنجون رو توی دستم نگه داشتم بودم. آدرنالینی که در خون من ترشح شده بود، منو بی اختیار بی حس

کرده بود و یه حس خوشحالی رو توی وجودم گذاشته بود.

فنجون رو فقط توی دستش گرفته بود و به من با یه لبخند کم رنگ و صورتی روشن نگاه می کرد. لبخندی

زدم و دستم رو به زیر دستش که فجون داشت بردم و اون رو آروم بلند کردم تا یکم از محتوای فنجون

بخوره. دستش سرد مثل یخ بود.

می دونستم که الان تعدادی از حضار به جای توجه به رقصی که عروس و داماد در حال ارائه بودند به ما

توجه داشتند و این اصلاً برام مهم نبود.

ایستادم و کتم رو درآوردم و روی شونه های پریا انداختم و دوباره جلوش زانو زدم. با صدای آرومی گفتم:

می خوای بری خونه؟

اون مکثی کرد و بعد درحالی که داخل فنجونش رو نگاه می کرد سری به علامت تأیید تکون داد.

من خیلی سریع لباسم رو عوض کردم و همراه محمد کسری از مجلس خارج شدیم و اون همه آدم که به ما نگاه می کردند و او همه هیاهو دور شدیم. پژمان هم قول داد که نغمه رو صحیح و سالم به خونه برسونه و من واقعاً از ته قلبم ازش ممنون شدم.

تمام راه تا خونه توی ماشین ساکت بودیم. هر دو جرأت نگاه کردن به هم رو نداشتیم. من هم اون حالت سر خوشیم داشت از بین می رفت. وقتی به خونه رسیدیم ازش تشکر کردم و اون با لبخندی گفت که کار خاصی نکرده و من بهتره به اتاقم برم و استراحت کنم. با شرمندگی از این که نداشته بودم حتی شامش رو بخوره ازش معذرت خواستم و اون هم با مهربونی گفت که مهم نیست و بهتره خودم رو ناراحت نکنم و بعد هر دو با گفتن شب بخیر از هم جدا شدیم و هر کدوم به اتاق های خودمون رفتیم.

توی رازهروی اتاق خواب ها مکث کردم. کف پام روی سنگ ها سرد شده بود. سرک کشیدم. توی هال که کسی نبود به پذیرایی نگاه کردم. دیدم پریا رو به روی شومینه نشسته. یه شال سبز رنگ گرم روی شونه هاش، موهاش رو با یه گیره پشت سرش جمع کرده و سرش پایین و داره درس می خونه. دورش هم پر

بود از برگه های نوشته شده و جزوه و دو سه تا برگه مچاله شده هم نزدیک شومینه بود.

تردید داشتم برم

جلو یا نه. هنوز از دیشب تا الان با هم برخوردی نداشتیم.

آروم اومدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه. دیدم چای حاضره برای خودم ریختم.

متوجه حرکتی شدم. وقتی سر بلند کردم پشت کمر محمد کسری رو دیدم که پیچید توی

آشپزخونه. درسته

که از رو به رو شدن باهاش نگران بودم ولی دوست نداشتم مثل ترسوها پیرم توی اتاقم و از

ترس حرف

زدن باهاش، اون جا بیرون نیام.

دوباره خودم رو مشغول نوشتن و خواندن کردم.

از آشپزخونه اومدم بیرون. ایستادمو به پریا نگاه کردم که هنوز سرش پایین بود و چیزی می

نوشت.

رفتم سمت پنجره. از پشت پرده به برف های کوچولو که بعد از نشستن روی لبه پنجره یا

روی زمین، سریع

آب می شدند، نگاه کردم. یکم از چایی داغ نوشیدم. دوباره به پریا که کتابش رو ورق می زد

نگاه کردم. دلم

نمی خواست این روز جمعه ای توی خونه بمونم. یا حداقل اینطور بی حوصله برای خودم توی

خونه بچرخم.

انگار کلافه بود. جلو پنجره ایستاده بود و من نمی دونستم به من نگاه می کنه یا به بیرون

چشم دوخته. فقط

آرزو داشتم که به من نگاه نکنه. چون واقعاً داشتم از خجالت آب می شدم به حدی رسیده بود که به خودم

فحش می دادم چرا توی همون اتاق سردم نمودم. دوباره حرکت کرد.

رفتم و روی کاناپه نشستم. انتظار داشتم سرش رو بلند کنه به من نگاه کنه اما این کار رو نکرد. انگار من

اصلاً وجود ندارم. بهم بر خورده بود که من با این اُبَهت رو نادیده بگیره. چاییم رو گذاشتم روی میز و رفتم

سمتش. دستهام رو کردم توی جیبم و روی یکی از مبل ها که نزدیکش بود نشستم. یکم جا به جا شد. گلوم

رو صاف کردم.

اوهو اوهو.....

حرفی نزد. براش از پشت شکلکی درآوردم که یکدفعه ای برگشت منو نگاه کرد منم سریع لب و لوچم رو

جمع و جور کردم و لبام رو باهم کردم توی دهنم و گاز گرفتم. با اخم گفتم:

چیزی می خوای؟

ابرو هام رو دادم بالا.

من؟...نه،نه!

دوباره برگشت و یکی از کتاب ها رو برداشت. سرک کشیدم.

چی کار می کنی؟

سرش پایین بود و چیزی می نوشت.

دارم آشپزی می کنم...

انگار دوباره برگشته بود به همون حالت قبلی و دوباره گاردش رو آورده بود بالا و قصد حمله داشت. کم

نیاوردم.

آخه این چه سوالی بود پرسید؟ مگه نمی بینه دارم درس می خونم؟ برای خالی نبودن عریضه حرف می زنه؟

خب حرف نزنه سنگین تره. با مسخره گی گفت:

ااا...چه کدبانو شدی تازگی!

دست از نوشتن برداشتم و دنبال یه مطلب توی کتاب گشتم.
بودم...

من که ندیدم...آهان چشم بصیرت می خواد؟

لبخند کجی زدم.

آره، که تو فاقدشی!

یکی از برگه های کنارم رو برداشت.

این رو باید خودت ترجمه کنی؟

دوباره شروع به نوشتن کردم.

نه اون خودش خودکاره، نگاش کنی خود به خود ترجمه می شه.

با حرص برگه رو انداخت روی زمین.

حتماً نگاه من فاقد این عمل سوپر قهرمانه است!

لبخند زدم اما همچنان سرم پایین بود.

آفرین که می دونی.

ای بابا دختره انگار نمی خواد کوتاه بیاد هر چی من می گم یه جوابی براش داره. پریا خانم

نمی شه ساکت

شی من حرف دلم رو بزنم؟ به در و دیوار نگاه کردم. باید حرف رو عوض می کردم و گرنه

آخرش به دعوا

می کشید.

گرسنه ات نیست؟

دست از کار کشید و برگشت نگاهم کرد.

محمد کسری کار و زندگی نداری بلند شو برو بذار من درسم رو بخونم... برو تو آشپزخونه

یه چیزی پیداکن کوف... نه، ببخشید، نوش جان کن!

و بعد روش رو برگردوند. از حرص لبام رو بهم فشار می دادم. هی من هیچی نمی گم،

ملاحظه جنس لطیف

بودنش رو می کنم این دخترک دور بر می داره. به خودم گفتم آروم باش کسری، تو می

تونی! چند تا نفس

عمیق کشیدم.

معلوم بود حرصش در اومده اما حرفی نزد. بعد از چند دقیقه نفس عمیقی کشید و پرسید:

نهار بریم بیرون؟

دست از نوشتن برداشتم و خیره به خط های برگه زیر دستم به این فکر می کردم که این

سوالش یعنی

چی؟ منو دعوت کرد؟ محمد کسری ستوده کسی که هر دختری آرزوش بود باهاش حتی یه

قدم راه بره از

من خواست باهم بریم بیرون نهار بخوریم؟

از سر رضایت و البته کمی بدجنسی لبخندی زدم. سرمو بالا آوردم. آروم برگشتم نگاهش

کردم. با جدیت

گفتم:

نه...نمیام!

همچین خورد توی برجکم که رفتم عقب و تکیه دادم به پشتی مبل. ابرو هام رفت توی هم و

لبام که بر اثر

خنده باز شده بود شل شد گوشه هاش رفت به سمت پایین. مات به اون چشمای آبی و پر از

شیطنتش نگاه

کردم. روش رو بر گردوند.

می تونی این پیشنهاد رو به یکی دیگه بدی.

دیگه بی شرمی رو به حد خودش رسونده بود. رفتم جلو بازوی راستش رو گرفتم و کشیدم

سمت خودم با

ترس نگاهم کرد.

فکر کردی همه مثل خودتن؟ با هر کی پا داد بریزن روی هم؟

با اون دست آزادش محکم خوابوند زیر گوشم. دستم از زیر بازوش شل شد و آروم رفت

سمت صورتم. هیچ

وقت توی زندگیم کسی روی من دست بلند نکرده بود حتی پدرم. با این که من خیلی باهاش

لج بودم اما اون

هیچ وقت دستش رو روی من بلند نکرده بود حالا یه جقله بچه خوابونده بود زیر گوش من؟

پسر محموده

ستوده؟ مطمئناً قیافه ام وحشتناک شده بود. چون پریا صورت آرومش رنگ ترس گرفته بود. دیگه نمی

تونستم خودمو نگه دارم. باید نشون می دادم با کی طرفه. بی اختیار جفت بازو هاش رو گرفتم توی دستم.

بازو هاش به اندازه ای بود که انگار انگشت های من می تونست یک دور دیگه هم دورش بچرخه!!

کشیدمش سمت بالا و بلندش کردم. شالی که روی شونه اش بود لیز خورد و افتاد. یه تاپ صورتی که روش

گلهای زرد بزرگی داشت تنش بود.

بازوهایش رو توی دستم فشردم کشیدمش سمت خودم. چشمام گرد شده بود. باور کنید تمام این حرکاتم

نمایشی بود اما انگار بیشتر از اونی که می خواستم شد. می خواستم بلکه اون یکم آروم بشه و اون انقدر با

کل کل کردناش حال منو نگیره.

بار اول و آخرت بود دستت اومد روی صورت من!

دیدم بدنش شروع به لرزیدن خفیفی کرد. لباس برچیده شد انگار هر لحظه می خواست بزنخ زیر گریه اما با

صدای لرزان و تقریباً بلندی گفت:

این که من یه پرورشگاهیم دلیل نمیه تو منو با یه زن خیابونی و بی بند و بار مقایسه کنی.

بدنش سرد شده بود، اما هنوز بغض دار بود و انگار که بخواد خودش رو مثل همیشه قوی نشون بده با اون

چشمش که حالا رنگش رو نمی تونستم تشخیص بدم که آبی یا سبزه به من خیره شده بود.
نگاهم از روی
چشمش لیز خورد روی لباس.
لبایی که در اثر گاز گرفتن و فشردن بیش از حد روی هم برآمده و به قرمزی خون شده بود.
دوباره برای
لحظه ای به چشمش نگاه کردم تا مخالفت یا چیزی بینم که خودم رو عقب بکشم. اما
هیچی. فاصله امون
شاید کمتر از بیست سانت بود. دیدم نگاهش روی لبام اومد پایین اما دوباره سریع برگشت
بالا.
یکم نزدیک شدم اما اون همچنان زیر دستای من بی حرکت بود. دوباره نزدیک تر شده
بودم. گرمای نفس
نفسی که میزد به صورتم می خورد. نفسم رو باهاش یکی کردم. در لحظه آخر اون رو کشیدم
سمت خودم و
لبم رو گذاشتم روی لباس.
اون همینطور که به لبام خیره شده بود یکم اومد نزدیک تر. می دونستم که اون لحظه، اولین
بوسه شاید داره
اتفاق میوفته. نمی دونستم عقب بکشم یا نه. بخشی از وجودم نمی خواست اما مطمئن بودم که
بخش
بزرگتری از وجودم خواهان کاریه که محمد کسری می خواد انجام بده. مکش طولانی شد و
همچنان به

لبهای نیمه باز من خیره بود. دیگه داشتم به این فکر می کردم که تقلا کنم و ازش فاصله بگیرم. اما اون به

سرعت من رو کشید سمت خودش و لبام رو آروم بوسید. برای دو ثانیه! و بعد عقب کشید. بدنم کرخت شده بود و با گیجی و سردرگمی به چشمای درشت و قهوه ای رنگش خیره شدم. اون نگاهم

کرد احساس کردم گوشه های لبش رفت بالا که شکل خنده به خودش بگیره. احساس گر گرفتگی داشتم وقتی که دوباره من رو کشید سمت خودش. اعتراف می کنم که بوسه

اش....عالی بود....از عالی یه چیزی هم اونور ترمعرکه بود!

همچنان ایستاده بود و من با چشمای بسته سعی می کردم هر ثانیه اش رو به خاطر بسپارم. وقتی بعد از اولین بوسه عقب کشیدم تا عکس العملش رو ببینم کمی متعجب و خوشحال شدم. فکر می

کردم رگباری از فحشه که روی سرم بریزه اما اون همونطور با اون لبای نیمه بازش به من خیره شده بود.

چند ثانیه بعد اون رو دوباره کشیدم سمت خودم و اینبار با هیجان بیشتر لبش رو بوسیدم. احساسی داشتم

مثل این که روی ابرها پرو

از می کنم. انگار بهترین میوه بهشتی رو می خوردم.

اون همچنان ایستاده بود. دستم رو از روی بازوش به سمت پایین و نوک انگشت هاش کشیدم. اون ها رو

توی دست گرفتم و آوردم به سمت بالا. وقتی دیدم حرکاتش با من یکی شده، متوجه شدم که اون هم

دوست داره و به اندازه من داره لذت می بره.

انگشتای دستش رو با دستام باز کردم و همزمان دستش رو توی من کشتم دستم قفل کردم و دوباره کشیدم به

سمت پایین. همچنان که لبش رو می بوسیدم نوک انگشتام رو از کف دستش به سمت بالا کشیدم. برای یک

ثانیه نبض دستش رو زیر انگشتام احساس کردم.

دستم رو کشیدم روی بازوی لختش و کشیدم سمت گردنش. با دستام از دو طرف صورتش رو گرفتم و این

بار با ولع بیشتری می بوسیدمش.

شاید تمام این اتفاقات در عرض دو دقیقه گذشت. اون دستای کوچیک و ظریفش رو دور مشتتم حلقه کرد.

همچنان که صورتش توی دستام بود عقب کشیدم و بهش نگاه کردم. چشماش برق می زد و لبخند

محسوسی روی لباش بود. لبخندی دندون نما زدم. ابرو هام رو دادم بالا و گفتم:

بالاخره دختر سر سخت دانشگاه رو مال خودم کردم.

سرش رو به سمت سینه ام کشیدم و دستام رو دورش حلقه کردم. بوسه ای آروم روی موهای خوش بو اش

زدم و اونو محکم به خودم فشردم. طوری که دیگه دلم نمی خواست از خودم جداش کنم.

از حس مالکیتی که محمد کسری روی من داشت و من رو برای خودش می دونست غرق لذت و شادی شده بودم. دست و پام به شدت می لرزید اما بودن در آغوش گرم و محکم محمد کسری اون لرزش ها رو از بدنم دور می کرد. به آرومی دستم رو از روی پهلوهاش به سمت کمرش کشیدم و دستم رو دورش حلقه کردم. هیچ دلم نمی خواست در این لحظه ی رویایی و به یاد ماندنی با افکار تاریکم و این که در آینده قرار من چه کاری رو انجام بدم رو به جلوی ذهنم بکشم و این ثانیه های پر از عشقی که همیشه دنبالش بودم از بین بره. مشتم رو پر از آب کردم و ریختم روی صورتم. صورتم رو با دستم پوشونده بودم. انگار حتی از دیدن تصویر خودم توی آینه خجالت می کشیدم. باورم نمی شد من اون کار رو انجام دادم. دیگه چطور می تونستم تو روی محمد کسری نگاه کنم. چطور دستم رو از روی صورتم به سمت موهای پخش شده ام کشیدم و اونا رو به عقب روندم. به تصویر خودم نگاه کردم. پریا تو چیکار کردی؟ تو تمام نقشه ات برای انتقامت رو با این کار نقش بر آب کردی! تو با باز کردن دریچه قلبت به روی محمد کسری هر چیزی که انتظار داشتی رو از بین بردی.

برگشتم و روی لبه وان نشستم. پاهام لخت بود و پیراهن محمد کسری فقط تا بالای رونم رو گرفته بود. لبه

پیراهن رو پایین تر کشیدم و از یادآوری اتفاقات بین مون از شرم لبخندی زدم. اما دوباره به خودم نهیب زدم. صدایی توی سرم پیچید. پریا الان موقع خندیدن و شاد بودن نیست! تو باید

الان به این فکر کنی که چطور می خوامی به محمد بگی که دختر عموی تنیش هستی! باکلافگی سری تکون دادم. سعی کردم اون صدا رو از سرم بیرون کنم. با خودم در جدل بودم. نه این امکان نداره، اگر اون، این

موضوع رو بفهمه فکر می کنه تمام این کارا برایبرای انتقام بوده! دوباره اون صدا اومد، برای انتقام نبود که باهاش همخونه شدی؟ تو می تونی الان به بهترین وضع ممکن زجرش بدی! با کم محلی، با جدا شدن ازش!

بلند شدم و در طول حمام شروع به راه رفتن کردم. دست به سینه شدم. با درماندگی فکر کردم، نه، من نمی تونم! اون صدا باز پیچید توی سرم. نمی تونی یا نمی خوامی؟ اینبار از روی درماندگی عصبانی شدم. زمزمه کردم:

درسته من دیگه نمی خوام انتقام بگیرم، چون وقتی در کنار محمد کسری هستم تمام درد و غمی که دارم از

یادم میره، تمام زجرهایی که کشیدم برام مثل حبابی روی آب میشه...محمد کسری به من آرامشی رو می

ده که من از چهار سالگی به دنبالش بودم...تو هم بس کن و دیگه با این مزخرفاتت منو کلافه نکن...

دوباره صدا پیچید توی سرم. این خوشی که تو داری مثل همون حباب روی آبه، زود نابود میشه!....

دوباره رفتم سمت شیر آب که از اون موقع تا به حال باز بود. انگار می خواستم با بستن شیر آب، اون صدا

رو هم توی سرم ببندم. این بار با صدای بلندی حرف می زدم.

برام مهم نیست، حتی اگر این خوشی و آرامش فقط چند هفته یا چند روز طول بکشه، می خوام برای اولین

بار توی زندگیم ترس از آینده رو کنار بذارم و یه ریسک بزرگ تر و قیمتی رو روی زندگیم بکنم....

صدای تقه ای که به در خورد منو از جا پروند. با ترس به سمت در بسته برگشتم. صدای نگران محمد

کسری از اون سمت میامد.

پریا؟!...حالت خوبه؟!...نیم ساعته اون تو چی کار می کنی؟

و پشتش دستگیره در چند بار بالا و پایین رفت. اما در قفل بود. با عجله به سمت در رفتم. شده بودم مثل

معتادها با این تفاوت که حالا من معتاد محمد کسری شده بودم. الان نزدیک به دو هفته است که با همیم،

به معنی واقعیه کلمه، با همیم!! و من حالا بعد از درگیری ذهنی که با خودم داشتم دلم می خواست دوباره به

آغوش گرم و امن محمد کسری پناه ببرم و تمام این افکار رو از ذهنم بیرون کنم. در رو با شدت باز کردم و با نیم تنه برهنه محمد کسری رو دیدم. دیگه بعد از این مدت برام عادی بود که

با شلوار ورزشی سفید و سینه برهنه ورزشکاری اون رو به رو بشم.

در باز شد و من با شگفتی به قیافه درهم و برهم و... وحشت زده ی اون نگاه کردم. موهای کناره صورتش

خیس و به هم چسبیده بود. لبای صورتیش مثل خطی محکم خودشون رو نشون می دادند و چشماش که

انگار تیره تر از همیشه بود با التماس به من خیره بود و نفس عمیق و سنگینی می کشید. دو دکمه بالایی

پیراهن من که به تن داشت باز بود و قفسه سینه اش به آرومی بالا پایین می رفت.

ابرو های گره کرده ام رو باز کردم. و لبخند گرمی بهش زدم.

چرا مثل این جوجه هایی که سرگردونه لونه اشونن، شدی؟

بعد شونه چپش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. به آرومی دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم. از این

که فکر کنم پریا کوچولوی من از چیزی ناراحته قلبم به درد میومد. دلم نمی خواست حتی برای یک لحظه

هم که شده اون رو غمگین ببینم. بعد از اتفاقای شیرینی که بین ما افتاد اون برام مثل یه بت شده بود. دو ماه

و خورده ای پیش، حتی به ذهن من خطور نمی کرد که ممکنه یه روزی عاشق پریا صالح بشم!
حتی همیشه

فکر می کردم این که من اینطوری کسی رو بخوام ممکنه فقط توی خواب برام اتفاق بیفته.
کسی که همیشه با

من در جدل بود حالا با آرامش در آغوش خودش رو جا می کرد.
یکم کشیدمش عقب و حالا به چهره اش که آروم شده بود نگاه کردم. هنوز چشماش بسته
بود. دست چپم

رو روی صورتش گذاشتم و بوسه ای روی پیشونیش زدم. و بعد با یادآوری اتفاقات بینمون با
دهان بسته

خندیدم. همونطور که چشماش بسته بود با صدای آرومی گفت:
به قیافه وحشتناک من می خندی؟

برشگردوندم و از راهرو به سمت اتاق پریا رفتیم.

نه عزیزم، یاد چیزی افتادم و منو خوشحالم کرد.

با صدای آروم و پر تردیدی پرسید:

چی؟

در اتاق رو باز کردم و هلش دادم تو. نمی خواستم حرفی بزنم.

برو لباست رو عوض کن و زود بیا که چایی روی میز یخ کرد.

برگشتم که برم صداش رو شنیدم.

تو هم یه لباس بیوش سرده دوباره سرما می خوری!

از اتاقم گذشته بودم که با حرفش دوباره برگشتم سمت اتاق.

چشم خانوم، ولی انقدر نگران من نباش!

وارد که شدم دوباره صدایش رو شنیدم اما اینبار خفه تر. معلوم بود دوباره اون شیطنتش برگشته.

نگران تو نیستم، نگران خودمم که باید این موقع امتحانات از تو هم مراقبت کنم. خندیدم. اما آروم. از اینکه هیچ وقت دست از تلاش برای کل کل با من بر نمی داشت خندیدم. اصلاً همین

کاراش بود که منو دیوونه خودش کرد. تیشترتم رو که از روی تخت برداشته بودم کشیدم روی سرم و اون

رو تنم کردم. داشتم از اتاق خارج می شدم. با صدای مثلاً ناراحتی گفتم: می دونستم کی به فکر منه آخه؟

داشتم از راهرو می گذشتم که صدایش رو از پشت سرم شنیدم. سرمو چرخوندم سمتش و همونطور به رفتن

ادامه دادم. پلیور یقه برگردون کرمی و یه شلوار جین سفید به تن داشت و اون موهای آبشاریه طلایی

رنگش به دورش بود. داشت آستینش رو می کشید بالا.

نگفتم این تیشترت رو بپوشی، این گرما نداره. در ضمن نگران تو هم هستم و گرنه نمی تونی این امتحانای

آخر رو خوب بدی و فارغ التحصیل بشی!

از حال گذشتم و اون هم همچنان پشت سرم بود. وقتی وارد آشپزخونه شدیم گفتم:

ممنون، اما اگر بخوام مثلاً خودم رو مردود کنم تا یه ترم دیگه رو با تو باشم، اون وقت چی؟

خیلی راحت در حالی که لیوان چایی ها رو از روی میز بر می داشت تا عوضشون کنه گفت:

اون وقت از خونه پرتت می کنم بیرون.

نشستم روی صندلی. چشمام رو مظلوم کردم.

واقعاً دلت میاد؟!

با لبخند نگاهم کرد و بعد خندید.

واقعاً دلم میره.

و دوباره به کار خودش مشغول شد. از پشت سر نگاهش کردم. اگر هر زمانی غیر از حالا و

داشتن این

موقعیت بودیم، انقدر اره می دادیم و تیشه می گرفتیم که آخر با اوقاتی تلخ از هم جدا می

شدیم، اما حالا نه

تنها اینطور نبود، بلکه از حاضر جوابی هاش هم لذت می بردم.

بعد از صبحانه هر کدوممون برای رفتن حاضر شد. من به دانشگاه و پریا به مطب. می

خواست از حالا برای

یک ماه مرخصی بگیره تا امتحاناتش رو با خیال راحت بده. منم می رفتم امروز برنامه

امتحانی ما مشخص می

شد.

با هم از خونه خارج شدیم و من منتظر شدم تا بعد از رفتن پریا با تاکسی، راهیه دانشگاه

بشم. وقتی اون

رفت و من توی ماشین نشستم و تنها شدم، دوباره مثل این یکی دو روز اخیر افکار جور و

واجور به ذهنم

هجوم آوردند.

من پریا رو دوست داشتم، این درست. حاضر بودم برایش هر کاری بکنم، اینم درست. اما

واقعاً نمی دونستم

این رابطه قراره تا کی و کجا کشیده بشه. حتی چند باری به این فکر کردم که اون از هر لحاظ همون شخص

ایده آل من برای ازدواجه اما نمی تونستم به این زودی بهش پیشنهاد ازدواج بدم. من تازه تا چند ماه دیگه

فارغ التحصیل می شم و از همه مهمتر...پرورشگاهی بودن پریاست. مطمئنم که پدرم ستوده بزرگ این اجازه

رو نمی ده که تنها پسرش با شخصی ازدواج کنه حتی خانواده خودش اون رو نخواستن. اما از طرف مادرم

خیالم راحت بود و می دونستم من هر دختری رو انتخاب کنم اون نه نمی گه.

واقعاً این چیزها برام نبود و با قاطعیت تمام به این فکر می کردم که اگر تمام دنیا بر علیه پریا باشه این منم

که در کنارش می جنگم.

افکارم جمع نمیشه. هر کاری می کنم حواسم رو بدم به حرفای مریضی که رو به روم ایستاده نمیشه. مدام

جوابش رو سر به هوا می دم. آخر سرم براش یه وقت دیگه زدم و اونم رفت. آخرین مریض بود. حرفام رو

هم با خانم دکتر زده بودم و دیگه از فردا نمیومدم سر کار.

با تردید از جام بلند شدم. به در بسته اتاق خانم دکتر چشم دوختم. مردد بودم که این کار رو بکنم یا نه.

چشم از در برداشتم و کیفم رو از کمد پایین میزم کشیدم بیرون. همونطور که وسایلم که روی میز بود رو

می ریختم توی کیف هر چند ثانیه یه بار به در اتاق نگاه می کردم. دست از کار کشیدم.
تصمیم خودم رو

گرفتم. اما هنوز توی حرکاتم می تونستی تردید رو ببینی. به در اتاق رسیدم. مکث کردم.
الان ها بود که از

در اتاق میومد بیرون. نفسی کشیدم و تقه ای به در زدم. چند ثانیه مکث و بعد صدای دکتر
بود که گفت برم
داخل.

در رو با فشار دستگیره باز کردم و رفتم توی اتاق. داشت تازه رپوشش رو در می آورد. به
لکنت افتاده

بودم. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

چیزی شده؟ چیزی می خواستی؟

رو پوشش رو توی کمد آویزون کرد و پالتوی گرون قیمتش رو کشید بیرون. با لکنت حرف
زدم. آخرش

چی؟ یا رومیه روم، یا زنگی زنگ! مرگ یه بار شیون هم یه بار.

می خواستم...می خواستم، منو معاینه کنید.

ساکت شدم و به دکتر که حالا با بهت به من خیره شده بود، نگاه کردم. از صبح که از محمد
کسری جدا شده

بودم این فکر مثل خوره تا الان به جون مغز من افتاده بود. من فقط یه چیز می خواستم بدونم
که هنوز

سالمم یا نه! من هیچ کدوم از نشونه های متداول رو روی خودم ندیده بودم اما بازم شک
داشتم. صبح هم

بیشترین درد من همین بود اما از ترسم حتی اجازه فکر کردن بهش رو نداده بودم. درسته که ما، یعنی من و محمد کسری، هفته اول، اونم به اصرار محمد کسری، با هم صیغه

محرمیت

خوندیم، اما بازم دلیل نمی شد که حالا این ترس رو نداشته باشم.

خانم دکتر روپوش سفیدش رو دوباره پوشیده بود و من حتی متوجه ای مطلب نشده بودم. بهم

اشاره کرد که

برم داخل. وارد شدم و در اتاق رو پشت سرم بستم.

ساعت از هفت شب هم گذشته بود که با قیافه درهمی وارد خونه شدم. ماشین جدیدی که

بعد از تصادف

اون قبله از مادرم گرفته بودم رو گوشه پارکینگ گذاشتم. از این که وقتی وارد شدم

چراغهای طبقه ی ما

خاموش بود ناراحت بودم. انتظار داشتم الان پریا خونه باشه، اما نبود.

وقتی رسیدم توی آپارتمان خودمون اولین چیزی که بعد از روشن کردن چراغ ها دیدم،

چراغ چشمک زن

تلفن بود که بعد از چند وقت خبر از پیغامی میداد که ضبط شده بود. برای محکم کاری پریا

رو صدا کردم اما

کسی جواب نداد. دکمه پخش ضبط رو زدم. اولی صدای پژمان و مسعود و کیارش بود که

پیچید توی فضای

خالی خونه. منم همزمان کتم رو در آوردم و کنار تلفن روی مبل نشستم. دوباره این بزغاله

گوشی رو زده

بود روی آیفون!

پژمان در حالی که می خندید گفت:

آقای خوش قول رفتی که رفتی؟ قرار بود یه شیرینی تُپ □ ل به ما بدی، اما الان دو هفته گذشته خبری نیست.

بنده خدا فقط دنبال دو تا شاهد بودی؟...

این یکی صدای مسعود بود. صدای بعدی که اومد فهمید کیارشه.

شیرینی بخوره توی فرق سرت جزوه اتو که می خواستی بدی به من چرا بردی؟

صدای پژمان دوباره اومد که به کیارش فحش داد:

ای بدبخت، این نموند ما رو ببره رستوران بمونه به تو جزوه بده؟! چقدر ساده ای تو!

صدای تک سرفه مسعود اومد و بعد صدای شدید تر شدنش. پژمان سر سری خداحافظی کرد و قول داد که

دوباره زنگ بزنه. تلفن بوق خورد و بعد صدای حرکت ماشینا و خیابون آدما و بعد ارتباط قطع شد. فکر

کردم هر کی بوده شاید اشتباه گرفته بود. دوباره صدای بوق و پیغام بعدی. اینکه بخواد توی یه روز این همه

پیغام داشته باشیم برام تعجب آور بود. اینبار با پیچیدن صدای پریا توی فضای خونه باعث شد که صاف

بشینم.

سلام محمد، می دونم هنوز نیومدی... زنگ زدم بگم من امشب نیمام خونه منتظر من نباش. میرم خونه

نغمه... فردا هم صبح زود کلاس دارم تا غروب پس منتظرم نباش که پیام خونه... ولی باید بهت بگم که ما

نیاز داریم با هم حرف بزنیم... احساس می کنم بهتره باشه برای بعد... مراقب خودت باش... شب بخیر...

و بعد صدای چند بوق مقطع و خاموش شدن دستگاه تلفن. یکم بهم برخورد. کاش از قبل به من خبر داده

بود. بی حوصله و خسته بودم و دوست داشتم الان کنارم بود. جا به جا شدم و روی مبل دراز کشیدم. با این

کارم یاد خاطرات دو هفته پیش افتادم. زمانی که برای اولین بار پریا رو بوسیدم. و با یاد آریشون لبخندی

زدم.

*

وقتی بعد از بوسه عقب کشیدمش از شرم گونه هاش سرخ شده بود. طوری که به اون پوست سبزه اش

بیشتر میومد. گفت:

کارمون اشتباهه.

بازوهاش رو توی دستم گرفتم. به چشماش که پایین رو نگاه می کرد خیره شدم. بهترین کار دنیا بود که انجام دادم.

بازوهاش رو از دستای من کشید بیرون و روش رو برگردوند. خلاف شرعه

دست گذاشتم روی شونه اش و نگاهش داشتم. شرعیش میکنیم. فقط سرش رو

برگردوندستم و با یه غمی که توی چشماش بود گفت: این چیزی که تو داری عشق

نیست. دستم رو برداشتم. مطمئنم که هوس هم نیست. یه قدم رفت سمت شومینه

روشن. احساس کردم صدایش خندار شده. پشیمون میشی با یه دختر پرورشگاهی بمونی. یه

قدم رفتم سمتش و درست پشت سرش قرار گرفتم. من توی این دو ماه عاشقت نشدم. که بعد از دو ماه بیخیالت بشم. دست به سینه شد و شونه اش رو انداخت بالا. اگر شدی چی؟ من به دختر بیپناه توی این شهر بزرگ میمونم بدون هیچ آینده و زندگی راحت. با صدای قاطعی که فقط به بار دیگه ازش استفاده کرده بودم، اونم زمانی بود که تو روی پدر ایستادم و گفتم: نه، گفتم: من نمیذارم اینطور بشه، بهت ثابت میکنم! بیشتر توی خودش مچاله شد. دیگه صدای خش دارش حالا میلرزید. اگر ثابت کردی و بعد از من ناامید بشی چی؟ بهش نزدیکتر شدم و دستم رو دورش حلقه کردم و سرم رو گذاشتم روی شونه اش. من تو رو میشناسم، ناامید نمیکنی، همونطور که من تو رو ناامید نمیکنم. و اون ساکت فقط با ریزش اشکهاش به آتیش شومینه خیره بود. از اون خاطره بیرون اومد. خودم رو روی مبل جا به جا کردم. دوباره یکی دیگه از خاطره هام اومد جلو ذهنم. پشت میز آشپزخونه نشسته بودیم و داشتیم چایی میخوردیم. درواقع این من بودم که میخوردم و پریا فقط به چاییش خیره شده بود. با صدای آرومی گفت: نمیتونم بذارم تو آینده ات رو با من خراب کنی. لیوانم رو با کلافگی گذاشتم روی میز. پریا انقدر زود جواب نده درموردش فکر کن. این فقط به صیغه محرمیته که برای راحتی جفتمونه. صداش از ته چاه میومد. ما اینطوری راحت نیستیم؟ دستم رو روی دست سردش گذاشتم و به آرومی فشار دادم. بحث این چیزا نیست، دوستدارم وقتی نگاهت می کنم بعدش به این فکر نکنم که من کار اشتباهی کردم و یا برعکس تو هم همینطور باشی. دستش رو برگردوند و کف دستش رو با کف دستم یکی کرد. با خودم فکر کردم که دستش چقدر کچولو! توی چشمم نگاه کرد. پس فقط تا عید. از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم. فقط دستش رو کشیدم بالا و پشتش دستش رو چند بار بوسیدم و زمزمه کردم. ممنونم.. ممنونم! من از همون موقع داشتم نقشه میکشیدم که چطوری به مادر خبر بدم. و چطوری به پدری که نزدیک دو ساله به خوبی ندیدمش

بگم. وقتی فردای اون روز با مادرم که تعطیلات کریسمس رو رفته بود لندن، تماس گرفتم و موضوع رو بهش گفتم. اون اول با ناراحتی که چرا زودتر خبرش نکردم تا قبل از رفتنش دختر مورد نظر منو ببینه ازم گلگی کرد. اما وقتی گفتم که من اون موقع خبر نداشتم که منو دوست داره یا نه، راضی شد و برام آرزوی موفقیت کرد. مادرم از بس در کشورهای اروپایی رفت و آمد و با آدمهای اروپایی در ارتباط بوده این موضوع براش چیز عادی بود و مثلاً حتی ازم نخواست که صبر کنم اونم بیاد. حتی در آخر صحبتها من اشاره کرد که منتظره تا یه روزی خبر ازدواج من رو بشنوه. از یه طرفی خوشحال بودم و از طرفی هم ناراحت. اما از این که نظرش با نظر من مثبت بود خیلی خوشحال

شدم. چند روز بعدش توی یه محضر معتبر یه صیغه سه ماهه بینمون خونده شد. حاج آقای که صیغه رو میخوند گفت که مهریه سیصد و سیزده تایی که من گفته بودم رو به صد و ده تا که با نام حضرت علی (ع) هم معنی بود تغییر بده. بعد که ازش پرسیدم چرا این کار رو کردی؟ شونه اش رو بالا انداخته و با لبخندی گفته بود که اگر چاره داشت به چهارده تا سکه تغییرش میداد. اون صد و ده تا سکه رو هم نغمه دوستش به زور بهش گفته بوده. از روی مبل بلند شدم حسابی خوابم گرفته بود. گرسنه هم بودم. رفتم سمت یخچال اما چیز شکم پرکنی پیدا نکردم. یکم از تنقلاتی که توی کابینت بود برداشتم. یک بسته از پسته خام ها که همینجور مونده بود برداشتم. لبخند زدم. پریا پسته خام دوست نداشت و گرنه تا الان قال اینها رو هم کنده بود. تنها بسته ی مونده کیک شکلاتی که من دوست داشتم رو هم برداشتم. در کابینت رو بستم و همونطور که با دهن پاکت کیک رو باز میکردم به سمت اتاقم رفتم تا بعد از خوردن کیک و پسته، عوض کردن لباسهام بخوابم. هنوز هم دلگیر بودم که چرا پریا باید امشب میرفت خونه دوستش. وقتی توی تخت خوابیدم خواب از سرم پرید. دلم آروم و قرار نداشت. یکم روی تخت جا به جا شدم اما باز بی فایده بود. فقط بودن یک هفته و نیمه پریا در

کنارم من رو بدجور بدعادت کرده بود. با کلافگی از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق پریا. همه جا مرتب بود. روی تخت پریا نشستم و دستی به روش کشیدم. یکم مکث کردم اما بعد لحاف رو کنار زدم و به زیرش خزیدم. بوی شامپوی پریا از روی بالششش توی بینیم پیچید. آرامشی به من داد که هیچوقت در تمام عمرم با داشتن اون همه امکانات به من نرسیده بود. تخت طوری بود که سمت چپش به دیوار میرسید. خودم رو کشیدم اون سمت تر. خواستم چشمم رو ببندم که چشمم به لبه تخت که کنار دیوار بود خورد. برخلاف همه جای تخت که مرتب بود اون یه گوشه به هم ریخته و نامنظم بود. از روی کنجکاوی دست بردم زیر تشک تخت. تازه ده دقیقه ای می شد که کلاس صبحم شروع شده بود. اما اصلاً حال گوش دادن نداشتم. ساعت بعد با

محمد کسری کلاس مشترک داشتیم و من بی صبرانه منتظر بودم تا ساعت به تندی بگذره. فکر نمی کردم

یه شب دوری اینطور بی تابم کنه.

نا خودآگاه به یاد اتفاقای بینمون افتادم. با حواس پرتی از چیزایی که استاد می نوشت نت برداری می کردم

اما فکرم درگیر جای دیگه ای بود.

*خودم رو روی کاناپه کنار محمد کسری پرت کردم. طوری که موهای لختم خورد توی صورتش. لبخند به

لب داشت. صورتش رو جم نکرد و یا حتی عقب هم نکشید. جفت دستاش رو کشید روی موهام و اونارو از

بغل جمع کرد به پشت و بعد برد سمت خودش. داشتم به کاراش با لبخند از گوشه چشمم نگاه می کردم.

بوسه ای روی موهام زد و بعد منو کشید توی بغلش.

عاشق این موها تم!

خودمو برایش لوس کردم. سرمو گذاشتم روی پاش و موهامو از زیر سرم به عقب کشیدم و

ولو کردم روی

پاهاش.

فقط موهام!؟

با دست چپش دست چپ منو که خوابیده بودم گرفت و با انگشتم شروع به بازی کرد.

دستای کوچولو تم دوست دارم!

لبام رو جمع کردم و پشت چشمی نازک کردم.

پس خودم چی؟

سرش رو برد عقب و قهقهه ای سر داد. با اون صورت شاد و خندونش اومد توی صورتم. خم

شد و صورتش

رو با من مماس کرد. با دست راستش همچنان با موهای من بازی می کرد و اونو نوازش می

داد. دست چپش

رو گذاشت زیر چونه ام و صورتمو کشید بالا. به مسخره گی تک سرفه ای کرد. منم همینطور

با لبخند تو

چشماش خیره بودم. با صدای مهربونی گفت:

من این چشما رو دوست دارم....

آروم روی هر کدوم از چشمام بوسه ای زد.

من این بینی قلمی و کوچولو رو دوست دارم....

بوسه ای روی بینیم زد.

من این تک چاله روی لپ راستت رو،...این گونه هات که الان از خجالت سرخ شده رو هم دوست دارم.

و بوسه هایی که روی صورتم میزد همراه شد با ضربه ای که من به بازوش زده بود. و اون همینطور می

خندید و با حرفاش منو غرق لذت کرده بود.*

با سقلمه ای که خوردم از جا پریدم. برگشتم سمت نغمه که به من ضربه زده بود. دیدم علاوه بر نغمه بقیه

دانشجو های داخل کلاس و خود استاد به من خیره شده بودند. استاد سرشو تکون داد و گفت:

خانم صالح اگر لطیفه ای که برای خودتون تعریف کردید و خندیدید قشنگه برای ما هم بگین تا بخندیم.

از خجالت سرخ شدم و از دست خودم و کارای محمد کسری که باعث شده بود بخندم حرص خوردم با

صدای آرومی گفتم ببخشید استاد و اون بعد از چند ثانیه بدون حرف دیگه ای شروع به توضیحاتی کرد که

داشت می گفت. نغمه آروم خودش رو کشید سمت من و برگه ای رو گذاشت کنار دستم. خاک بر سر شوهر ندیده ات کنن!..از دست رفتی. روی برگه نوشتم.

با این دست خط عجب وجقت انتظار داری بفهمم چی نوشتی؟

و برگه رو انداختم سمتش روی میز. دوباره چیزی نوشت و اونو به من داد.

تو هر وقت چیزی به نفعت نباشه نمی فهمی....چیز تازه ای نیست.

تو که می دونی چرا می گی؟

دادم دستش. خوند و نوشت:

از بس بدبختم و ساده ام.

لبخند زدم اما اینبار مراقب بودم استاد چیزی نبینه یا نفهمه.

از سادگیت بود یا از خوش خط و خال بودنت که الان با پژمان دوستی؟

وقتی برگه رو خوند با حرص اون رو مچاله کرد و چشم غره وحشتناکی به من رفت و من

همچنان به اون می

خندیدم. داشتم کت چرمیم رو می پوشیدم و همونجور هم چشمم به جلد مشکی و محکم

دفتر خاطراته پریا بود. از

دی شب تا به حال صد بار سعی کردم اون رو بخونم و از زندگی گذشته اش سر در بیارم اما

هر کاری کردم

نتونستم خودم رو راضی کنم. دوست داشتم اگر رازی اون تو هست که هنوز حرفی ازش زده

نشده، خوده

پریا بهم بگه نه اینکه خودم متوجه اون بشم. با دو دلی نگاهش کردم و با خودم گفتم که این

شانس آخرته

محمد کسری! یا الان بخون یا اون رو تا زمانی که خوده پریا حرفی نزده فراموش کن.

با دو دلی دستم رو روی جلدش کشیدم و اون رو آروم بلند کردم. بین دو تا دستام نگه

داشتم و بهش خیره

شدم. اگر چیز خاصی توش نباشه چی؟ فقط یک سری خاطرات روزانه باشه چی؟.....اگر

حاوی یه راز مهم

باشه چی؟... با کلافگی دستی به موهام کشیدم. مثلاً چی، اینکه اون یه قاتل زنجیره

ایه؟... مسخره است.

به سمت تخت رفتم و دفتر رو به همونجایی که برداشته بودم برگردوندم. تخت رو مرتب

کردم و قصد

خروج از اتاق رو داشتم که چشمم توی قفسه کتاب ها به چیزی خورد. رفتم سمتش و کتابی

که نیمه اش رو

پنهان کرده بودم رو کنار زدم. یه قاب عکس کوچیک از چهرهی دو نفر اونجا بود. از شباهت

های چهره ی

مرد و موهای طلایی و چشمای رنگیش می شد کاملاً حدس زد که اونها مادر و پدر پریا

هستن.

به چهره ی مرد بیشتر دقت کردم. انگار برام آشنا بود و اون رو جایی دیده بودم. اما هرچی

به ذهنم فشار

آوردم کمتر به جایی رسیدم. و این که من این مرد رو قبلاً دیده باشم غیر ممکن بوده چون

پدر پریا سالها

پیش از دنیا رفته بود.

شونه ای بالا انداختم و قاب ع

کس رو سر جاش برگردوندم و کتابی رو که قبلاً از جلوش جا به جا کرده بودم

دوباره سر جاش گذاشتم. یه نگاه کلیه دیگه به اتاق انداختم و در آخر چشمم به جایی که الان

دفتر خاطرات

بود خیره موند. نفس عمیق و پر حسرتی کشیدم و از اتاق خارج شدم.

خیره به آدمهای در رفت و آدم بود. در ماشین شیک و آخرین مدل روز به همراه راننده ی

پیرش نشسته

بود. بوی ادکلن تند و دود سیگار برگ کوبابیش، فضای داخلی ماشین را انباشته بود. از

بیرون شیشه های

دودی مانع از دید آدمهای اطراف به داخل می شد.

چشم سمت راستش درد می کرد. دستی بر محافظ چشمش کشید. بعد از یک سال هنوز

چشمش در موقعی

که عصبی بود درد می گرفت. دوباره نگاهی گذرا به بیرون انداخت. در آخرین لحظه که قصد

کرد دستور

رفتن بدهد او را دید که از آنجا همراه با دو نفر دیگر خارج شد.

خوشحال بود و لبخند می زد و سرخوشانه به سمت بالای خیابان می رفت. مرد دستور حرکت

داد. اما به

جهتی مخالف آن شخص. دیگر او را دیده بود. مطمئن شده بود که او همانجاست. لبخندی

کمرنگ از سر

رضایت گوشه لبانش نشسته بود. با آرامش تکیه داد و برای دفعه ی بعد فکر کرد.

سلام خانم صالح!

برگشتم و با تعجب به قیافه شاد محمد کسری که داشت کنارم راه میومد نگاه کردم. دستا

توی جیبش و

کیف لپتاپش روی دوشش بود. کنارم من نغمه و پشت سر محمد کسری هم مسعود و قباد

میومدن. لبخند

شرمگینی زدم و چونه ام رو دادم بالا.

سلام آقای ستوده!

با اخم نمکینی اطراف رو نگاه کرد. شلوغ بود و مطمئناً کسی جز دوستانمون متوجه ما نبودن.
خوش می گذره دیگه؟
خنده ریزی کردم و سرمو تکون دادم.
کاملاً!... به شما چی؟ خوش گذشت؟
کوله اش رو جا به جا کرد و سرشو نزدیک تر آورد.
باشه پریا خانم، مارو بذار تو خماری.
لبخندی زد و سرعتش رو زیاد تر کرد. دوستاش هم خودشون رو بهش رسوندن و برای ما
سری تکون
دادن. از ما زدن جلو تر و به سمت کلاسی که با هم داتیم رفتن. نغمه که همچنان می خندید
گفت:
چه دل پری داره که دیشب نرفتی خونه! دستمو تکون دادم.
چقدر ساده ای تو!... این دیشب برای خودش جشن گرفته.
و بعد من و نغمه با هم خندیدیم. به نغمه گفتم:
راستی از پژمان خبری نبود.
شونه اش رو انداخت بالا.
لابد نیومده.
یکی از ابرو هام رو دادم بالا.
یعنی تو خبر نداری؟
آروم زد به شونه ام.
لوس بی مزه!... پیامک داده. گفت توی دانشگاهم، فقط من نمی دونم کجاست.

از بیچ راهرویی که به کلاس می خورد گذشتیم و دیدم محمد کسری با دوستاش که حالا پژمان و کیارش هم

اضافه شدن جلوی در کلاس ایستادن و حرف می زنن. به انتهای راهرو اشاره کردم. نمی خواد به خودت فشار بیاری که آقا پژمانتون کجاست.

داشت با لبخندی به جایی که حالا فقط پژمان و محمد کسری ایستاده بودند نگاه می کرد. چون مسعود و قباد

و کیارش وارد کلاس شده بودند. پژمان با لبخند سرشو به محمد کسری نزدیک کرد و حرفی زد که باعث

شد لبخندی بزنه.

من سعی می کردم خودم رو کنترل کنم تا از دیدن حالتهاشون لبخند نزنم و توی اینکار هم موفق شدم.

نزدیکتر که شدیم صدایی باعث شد بایستم.

خانم صالح؟

با کنجکاوی به سمت صدا برگشتم. همون آقای بود که توی مجلس جشن اولین پیشنهاد رقص رو به من

داده بود. باید اعتراف کنم که از اون روز تا به حال چند باری قصد کرده بود که با من صحبت کنه و هر دفعه

من به هر بهونه ای که شده بود اون رو پیچونده بودم. اما امروز اونم حالا جلوی چشم محمد کسری منو گیر

انداخت. اسمش فرزاد مهربانی بود.

سلام، ببخشید مزاحم شدم.

آب دهنم رو فرو دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم تا یه جوری شرش رو از سرم کم کنم.

سلام آقای مهربانی، دفعه اولتون نیست.

انگار حرفمو نشنید.

اختیار دارید...میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

سرمو با بی حوصلگی تکون دادم.

همین الان هم وقت منو گرفتید.

لبخند زد.

شوخ طبع هم که هستین.

شوخ؟ فکر کنم اون داره با من شوخی می کنه. نغمه از کنارم رفته بود و الان پیش پژمان بود

که داشتن با

کنجکاوی به من نگاه می کردن و وارد کلاس می شدن. اما محمد کسری با اخم و یه علامت

سوال بزرگ

توی صورتش داشت منو نگاه می کرد. بهش لبخند زدم که آروم باشه، اما انگار آقای مهربانی

لبخند منو

برای خودش تعبیر کرد چون لبخندش وسیعتر شد. خودم رو جمع و جور کردم و سریع

گفتم:

من با کسی شوخی ندارم آقای محترم.

لبخندش ماسید به هم. یکم جا به جا شد. حالا صورتش جدی شده بود. از گوشه چشم دیدم

استاد داره میاد.

خدا رو شکر کردم.

استادم داره میاد. من باید برم... (یه قدم برداشتم و دوباره با یه لبخند بزرگ برگشتم

سمتش.) درضمن من

نامزد کردم.

و اون رو که با قیافه متعجب به من نگاه می کرد ترک کردم و لبخند زنان به سمت محمد

کسری که همچنان

اخم داشت قدم برداشتم. از قصد دستمو گذاشتم روی بازوش و اون رو به طرف در کلاس

هول دادم تا آقای

مهربانی ببینه.

محمد کسری با صدای آروم و البته کمی هم عصبانی گفت:

چی کارت داشت؟

کتش رو کشیدم و با یه لبخند گفتم:

دیگه مهم نیست چون می دونه که من نامزد دارم.

چشماش رو از روی آقای مهربانی برداشت و به من نگاه کرد. صورتش باز شد اما لبخندی

نزد فقط گفت:

خوبه!

و بعد من در جلو و محمد کسری در پشت، با هم وارد کلاس شدیم. نگاه های دخترا حالتی از

تعجب و

سردرگمی داشت. توجهی نکردیم و هرکدوم به سمت صندلی خودمون رفتیم. دلم نمی

خواست غیر از

دوستانمو کسی از موضوع ما خبر داشته باشه.

کل ظهر و بعد از ظهر من و پریا فقط با نگاه با هم صحبت می کردیم. حتی موقع نهار به

جورایی پنهانی ازش

خواستم باهم بریم بیرون از دانشگاه و نهار بخوریم اما اون با مخالفت سری تکون داد و

درخواست منو رد

کرد و گفت که می خواد تا موقع نهار با نغمه روی تحقیقی که با هم باید برای کلاس بعد از

ظهر تحویل بدن

کار کنن.

نمی دونم اما به جورایی احساس می کنم داره منو از سرش باز می کنه. اما الان دارم مثلاً به

خودم نهیب می

زنم که این فکر ها رو از خودم دور کنم. با پژمان و قباد پشت میز توی محوطه سالن

غذاخوری نشستیم.

قباد با هیجان داره داستانی رو تعریف می کنه که من اصلاً حال و حوصله گوش دادن ندارم و

فقط این پژمانه

که داره با علاقه به حرفاش گوش می ده. منم مثلاً برای رد گم کنی سرم توی لپتاپ رو به

رومه اما در واقع

چشمم به میز پریا و نغمه است، که فقط سه چهار تا میز با ما فاصله دارن. به این فکر می کنم

که چقدر

نزدیک و در واقع از هم دوریم. گوشیم رو از جیب کوله ام در آورد.

چرا نخواستی با هم نهار بخوریم؟

و اون رو برای پریا س□ ند کردم. منتظر موندم. نگاهش کردم همونطور که داشت با نغمه

حرف می زد گوشه

رو از جیب کت نیم تنه قهوه ای رنگش درآورد. نگاهش کرد و بعد صورتش باز شد و به من نگاه کرد.

شروع کرد به نوشتن. چشم رو انداختم روی صفحه دسکتاپم و منتظر موندم. صدای زنگ گوشیم که بلند

شد اون رو از کنار لپتاپ برداشتم.

گفتم که باید امروز تحقیقمون رو ارائه بدیم.

آرنجمو گذاشتم روی میز طوری که باعث شد به لپتاپ نزدیک تر بشم.

“پس چرا دیشب نیومدی خونه؟

منتظر شدم و همونطور که نگاهش می کردم با تأخیر شروع به نوشتن کرد و چند لحظه بعد

مسیج به دستم

رسید. اون رو خوندم.

با نغمه می خواستیم درس بخونیم.

دیگه کم کم داشت حرصم در میومد.

اینا همش بهونه است. دلیل اصلیت رو بگو.

دوباره منتظر بهش چشم دوختم. پیغام رو خوند و اینبار با چهره ای گرفته داشت برام

جوابش رو می نوشت.

برام فرستاد و با حرص به من نگاه کرد. چند لحظه بعد گوشیم لرزید و صداش دراومد.

مسیج رو باز کردم.

بهونه چیه؟...محظ اطلاعات، امتحانات داره شروع می شه...بیدار شو آقا!

دیگه داشتم کلافه می شدم. هم از صدای قباد و پژمان که می خندیدن و حرف می زدند، هم

از حرفای پریا.

به اطرافم نگاه کردم بدون اینکه واقعاً جایی رو دیده باشم. گوشی تو دستم لرزید و صداش

بلند شد. مسیج

رو نگاه کردم.

تو و کیارش نباید امروز تحقیقون رو بدین؟ چرا بیکاری؟

با بی حوصلگی نوشتم:

من و اون مثل بقیه نیستیم، قبلاً تحقیق رو دادیم استاد.

براش فرستادم. اینبار با تأخیر رسید بهش. فقط صدای زنگ اس ام اس ما دو تا توی سالن

می پیچید. مسیج

رو خوند و لبخندی زد و شروع به نوشتن کرد. رفتم عقب و تکیه دادم به صندلی.

آفرین آقایون درس خون...منظورت از بقیه منم دیگه؟

نیشخند زدم و نوشتم.

خیر منظورم بغل دستی تونه.

نگاش کردم. با لبخند کمرنگی نوشت.

آهان! فکر کردم با منی!

منم دیگه واقعاً خنده ام گرفته بود.

دختر کسی بهت گفته خیلی روت زیاده؟

براش فرستادم و منتظر بهش چشم دوختم که به نا گه یکی محکم خواند روی زانوم. یه متر

از جام پریدم.

پژمان بود.

چته پژمان؟ ترسیدم!!!

پژمان لباس رو یه وری کرد و با تأسف برای من سر تکون داد.

خجالت بکش.. حداقل داری اس ام اس بازی می کنی اون چشای هیزت رو بنداز پایین.
 قباد داشت هر هر می خندید. خنده ام رو خوردم و سرمو انداختم پایین که در همون لحظه
 مسیج پریا هم
 برام اومد. خواستم بخونمش که قباد و بعد از اون پژمان بلند شدن. قباد دستی به کمرم زد و
 گفت:
 خوش باش دادا، من می رم یه زنگ به خونه بزنم. تو نشستی اینجا هی دل ما رو آب کردی...
 نگفتی این
 جوون با نامزد راه دورش چطور می خواد بگذرونه... (می خندید و حرف می زد.) ولی عیب
 نداره... تو کلاس
 می بینمت.
 باهاشون دست دادم و از قباد هم عذر خواهی کردم. بعد از رفتن اونا مسیج رو باز کردم.
 آره گفتن.
 نگاهش کردم. خواستم جواب بدم که کی جرأت کرده به تو بگه روت زیاده؟ که دیدم
 تنهاست. انگار نغمه
 هم یکی، دو دقیقه پیش از اونجا رفته بود.
 لپتاپ رو بستم و زدمش زیر بغلم و باقی وسایل رو گرفتم دستم و رفتم سمت پریا که داشت
 وسایلش رو
 جمع می کرد. داخل سالن سه یا چهار نفر بیشتر نبودن که اونا هم مثل ما داشتن دیگه برای
 رفتن به کلاس از
 اونج جا خارج می شدن.
 وسایلم رو ریختم روی میز جلوی پریا.

دو تا کتاب دویست کیلویی بود! (البته نه دویست کیلو، ولی سنگین وزن.) که باید همینا رو

برای امتحانات

می خوندم، کیف لپتاپ، خوده لپتاپ، گوشیم به همراه هنسفریم و البته یه بسته آدامس و کوله ام.

پریا بی تعارف بسته آدامس رو برداشت. یه قرصش رو خورد و بقیه اش رو به همراه بسته اش انداخت ته کوله اش.

درحالی که داشتم کتاب ها رو توی کوله ام جا می دادم. مکث کردم و بعد دوباره کارم رو از سر گرفتم.

قابل نداره ها.... تو رو خدا تعارف کنی ناراحت می شم ها!

می خندید. چاله روی گونه اش بدجوری توی چشم بود. دلم می خواست.... به خودم تشر زدم، فانتزی نزن محمد کسری!

نگاهش روی صورتم پر از خواستن بود. از اینکه می تونستم حالتش رو درک کنم خودمم هم خوشم اومده

بود. کمکش کردم تا وسایلمش رو جمع کنه. لپتاپش رو گذاشتم توی کیفش و اون رو از روی میز برداشتم.

تو که خسیس نبودی.

و با لبخند و البته کمی هم ناز از کنارش رد شدم. اون کوله اش رو برداشته بود و پشت سرم با فاصله کمی

میومد.

شوخی کردم تُپلی خان.

ایستادم و برگشتم سمتش یه پام رو کوبوندم زمین.

محمد کسری!

می خندید. صورت مردونه اش با اون ته ریشی که داشت از هر چیز دیگه ای توی دنیا زیبا تر شده بود.

می خندیدم. به اون اخم با مزه اش. به اون حالت عصبانی بودن الکیش. به اون حالت بچه گانه ای که پاش رو

کوبوند به زمین. به رابطه قشنگی که داشتیم.

می دونستم که اینجا نمی تونه کاری از پیش ببره. البته غیر از زبون تند و تیزش. ابرو هام رو انداختم بالا

گفتم.

نیستی؟!...اگر نبودى که نباید دوباره می رفتیم خرید! اونم امروز!

کیف لپتاپ که دستش بود رو محکم زد به سینه ام.

خودت بیارش. درضمن لازم نکرده تو بیای، پولش رو خودم می دم، خودمم هر چی که دوست داشته باشم

می خرم.

با لبخند دنبالش راه افتادم.

اووووو...ترسیدم.

دیگه برنگشت سمتم و من لبخند زنان پشت سرش و البته با کمی فاصله بیشتر، به سمت کلاس به راه افتادم.

جلوی قفسه توی فروشگاه ایستاده و منتظر محمد کسری بودم تا سبد خرید رو بیاره. یه

بسته شکلات تلخ

برداشتم. داشتم قیمتش رو چک می کردم که محمد کسری سر رسید. شکلات تلخ رو

نشونش دادم.

از اینا دوست داری بگیریم؟

دستش رو آورد جلو.

چی هست؟

دادم دستش و منتظر شدم. یکم نگاهش کرد و بعد شروع به باز کردن بسته کرد. دهنم باز

موند.

داری چیکار می کنی؟

به اطراف و البته به سقف یا جایی که دوربینهای امنیتی باشه نگاه کردم. دوباره برگشتم

سمتش. یه تیکه از

شکلات رو جدا کرد و با خنده داد دستم.

بیا تو هم بخور بشی شریک جرم من.

سعی می کرد خنده اش رونگه داره. با نگرانی گفتم:

محمد کسری واقعاً چی کار کردی؟

بسته ای که هنوز چند تیکه شکلات درش بود پرت کرد توی سبد و سبد خرید رو هل داد و

اومد کنارم

دستش رو انداخت دور گردنم و منو با خودش کشوند. کاری نمی کنیم که می خوریمش

آشغالش رو هم یه جایی می ندازیم.. تو این فروشگاه به این بزرگی کسی

حالا حالا ها پیداش نمی کنه... اوه راستی... این زیادی خوشمزه است!

و به تیکه دیگه از شکلات که دستش بود رو گاز زد. با حالتی عصبی دستش رو از دور گردنم جدا کردم.

این مسخره بازی ها چیه...؟

عاشق این سادگیاش بودم. می خواستم بیشتر اذیتش کنم. اما وقتی دیدم بسته رو برداشت که ببره به یکی

از مسئول های فروشگاه نشون بده دیگه خنده ام به اوج خودش رسیده بود. مچ دستش رو محکم گرفتم. با

خنده گفتم:

پریا خانم دیگه کار از کار گذشته تو حالا شریک جرم منی... فکر می کنی باهامون چی کار می کنن؟

پریا اون چشمایی که حالا به رنگ سبز تیره تغییر کرده بود رو برام چرخوند. بهش تذکره دادم.

این حرکت مودبانه ای نیست خانم صالح!

ابروهاش رو کشید توی هم.

برای من از حرکت مودبانه حرف نزن... این شکلات رو به کاریش بکن من دارم....

دستش رو کشیدم. با یه لبخنده کج نگاهش کردم.

نترس عشق بسته رو میدیم پولش رو حساب می کنیم.

دستش رو از دستم کشید.

بهت خوش می گذره منو می ترسونی و به ساده بودنم می خندی؟

ایستادم و بهش که داشت هنوز از روی شونه اش من رو نگاه می کرد و به جلو می رفت خیره شدم. گفتم:

آخه دوست دارم قیافت ترس رو نشون می ده.

انگشت اشاره ام رو براش تکون دادم.

یک دوست داشتن ترسی رو نشونت بدم که دیگه....

حرفم رو قطع کرد.

واااای دوباره حرفای وحشتناک؟.....من شب خوابم نمی بره ها!

به حرکات بامزه اش نگاه می کردم و خودمم نمی تونستم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم.

دنبالش به راه افتادم.

آره بخند و منو اذیت کن وقتی تلافیش رو سرت آوردم اونوقت می بینیم که بازم می خندی

یا نه؟!

دیگه حرفی نزد و فقط با لبخندی که بر لب داشت با من مشغول خرید شد. چیزایی که لازم

داشتیم رو

گرفتم. دو تا حوله دست و صورت به رنگ صورتی و آبی برای هر دمن، مسواک و البته یکی

اضافه برای

موقعی که نغمه میومد پیشم و مدام غر می زد که اگر یه شب مسواک نزنه روز بعد دیوانه

میشه، یه اسپری

خشبو کننده هوا، مقداری گوشت چند بسته ماهی کولی و میگو که به اجبار محمد کسری بود،

خریدیم.

بیشتر خریدایی دیگه امون که جزو تنقلات و خوردنی ها بود، به اصرار و جبر محمد کسری

گرفتم.

اون یکی از بسته های چیبس رو که تموم کرده بود رو توی مشتش فشرده کرد دو قدم عقب

رفت و به

دستا و پاهاش حالت ضربه زدن به توپ توی بسکتبال هنگامی که می خواین اون رو پرت

کنین توی سبد تا

گل بشه رو داد. به سر تا پاش نگاه کردم. با تعجب گفتم:

الان به نظرت من نباید بدونم که می خوام چی کار کنی؟

اون نیشخند زد و بسته مچاله شده روی هوا به سمت سبد خریدامون شیرجه زد(البته با ضربه

محمد

کسری.)!

اما به جای اینکه بره سمت سبد خرید مستقیم اومد جا خوش کرد توی صورت من و بعد

مستقیم افتاد توی

سبد. با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

و این یعنی چی؟

اومد کنارم و شونه هاش رو انداخت بالا و قیافه اش رو کج و معوج کرد.

ام خب نمی دونم....چی بهش می گن؟ آها!...تلافی؟

سبد خرید رو هل دادم و به سمت در خروجی به راه افتادم. معلوم بود داره کار چند ماه پیش

منو تلافی می

کنه.

ها ها ها به این سبک سری هات خندیدم.

اون خندید و پشت سرم به راه افتاد و بعد از حساب کردن خرید ها به سمت محوطه

پارکینگ رفتیم. به

ماشین رسیدیم. ریموت ماشین رو زد. محمد کسری در صندوق عقب رو باز کرد و بعد از

گذاشتن خرید ها

عقب ایستاد و اونا رو تماشا کرد. رفتم کنارش. پوزخند زدم.

تمام این خوردنی های غیر ضروری رو می بینی؟ همه رو خودت خریدی؟... حالا کی تُپ □ له؟
سرش پایین بود. با لبخن شیطنت آمیزی سرش رو آورد بالا با مکث نگاهم کرد.

اون که معلومه، تو!

با حرص در صندوق عقب رو بستم.

به خدا خیلی پروویی محمد!

و بدون نگاه کردن به اون رفتم توی ماشین نشستم.

داشتم به حرص خوردن پریا می خندیدم. برگشتم که برم سوار ماشین بشم که از دیدن
شخصی که در

انتهای پارکینگ ایستاده بود و با لبخندی غیر عادی برام دست تکون می داد شک زده خیره
شدم. یه قدم

عقب رفتم و بعد دیدم که اشاره می کرد برم سمتش. نمی خواستم. چون نمی دونستم چی می
خواست و نمی

خواستم که بدونم. و حتی حالا بعد از این همه مدت چرا با تعقیب کردنم می خواست من رو
ببینه رو هم نمی

خواستم بدونم. این چیزه خوبی نبود. اصلاً خوب نبود!

کلافه و با اعصابی داغون و البته با عجله برگشتم سمتی که پریا نشسته بود. در ماشین رو باز
کردم. سوئیچ

رو گرفتم سمتش.

یادمه قبلاً گفته بودی که رانندگی بلدی... می تونی خودت بری خونه؟ من الان یادم اومد که
باید برم جایی و

باید همین الان برم چون واقعاً دیرم شده.

با نگرانی سوئیچ رو گرفت.

چی شده؟ کسی طوریش شده؟

سعی کردم لبخند بزنم.

نه، چیزی نیست فقط یک راست برو خونه. باشه؟ من زود میام.

خم شدم و صورتش رو بوسیدم. اومدم عقب و در حالی که در رو می بستم گفتم:

اگر هم تصادف کردی نگران ماشین نباش و فقط مراقب خودت باش. دوست دارم.

اصلاً دوست نداشتم پریا اون رو یا اون پریا رو ببینم، که البته شک داشتم که تا الان این اتفاق نیوفتاده باشه.

و اون پریا رو ندیده باشه. منتظر شدم تا پریا از صندلی که نشسته بود به سمت صندلی راننده جا به جا بشه.

بعد از به راه افتادن ماشین براش دست تکون دادم. برگشتم سمتش. هنوز در انهای پارکینگ در حالی که

دو دستش رو روی عصاش ضربداری و گذاشته بود به راه افتادم.

وقتی روی صندلی راننده نشستم و از آینه جلو عقب رو دیدم گوشی دستم اومد که موندن من واجب نیست.

چون همین غروب روز گذشته بود که بعد از این همه مدت سراغ من هم اومده بود. ماشین رو روشن کردم

به سمت خونه به راه افتادم.

بیست و سه ساعت پیش

وقتی پام رو از دانشگاه بیرون گذاشتم مدام روی تمام بدنم احساس مور مور شدن می کردم.

مثل وقتی که

فکر می کنین یکی مدام نگاتون می کنه. تنها بودم و دوست داشتم هرچه زود تر به خونه و

پیش محمد

کسری برسم. سعی کردم با بی توجه نشون دادن خودم به اطراف نگاه کنم و در همون حال

هم تو یه کوچه

فرعی پیچیدم. زیاد خلوت نبود اما چند نفری در رفت و آمد بودند. دو سه قدم رفتم که

ماشینی شیک و مدل

بالا از کنار من گذشت. داشتم فکر می کردم که ممکنه محمد کسری باشه؟ آخه خیلی وقتا

اون با این جور

اشین ها سر و کار داشت. قدم هام رو کوتاه کردم و با تعجب به شیشه های دو دی رنگش

خیره و با

کنجکاوی نگاه می کردم. ماشین هم سرعتش رو کم کرده بود و جلو تر از من منتظر بود تا

بهش برسم وقتی

این حرکتش رو دیدم دیگه مطمئن شدم محمد کسری است. به خاطر همین با لبخند به طرف

ماشین به راه

افتادم.

اما وقتی شیشه عقب آروم به پایین رفت و من آدمی به اسم عموم رو دیدم مات زده و با

لبخندی ماسیده به

تنها چشم سالمش خیره شدم. آخرین باری که دیده بودمش چی بهم گفت؟ بچه یتیم مادر

مرده؟ اوه این

مرد چطور به خودش اجازه داده بود پیش من بیاد و یا خودش رو به من نشون بده؟
نیشخندی زد.

فکر نمی کردی من باشم درسته؟

دندونهام رو از عصبانیت بهم فشردم. سعی کردم بی تفاوت باشم.

درسته! چون من اصلاً به تو فکر نمی کنم!

خندید. سرشو تگون داد.

اینم درسته، چون فقط می تونی به پسر من فکر کنی؟

انگار سطل آبی بود که روی سرم خالی کردن. مات بهش خیره بودم و احساس دل آشوب
شدیدی می

کردم. سعی کردم صدام نلرزه اما فکر نمی کنم موفق شده باشم.

چی می خوای؟ می خوای دوباره زندگی منو بریزی بهم؟

سرشو تگون داد. اشاره کرد سوار ماشین بشم. و بعد شیشه رو داد بالا. مکث کردم. واقعاً
هیچ نظری نداشتم

که چرا از من می خواد که این کار رو انجام بدم. می ترسیدم منو بیره یه جایی و یه بلایی
سرم بیاره. با این

حال نمی تونستم عقب بکشم و با نرفتنم آتویی دستش بدم که اونو بر علیه من استفاده کنه و
در نهایت

محمد کسری رو از من بگیره.

با تمآینه به سمت دیگه ماشین رفتم و سوار شدم. بوی تند ادکلان گرون قیمتش بینیم رو
نوازش می کرد.

راننده اش هم مثل خودش صاف و اتو کشیده فقط به جلو خیره بود، که بعد از سوار شدن من بدون معطلی و البته به آرامی به راه افتاد.

سعی می کردم سرمو نچرخونم تا کسی که کنارم نشسته بود رو ببینم. هوای ماشین گرم و کمی هم بوی سیگار می داد اما من به شدت سردم شده بود. دستام رو توی هم قلاب کردم و بهم فشار میدادم تا لرزششون رو متوقف کنم و مدام هم به خودم نهیب می زدم که نذار این مرد باعث ترس تو بشه. با صدایی گرفته و البته کمی لرزان سوالم رو دوباره تکرار کردم.

از من و زندگیم ی می خوای؟

دستش رو تکون داد و اون هیکل لاغرش رو کشوند جلو و به عصاش تکیه داد و با چشم چپ سالمش به من نگاه کرد. لبخندی زد. زیاد جالب نبود فقط چین و چروک های صورتش بیشتر نمایان شد.

مشخص نیست که من چی می خوام؟

نه، نمی تونست این کار رو با من بکنه. به چشمش خیره شدم. یه بار زندگیم رو خراب کرده بود نباید می داشتم دوباره این کار رو بکنه. سعی هم کردم بی مقدمه و هر چیز دیگه ای حرفم رو بزnm تا حرفای دیگه ای نمونه چون نمی خواستم اون حرفای مونده به جلسه دیدار بعدی بکشه.

محمد کسری خیلی قبل تر از اومدن من از پیش تو رفته، من اون رو نگه نداشتم که حالا بخوام پشش بدم.

خودش اگر می خواست می تونست این دوسالی که به دیدنت نیومده برگرده. خنده ی دندون نمایی زد و تکیه داد. به بیرون نگاه کردم و دیدم ماشین به خیابون اصلی برگشته و البته

راهی آشنا رو در پیش گرفته. صدای اون باعث شد که به سمتش دوباره نگاه کنم. پس اعتراف می کنی که تو هم یکی از عامل های دسیسه چینی بر علیه من هستی؟ با تعجب و اخم گفتم:

چرا قضیه رو سیاسی جنایی می کنی؟ من فقط چهار ماه که ... دستش رو بالا آورد و با بی حوصلگی حرف منو قطع کرد.

آره، آره... چهار ماهه که همخونه این، و یک ماهه که صیغه این (سرشو چرخوند و از پنجره به بیرون نگاه

کرد. با صدای آرووم تری اداومه داد)... با شما جوونها همیشه شوخی کرد! چی؟ شوخی؟ گوشم داره درست می شنوه؟! گیج شده بودم. واقعاً این همون آدمیه که یک سال پیش منو از

شرکتش بیرون کرد؟ و اون حرفای نامربوط رو به من زد؟ من... منظورتون رو...؟

برگشت سمتم و من با دیدن حالت صورتش متعجب زده حرفم رو نیمه تمام رها کردم. نه خشم، نه کینه، نه

حسادت، نه انتقام. هیچکدوم از اینهایی که روزی توی چهره اش دیدم امروز نبود... جز... غم و خستگی و

تنهایی!! شروع کرد حرف زدن.

پریا تو از هیچ چیزی از گذشته خبر نداری... و با خودخواهی تمام باعث شدم از زندگی که حقت بود دور باشی.

مطمئناً این حرفاش یه نقشه است. آره! اون نمی تونه این حرفا رو به همین راحتی به من بزنه. به کسی که اونو به یتیم خونه سپرد و بازم بعد از سالها برگشتن، بعد از حرفاش من رو از خودش روند!! درسته اینا همه

حرفاییه که توی باد و هوا حل میشه تا بتونه محمد کسری رو از من بگیره. خشمی ناگهانی وجودم رو گرفت. خودم رو جلو کشیدم تا بهتر صورتش رو ببینم. سوالم رو برای بار سوم می پرسم از من و زندگی من چی می خوای؟ نفس عمیقی کشید.

تو حق داری حرفای منو باور نکنی اما...من....باور کن حرفی که می خوام بزنم صد برابر سخت تر از جدا کردن کوه از زمینه.

نیشخند زدم. چون این غیر ممکن بود. تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم. این عذرخواهی و طلب بخششه که ممکنه برات سخت باشه؟ صداش انگار متعجب بود.

چرا این حرف رو می زنی؟
با پوزخند صدا داری برگشتم سمتش و نگاهش کردم.
چون ستوده ها رو خوب می شناسم!

نگاهش رو ازم نگرفت و همونجور بهم خیره شد. نگاهش عجیب بود مثل اینکه...اوه من هر

دقیقه کنار این

مرد شگفت زده تر می شدم!...نگاهش حسی از افتخار و احترام رو به من انتقال می داد!

درسته، خیلی وقته فراموش کردم که تو هم یه ستوده ای!

سعی کردم نشون ندم که واقعاً دارم حیرت زده تر از هر دقیقه که گذشته می شم. حسی

مغرورانه داشت

توی وجودم می خزید که اون رو تحریک کنم حرفی رو که براش سخته به من بزنه. با بی

تفاوتی گفتم:

این حرفت باعث نمی شه من عقده های چند ساله ام رو خالی نکنم.

احساس کردم اون جبروتش داره بهش بر می گرده که خوب براش مثل غرورش بود

همونطور که برای من

هم غرورم اجازه نمی داد به این آسونی ها ببخشمش. گفت:

من...من نمی خوام اگر کینه ای داری به سر پسر من...خالی کنی.

چی؟ این حرف دیگه از کجا پیدا شد؟...خب...درسته که من اول به خاطره انتقام پا پیش

گذاشتم اما بعد به

خاطره احساس خوبی که با محمد داشتم، حس امنیت، شادی، زندگی آروم و از همه مهمتر

مزه عشق

شیرینی که محمد کسری باعثش بود، این امکان نداشت که بخوام اون رو نابود کنم. با

ناباوری سرمو تکون

دادم.

من مشکلم تویی نه محمد کسری.

خودش رو متعجب زده نشون داد.

واقعاً؟ پس چرا بش نگفتی که دختر عموشی؟... چرا با پول و رشوه دادن به بنگاه دار یا

محضر دار

شناسنامه ات رو ازش مخفی کردی؟...

عصبانی بودم. اونم زیاد. هم به خاطر اینکه به جای معذرت خواهی داشت منو متهم می کرد،

هم واقعاً سعی

داشت با تعقیب من و کسری و سرک کشیدن توی زندگیمون چی رو ثابت کنه؟ ناخود آگاه

وسط حرفش

فریاد زدم.

چون می ترسیدم که دوست داشتن منو طوره ای که تو الان داری تعبیر می کنی، تعبیر کنه.

تکیه دادم و با عصبانیت به بیرون نگاه کردم. دیگه مطمئن شدم داره به سمت خونه من میره.

چون دیگه

نزدیک شده بودیم. شروع کرد حرف زدن. صداش جدی بود.

خوبه!... پس ثابت کن که واقعاً دوستش داری... حقیقت رو بهش بگو... همه چیز رو... حتی از

سنگدلی

من... بذار حقیقت رو از تو بشنوه قبل از اینکه دیر و این موضوع بر علیه خودت

بشه... مطمئن باش که اینبار

مقصر خودتی.

با مهربونی برگشت و من رو نگاه کرد.

مطمئن باش که هر اتفاقی بیوفته اینبار من کنارتم نه رو به روت... (سرش رو برگردوند).

چون نمی خوام

گذشته دوباره تکرار بشه و اینبار قربانی هاش پسر و تو باشی.

حرفاش گیج کننده شده بود. با صدای آرومی گفتم.

منظورت از این حرفا چیه؟...

ماشین متوقف شد و من متوجه شدم که دیگه جلوی در خونه ایستادیم. راننده پیاده شد و در

رو برام باز

کرد. برگشتم به مردی که کنارم بود و داشت با دستمالی روی چشم راستش رو فشار می داد

نگاه کردم.

اجازه حرف زدن به من نداد.

بهتره که دیگه بری، من هم باید برم.

دوست داشتم سوالهای بیشتری بپرسم و بفهمم منظورش چی بود. چی تو گذشته اتفاق افتاده

بوده که نمی

خواستی دوباره تکرار بشه. چرا شخص دیگه ای غیر از خودش باید به محمد کسری حرفی

بزنه و اون رو بر

علیه من کنه؟ چرا شخصی که همیشه از من کینه به دل داشت حالا بخواد در کنار من باشه و

از من حمایت

کنه؟ و صدها چراغی دیگه که فرصت نداشتم بپرسم. با ناامیدی و بی هیچ حرفی از ماشین

پیاده شدم. کوله

ام رو روی دوشم انداختم. راننده در رو بست و خودش سوار ماشین شد. شیشه عقب پایین

اومد. همونطور

که هنوز دستمال روی چشمش بود نگاهم کرد و گفت:

فردا همین موقع محمد کسری رو به جایی بیار که من بتونم باهاش ملاقات کنم و ترجیحاً

تنها باشه چون

واقعاً دلم برای پسرم تنگ شده...این در خواست رو دارم چون می دونم اگر ازش بخوام، اون

غرور ستوده

ایش این اجازه رو بهش نمی ده و فقط باید توی حرکت انجام شده باشه تا قبول کنه.....بهم

قول می دی که

این کار رو بکنی؟

هنوز گیج حرفاش بودم نمی دونستم چی کار کنم....اما....اونم به پدر بود و منم نمی خواستم

آدمی باشم که

محمد کسری رو از پدرش دور می کنه. با گیجی سر تکون دادم. اما به سرعت دهن باز

کردم.

قول می دی که بهش در مورد این ملاقاتمون و خیلی چیزای دیگه حرفی نزنم؟

بی معطلی لبخندی زد.

قول می دم، من فقط به پدرم که می خوام حال پسرم رو بعد از دو سال پیرسم.

با صدای پایینی گفتم.

اما این عجیبه!

چی عجیبه؟ اینکه آدمی به جلال و جبروتیه من حالا داره بهت این حرف هارو میزنه؟....تو

نمی دونی از بعد

از دیدن تو به این چه اتفاقاتی برای من افتاده....یکیش همین چشمه.

سرمو تکون دادم.

درسته، چون قبلاً که دیدمت اینطوری نبود.

دستش رو بالا آورد و گفت:

دیگه بهتره بری داخل.

و بدون خداحافظی شیشه رو بالا داد و بعد ماشین حرکت کرد. من متعجب زده و گیج و

مبهوت به رفتنش

نگاه کردم و وقتی از پیچ کوچه نا پدید شد تازه متوجه سر دردی شدم که داشت سرمو

منفجر می کرد. نمی

تونستم امشب خونه برم به خاطر همین راه خونه نغمه رو در پیش گرفتم. توی راه خیلی به

حرفای عموم

فکر کردم و سعی کردم عاقلانه تصمیم بگیرم. وقتی به خونه نغمه رسیدم اون تنها بود. اولین

کاری که کردم

به خونه زنگ زدم تا برای محمد کسری پیام بذارم که شب خونه نمی رم... و خوب آخرش با

بی فکری ازش

خواستم که باید با هم حرف بزیم. خدا رو شکر اون از زمانی که منو دید فراموش کرد که از

پرسه می

خواستم راجع به چی باهاش حرف بزنم.

تمام ماجرا رو برای نغمه تعریف کردم و نظر اون این بود که فعلاً نباید بذارم که این اتفاقات

حالا اونم توی

فصل امتحانات صدمه ای به اوضاع درسیم بزنه و فکر کردن به این موضوعات و گفتنشون به

محمد کسری

رو برای بعد از امتحانات بذارم.

با یاد آوری اتفاقات دیروز اصلاً متوجه نشدم که کی به خونه رسیدم و چطوری وسایل رو به خونه بردم. انگار تمام کارها رو توی خواب یا از روی عادت انجام دادم. بعد از جا گیر کردن خرید هامون برای خودم چایی درست کردم و منتظر اومدن محمد کسری شدم. و البته نگران هم بودم. چون هنوز اطمینان کاملی به عموم نداشتم و مطمئن نبودم که نخواد حرفی به محمد کسری بزنه. این امکان وجود داشت که بی خیال بخشش من بشه و راز منو پیش محمد فاش کنه. یه جورایی حضور بی موقعش برام عجیب بود. هر چی هم که می گفت فقط می خواستم از حالت با خبر باشم بازم تو کتم نمی رفت که بابا بی قرض پا پیش گذاشته باشه. حتی شک دارم دو روز پیش توی محوطه پارکینگ فروشگاه رفتن پریا ندیده باشه. و حتی این به دور از انتظار بود که هیچ سوالی در این مورد نکرد. انقدر فکرم غرق بابا بود که وقتی پریا با شدت خودش رو روی کاناپه کنار من انداخت از جا پریدم. با لبخند ملیحی که داشت نگاهم می کرد. ترسیدی؟ با مکث و کمی هم گنگ سرم رو تکون دادم. نه، فقط فکرم مشغول بود.

خودش رو کشید جلو از توی بشقاب روی میز به خیار برداشت و با پوست شروع کرد به گاز زدن. به

جورایی خوشحال بود. هوا برفی بود و اون به پلیور کرم-شکلاتی یقه اسکی به تن داشت. آستین های

بلندش رو تا پشت دستش پایین کشیده بود. موهای طلایی بلندش رو از پشت جمع کرده و توی پلیورش جا

داده بود. به تره کوچیک هم توی صورتش بود. وقتی خیار رو گاز می زد و می خورد لبای صورتیش غنچه

می شد. که از نیم رخ بیشتر توی چشم بود. به تلویزیون که داشت به برنامه طنز نشون می داد، نگاه می کرد

و می خندید. یک کلام می گم...حضورش حسابی حواسم رو از بابا پرت کرد.

دستم رو باز کردم انداختم دور شونه اش رو کشیدمش سمت خودم. اعتراض کرد.!!!! داری چی کار می کنی؟

خندیدم. واقعاً به این حواس پرتی احتیاج داشتم.

دیدم خودت رو خیلی پوشوندی، منم سردمه، گفتم شاید اینطوری گرم تر بشم.

خیار از دستش افتاده بود زیر پامون. دستاش رو گذاشت روی سینه و بازوم تا خودش رو ازم جدا کنه. دستم

دور کمرش بود و نمی تونست خودش رو بکشه عقب. هنوز تقلا می کرد.

چرا خیار رو با پوست می خوری؟

همونطوری که داشت با خنده سعی می کرد بره عقب گفت:

از سفتیش که زیر دندونم می ره خوشم میاد....در ضمن خاصیت هم داره.

سرمو تکون دادم و با دهن بسته به دست و پا زدنش خندیدم.

آها!!!!...اون وقت چرا کیوی رو با پوست نمی خوری؟

یه لحظه با چشمای گردش که برق می زد از حرکت ایستاد و بعد آروم سرش رو به سمت

دست دیگه ام

چرخوند که داشتم کیوی رو از توی بشقاب روی میز بر می داشتم. بر گشت سمتم.

نه محمد کسری!

دستم رو آروم به سمتش حرکت دادم.

آره پریا!

همچنان تقلا می کرد و زور می زد تا دستم رو از دور کمرش برداره و بلند شه. یه نگاه به من

کرد یه نگاه به

کیوی توی دستم. نگاهش با یه خنده ای که از روی نخواستن بود به کیوی خیره موند.

محمد کسری نه!

دیگه حسابی خنده ام گرفته بود.

پریا آره.

دستم رو نزدیک صورتش آوردم. خودش رو پرت کرد تو آغوشم و صورتش رو با دستش

پوشونده بود و

خودش رو به سینه ام فشار می داد و همراه با صدای خنده ای که داشت شروع به التماس

کرد.محمد کسری نکن، باشه...به خدا همینجا می مونم از جام هم تکون نمی خورم....محمد

تو رو خدا اونو نیار

طرف من....من ازش بدم میاد، چندشم می شه، او چیز گرد پر از پ□رز چندش آورترین

خوراکی توی

دنیاست. اونو نزدیک من نیار!

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و بلند بلند شروع به خندیدن کردم. میوه ی بیچاره رو

سر جاش

گذاشتم. باورم نمی شد وقتی می گفت از کیوی به شدت تنفر داره و حتی وقتی منو مجبور به

شستنشون کرد

فکر می کردم که این کارا برای لوس کردن خودشه. اما الان به چشم شاهد بودم که از این

میوهی بیچاره و

البته خوشمزه چندشش می شه. دلم برای این حرکاتش ضعف می رفت. جفت دستام رو دور

شونه و کمرش

انداختم و اون رو به خودم فشردم.

دختره لوس من! باورم نمیشه که حاضر شدی به خاطر اینکه اون میوه بدبخت بهت نزدیک

نشه توی بغل

من بمونی.

دیدم دستاش رو آرام باز کرد از روی شکم و پهلو لغزوند و دور کمرم حلقه کرد. وقتی

سرش رو بالا آورد

هنوز چشماش بسته بود. سرش رو توی گودی گردم زیره فک و چونم فرو کرد. که این

کارش باعث خنده

ام شد. خودم رو عقب کشیدم و رو کاناپه خوابیدم و اون رو کشیدم روی خودم. بهم نگاه

کرد. با اون چشمای

خوشرنگ آبی که شیطنت درش موج می زد به من خیره نگاه کرد و دستاش رو روی سینه

من زیر چونه

اش روی هم گذاشت و با یه لبخنده وحشتناک خواستنی به من خیره شد.

دلم می خواست ببوسمش.

پریا خیلی پایینی.

بدون حرف بلند شد و خودش رو جا به جا کرد. بدنامون مماس هم شده بود. حالا صورتش

نزدیک صورتم

بود و فقط کافی بود سرم رو یکم به سمت پایین بکشم تا لباش رو ببوسم. دست راستم رو از

کنار پهلویش

برداشتم و بردم پشت سرش. موهایش رو از توی پلیور کشیدم بیرون. کش موهایش رو

گرفتم و کشیدم که

خیلی راحت در آمد و باعث شد موهایش از سمت چپ صورتش سرازیر بشه روی صورتم.

بوی شامپوش که

بوی توتفرنگی می داد وارد بینیم شد. به چشماش خیره شدم و اون هم بدون خجالت به من

خیره شد. دستم

رو دوباره روی پهلویش گذاشتم و یکم کشیدمش بالا تر. که این کارم باعث خنده اش شد و

موهای نرم و

صافش روی صورتم حرکت کرد.

دستاش رو از دو طرف ورتم تکیه خودش قرار داده بود. دست راستش رو آورد بالا و کشید

روی صورتم. از دیروز اصلاح نکرده بود. اما بوی افترشیوی که صبح موقع رفتن به صورتش

زده بود رو می تونستم هنوز

استشمام کنم. به چشمای قهوه ای رنگش خیره شدم و دستم رو از روی گونه اش تا زیر

چونه اش کشیدم.

حرکت ته ریشش زیر نوک انگشتم باعث قلقلکم می شد.

با تمام وجود خواستار این بودم که اون لباش رو ببوسم. اما نمی خواستم بیشتر از این ببرم جلو. فکشو توی

دستم گرفتم. البته یا فک اون زیادی بزرگ بود یا دست من زیادی کوچیک. با اینحال فشار آوردم که باعث

شد لبش جم بشه و بیشتر دلم بخواد که ببوسمش. خندیدم. سریع سرمو بردم پایین و قبل از اینکه سرش

رو تکون بده توی همون حالتش بوسه ای روی لباش گذاشتم و بعد هم خودم رو سریع عقب کشیدم. چون

اون حالت تدافعی رو ول کرده بود جدا شدن ازش راحت تر شد. روزانو هام که حالا کناره پهلوهاش روی

کاناپه بود نشستم و خندون به چهره اش که گرفته شد نگاه کردم. اعتراض کنان گفت: این حرکت قبول نیست.

دستاش رو روی رونهام گذاشت. دستم رو گذاشتم روی دستاش.

اینطوری است؟ حرکت تو هم قبول نبود که با کیوی منو توی بغل خودت نگه داشتی؟

انگشتاش رو لای انگشتم انداخت و شروع به بازی باهاشون کرد. با کله شقی سرش رو تکون داد.

اتفاقاً چرا، خیلی هم قبول بود!

داشت کم کم منو می کشوند سمت خودش که یک دفعه ای از تلویزیون صدای جیغ بلندی بلند شد که

باعث شد هر دومون با تعجب و البته با ترس بر گردیم سمت تلویزیون. داشت تبلیغ فیلم ترسناکی که قرار بود توی سینماهای آمریکا اکران بشه رو تبلیغ می کرد. هر دومون شک زده خنده امون گرفت و اون سعی کرد دوباره از فرصت استفاده کنه و منو بکشه سمت خودش. همونطور که می خندیدم سرمو تکون دادم و سعی کردم بلند شم. نه آقای ستوده دیگه خبری نیست. باید شام رو حاضر کنم. انگاری اگر تا پنج دقیقه دیگه به تو شام ندیم منو جای غذات می خوری.

و شروع کردم بشقابای میو رو با احتیاط طوری که دستم به کیوی ها نخوره جمع کنم. اون پشت سرم روی کاناپه به حالت نشسته در اومد و در حالی که کنترل رو بر می داشت تا شبکه رو عوض کنه با به لبخنده شیطانی به من نگاه کرد و چشمکی زد.

نه، شما که دسری عزیزم.

با پام محکم زدم توی ساق پاش.

خیلی پروویی! مطمئن باش بعد از شام می رم تو اتاقم و در رو قفل می کنم. و بعد به سمت آشپز خونه به راه افتادم. مطمئن بودم که هر کاری که می گه می کنه و من که نمی خواستم فقط حضورش رو در کنارم از دست بدم

التماس کنان گفتم.

باشه بابا، خواهشاً تهدیدای این مدلی نکن که من قلبم ضعیفه.

صداش از آشپزخونه گنگ میومد. به خاطر همین صدای تلویزون رو کم کردم.

نخیر شما این حرفات الکیه... آااااااااا!

یک دفعه ای از صدای جیغ که کشید و همزمان شکستن چیزی، از جا پریدم. به هول به

سمت آشپزخونه

دویدم. قلبم انگار هزار بار در ثانیه می کوبید. وقتی رسیدم از وضعیتی که دیدم دلم آشوب

شد و احساس

بدی بهم دست داده بود. سرش و لا به لای موهای صافش خون بود. حتی یکم هم روی

پولیورش پاشیده

شده بود.

قدرت نفس کشیدن نداشتم. نفسم بالا نمیومد. رنگم مثل گچ روی دیوار شده بود و دهنم

خشک مثل

چوب کبریت.

دویدم سمتش. این نمی تونست واقعی باشه! دستم رو انداختم زیر گردن و موهاش و اون رو

کشیدم بالا و توی بغلم گرفتم. اون صورت کوچیک که از سمت راستش یه خط باریک خون

جاری شده بود دلم رو بد تر

آشوب می کرد. با صدای لرزان و خفه ای صداش کردم.

پریا..... پریا جواب بده..... صدامو می شنوی....

دستم رو روی صورتش کشیدم و سعی کردم خون رو از روی صورتش پاک کنم. حتی نمی

دونستم جایی که

ضرب دیده کجاست. خورش توی دستام یه جوری بود. بغض کرده بودم هیچی نمی فهمیدم.

یه دفعه ای

دیدم لبش به خنده باز شد چاله رویه گونه اش بیشتر نمایان شد. چشماش رو باز کرد. با

صدای خندونی

گفت:

حالا این منم که از ترسیدن تو لذت می برم.

مات شدم انگار آب جوش ریختم روی من. تمام عضلات سفت شدم، شُل و بی حس شد.

خودش رو از دستام

عقب کشید. منم خودم رو به کابینت آشپزخونه تکیه دادم. یه دستمال از روی میز کنار

دستش برداشت و

شروع کرد خودش رو تمیز کردن. دستمال رو از روی میز برداشتم و خودم تمیز کردم.

گفتم:

یادته چطور توی فروشگاه منو ترسوندی و از کارت هم نهایت لذت رو بردی؟ این کارم

خرجش فقط یه

شکستن لیوان و س □ سی شدن سر و صورتم بود....اما خداییش خیلی قیافه ات خنده دار

شده بود....

حرف نمی زد. با خنده نگاهش کردم. مات و با دهنم نیمه باز به من خیره بود. همین که

نگاهامون به هم

خورد دو قطره اشک از چشماش روی صورتش جاری شد. با ناباوری بهش نگاه کردم. قطره

های اشکی بود

که پشت سر هم سرازیر می شد. بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن و خودش رو روی زانو

کشید سمت

من.

پریا دیگه هیچ وقت هیچ وقت دیگه این کار رو نکن، حتی به شوخی. و منو توی آغوشش گرفت و محکم به خودش فشار داد. با همون صدای گرفته و گریون گفت: حتی تصور از دست دادن تو برای یه لحظه هم برای من سخت بود...چطور دلت اومد این کار وحشتناک رو

با من بکنی؟ پریا، پریا، پریا! دیگه همچین کاری نکن. مطمئن باش من بدون تو می میرم. من واقعاً فکر نمی کردم همچین عکس العملی از خودش نشون بده. بدترین تصور من دعوای حسابی بود که ممکن بود بینمون بشه! اما حالا بعد از این اتفاق فهمیدم که بدترین عکس العملش این بود. این که گریه بکنه. هیچ دوست نداشتم گریه کردنش رو ببینم. انگار به قلبم خنجر فرو می کردن. دستم رو روی کمرش کشیدم.

معذرت می خوام فکر نمی کردم اینطوری بشه... تقصیره منه... ببخشید.

با هم توی همون حالت موندیم و من اون رو دلداری دادم و اون بعد از این که کمی آرام شد از من جدا شد

و اما تا آخر شب و تا زمانی که می خواستیم بخوابیم هم پکر بود و حتی وقتی بهش برای دور کردن اون از حالت پکر بودنش بهش پیشنهاد دادم که شب رو می تونیم با هم باشیم اون رد کرد و خواست فقط توی آرامش دستاش رو دور من حلقه کنه. و من با عذاب وجدانی که از کارم گرفته بودم در کنارش خوابیدم.

به صندلی تکیه دادم و عینکم رو برداشتم. یکم چشمام رو مالش دادم و بعد از اون با بدنم کش و قوسی
اومدم تا خستگیم در بیاد. از پشت میز بلند شدم. حسابی خسته شده بودم. نگاهی به ساعت
کردم. یک
ساعت از نیمه شب گذشته بود. با این حساب هفت ساعت بکوک فقط درس خونده بودم.
معدم از گرسنگی
به صدا افتاده بود. از اتاقم اومدم بیرون. از محمد کسری توی اتاقش خبری نبود. اومدم توی
پذیرایی دیدم
جلوی شومینه ولو شده و چند تا کتاب و جزوه هم دورش و بعدم خوابش برده. معلوم نبود
کی خوابیده .
رفتم بالا سرش دست به کمر ایستادم. این مثلاً می خواد امسال فارغ التحصیل بشه؟ با پشت
پا آروم زدم به
پهلوش و صداش زدم. محمد کسری؟... کسری؟... خوابی؟
سرشو یک دفعه ای بلند کرد، اما چشماش هنوز بسته بود. یکم مکث کرد بعد یه چشمش رو
باز کرد و منو
نگاه کرد سریع هم بستش.
پ نه پ خودمو زدم به خواب تو منو بیدار کنی الکی بترسم بعد به خودم بخندم.
لبخند زدم. سرشو دوباره گذاشت روی کوسن مبل که زیر دستش بود. گفتم:
شام خوردی؟
جواب نداد. خسته بودم حوصله ایستادن نداشتم. نشستم روی کمرش. اونم هیچی نگفت.
یکم گذشت دیدم

صداش در نییاد. نگاهش کردم صورتش رو فرو کرده بود تو اون یه ذره کوسن و انگار چند

ساله که

نخوابیده، خوابه. دست کردم لای موهاش و یکم کشیدم اما آروم.

کسری؟ بلند شو شام بخور، بعد بخواب.....میرم غذا رو بذارم گرم بشه.

صورتش مثل بچه ها شده بود. برای یه لحظه توی دلم قند آب شد. ناخودآگاه د□ لا شدم و

صورت سه تیغه

شده اش رو بوسیدم. از روی کمرش بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و غذای کمی که از

ظهر باقی مونده

بود رو گذاشتم توی ماکروویو تا گرم بشه. بعدشم رفتم تا وسایل شام رو بچینم.

وقتی بیدارم کرد و بعد نشست روی کمرم دیگه خوابم نرفت. اوایل فکر می کردم چون یکم

توپ □ ره باید

سنگین باشه اما بعد فهمیدم که برعکس اون چیزیه که فکر می کردم. مخصوصاً الان که

احساس می کنم به

خاطر امتحانا به خودش فشار میاره و مدام درس می خونه، لاغر تر هم شده.

تو این فکر بودم که متوجه شدم دستش رو کرد لای موهام یکم اونا رو کشید که برام یه

جورایی خوشایند

بود. بهم گفت میره شام رو گرم کنه و بعدشم صورتم رو بوسید و از روی کمر من بلند شد.

وقتی رفت دستم

رو گذاشتم روی جای بوسه اش و بعد بلند شدم تا برم دست و صورتم رو بشورم.

داشتم ظرف غذا رو می داشتم روی میز که تلفن زنگ زد. با تعجب به تلفن و بعد هم به

ساعت نگاه کرد و

در همون حال هم رفتم سمت تلفن. ساعت نزدیک دو بود و تماس توی این موقع شب یه

جورایی ترسناک

بود. چون ترسیدم که خدایی نکرده بلایی سر کسی اومده باشه. محمد

کسری؟... کسری؟... خوابی؟

سرشو یک دفعه ای بلند کرد، اما چشماش هنوز بسته بود. یکم مکث کرد بعد یه چشمش رو

باز کرد و منو

نگاه کرد سریع هم بستش.

پ نه پ خودمو زدم به خواب تو منو بیدار کنی الکی بترسم بعد به خودم بخندم.

لبخند زدم. سرشو دوباره گذاشت روی کوسن مبل که زیر دستش بود. گفتم:

شام خوردی؟

جواب نداد. خسته بودم حوصله ایستادن نداشتم. نشستم روی کمرش. اونم هیچی نگفت.

یکم گذشت دیدم

صداش در نیامد. نگاش کردم صورتش رو فرو کرده بود تو اون یه ذره کوسن و انگار چند

ساله که

نخوابیده، خوابه. دست کردم لای موهاش و یکم کشیدم اما آرام.

کسری؟ بلند شو شام بخور، بعد بخواب...میرم غذا رو بذارم گرم بشه.

صورتش مثل بچه ها شده بود. برای یه لحظه توی دلم قند آب شد. ناخودآگاه د□ لا شدم و

صورت سه تیغه

شده اش رو بوسیدم. از روی کمرش بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و غذای کمی که از

ظهر باقی مونده

بود رو گذاشتم توی ماکروویو تا گرم بشه. بعدشم رفتم تا وسایل شام رو بچینم.

وقتی بیدارم کرد و بعد نشست روی کمرم دیگه خوابم نرفت. اوایل فکر می کردم چون یکم

توپ □ ره باید

سنگین باشه اما بعد فهمیدم که برعکس اون چیزیه که فکر می کردم. مخصوصاً الان که

احساس می کنم به

خاطر امتحانا به خودش فشار میاره و مدام درس می خونه، لاغر تر هم شده.

تو این فکرا بودم که متوجه شدم دستش رو کرد لای موهام یکم اونا رو کشید که برام یه

جورایی خوشایند

بود. بهم گفت میره شام رو گرم کنه و بعدشم صورتم رو بوسید و از روی کمر من بلند شد.

وقتی رفت دستم

رو گذاشتم روی جای بوسه اش و بعد بلند شدم تا برم دست و صورتم رو بشورم.

داشتم ظرف غذا رو می داشتم روی میز که تلفن زنگ زد. با تعجب به تلفن و بعد هم به

ساعت نگاه کرد و

در همون حال هم رفتم سمت تلفن. ساعت نزدیک دو بود و تماس توی این موقع شب یه

جورایی ترسناک

بود. چون ترسیدم که خدایی نکرده بلایی سر کسی اومده باشه. گوشی رو برداشتم و همین

که گفتم بله محمد کسری از راهروی اتاق خواب ها در حالی که با حوله ای که از

فروشگاه خریده بودیم، اومد بیرون و با حالتی سوالی منو نگاه کرد. صدایی از اون سمت به

گوشم خورد که

خیلی دیر جواب

داد، اما با صدایی بلند.

سلام، آقای ستوده؟....

صدا متعلق به یک زن بود. با گیجی گفتم:

گوشی دستتون....

بعد گوشی رو گرفتم سمت محمد کسری.

حوله را انداخت روی دوشش و گوشی رو گرفت. منم برگشتم و پشت میز آشپزخونه نشستم

و منتظر

نگاهش کردم. گفت:

بفرمایید؟

چهره اش کم کم از اون حالت سوالی به خوشحالی باز شد. با صدای شادی در حالی که به من

نگاه می کرد

گفت:

سلااااا...پارسال دوست امسال آشنا!...خانوم خانوما خوب رفتی حاجی حاجی اروپا یه حالی از

این پسر شاخ

شمشادت نمی پرسى!!

با این طرز صحبتش معلوم شد که مادرش بوده و یک دفعه ای من از این که ندونسته باهاش

چند کلمه

صحبت کرده بودم دچار استرس شدم. محمد متین صندلی رو عقب کشید و کنار من نشست.

ادامه داد:

ای خانوم!...ما چند باری تماس گرفتیم که پریا خانوم با شما صحبت کنه اما گفتن که تشریف

بردید

دریانوردی! بینم حسابی برنر کردی دیگه؟

با خنده منو نگاه کرد. از حالت صورت تم فهمید که نگران شدم. واقعاً نمی دونم چرا اما دلشوره داشتم. دستش

رو دور شونه ام انداخت و منو کشید سمت خودش و با یه اخم کوچولو که یعنی چرا نگرانم سرشو برام

تکون داد. لبخندی زدم و سرمو انداختم بالا که یعنی هیچی نیست.
با شیطنت منو نگاه کرد گفت:

مامی جان پریا اینجاست...سلام می رسونه

آروم لباس رو تکون داد:

مامان سلام می رسونه

بعد با صدای بلند تری خطاب به مادرش گفت:

می خوای باهاش صحبت کنی؟

یکدفعه ای هول شدم. کشیدم عقب و با سر و دست بهش با علامت دادم که نه. اون خندید.
به مادرش گفت:

باشه... پس شما هم می خواید اولین صحبتتون حضوری باشه؟...چه جالب! پریا هم همین

تصمیم رو

داشت.

نفس راحتی کشیدم و با سر حرفش رو تایید کردم. محمد کسری دستمو گرفت.

حالا کی عازم ایران می شید؟...من فقط معطل شمام ها!

دستشو توی هوا تکون داد.

اوووو حالا کو تا اون موقع؟...نمی شه زودتر بیاین؟

به من نگاه کرد.

خب حالا آقا کامی جونتون کاراش رو ول کنه...بابا من عروسی می خوام.
 اخم کشیدم عقب و آروم زدم به بازوش. که چون تیشرت آستین کوتاه تنش بود تقی صدا داد.
 خندید و بعد با حالت نمایشی غر غر کرد.
 مامی صداش رو شنیدی؟ داره منو می زنه!
 ایا...مامان!...اتفاقاً پریا منو بیشتر از هر کسی دوست داره.
 قیافه اش داشت می رفت توی هم.
 ساکت شد. صورتش دیگه خندون نبود. دستمو ول کرد و از جاش بلند شد. دست راستشو گذاشت پشت سرش و با صدای آرومی گفت:
 مامان...دارید زود قضاوت می کنید... (برگشت نگاهم کرد.) باید ببینیش.
 محمد کسری لبخند بی رمقی زد.
 آفرین مامان خوبم که حرف گوش می ده...پس من بعد از عید منتظرتون باشم دیگه؟
 برگشت نشست پشت میز. اما این بار رو به روم نشست.
 نمی دونم...یه برنامه هایی دارم...بستگی داره شما اینور عید بیاین یا اونور عید؟
 نگاهم کرد. بلند شدم تا وسایل رو بیارم. شنیدم که گفت:
 خوب اگر اونور عید اومدنتون قطعی که ما عید خونه نیستیم.
 در کابینت رو باز کردم. البته تمام کارام فورمالیته بود چون می خواستم فقط سرگرم باشم.
 بعد از حرفایی که
 محمد کسری به مادرش زده بود احساس کردم که یکم حرفای منفی زده. شنیدم محمد کسری چی گفت.

خونه نیستیم؟ قراره کجا باشیم؟ بدون مشورت من برای عید برنامه چیده؟ شنیدم که محمد

بعد از

درخواست سوغاتی های فراوون و سفارش برای اینکه مواظب خودش باشه، از مادرش
خداحافظی کرد.

لیوانی که از کابینت برداشته بودم روی میز گذاشتم و نشستم پشت میز. گفتم:
چی می گفت؟

لبخند زد. بشقابم رو برداشت تا برام غذا بکشه. گفت:

هیچی... بعد از عید میان... یکم سفارش کرد که یه سری به شرکت آقا کامران، شوهرش،
بزنم... چیزه

زیادی نگفت. یه نگاه به غذا و بشقاب خورشتی که محمد کسری داشت ه □ ل می داد سمت
من انداختم. احساس سیری

کردم. گفتم:

مخالفت کرد، نه؟

یکم مکث کرد. قاشقم رو برداشتم و به بشقاب غدام چشم دوختم. شروع به بازی کردن با
غدام کردم. با

صدای آرومی گفت:

البته که نه!... فقط می گفت شاید شناخت من ازت کم باشه دارم عجله می کنم.

بی اختیار گفتم:

شاید واقعاً همینطور باشه و مادرت درست بگه!

قاشقی که پر کرده بود تا بذاره توی دهنش رو نگه داشت. گذاشت توی بشقابش.

منظورت چیه؟

هول شدم. لبخندی سرسری زدم و گفتم:

منظور خاصی ندارم که!

خودش رو کشید جلو.

پریا نکنه از رابطه ای که با من داری ناراضی؟

قاشقم رو نیمه پر کردم و خودم رو بی خیال نشون دادم.

نه احمق جون این چه فکریه؟

و بعد لبخند زدم و بهش نگاه کردم. اون یه طوری نگاهم می کرد که انگار فهمیده بود یه

خبرایی هست. بعد

از یکم مکث سرشو تکون داد و در حالی که می گفت خدا کنه همینطور که می گی باشه

شروع به خوردن

غذا کرد. دیگه حرف خاصی غیر از درس این حرفا بینمون زده نشد و از اونجایی که

امتحانات من آخر هفته

و مال اون اول هفته ی دیگه شروع می شد. می خواستیم یه برنامه ریزی درستی داشته باشیم

که مثل امشب

اون نخوابه و من هفت ساعت بیشتر بتونم درس بخونم.

چون فردا کلاس داشت بعد از شام فرستادمش که بره بخوابه. قبل از اینکه بره گفت:

سه ساعت دیگه باید بیدار بشم ها!

از طرز حرف زدن شوخش فهمیدم منظورش چیه. سعی کردم جدی باشم.

باید بیدار بشی که بشی!... برو بخواب تا طول روز کسل نباشی... بعد از شستن ظرفا منم میام.

وقتی دید لحن صحبتتم جدیه خندید.

چشم خانوم تیمسار!... الان میرم می خوابم منو نزن.

بشقاب‌ها رو برداشتم و به روش لبخند زدم تا بلکه زودتر بره. دستشو تکون داد و در حالی که از آشپزخونه می رفت بیرون گفت:

تو که فردا کلاس نداری، بذار باشه صبح که از خواب بیدار شدی بشور.

حرفی نزدم و در حالی که بشقاب به دست به ورودی آشپزخونه که خالی بود، خیره شده بودم، به این فکر می کردم که چطور می تونم با کسی که توی رقم خوردن سرنوشت من دست داشته برخورد داشته باشم.

روی تخت پریا ولو شدم. بالشتش بوی توتفرنگی می داد. صورتم رو داخلش بردم و بوش کردم. بعد خودم رو کشیدم اون سمت تخت تا جا برای پریا باز بشه. وقتی اومدم کناره تخت ناگهان یاد دفتی افتادم که اون روز این گوشه پیدا کرده بودم. یکدفعه ای یه حسی از کنجکاوی افتاد توی جونم. نشستم و به در اتاق نگاه کردم. چون چراغ اتاق خاموش بود و چراغ راهرو روشن، می شد فهمید که کسی به این سمت میاد یا نه. دو دل بودم. خیلی وقت گذشته بود و حتی پریا اشاره کوچیکی هم به این قضیه نکرده بود یا حداقل می گفت که من خاطرات روزانه ام رو می نویسم. پیش خودم گفتم شاید اصلاً دوست نداشته که تو بفهمی.

یه جورایی حرفایی که مادرم زده بود هم روم تأثیر گذاشته بود. این که می گفت تو کامل از گذشته اش خبر نداری و ممکنه که اون فقط به خاطر پولت باهات مونده باشه و حتی حاضر شده به خاطر پول، با ارزش ترین چیزی که یه دختر می تونه داشته باشه رو تقدیم تو بکنه! دستم رو دور زانو هام حلقه کردم. مادرم از هیچ چیز خبر نداشت. من هیچوقت نمی دارم کاری بکنم که بعد ها باعث کوچیک شدن پریا جلوی خانواده ام بشه! باید به مادرم می گفتم که پریا هنوز سالمه و ما رابطه امون با اومدن پریا توی اتاق و روشن شدن چراغ تازه به یاد آورم که می خواستم ببینم اون دفتر هست یا نه. که با به یاد آوردن حرفای مادرم این کارم رو فراموش کردم. پریا لبخند کمرنگی زد. چرا توی تاریکی نشستی؟... چرا نرفتی توی اتاق خودت؟ دراز کشیدم و بی خیال دستمو گذاشتم زیر سرم و به سقف خیره شدم. برای اینکه اینجا راحت ترم. اگر می خوای درس بخونی قول می دم که مزاحمت نشم و مثل بچه ها بخوابم. پوزخندی زد و رفت سمت میزش و چند تا برگه رو مرتب کرد. مثل بچه ها می خوابی صدای خرناست از پشت در بسته اتاق به گوش می رسه، چه برسه به این که بخوای مثل آدم بزرگ ها بخوابی.

متعجب نگاهش کردم.

امکان نداره من خُر خُر کنم!

خندید. از خنده اش فهمیدم که داره سر به سرم می ذاره. گفت:

این دفعه که صدات رو ضبط کردم و دادم گوش بدی می فهمی که من شوخی نمی کنم. چراغ اتاق رو خاموش کرد و چراغ خواب کنار تخت رو روشن کرد که نور زیادی هم نداشت. کنارم خوابید.

خودمو کشیدم سمتش و بازوم رو انداختم زیر سرش. اونم اعتراضی نکرد و در حالی که موهای طلایش رو

از یک سمت سرش جمع می کرد، سرش رو گذاشت روی سینه ام. گفتم:

باشه، منتظرم که تو هم یه آتو بدی دستم.

با صدای آرومی که از شدت خستگی خواب آلودگی رو به کاهش رفته بود گفت:
نمی ذارم این اتفاق بیوفته.

و بعد از صدای آروم نفسهاش فهمیدم که خوابیده. تعجبی نداشت. از صبح حسابی از خودش کار کشیده و

تا الان که سه صبح بود استراحتی نداشته. لبخند زدم. فقط حضورش و نفس های گرمش که به سینه ام می

خورد برای من آرامش بخش بود. سرش رو بوسیدم و منم سعی کردم بخوابم.

در آپارتمان باز شد. از صدای حرکت کردنش می تونستم حدس بزنم محمد کسری است، به خاطر همین

سرمو از روی جزوه بلند نکردم. متوجه شدم رفت سمت آشپزخونه. صداش رو از اونجا شنیدم:

علیک سلام خانوم!... تو رو خدا انقدر تحویل می گیری، من خجالت زده می شم ها!

خطی که داشتم می خوندم رو گم کردم.

آه... کسری ساکت... حواسم پرت شد!

دوباره شروع کردم از دو سه خط بالاتر به خوندن. دیدم دیگه هیچی نگفت. یواشی سر بلند

کردم زیر

چشمی نگاهش کردم. چون توی حال نشسته بودم آشپزخونه هم که دید داشت.

دوباره رفته بود خرید. پاکتها روی میز بودند و اون داشت بعضی ها رو می چید توی یخچال

بعضی رو هم می

داشت توی سینک. جزوه رو بستم و با اخمی که در اثر کنجکاوی بود نگاهش کردم.

خبریه؟ اینا چیه دیگه؟

یه نگاه گذرا بهم انداخت و دوباره مشغول کارش شد. حرفی نزد. 'خاک توی سرت کنن پریا

که تو دلت از

جای دیگه ای پر بود سر این مظلوم خالی کردی! با صدای آرومی گفت:

شما درست رو بخون کار به چیزی نداشته باش.

کلافه دستم رو به پیشونیم کشیدم.

حالا تو بگو چرا دوباره رفتی خرید؟!

چیزی نگفت. کتش رو تازه درآورد انداخت روپشتی صندلی میز. آستین هاش رو همونطور

که تا می زد

گفت:

اگر درس نداری برو یه کم بخواب تا شب سر حال بشی.

جزوه رو گذاشتم کنارم و از جام بلند شدم. دست به سینه رفتم توی آشپزخونه. احساس

ندامت و درد عذاب

وجدان یکجا اومد سراغم. از طرفی هم با کاری که من امروز، بعد از مدتها دوباره، انجام داده

بودم اعصاب

درست درمونی هم نداشتم به خاطر همین هم نمی خواستم کوتاه بیام.

ای بابا...می گی چه خبره یا نه؟

کیسه پرتقال رو خالی کرد توی سینک و شیر آب رو باز کرد. بازم حرفی نزد. سعی کردم

آرامشم رو حفظ

کنم.

کسی رو دعوت کردی؟

فقط سرشو تکون داد و شروع کرد به شستن پرتقال ها. دستکش رو از توی کشو کابینت

کشیدم بیرون و

گرفتم سمتش.

دستت رو خشک کن اینارو دستت کن!

یک جفت دستکش دیگه هم برای خودم برداشتم. اونم به حرفم گوش داد و دست از کار

کشید تا دستکش

ها رو دستش کنه. منم رفتم سراغ میوه ها و باقی شون رو ریختم روی سر پرتقال ها. یه سبد

هم از کابینت

بیرون آوردم تا شسته ها رو بریزم داخلش و شروع کردم به شستن. اومد کنارم ایستاد تا با

هم کار رو انجام

بدیم. سعی کردم تمام اون خاطرات منفی رو از مغزم بیرون کنم و به الان فکر کنم به این که من دیگه نمی
تونم و نمی خوام که انتقام بگیرم. می خواستم خودمو مشغول کنم تا از این افکار رها بشم.
نمی خوام بگی امشب چه خبره؟
صدام آروم بود. گفت:
امروز بابام رو دوباره دیدم!
خشکم زد. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. نکنه عمو حقایق رو گفته؟ سعی کردم به خودم
مسلط باشم با
این حال بازم با لکنت گفتم:
چی؟...مگه...مگه قبلا هم دیده بودیش؟
صورتش حالتی از عذاب وجدان به خودش گرفت. با تلخی گفت:
خب...آره....دو هفته پیش...اون زمانی که تو رو تنها فرستادم خونه!
من که می دونستم پس چرا می خواستم با سوال ججواب کردنش بی خودی اونو دچاره حس
بدی کنم و
خودم رو خوب نشون بدم. گفتم:
آهان!...خب درمورد چی حرف زدین؟این سوالی بود که بعد از دفعه ی اولی که همو دیده
بودن می خواستم ارزش پیرسم اما نمی تونستم و من الان
دقیقاً منظورم برای هم دفعه ی اول و هم دفعه ی دوم بود. شونه هاش رو انداخت بالا.
اون دفعه حرف خاصی جز این که فقط دلش برام تنگ شده بود و می خواسته منو ببینه
نزد....اما اینبار ...
من از تو حرفی بهش نزدم...می ترسم با دیدنت بهت بی احترامی کنه.

بهم نگاه نمی کرد. از طرفی به خاطر این حرفش وجدان دردم تا سر حد خودش رسید و به خاطر بد خلقیم

باهاش از خودم بدم اومد. هنوز نگاهم نمی کرد. نمی دونم چرا زبونم نمی چرخید عذر خواهی کنم. نگاهش

کردم و سعی کردم لحن آرومی داشته باشم تا بلکه نخوام عذرخواهی کنم. پس یعنی امشب دعوتش کردی که منو بهش معرفی کنی؟ سریع گفت:

در واقع خودش خودش رو دعوت کرد!

میوه ها تموم شده بود. کاهویی که برای سالاد خریده بود رو آورد تا بشوره. گفتم: اون بده من برو میوه ها رو خشک کن....(اونم بدون حرفی دستکش ها رو درآورد). پس هیچ نظری

نداری که با دیدن من و رابطه ی بین ما ممکن چه عکس العملی نشون بده؟ چند تا دستمال تمیز از کشو برداشت و مشغول شد. گفتم: میوه خوری، طبقه بالای اون کابینت آخریست.

بلند شد تا میوه خوری رو بیاره و من همچنان منتظر جوابش بودم. برگشت و میوه خوری رو گذاشت کنارش

تا حین خشک کردن، میوه ها رو هم بچینه. گفت:

فقط بهش گفتم ممکنه از چیزی که می خوام امشب بهش بگم خوشش نیاد.

کاهو ها رو که برگ برگ شده بدم گذاشتم کنار و رفتم توی چیدن میوه ها کمکش کنم. گفتم:

اینجوری نچین.... کاش یکم موز هم گرفته بودی! به نگاه به اطرافش کرد. خم شد از روی میز پاکتی رو از بین باقیه پاکتها کشید بیرون. نگاهم کرد و لبخند زد. خانومی، من حواسم جمع لبخند زدم. پاکت رو برگردوند سر جاش. با شیطنت گفت: می ترسی؟

نگاهش کردم. از اینکه از اون حالت ساکت بودنش بیرون اومد خوشحال شدم. در ضمن می ترسیدم اما نه از اون لحاظی که محمد کسری فکر می کرد. می ترسیدم که یه وقتی عموم بخواد همه چیز رو قبل از من به

محمد کسری بگه. زیر چشمی نگاهش کردم و بعد به کارم مشغول شدم. آره... یه کم... همیشه گوجه و خیارها رو هم بشری؟ می خوام اول سالاد و دسر رو درست کنم.

خندید.

کارگر مفت گیر آوردی؟

سرمو به شوخی با تأسف تکون دادم.

خوبه دو دقیقه پیش گفتم برم استراحت کنم حالا اینجوری می گی؟ اگر می رفتم که شب باید نیمرو می

داشتی جلوی پدر عزیزت!

با شیطنت گفت:

اونقدر دنیا دیده هستیم که بتونیم یه نون و بوقلمون درست کنیم.

پاکت گوجه و خیار ها رو دادم دستش که بشوره و اونم رفت سمت سینک. همونظر که

دستکش ها رو

دستش می کرد گفتم:

اول از اون که تو چند نفری؟...دوم از اون (یه جورایی داشتم حسادتم رو زیر خنده هام
پنهان می کردم.)

منظورت از دنیا دیدن دوست دخترای سابقتن دیگه؟

دست از کار کشید برگشت با نیشخند نگاهم کرد.

مطمئنی سابق بودن؟

گُر گرفتم. خنده روی صورتم ماسید. با دیدن چهره ی من به قهقهه خندید. گفت:

این به اون در که تا پام رو گذاشتم توی خونه زدی توی ذوقم.

بعد وقتی دید دارم همینطوری هاج و واج نگاهش می کنم. با خنده دست از کار کشید و اومد
سمتم. منو کشید

توی آغوشش و با صدایش که خنده درش موج میزد گفت که شوخی کردم گلم...چشام
دربیاد اگر به غیر از تو به شخص دیگه ای بخوام نگاه اون جوری داشته باشم.

یکم رفت عقب تا نگاهم کنه. با لحن بامزه ای گفت:

جونه کسری با اون آسمون چشام اینطوری نگاه نکن الان قلبم می ایسته.

انقدر لحنش بازه بود که من هم خنده ام گرفت. بوسه ای روی گونه ام گذاشت و با خنده
برگشت سر

کارش و منم مشغول کار خودم شدم.

برای چند ثانیه از فکر بودن کسری با شخص دیگه ای بدچار شوک شده بودم. نگاهش کردم
داشت یه

دستاش رو بلند کرد و اومد طرفم و من همینطور هاج و واج به اون کاراش خیره شده بودم. با

این حال

دستمو دورش حلقه کردم. خیلی وقت بود که ندیده بودمش! اما الان حسابی من غافلگیر شده

بودم چون

گفته بود که تا قبل از عید نمیاد. و نمی دونستم همین یه شوخی ساده مادرم ممکنه تمام

زندگی منو بریزه

بهم.

گوشی رو که برداشتم، شخص پشت گوشی مهلت صحبت به من نداد و سریع گفت:

پریا خیلی زود با محمد کسری به یه بهونه ای از خونه برید بیرون.

اخمام رفت توی هم.

چی؟... تو کی هستی؟

با حالت عصبی گفت:

من فتاحم.... حرفی رو که زدم گوش کن و گرنه توی بد مخمسه ای گیر می کنین!

عمو بود. با گیجی گفتم:

مگه شما الان پشت در آپارتمان نیستید؟

با ناامیدی گفت:

وای، نه!... (انگار با خودش حرف زد و بعد از من سوال کرد.) اون اونجاست!... اون اونجاست؟

پرسیدم:

کی اینجاست؟

در همون حال حال هم برگشتم سمت محمد کسری و با دیدن زن عموم جواب سوالم رو گرفتم.

خیره به اون و با

دهنی باز با دستایی مرتعش گوشه‌ی رو که هنوز صدای عمو میومد که حرف می زد رو آوردم
پایین و اون رو
خاموش کردم.
من داشتم مامان رو به سمت پذیرایی راهنمایی می کردم و هر دو خندان به سمت پریا که اون
قسمت پشت
به ما ایستاده بود می رفتیم. مامان با دیدنش چشمکی به من زد و خندید. خواستم پریا رو
صدا کنم که
برگشت سمت ما. قیافه اش وحشتناک شده بود. متعجب، آشفته، ترس و حتی انگار احساس
کردم.... نفرت؟
اما من در اون لحظه واقعا تمام این فکرا رو به سمت عقب ذهنم کشوندم و همچنان مثل
کورها سعی
میکردم پریا رو به مادرم که حالا اون هم صورتش تغییر می کرد و من که بهش بی توجه
بودم رو به بهش
معرفی می کردم.
مامان... این دختر زیبا و دوست داشتنی که مثل فرشته هاست همسر عزیز منه... و پریا، این
خانوم زیبا و با
وقار که مشاهده می کنی مادر عزیز و یک دونه ی منه!
من همچنان بی خبر از همه جا نگاهم بین پریا و مامان رد و بدل می شد. وقتی توی این حالت
بودم تازه
متوجه تغییرات مامان و پریا شدم و اون موقع بود که کم کم خنده روب لبام ماسید. صورت
مامان هر لحظه

خشمگین تر می شد و صورت پریا هر لحظه توی هم فشرده تر و از شدت نفرت و یا شاید

هم ترس تیره

تر می شد.

یکدفعه مامان با حالتی عصبی که تا به حال هیچ وقت توی عمرم ازش ندیده بودم، حتی زمان

هایی که با پدر

جنگ و دعوا داشتن، به سمت پریا حرکت کرد و توی یه یک قدمیش ایستاد. دستش رو بلند

کرد و محکم

خوابوند زیر گوش پریا! طوری که موهای بلند و طلایش ریخته شد توی صورتش.

اونقدر این اتفاق سریع افتاد که یک ثانیه بعد به خودم اومدم و رفتم سمتشون. بین پریا و

مامان ایستادم. و با

شتاب گفتم:

مامان معلوم هست داری چیکار می کنی؟...من انتظار این حرکت رو از بابا داشتم نه شما!

وقتی شروع کرد به حرف زدن شک کردم که این همون مادریه که چند لحظه پیش جلوی در

داشت قربون

صدقه ی من می رفت؟!!

با کینه خطاب به پریا گفت:

دختره ی آشغال!...یکبار مادر کلفتت زندگی منو ریخت بهم بس نبود که حالا دوباره

دخترش برگشته؟...با

خودت چی فکر کردی؟...میرم انتقام مادرم رو می گیرم؟ میرم تمام زندگی و پولشون رو

آتیش می

زنم؟...دختر جون اگر فکر کردی با بردن دل پسر ساده لوح من می تونی اینکارا رو بکنی

کور

خوندی؟...تا من زنده ام نمی ذارم هیچ کدون از این کارا رو بکنی!...حالا برای من موش

شدی؟...(بلند)

خندید) یادم رفته بود که تو هم دختر همون موش مرده ای که زندگی منو به جهنم تبدیل

کرد.صدای پریا که هنوز پشت سرم ایستاده بود و سرش پایین بود رو شنیدم.

حق نداری در مورد مادرم اینطوری حرف بزنی.

صداش خشمگین بود و ...نفرتی عمیق درش میج میزد. و من اصلاً نمی فهمیدم که اینجا چه

خبره. برگشتم

سمت مامان.

مامان این حرفا چیه؟...داری در مورد چی حرف می زنی؟

یه پوزخند زد و منو ه □ ل داد کنار و رفت سمت پریا بازوش رو گرفت و تکونش داد.

پس چرا حرف نمی زنی؟...چرا جوابش رو نمی دی؟ ... نگاه کن

چونه اش رو کشید سمت خودش و توی چشماش خیره شد.

...می دونی از کجا شناختمت؟...از این قیافه نحست که شبیه اون زنیکه است....

اعتراض کنان بازوی مامان رو گرفتم و کشیدمش عقب.

معلوم هست اینجا چه خبره؟

دوباره خواست بره سمت پریا که گرفتمش. همونطور که به پریا و اونم به مامان نگاه می کرد

بهش گفت:

تو می دونستی کسری کیه، نه؟...به خاطر همین چترت رو باز کردی روی این ساده؟...حالا

چرا بهش نمی

گی چرا نمی گی کی هستی و به خاطر پولاشه که باهاشی، هرزه؟... بگو... نمیگی؟... نه؟...
 عصبی خندید. همونجور که بازوش رو گرفته بودم به من نگاه کرد.
 آقایی که ادعات میشه این هرزه کوچولو رو می شناسی... آقایی که می گفتی پریا فقط خودمو
 می
 خواد... حالا خوب گوش کن... دلیل جدایی من از بابات به خاطر مادر اینه... مادر این یه
 کُلفت ناچیز بیشتر
 نبود... وقتی پاش رسید به خونه اشرافیه ستوده اولین کاری که کرد، شیفته کردن و فریب
 دادن دوتا برادر
 بود، که یکیشون زن داشت و تا چند ماه بعدش می خواست پدر بشه... حالا خودت حدس
 اونی که هم
 شوهر بود هم پدر کی بود؟...
 حاج و واج به دهن مامان خیره شده بودم. آروم به پریا نگاه کردم. با التماس نگاه می کرد.
 اشک توی
 چشمش حلقه زده بود. صدای مامان رو شنیدم. دو تا چهارتا کردنش سخت نیست... مادر
 همین هرزه دید نمی تونه با بابات کاری از پیش بیره، تورش
 رو انداخت روی برادرش، یعنی عموی تو... حالا بازم مسئله اونقدر پیچیده نیست!
 با پوزخند ساکت شد و منتظر موند. با ناباوری رفتم سمت پریا. ساکت بود و ملتسمانه به من
 چشم دوخته
 بود. اینی که جلوی منه پریا نیست که من می شناسم. اونی نیست که برای یه بی احترامی
 غوغا به پا می کرد!

اون...اون داشت خُرد می شد و من حتی اون لحظه هم بهش توجه نکردم. دوباره صدای

عصبانی مامان رو

شنیدم که با دستور گفت:

محمد کسری من پایین توی ماشین منتظرتم. وسایلت رو جمع کن. دیگه نمی خوام حتی یک

دقیقه ی دیگه

هم اینجا بمونی.

صدای تق تق پاشنه های کفشش رو شنیدم و بعد صدای به هم خوردن محکم در آپارتمان

رو. مسخ شده

بودم. با لکنت گفتم:

یعنی....یعنی تو، دختر عموی....

با اشکها و چونه ای لرزون سرشو تکون داد. و رفتم. تمام این مدت....حالت ناباوری من

داشت جای خودش

رو به عصبانیت و خشم و بی منطق بودن می داد.

تمام این مدت داشتی منو بازی می دادی؟

دهن باز کرد حرف بزنه.

محمد کسری من....

مهلت ندادم.

چند وقته که می دونستی ما با هم...

حتی گفتن دختر عمو پسر عمو بودنمون هم برام غریب بود. جواب نداد و فقط بی صدا اشک

می ریخت.

چشمای سبزش توی اشک زیبا شده بود. مثل یه الهه... اما اون موقع این چیزی نبود که بخواد

حواث منو به

کل پرت کنه.

پرسیدم، چند وقته که می دونی ما با هم فامیلیم؟ یه جورایی گفتنش برام سخت بود. اما گفتم.

حرف نزد و سرشو انداخت پایین. بازوهاش رو گرفتم توی

مشتم و فشار دادم.

پریا جواب بده... چند وقته؟

از درد چهره اش رفت توی هم اما هیچی نگفت با صدای آروم و بغض داری گفت:

از روزای اولی که توی دانشگاه عاشقت شدم.

دستمو بی اختیار بلند کردم زدم توی دهنش. دیوانه شده بودم. اختیارم رو از دست داده

بودم. نمی دونستم

با این کارم دارم چه بلاهایی سر خودم و پریا میارم. کارایی که بعد ها به خاطرش هزار بار به

خودم لعنت

فرستادم. که چرا نذاشتم حرف بزنه، از خودش دفاع کنه... یکطرفه به قاضی رفتم.

دوباره کشیدمش سمت خودم. وسط لب خوش فورمش یکم چاک خورده بود و خون میومد.

چقدر احمق

بودم... با عصبانیت تکونش دادم.

تو بابام رو دیده بودی آره؟... به خاطر همین انقدر آروم بودی؟... اون تو رو دیده بود و همه

چیز رو می

دونست آره؟ آره؟... جواب بده!

فریاد می زدم. انگار دنبال یه روزنه بودم که بگه تمام این چیزها دروغه. بازوش رو انقدر

فشار داده بودم که

صداش در اومد و با التماس و ناله واری گفت:

محمد کسری... دستم...

اسمم رو که آورد قلبم آتیش گرفت. اما اون لحظه انقدر سنگدل شده بودم که الان خودم

هم باور نمی شه.

با حرص و بغض فریاد زدم.

خفه شو... اسم منو به زبونت نیار ... به خاطر چی؟ به خاطر چی این همه با من بازی

کردی؟... چندوقت

عروسک گردونم شده بودی خوشحال بودی؟... به منو خانواده ام می خندیدی که یه احمق و

بی خاصیت رو

از بینشون پیدا کردی که می تونی انتقام خودت رو بگیری؟... اونم به خاطر پول؟...

پرتش کردم روی زمین. آرنج دستش خرد به گوشه میز عسلی. میز افتاد و صدای شکستن

گلدون روش،

صدای ناله ی پریا رو در خودش محو کرد. شاید هم من نخواستم که بشنوم. کیف پولم رو از

جیب پشت

شلوارم کشیدم بیرون. چندتا چک پول و تراول که تازه از صبح از بانک گرفته بودم رو پرت

کردم طرفش بیا... اینم پول... بردار... مگه همینو نمی خواستی؟... (پوزخند صدا داری زدم)

آهان تو بیشتر می خواستی...

میلیونی می خواستی؟ ... یا چی؟... (صدام آروم شده بود و متوجه حال نمی شدم.) فقط می

خواستی عشق و

غرورم رو ازم بگیری؟...این انصاف نیست.

دیگه حتی صبر نکردم تا به حق حق گریه اش که داشت تمام وجودم رو می سوزوند گوش کنم. رفتم توی

اتاق و خیلی سریع هر چیزی که دم دستم اومد رو ریختم توی کوله ام و بدون اینکه حتی به پریا که

ملتمسانه اسمم رو صدا می زد و می خواست که به حرفاش گوش کنم از اون آپارتمان، که برام شده بود

عبادتگاه، و از پریا که برام مثل یه الهه بود، اومدم بیرون و تازه اون زمان بود که متوجه صورت خیسم شدم.

از روی صندلی بلند شدم. از کنار آینه میز توالت که گذشتم با دیدن خودم تعجبی نکردم. الان سه روزی

میشه که از دیدن این چهره ی رنجور و زرد عادت کرده بودم. نغمه وارد اتاقم شد. ساکت کجاست؟

با بی تفاوتی نگاهش کردم و با دست به زیر تخت اشاره کردم. یکم با غصه و حرص نگاهم کرد و بعد خم

شد تا ساک رو برداره. منم رفتم سمت کمد تا لباسام رو بردارم. صدای خفه اش که از زیر تخت میومد رو

شنیدم.

بهت گفته بودم پریا اینکار رو نکن!

با صدای خفه و آرومی بهش گفتم:

نغمه می دونم، نگو!

نغمه اومد بیرون. ساک رو گذاشت روی تخت و لباسایی که دستم بود رو گرفت. شروع کرد به مرتب

کردنشون منم کنارش روی تخت نشستم. گفت:

به پژمان گفتم بره باهاش حرف بزنه، گفت اصلاً در دسترس نیست، نه همراهش نه خونه مادرش نه هیچ

جای دیگه ای....میگم....میگم، مادرش از کجا اومد؟

چشمام رو بستم و دستم رو گذاشتم روی پیشونیم. با صدای آهسته ای گفتم:

نمی دونم....مثل اینکه خواسته ما رو غافلگیر کنه.نغمه یه تاپ لیمویی رنگ رو گرفت دستش. گفت:

که خیلی هم خوب این کار رو کرده.

تاپ رو از دستش آروم کشیدم.

اینو نمی برم.

بدون حرفی نگاهم کرد و یه دامن صورتی رو برداشت. اون رو هم از دستش کشیدم. بغض گلوم رو گرفته

بود. مثل هر دفعه ای که توی این سه روز بهش دچار شده بودم. به بقیه لباسها نگاه کردم. بیشترش رو

برداشتم و جز دو سه تا تیکه چیزی باقی نذاشتم.

همونطور که اونا رو جدا مرتب می کردم که برگردونم توی کمد اشکم آروم روون شد. نغمه با دلسوزی

دستی به بازوم کشید و به کمکم مشغول شد. گفتم:

هر چی که برام گرفته رو نمی برم.

نغمه با آرامش گفت:

باشه عزیزم، نمی بریمشون.

صدام لرزش داشت. دلم به حال خودم و محمد کسری می سوخت. یعنی خوشی من از زندگی همین سه ماه

بود؟ یعنی اعتماد محمد کسری به من فقط همین قدر بود؟ عشقی که ادعاش رو داشت تا همین اندازه بود؟

چرا؟ چرا کسری؟ چرا نداشتی حرف بزنم؟ چرا صدای گریه های از ته دلم رو نشنیدی؟ کجا بودی وقتی

دیروز سوزن سرم، توی دستام بود؟ بی اختیار دست کشیدم به صورتم. تازه امروز داشت جای کم کم جای

کبودی ضربه محمد کسری محو می شد....چطور دلت اومد؟ نغمه دستشو گذاشت روی شونه ام.

پریا بسه چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی؟ با حق هق گفتم:

چون دارم از درون می سوزم...حق من این نبود!...نغمه نمی دارم....

زدم روی سینه ام.دیگه گول این قلب لعنتی رو نمی خورم....نمی دارم این برای من تصمیم بگیره....نه تنها تو بلکه عقلم بهم

گفت این کار درست نیست...اما این لعنتی نداشت...گفت نه پریا عشق می تونه حلاله هر مشکلی بشه....اما

شکستم....خرد شدم....همه چیزم نابود شد.

چمباتمه زدم کنار تخت. جفت دستام رو گذاشتم روی سرم. داشتم دیوونه می شدم. هوای

خونه برام سنگین

شده بود. خودم رو حسابی باخته بودم. هر جا که چشم می انداختم یا چهره خندون محمد رو

می دیدم، یا به

یاد کارای بامزه اش می افتادم که هر دو داشت منو از پا در می آورد.

اون آخرین لحظه ای بود که با چشمانی لرزان از اشک، به خونه ای که فکر می کردم قصر

آرزوهامه نگاه

کردم. تو دلم با هر گوشه اش با هر خاطره ای از محمد کسری خداحافظی کرده بودم. هر

وسيله ابي که

محمد کسری برام خریده بود، هر شیئه ای هر چند نا چیز که حتی ممکن بود به چشم هم

نیاد رو با خودم

نبردم. از وسایلم فقط یک چیز رو نبردم. چون نبود که ببرم! دیگه فرقی هم نمی کرد.

نغمه بازوم رو کشید.

پریا بسه دیگه...چشمات در اومد از بس گریه کردی...بیا..بابا پایین منتظره.

وبعد به سختی از اون مکان دل کندم. تمام احساساتم، قلبم، عشقم، شادیم رو اونجا جا

گذاشتم و فقط

غرورم، نفرتم، کینه ام و نا امیدیم رو با خودم بردم.

دو ماه بعد

به سیگار توی دستم خیره شدم. این چیه؟ این شده همدم من؟ از روی مبل وسط اتاقم توی

ویلای شمال، به

شیشه مشروب روی لبه بالکن نگاه کردم. اون شده همراز من؟ سرم رو کشیدم عقب و به سقف خیره شدم.

دارم با خودم چه می کنم؟ دارم دیوونه میشم. سیگار رو گذاشتم گوشه لبم و با حرص یه پک زدم. نفسم رو نگه داشتم. نمی شد.

رهاش کردم. چشمم رو بستم. دوباره برای چندمین بار دو چشم گریون پریا رو جلوی روم دیدم. پلکم رو

محکم به هم فشار دادم. انگار می خواستم اونا رو واقعی کنم. نمی شد.

با حالتی عصبی بلند شدم و رفتم توی بالکن. شیشه مشروب رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم. طوری که یه

مقدار وارد راه بینیم شد و باعث سوزش شد. سرفه کنان سرمو گرفتم پایین. می خواست اونقدر مست بشم

که حداقل اونطوری بتونم بینمش.

سیگار رو از بالکن پرت کردم پایین. نشستم همونجا و تکیه ام رو دادم به دیواره ی بالکن. صدای امواج

آروم دریا به گوشم می خورد. سرمو بلند کردم و به آسمون پر ستاره خیره شدم. با صدای آرومی که بغض

آلود بود گفتم:

میون این همه ستاره....ستاره من الان کجاست؟

دوباره از شیشه و اون زهر ماری سر کشیدم. چرا پریا؟ چرا با من اینکار رو کردی؟ چرا

زودتر همه چیز رو

به من نگفتی؟ چرا؟...چرا گذاشتی روی عهد و پیمانم پا بذارم؟ چرا گذاشتی کار به اینجا برسه؟ تقصیر تو!

که از خودم متنفرم. چرا نمودی تا برگردم؟ کاش...کاش زودتر دفتر خاطرات مادرت رو خونده بودم....آره

پریا، دفتری که فکر می کردم برای تو باشه، برای مادرت بود....کاش همون روز به جای برگردوندنش اون

رو می بردم و می خوندم که حالا به این اوضاع دچار نمی شدم! سرگردون، آواره....مثل مجنون

شدم!....دوستت نغمه هر کاریش کردم نگفت کجایی....التماسش کردم.... فقط از پثرمان شنیدم که رفته شمال

اما نمیدونم کجا؟ کدوم شهر؟ کدوم دانشگاه؟....نا امید □ نا امید شده بودم.

دوباره شیشه رو سر کشیدم و اینبار تا آخرین قطره اش خوردم. پریا کجایی؟ یه نشونه...فقط یکی...تلوتلو

خوران بلند شدم رو به دریا کردم. دستم رو گذاشتم لبه بالکن و خودم رو کشیدم بالا. اشکی بود که از کل

صورتم رو پوشونده بود. ایستادم لبه بالکن. هیچی حالیم نبود. سرمو گرفتم بالا و دستام رو از هم باز کردم.

رو به آسمون لبخند زدم. به حد دیوانگی رسیده بودم دیگه هیچیز برام اهمیت نداشت. وقتی پریا رو ندارم

پس زندگی رو هم نمی خوام که داشته باشم.

با نیم لبخندی گفتم: اگر زنده موندم پس معلومه که هنوز دوسم داره، اگر هم کهاون وقته که یعنی بمیرم برام بهتره.

دیوانه وار خندیدم. یکم تلوتلو خوردم و یک قدم برداشتم. سقوط بود و بعد از اون هیچی.....

بوی خاک و رطوبت هوا از نزدیکی صورتم رو حس کردم. چشمام رو آروم باز کردم. من هنوز زنده بودم؟

سعی کردم تکون بخورم. با هر حرکت تمام بدنم چرق صدا می داد. از پهلو به پشت خوابیدم و تازه متوجه

شدم که به جای اینکه جلویی برم و پرت بشم توی حیاط افتادم توی بالکن. با زحمت روی آرنج بلند شدم.

سرم به شدت درد می کرد و حالت تهوع داشتم. به خودم فشار آوردم که بشینم. دستم رو دور زانوم

انداختم و با سری پایین افتاده به کار احمقانه ای که می خواستم دیشب انجام بدم تأسف خوردم.

بلند شدم و رفتم حمام. بعد از اون سعی کردم صبحانه بخورم اما با حال بدی که داشتم هیچی از گلوم پایین

نمی رفت. حالت تهوع نداشتم، سرم هم دیگه زیاد درد نمی کرد اما مثل کسی که چیزی رو بخواد و نتونه

داشته باشدش کلافه و سرگردون بودم.

وسایلم رو با سستی، د حالی که سیگار می کشیدم ریختم توی ساکم و انداختم روی دوشم. کلیدها و

مدار کم رو از روی آپن آشپزخونه برداشتم و ویلا رو با بوی سیگار و شیشه های خالی مشروب تنها گذاشتم.

این شهر رو هم گشته بودم. فقط یه هفته مونده به عید و من فقط یه هفته فرصت دارم و بعد از اون باید تا پانزده روز صبر کنم تا بتونم توی دانشگاه ها و دانشکده ها رو بگردم. وسایلم رو انداختم رو صندلی عقب

ماشین و خودمم نشستم پشت فرمون و از باغ ویلا زدم بیرون.

برای نهار تو یکی از رستورانهای بین شهری توقف کردم. هوا خنک بود و دیگه داشت سردیش رو از دست

میداد. روی یکی از تخته هایی که بیرون رستوران بود نشستم. بعد از سفارش غذا سیگاری روشن کردم و به

اطراف و مسافرایی که میومدند و می رفتن نگاه کردم. همه خوشحال در کنار کسایی که دوستش دارن.

چقدر حسرت می خوردم که من بهترین شخص رو داشتم که عاشقش بودم و عاشقم بود اما از خودم

روندمش. دختر و پسری اومدن و روی تخته کناری من نشستن. برای اینکه راحت باشن پشتم رو کردم

بهشون و تکیه دادم به نرده کوتاه تخت.

همونطور که سیگار می کشیدم و سرم پایین بود به این فکر می کردم که می خواستم برای عید با پریا بیایم

شمال. هنوز اینا رو هم بهش نگفته بودم. که چه برنامه هایی داشتم برای گردش و خوشگذرونی. می خواستم

دو روزی مازندران باشیم و بعد به زیم به جاده و تا آستارا و بندر انزلی و چشمه های آب گرم سبلان و بعد

شم دوباره تهران.

با تأسف نیشخندی زدم و سری تکون دادم. حالا من باید به تنهایی و با یه دنیا غم این شهر ها رو بگردم

شاید حتی اصلاً نتونم پیداش کنم! با این فکر با حرص پ □ ک محکم تری به سیگار زدم.

صدای صحبتها و خنده های با عشوه ی دختره تو گوشم می پیچید و در امتدادش صدای خنده های پریا برام تداعی می شد. وقتی

قلقلکش می دادم. وقتی بی هوا دستم رو می داشتم روی گردنش و اون از خنده و ریسه رفتنها ولو می شد....سیگار دوم رو با کلافگی بیشتری روشن کردم. یه دستم به سیگار بود و یه دستم به سرم و می خواستم

هر طور شده برای یک لحظه فکر پریا رو از سرم بیرون کنم. اما نمی شد. با اعصابی متشنج سرم رو گرفتم

بالا. گردنم درد گرفت. احتمالاً دردش به خاطر افتادنم از پشت بود. دستم رو بردم پشت گردنم. سرمو

چرخوندم تا اطراف رو ببینم.

دیدم پسر و دختری که پشت من نشسته بودن، به شخصی اشاره کردن که بیاد پیششون. از سر قریضی و

ناخودآگاه سرم رو چرخوندم سمتی که اونا اشاره کردن. نمی تونستم باور کنم. این امکان نداشت. با یه

لبخند شیرین براشون دست تکون داد و اومد سمتشون اما میونه راه چشمش افتاد روی من. خنده روی لباش

خشک شده و میخکوب سر جاش ایستاد. من هم کم دستی ازش نداشتم. باورم نمیشد. فکرمی کردم توهم

زدم و از بس به پریا فکر کردم، رویاش رو توی واقعیت می بینم.

یه قدم به عقب برداشتم. نیم خیز شدم. تازه داشتم به خودم میومدم. سیگار رو از گوشه لبم برداشتم و پرت

کردم روی زمین. اون یه قدم دیگه رفت عقب و بعد برگشت با سرعت شروع به حرکت کرد. معطل نکردم و حتی بدون این که کتونی های سفید مارکدارم رو بپوشم دویدم طرفش. انقدر هیجان زده شدم که نمی

تونستم حرف بزنم و صداش کنم.

یه جورایی انگار از بس اسمش رو توی دلم و ذهنم تکرار کرده بودم، بلند گفتنش غریب به نظر می رسید.

صدای پسره رو شنیدم که از پشت سرم اسمش رو صدا زد و ازش خواست که صبر کنه. من بی هوا و پای

برهنه می دویدم سمتش. صداش زدم.

پریا... آآ!

پام همون لحظه رفت روی تکه شیشه ای که روی زمین بود. نایستاد. نمی خواستم بذارم بره

اما شیشه

بدجوری با هر قدم می رفت فرو. فاصله اش ازم بیشتر ششد. برای یه لحظه برگشت و عقب

رو نگاه کرد و

همون لحظه هم من دیگه نتونستم برم دنبالش و خوردم زمین. مکث کرد. دوباره صداش

کردم و سعی

کردم بلند بشم.

پریا... صبر کن... خواهش می کنم.

قفسه سینه اش از نفس زدن بالا پایین می شد. دیگه ندوید. ایستادم. نمی خواستم اون مثل

آهوپی که به

طرفش می ری و میترسه و فرار می کنه، بشه. پسری که به دنبالمون بود

به من رسید با اخم به من و پای

خونینم نگاه کرد و دوید سمت پریا. اون کی بود که حالا پریا به راحتی باهاش حرف می زد و

از من فرار می

کرد؟ پسره دستش رو گذاشت زیر آرنج پریا. جوش آورده بودم. لنگان لنگان و عصبی راه

افتادم.

فکر کردم ' این همون کاری بود که با بی فکری و بی منطقی اون روز به سرش آوردی و حتی

فرصت حرف

زدن بهش ندادی! ' ایستادم و منتظر نگاهش کردم. اون سرشو به علامت نفی رو به من تگون

داد و بعد

برگشت و رفت. پسر نگاهش کرد و بعد به من. نتونستم خودمو کنترل کنم. بی توجه به آدمایی که ما رو

نگاه می کردن، و پام که شیشه بیشتر درش فرو می رفت، حرکت کردم و فریاد زدم. وقتی صدام رو شنید

ایستاد اما همچنان پشتش به من بود.

پریای لعنتی! حق نداری روت رو از من برگردونی و بری... نمی دارم که دوباری بری... نمی خوام دوباره

گمت کنم... میفهمی لعنتی؟!... بسمه دیگه... توان کارم رو دوماه که دارم میدم صدام دو رگه شده بود و حالت گریه داشتم. اما نمی خواستم اینکار رو بکنم. نه حتی جلوی این همه آدم. از کنار پسره گذشتم و ادامه دادم:

بگم غلط کردم راضی میشی؟...

پام بدجوری درد می کرد و دیگه نمی تونستم قدم از قدم بردارم و نشستم روی زمین. فاصله مون شاید ده

قدم بود. اما دیگه نمی تونستم برم. با ناتوانی تمام به پشتش نگاه کردم.

پریا؟... خسته شدم از بس رویات رو توی مستی هام دیدم... خسته شدم هر شب از ترس دیدن کابوس

درباره ی تو، نخواهیدم... خسته شدم هر بار که عکست رو میدیدم غم عالم روی قلبم آوار میشد....

سرم رو انداختم پایین تا قطره اشکی که از گوشه چشمم افتاد رو بگیرم. دستی رو روی ساق پام حس کردم.

سرمو آوردم بالا. همون پسره داشت پام رو بررسی می کرد. پشت سرش رو نگاه کردم. پریا رفته بود.

پسره با اخم گفت:

پات اوضاعش هیچ خوب نیست باید بریم دکتر.

نگاهم کرد. منم دیگه بی توجه به اطرافم اشکم آروم میومد و من با حرص سعی می کردم پاکشون کنم.

اون رفته بود و این بیشتر از هر چیزی برام آزار دهنده بود نه پام.

یه بار دگه به ساعت موبایلم خیره شدم و با نگرانی به انتهای کوچه چشم دوختم. دلشوره امونم رو بریده

بود که باعث شده بود پیام جلوی در و منتظر تیام باشم. کاش می موندم...نکنه بلایی سرش بیاد....حسابی

کلافه بودم و داشتن دلشوره اون رو شدت می بخشید. با دلنگرانی دست به سینه شدم و قدم زنان وسط

کوچه حرکت می کردم. سمت راستم انتهای کوچه به دریا ختم می شد و سمت چپ هم به جاده ی اصلی.

دوباره به انتهای کوچه جایی که ماشینها در رفت و آمد بودند نگاه کردم. اما دریغ از ماشین تیام. چطوری منو پیدا کرده بود؟ اصلاً چطور به خودش اجازه داده بود که دنبال من بگرده؟ دنبال کسی که با بی

رحمی پیشش زد؟! فقط به خاطر خوندن دفتر خاطراتی که خودم براش به جا گذاشته بودم؟ من این کار رو

نکردم که بخونه، پشیمون بشه و دنبال من راه بیفته! این کار رو کردم که بدونه که تمام

تقصیر ها گردن من

نبود....

با خودم فکر کردم یعنی تمام دفتر رو خونده؟ حتی از اون قسمتی که من خاطراتم و

احساساتم رو ادامه

خاطرات مادرم نوشته بودم؟ سرمو تکون دادم. البته که خونده...حالا می دونه که من حتی

قبل از اینکه

بدونم اون پسر عموم بود عاشقش شدم، نه بعدش.

دوباره با کلافگی به انتهای کوچه خلوت نگاه کردم. صدای پایی از حیاط به گوشم رسید و بعد

از اون چهره

مژگان در آستانه در ظاهر شد. با نگرانی لبخندی زد. وقتی رو که برای اجاره خونه به اینجا

سر زدم رو

فراموش نمی کنم. یه عروس و داماد تازه که برای گذروندن و بهتر رونق پیدا کردن

زندگیشون یکی از اتاق

هاشون رو اجاره می دادن. اگر اون روز من تصادفی با مژگان آشنا نشده بودم فکر نمی کنم

که هیچ وقت می

تونستم بینشون باشم و بتونم با مشکلی که داشتم کنار بیام.

اون روز کیسه های خرید مژگان از دستش رها شد و من که تازه به این شهر پا گذاشته بودم

و دنبال هتلی

می گشتم، با دیدنش کمکش کردم تا خریدهاش رو جمع کنه و بعد وسایلش رو تا خونه

کمکش آوردم. برام

گفت که تازه ازدواج کردن و به خاطر کار شوهرش مجبور شده از شهرش در جنوب دل بکنه و به شمال بیاد. می گفت که هنوز نتونسته با اوضاع اینجا خو بگیره و حتی کمی هم برای مخارجشون مشکل دارن و می خوان یکی از اتاق ها رو به مسافرانی که برای تفریح میان اجاره بده. بعد از اون هم من گفتم که دانشجو هستم و از تهران انتقالی گرفتم و الان دنبال جایی برای اجاره کردن می گردم. خلاصه بعد از صحبت های بسیار و آشنا شدن من با شوهرش یعنی تیام، تصمیم بر این شد که پیششون بمونم و اتاق رو اجاره کنم. من به مژگان خیلی حرف ها زده بودم از نغمه و خانواده اش تا دوستایی که الان دلم برایشون خیلی تنگ شده... اما هیچ وقت حرفی از محمد کسری به مژگان یا تیام نزده بودم. اما حالا باید توضیح می دادم.

مژگان در رو کمی باز کرد. نگاهش کردم. صداش رو صاف کرد: چرا نمیای داخل؟... الان با تیام تماس گرفتم.. گوشام تیز شد و به سمتش قدم برداشتم.

خب؟... چی گفت؟

با م □ م □ ن جواب داد:

گفت... گفت... طرف خیلی شاکیه، حتی نمیداره تیام یه لحظه از جلو چشمش دور بشه... می گفت مدام

در مورد تو سوال پیچش می کنه....(یه قدم اومد طرفم. یه جورایی مشکوکانه نگاهم کرد.)....

می گم

طلبکارته؟...نکنه برات شر درست کنه!

از چند لحاظ خنده ام گرفته بود و یه جورایی دلم از آشوب افتاد. یک این که حالش خوبه که

مدام تیام رو

سوال پیچ می کنه. یکی دیگه اینکه هنوز هم مثل اون اوایل سمجه، چون نمی ذاره تنها کسی

که می تونه اون

رو به من برسونه جایی بره و این یعنی هنوزم چشمش دنبال منه. و آخری هم این که مژگان

فکر می کرد

طلبکاره! از یه لحاظی واقعاً نبود، اما از لحاظ تکنیکی اون از من خودم رو طلب می کرد. سرمو

تکون دادم و

سعی کردم لبخندم رو فرو بدم.

نه نترس هیچ کار خطرناکی انجام نمی ده!

به سر کوچه نگاه کرد.

نمی دونم به خدا....فکر کنم اون تیامه که داره میاد.

سری برگشتم سمت کوچه و مشتاقانه نگاه کردم اما خبری نبود هنوز همچنان کوچه خلوت

بود. صدای

خنده ریز مژگان رو شنیدم. با بدجنسی گفت:

معلومه که کار خطرناکی انجام نمیده....کسی که اونطور برات جل □ ز و بلز بکنه و تو هم با بی

محلی جوابش

رو بدی، هیچ کاری نمی کنه....حالا بگو ببینم چی کار کرده که سزاوار این رفتار تو!؟گ

به خاطر صمیمیتی که تو این دوما بینمون به وجود اومده بود اینطور خودمونی حرف می زد.

خنده تلخی

کردم.

داستانش طولانیه.... فقط بدون که اون بدون اینکه دلیل کارم رو بدونه، منو از خودش

رنجوند... ازم خواست

که از زندگیش برم بیرون... پرید وسط حرفم.

و تو هم قبول کردی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

چاره ای نداشتم.... انتظار چنین رفتاری رو هم نداشتم.... یعنی داشتم.... اما نه به این بدی!

دست به سینه شد.

پس یعنی قبول داری که یه کاری کرده بودی و منتظر بودی که یه اون بفهمه و باهات

برخورد کنه؟

دستی به پیشونیم کشیدم.

قبول دارم یه کاری کردم

اما این که منتظر می بودم تا اون خودش همه چیز رو بفهمه رو قبول ندارم.... می

خواستم خودم بهش بگم.

رابطه اتون با هم در چه حد بود؟

لبخند کمرنگی زدم و کنارش به در تکیه دادم.

عالی.... الان که بهش فکر می کنم، احساس می کنم اون لحظات همه اش یه رویا بوده.

دستش رو تکون داد.

یعنی ازت حرف شنوی داشت؟

با یادآوری خاطراتم دوباره لبخند زدم.

آره،...نه،...شاید.

یعنی چی؟

یه جواریی کله شقه و یه دنده است. همیشه یه حرفی می زد من مخالفش رو میگفتم اونم قبول

می کرد اما

بعد خلافش ثابت می شد و این یعنی حرف خودش رو به کرسی می نشوند.

با فکر سرشو تکون داد.

هومم!...جالبه!...اما می دونی؟...بازم این تو بودی که مثل موم توی دستات داشتیش، نه؟

با خودم فکر کردم حالا با اوضاعی که امروز ازش دیدم می تونم دوباره توی دستام بگیرمش.

با این حال

سرمو تکون دادم. فکر نمی کنم.

نگاهش رو از انتهای کوچه گرفت و گفت:

این دیگه واقعاً تیامه.

نگاه کردم ماشین دودی رنگش داشت میومد سمتون. دلم دوباره آشوب شد. به ما رسید.

تنها بود. یکم

کنف شدم. بعد به خودم گفتم انتظار داشتی با رفتارت بلند بشه بیاد اینجا الان؟ بی تاب بودم

تا از تیام در

موردش سوال کنم اما مدام جلوی زبونم رو می گرفتم.

منتظر شدیم تا ماشین رو پارک کنه. بعد از سلام و خسته نباشید و نگاه های شماتت بارش به

من وارد خونه

شدیم و من تازه اون لحظه بود که متوجه شدم چقدر دلم می خواست که الان محمد کسری اینجا بود.

من نمی دونم شما دوتا با هم چیکار کردین و نمی خوام هم بدونم اما بهتره بهش اجازه بدی حرف بزنی.

سعی کردم هیجانم رو کنترل کنم.

مگه اون به شما چی گفته که طرفداریش رو می کنید؟

تیام نفس عمیقی کشید به نگاه عاقل اندرسفیه به من انداخت. چشمام رو انداختم پایین.

پریا خانم هر چی باشه من دو تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم.....

مژگان با سینی چای وارد پذیرایی شد و با خنده پرید وسط حرف تیام.

همچین میگه دو تا پیرهن بیشتر پاره کردم انگار هفتاد سالشه!

تیام با لودگی و آروم گفت:

نه دیگه اون موقع می گفتم هفت تا پیرهن پاره کردم.

من و مژگان ریز خندیدیم. تیام دوباره جدی شد.

ولی پریا خانم، بهش به فرصت بده تا توضیح بده....بذار اگر اشتباهی کرده، جبران کنه.

دست به سینه به بخار چای روی میز خیره شدم. اما اون نداشت من توضیح بدم.

حالا می خوامی تلافی کنی؟

سرمو بالا آوردم و به هر دو شون نگاه کردم. مصمم جواب دادم.

گوله این کلی بازی هاش رو نخورید....من به بار خامش شدم نتیجه اش رو هم دیدم، دفعه

اول آسون به

من رسید. نمی ذارم اینبار هم اینطور بشه.

مژگان با فنجون توی دستش بازی می کرد. تیام آرنجش رو گذاشت روی زانو هاش و

انگشتاش رو در هم

قفل کرد.

با آرامش و مثل یه برادر نداشته ام گفت:

هر کسی خودش می دونه داره برای زندگیش چه تصمیمی می گیره... تو درست می گی. ما

هم چیزی می

گیم به خاطر خودته، اما هر وقت احتیاج به کمک یا مشورت داشتی من و مژگان همیشه

هستیم. اینو یادت

باشه.

از اون و مژگان به خاطر با فکر بودنشون تشکر کردم. چند دقیقه ای در سکوت گذشت.

اینبار مژگان از تیام

سوال کرد.

گفتی، نمی ذاره از جلوی چشماش دور بشی!... چطوری پس اومدی خونه؟!

مشتاقانه به دهن تیام چشم دوختم. اون لبخندی زد.

بهش آدرس دادم، شماره خونه و محل کارم رو دادم اما انگار براش کافی نبود. چون وقتی

ازش جدا می

شدم هنوز مردد بود که بذاره من برم یا نه!

فکر می کردم که یه همچین کاری بکنه و البته ازش بعید نبود. بی اراده پرسیدم.

الان کجاست؟....

سعی کرد لبخندش رو پنهان کنه.

بعد از بیمارستان نزدیکی های همینجا با آشنایی که داشتم یه ویلا گرفته... الان اونجاست.

می خواستم سوال کنم که به چیزی احتیاج داشت یا نه، اما دیگه روم نشد پیرسم. بعد از اتفاق

ظهر هیچ

کدومون نهار نخورده بودیم. تو این فاصله ای که تیام به خونه اومد مژگان هم برای نهار به

چیزی درست کرد و حالا داشت از من می خواست که برای نهار به آشپزخونه بریم. من به

خاطر اتفاقای اون روز ازشون

معذرت خواهی کردم و گفتم که میلی به غذا ندارم و بعد از تشکر های زیاد و شرمندگی ها و

البته با خجالت

زیاد، گرفتن آدرس، اونجا رو ترک کردم و به اتاق خودم که گوشه حیاط بود رفتم.

بی تابی بدجور به دلم چنگ می انداخت. با در دست داشتن آدرس ویلای اون دلم پر می

کشید. دوباره

صحنه هایی که همو دیدیم برام تداعی شد و برآشفتگیم افزود. دستی به پیشونیم کشیدم.

دو دل بودم برم

یا نه. قلبم و عقلم در جنگ بودن که کدوم راه درسته و دست آخر این عقلم بود که بر من

غلبه کرد که

همچنان خونه بمونم و سمت محمد کسری نرم. اما همچنان به خودم اجازه دادم که

درموردش فکر کنم.

دو ساعتی گذشته بود. دیگه نمی تونستم این در و دیوار خونه رو تحمل کنم. بی اختیار لباسم

رو عوض کردم

و از خونه زدم بیرون و راهی ساحل شدم.

حسابی قدم زدم و فکر کردم طوری که وقتی از یه راه دیگه به سمت خونه می رفتم ستاره در

آسمون شب

چشمک می زدن و باد سرد بهاری هم شروع به وزیدن کرده بود. به این فکر می کردم که

الان محمد کسری

داره چیکار می کنه؟ اون به خاطر پاش توی وضعیتی نبود که برای خودش غذا درست کنه.

یه حسه خیثانه

توی وجودم گفت که خب خودش غذا درست نکنه، زنگ بزنه براش غذای حاضری

بیارن....اما اون معده

اش به غذاهای حاضری سازگار نیست!...پس چطور تو مدت دانشجوییش غذا تهیه می

کرد؟.....اون حس

خیثانه دوباره گفت یا دوست دخترای جور و واجورش براش غذا درست می کردن یا حتماً

آشپز مخصوص

داشته....برای حس خیثانه ام دهن کجی کردم...خیلی بامزه بود....می دونم.

رسیدم به خیابون اصلی و چون از یه کوچه دیگه اومده بودم سمت خیابون حالا باید به سمت

پایین و جایی که

خونه خودم بود راه میفتادم. هنوز از کوچه یکی دو قدمی دور نشده بودم که یه پسر جون با

پاکتهای خرید و

داشتن یه آدرس در دستش از کنارم گذشت. توجهی نکردم اما بعد از پشت سر صدام کرد.

خانوم؟ ببخشید؟

اول ترسیدم. چون جایی که ما بودیم خلوت و تاریک بود اما بعد پسر آدرس رو به طرفم

گرفت و گفت:خانم شما تو این کوچه زندگی می کنید؟...آخه از اینجا اومدید.... اینجا پلاک

نداره، شما می دونین این ویلا

کجاست؟

می خواستم بگم من اینجا ها رو نمیشناسم که با دیدن آدرس و در آخر هم نام فامیلی محمد

کسری زبونم

بند اومد. انگار قسمت نبود من امشب طرفش نرم

! نا خودآگاه به نام کوچه که تیرکی وصل بود نگاه کردم و

با خودم فکر کردم که من همین چند لحظه پیش بدون اینکه بفهمم و یا بدونم از جلو و یا

کنار ویلایی که

محمد کسری اقامت داشت گذشتم.

از اونجایی که تیام به من گفته بود که یه در آهنی بزرگ سبز رنگ رو به روی ساحله، با

اضطراب سری

تکون دادم و بعد بدون اینکه اختیاری روی کلماتی که از دهنم خارج می شدن داشته باشم

گفتم:

اتفاقاً من برای همین ویلام. چون دیر شده بود داشتم میومد سوپر مارکت!

پسرک سرش رو با عذر خواهی تکون داد و داشت توضیح می داد که چرا دیر شده بود اما

من توجهی

نکردم و همونطور که سرمو الکی تکون می دادم به سمت کوچه و انتهای اون به راه افتادم و

پسر هم پشت

سرم میومد و همچنان حرف می زد. با بی صبری و صدای لرزانی که نشانه اضطرابم بود دستم

و تکون داد و

گفتم مهم نیست و اون هم ساکت شد. چشمام فقط توی اون تاریکی به دنبال در سبزرنگ

بود. از دور چراغ

روشن روی در افتاده بود و مثل یه فلشر چشمک زن، فریاد می زد ' آهای این در سبز رنگ اینجاست! ' قدم

هام بی اختیار تند شدن و پشت در ایستادم. زنگ رو فشردم و یه قدم رفتم عقب و با هول به پسرک گفتم:

اگر انعام می خوای بذار صدات رو بشنوه.

صدای کسری از پشت آیفون اومد. منم داشتم از توی کیفم پول در می آوردم. بله؟

پسر با خجالت گفت:

از سوپر مارکت اومدم.

کسری شروع کرد به غر زدن. به پسر اشاره کردم که حرف نزنه و اهمیت نده. میون حرفاش در رو باز کرد

و من هم پاکتها رو از دست پسره گرفتم. چرا انقدر معطلش کردین؟... اومدیم و یکی اینجا خودش رو آتیش می زد و فقط هم نجات جونش به اومدن شما بستگی داشت اون وقت چی؟ می خواستم اذیتش کنم.

در اون صورت باید زنگ می زدی آتش نشانی نه سوپری!

سوکوت. ساکت شده بود و مثل این فیلمهای کمدی انگار از اون سمت آیفون صدای جیر جیرک میومد. با

نیشخند به پسره خندان نگاه کردم. براش چشمکی زدم و در رو بستم. وارد ویلا شدم. از حیاط گذشتم و

بالای ایوان کمی مکث کردم. در وردی با ضرب باز شد و کسری با چوب دستی هایی که زیر بغلش بود در

آستانه در ایستاد. با ناباوری نگاهم کرد. سعی کردم کنارش بزنم.

تو نباید الان توی تخت باشی؟...ممکنه بخیه هات کشیده بشه و خونریزی کنی!

وسط پاگرد ایستادم و برگشتم نگاهش کردم. این اون محمد کسری ای بود که من آخرین

بار دیده

بودمش؟ این آدم با اون آدم از زمین تا آسمون فرق داشت. لنگزان با چوب دستی هاش که

زیر بغلش زده

بود اومد سمتم. با لبخنده ناباوری گفت:

می دونستم منو می بخشی.

این بوی چی بود؟ اون محمد کسری همیشه خوش بو کجاست؟ این آدم باهاش چی کار

کرده؟ بوی سیگار و

مشروبی بود که از نفسش به مشامم خورد.

تو مستی؟

یکه خورد. یه جورایی انگار برای خودش تأسف خورد. با بی خیالی شونه هام رو انداختم بالا و

برگشتم و با

چشم دنبال آشپزخونه گشتم.

به هر حال من برای بخشش اینجا نیستم، فقط اینجا چون.....

کنارم ایستاد مشتاقانه پرید وسط حرفم.

چون دلت برام تنگ شده بود؟

با بدجنسی تمام چهره ام رو کشیدم توی هم و اخم وحشتناکی کردم.

خیر، اینجام تا خراب کاری و سر به هوا بودن، که باعث شد به خودت صدمه بزنی رو درست کنم. لباس رو روی هم فشرد. در عرض چند ثانیه برگشت به موضع قدیمش. تقصیر سر به هوا بودن من نیست، تقصیر تو! که به دفعه ای مثل عجل معلق رو به روم سبز شدی.

پاکت ها رو گذاشتم روی زمین. با ابروهای در هم گفتم:

من عجل معلق؟ پس خودت چی می گی که یهو توی اینجا رو به روی من ظاهر شدی؟ مثل پسر بچه ها ابروش رو انداخت بالا و دندوناش رو فشرد روی هم.

اصلاً می دونی چیه؟ تقصیر تو! که رفتی!

دست به سینه شدم سرمو گرفتم طرفش.

تو گفتی برو....

اونم سرش رو آورد جلو.

تو به من دروغ گفتی!

تو نداشتی توضیح بدم.

خیره تو چشمام نگاه کرد و با درماندگی ساکت شد اما هنوز قیافه عبوسش رو داشت. دلا

شدم و پاکتها رو

برداشتم.

حالا ساکت شو و برو به جا بشین و استراحت کن تا من به چیزی درست کنم بخوری، رنگت

حسابی

پریده!

و بدون اینکه نگاهش کنم. از کنارش گذشتم و وارد آشپزخونه شدم. صدای حرکت رو

شنیدم و بعد از چند

لحظه صدا قطع شد. حدس زدم که یه جایی نشسته. حتی توی آشپزخونه هم بود دود سیگار

میومد. با

عصبانیت فریاد زدم.

جرأت داری دوباره الان سیگار روشن کن تا من او سیگار رو بکنم توی حلقه!... آه، خفه شدم!

نمیدونم چه احساسی باید الان داشته باشم. خوشحال، ناراحت، رنجیده، معذب، عصبانی،

نفرت؟ مطمئنم که

نفرت نیست... آره اینو مطمئنم اما باقیش رو دیگه نمی دونم. لنگان رفتم به سمت مبل راحتی

و نشستم و پای

زخمیم رو گذاشتم روی میز رو به روم که یه بالشت هم روش بود. بر حسب عادت این چند

وقت اخیر یه

سیگار از پاکت کشیدم بیرون. همین دو دقیقه ی پیش قبلی رو تموم کرده بودم. که یه دفعه

پریا اومد.

سیگار رو که گذاشتم گوشه لبم و خواستم فندک رو بزدم صدای جیغ بنفش و فرا بنفش و

قرمز و زرد و سبز

پریا ر از توی آشپزخونه شنیدم.

جرأت داری دوباره الان سیگار روشن کن تا من او سیگار رو بکنم توی حلقه!... آه، خفه شدم!

خنده ام گرفت و لبخندی گشاد روی صورتم نشست و ابرو هام رو انداختم بالا. سیگار رو

برگردوندم توی

پاکت و سعی کردم صدای خشنی به خودم بدم.

تو داری آشپزی می کنی یا منو می پایی؟... (آروم تر و با خنده گفتم) ضعیفه!

با یه چاقو از توی آشپزخونه اومد بیرون.

چی گفتی؟

داشتم با تمام سعیم خودم رو مجبور ی کردم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم.

چی؟... کی؟... چی شده؟... اینجا کجاست؟... تو کی هستی؟

چاقو رو به سمتم تگون داد و با حالت مسخره ای گفت:

ها ها... خوبه تو این مدت دلکم شدی!

سرفه ای کردم تا خنده ام پنهان بشه و اونم برگشت و دوباره وارد آشپزخونه شد.

صورتتم رو که برگردوندم یه لبخند گشاد روی لبام بود. همیشه هر وقت حسابی خوشحال یا

هیجان زده می

شد اینطور از خود بی خودگی از خودش نشون می داد. با خودم گفتم که پریا تو اینجا چیکار

می کنی؟ تو با

این رویه ای که پیش گرفتی همین امشب کارت تمومه! این بود اون درس عبرتی که می

خواستی بهش

بدی؟ می دونستم این همو حس خبیثانه امه که داره برام سخنرانی می کنه. سرمو تگون داد و

شعله گاز رو روشن کردم. صدای موبایلم دراومد حدس زدم که پیام یا مژگان باشه. دستم رو

با حوله خشک کردم و

جواب دادم. پیام بود. از قصد بلند صحبت کردم.

صدای زنگ موبال اومد. اول فکر کردم گوشی منه چون زنگش مثل مال من بود به خاطر همین

خیز برداشتم

و گوشی رو از میز رو به روم قاپیدم. اما خبری نبود و همچنان صدای زنگ میومد و بعد من

متوجه شدم که

این برای پریاست نه من! جواب داد. گوش دادم.

سلام تیام خان.

اومدم قدم زنی که یه کاری برام پیش اومد و مجبور شدم پیام جایی.

اوه، تیام! تو که انقدر باهوشی چرا خرگوش نشدی؟

نه... تا یک ساعت دیگه بر می گردم شما بخواید.

دلم یه جورایی گرفت.

چشم مراقب خودم هستم... شب بخیر.

و بعد گوشی رو قطع کرد. اخمام بی اراده رفت توی هم. به خودم مدام نهیب می زدم که

صبور باش و ازش

سوال کن و عجولانه رفتار و قضاوت کردن رو هم بذار کنار. مدام دستم یا میرفت سمت

شیشه مشروب یا

سیگار. اما هر دفعه با به یادآوری داد پریا بی خیال می شدم. بعد از نیم ساعت پریا با سینی

حاوی غذا وارد

شد. ژامبون گوشت با تخم مرغ نیمرو شده به همراه سس و نون تازه و گرد و سفید، یه

لیوان آب پر تقال ،

نمک و فلفل رو گذاشت رو به روی من کنار پام روی میز.

همونطور که دلا بود به پام نگاهی انداخت. سینی رو گذاشتم روی میز و نگاهی به پای باند

پیچی شده اش انداختم. دلم کباب شد. برگشتم که برم بچه

پروو حرفی زد که از کباب شدن دلم پشیمون شدم. گفت:

برام لقمه کن، بذار دهنم.

با اون چشمای شیطونش نگاهم کرد. با عصبانیت نفسم رو فوت کردم. ادامه داد.

چون باید پام روی میز بمونه نمی تونم دلا بشم و غذا بخورم.

سینی رو با حرص برداشتم و بدون حرفی گذاشتم کنار دستش روی مبل راحتی. یکم از آب
پرتقال ریخت
توی غذا و سینی. برگشتم برم دوباره سوال پرسید. اما من بی توجه بهش رفتم پشت مبل
راحتی که رو به
روش قرار داشت ایستادم.
این پسره تیام... چه نسبتی با هم دارید؟
می دونستم حرفم حسابی تحریکش می کنه اما دوست نداشتم فقط این من باشم که امشب
حرص می خوره.
تو که این همه تو بیمارستان سوال پیچش کردی... خب می خواستی این سوال رو هم ازش
پرسی!
دندون قروچه کرد.
می گی یا نه؟
لبخند دندون نمایی زدم.
دوست پسر... که نیست!
همون چند لحظه مکث برام کافی بود تا شوک و فشار عصبیش رو بینم و حسابی لذت ببرم.
اما اون حرصش
رو از این حرف من خالی کرد. نمکدون رو برداشت و با شدت به سمت من پرتاب کرد. جا
خالی دادم و البته
سعی هم کردم که بگیرمش اما در عوض به نوک انگشتم خورد و سرعتش که داشت به
شدت به سمت

شیشه می رفت کم شد و روی زمین افتاد. انگشتم حسابی درد گرفتن و ضعف رفتن. با اون

یکی دستم

فشارشون دادم و به محمد کسری غریدم. هوووووی...روانی! با حرص فریاد زد. روانی منم یا

تو؟ یه دفعه ای فلفل رو برداشت و پرت کرد سمتم. خوشبختانه طوری پرت کرد که به مبل

راحتی خورد و افتاد

روی کوسن مبل. دست به کمر شدم و برای اینکه بیشتر

حرصش بدم نخودی خندیدم.

این من نیستم که امشب اجسام رو پرت می کنه؟

کلافه سرش رو برد عقب و به مبل تکیه داد. ای خدا

سرمو بردم عقب و تکیه اش دادم.

ای خدا.....(آروم توی دلم ادامه دادم.) شکر که دوباره خوشی زندگیمو برگردوندی، حتی

عاشق این تو

سر و کله هم زدنمونم.

فکر کنم ای خدا ی منو طور دیگه ای برداشت کرده بود چون با بی علاقگی گفت:

از خدا نخواه،...دارم می رم.

سرمو با شدت بلند کردم که درد گرفت. از صبح هم درد می کرد دیگه بدتر شدم. ناله ام

رفت هوا.

آخ آخ،...لعنتی، فکر کنم رگ به رگ شد.....بین اینم تقصیر تو!...اگر نمی گفتمی داری می

ری من سرمو

با شدت بلند نمی کردم که حالا درد بگیره.

نشست روی دسته مبل رو به روی من. با دلخوری و البته پشت چشم نازک کردنش گفت:

به جای این همه صغری، کبری چیدن ها که مثلاً بگی می خوام من بمونم،...بتر نبود همو اول

ازم می

خواستی؟!

با شک پرسیدم:

می مونی؟

نگاهم کرد. یه چیزی تو نگاهش بود. نفس عمیقی کشید و دست به سینه شد.

میمونم اما زیاد نه.

نشستم روی زمین و تکیه دادم به مبل. کسری هم شروع کرد به خوردن و با نگاه های

خندونش مدام به من

نگاه می کرد. چشمم رو انداختم پایین و با گوشه مانتوم شروع کردم به بازی کردن. تک

سرفه ای کرد

نگاهش کردم لقمه کوچیکی رو گرفته بود سمتم. گفت:

مطمئنم از ظهر چیزی نخوردی.

روم رو برگردوندم به یه سمت.

چرا نخوردم؟...اتفاقاً برعکس.... کباب سلطانی با مخلفات رو زدم.

خندید.

ا؟...حالا گریه هم کرد؟ بگیر و خودتم لوس نکن دستم خسته شد.

نگاهش کردم. بعد لقمه رو از دستش گرفتم. مطمئنم که از صدای قار و قور شکمم متوجه

شده بود. با لبای

بسته خندید.

چرا مانتوت رو در نیاری تا راحت باشی؟

خشم آلود نگاهش کردم.

ممنون....من اینطوری راحت ترم.

بی خیال شونه هاش رو انداخت بالا و یه لقمه بزرگ گذاشت دهنش. معلوم بود حسابی

گرسنه اش. چون

هیچ وقت ندیده بودم اینطور به غذا چنگ بندازه. براندازش کردم. از چند ماه پیش که دیده

بودمش لاغرتر

و شده بود و زیر چشماشم به خاطر زخمی که امروز برداشته بود از صبح گود تر می نمود.

ریشش کمی بلند

و نا مرتب شده بود، و البته بوی سیگار از سمتش میومد و بدجور مشامم رو اذیت می کرد. یه

نگاه به شیشه

مشروبی که روی میز بود انداختم. بینیم رو چین دادم.

توی این هاگیر واگیر چطور مشروب تهیه کردی؟

نگاهم کرد. چهره اش تار شد.

توی این چند وقت همدم بوده.

نیشخند زد.

بس کن.....تو کسی نیستی که خلوتت رو با مشروب پر کنی.

چه انتظاری داری؟ دوست داری بهت بگم هرشب یکی توی بغلم بود و اون رو جای تو به

خودم غالب می

کردم؟

با سنگدلی و پروویی تمام گفتم:

تیکه اولش باور پذیر تر بود!

معلوم بود عصبانیه اما صداش در نمیومد. تند تند نفس عمیق کشید با حرص و دندونای به هم فشرده گفت:

اگر من این حرف رو بهت می زدم چی کار می کردی؟

با نیشخند گفتم:

کلمه اولم به دومی نرسیده سرمو قطع می کردی و اجازه حرف زدن نمیدادی.....کاری که توش خیلی خوبی.

همچنان عصبانی بود اما نفسی از روی حسرت کشید.

می دونی چرا اینجام....تا حرفات رو بشنوم....و یه چیز دیگه...تو خیلی تلخ و نجسب شدی! حرفی نزدم. سینی رو برداشت و گذاشت روی میز تقریباً نیمه خورده بود. اون درست می گفت. من امشب

حسابی ظالم و سنگدل شده بودم. هر حرفی می زد برعکسش رو می گفتم و با تنه و کنایه مدام می زدم توی برجکش. تکیه داد به پشتی مبل.

خب....من اینجام و ساکت منتظرم که تو حرف بزنی و از خودت دفاع کنی....فقط قبل از شروع یه امانتی

داری که باید بهت برگردونم.

عصاها رو که کنارش به مبل تکیه داده بود رو برداشت و به زحمت بلند شد و به سمت یکی از اتاق ها رفت.

می تونستم حدس بزنم که اون امانتی چیه اما منتظر شدم. وقتی با دفتر جلد چرمی برگشت، تازه احساس

کردم که چقدر این دو ماه دلم برای خاطرات و حرفای مادرم تنگ شده بود. بالا سرم ایستاد.

دفتر رو گرفت

سستم. بی حرف اون رو گرفتم و گذاشتم روی زانو هام. اون برگشت و نشست سر جاش. از

نگاهت می تونم بفهمم که می خوای چی بگی....من چند هفته قبل از اون ماجرا این دفتر رو

پیدا کرده

بودم.

با تعجب سرمو گرفتم بالا. اگر پیداش کرده امکان نداره که نخونده باشدش.

تو اون رو خونده بودی؟!

سرشو تکون داد و با پشیمونی که توی صداش و چهره اش بود گفت:

نه....کاش نمی داشتم سر جاش و می خوندمش... اگر خودم می فهمیدم ماجرا چی بوده

هیچوقت نمی

داشتم اون اتفاق لعنتی پیش بیاد....چند هفته بعد که برگشتم خونه اون رو و بقیه وسایلی که

من برات

خریده بودم از لباس و پوشاکت تا طلا و جواهرات گرون قیمتت پیدا کردم..... تا اون لحظه

فکر می کردم

هر چی توی خونه بوده رو جمع کردی و بردی...یعنی این فکر ها رو مادرم توی مغز من فرو

کرده

بود....حتی فکرش رو نمی کردم یه روزی انقدر احمق و کور باشم که این چیزا رو راجع بهت

فکر کنم....پریا

داغون بودم....هر لحظه که فکر می کردم تو منو رو بازی دادی احساس تنفرم صد برابر می

شد....وقتی فکر

می کردم که تمام احساسات، حرفای عاشقونه ات به من، بوسه های گرم، همه از روی
نقشه قبلی بوده
قلبم آتیش می گرفت.... اون زمان بود که این مشروب برام می شد مثل یه مسکن که دردم
رو صد چندان
می کرد.... کارات رو از یاد می بردم اما در عوض توی و □ هم و خیال تو رو میدیدم.....یه شب
که مست بودم
برگشتم به آپارتمان... فقط یه راست رفتم توی اتاق و افتادم رو تخت....داشتم خودم رو با
بوی تو که هنوز
به بالش بود خفه می کردم....بالاخره خوابم برد، بماند که چقدر اوضاعم وخیم بود.... اواسط
ظهر که بیدار
شدم اولش که هیچی نمی فهمیدم اما بعد یواش یواش شروع به گشتن توب اتاق
کردم....هر وسیله ای رو
که دست می زدم با خودم می گفتم شاید یه روزی پریا بهش دست زده باشه....پریا من
داشتم دیوانه می
شدم، تا اینکه اون دفتر رو پیدا کردم....
وقتی شروع به خوندن کردم اولش متوجه نشدم این دفتر برای کیه،
چون فکر می کردم برای تو!....اما یواش یواش وقتی اسم بابا و ماما و بقیه اومد فهمیدم که
این دفتر برای
مادرت بوده....آخرش هم که رسیدم به نوشته های خودت....وقتی جاهایی رو می خوندم که
برای قبل از

آشناییمون و حتی دشمنیمون بوده، مدام به خودم لعن و نفرین می فرستادم....پریا من از کارم پشیمونم!

حرفش رو قطع کرد و با دستش صورت خیس از اشکش رو پاک کرد. کی فکرش رو می کرد پسر مغرور

دانشگاه کسی که مدام دنبال اذیت کردن دخترا و سر به سر گذاشتن با هاشون بود امروز به خاطر منب که

جزو همونا بودم گریه کنه؟...وقتی دستی به صورتم کشیدم متوجه شدم که منم گریه می کنم. دفتر رو باز

کردم. اولین صفحه ای که اومد شروع کردم با صدای لرزان و بغض دار به خواندن.

...امروز برای اولین بار به نفر رو دیدم. ازش خوشم اومد. به خنده خیلی مردونه داشت.

اولین نفریه که

احساس می کنم دلمو اینطور تکون داد. من جلوی در دانشگاه منتظر نغمه بودم که به ماشین شیک و گرون

قیمت رو به روی در دانشگاه اون سمت خیابون پارک کرد. داشتم اطراف رو نگاه می کردم که دیدم به پسر

جوون از ماشین پیاده شد و خندون در حالی که دستش رو برام تکون می داد اومد این سمت خیابون. خشکم

زده بود چون فکر می کردم برای منه که دست تکون می ده و لبخند درخشانش رو نسبیم می کنه. اما بعد

بدون اینکه اصلاً متوجه من شده باشه از کنارم گذشت و با دوستش که می گفت و می خندید از اونجا دور

شد. بعدش هم با خودم درگیر بودم که تو کجا و اون بچه پولدار و سوسول کجا....

به محمد کسری نگاه کردم نیشخند زد.

واقعاً سوسول بودم چون تو! فرشته رو ندیدم.

صفحه رو چند باری ورق زدم.

....امروز دوباره توی محوطه دانشگاه دیدمش. داشت با یه دختر قد بلند و خوش هیكل

صحبت می کرد و

می خندید. نمی دونم چی گفت که قیافه دختره رفت توی هم. می دونستم که اون هم یکی از

هموناست که

می ذارتشون سرکار. چند باری بچه ها نشونم داده بودنش و می گفتن خوراکش فقط آزار

دختراست و به

هیچکدومشون هم محل نمیداره. به خاطر همین می ترسیدم خودم رو جلوش آفتابی کنم که

یه وقت منو هم

به مسخرگی بگیره. اما از اینکه به هیچ دختری محل نمیداد از ته قلبم خوشحال بودم.

نگاش کردم. آرنجش روی زانوهایش بود و سرش رو انداخته بود پایین و فقط به من گوش

می داد. زدم

صفحه بعد.

یکی از درسهای عمومیم رو برای ترم تابستون برداشتم. وقتی امروز صبح وارد کلاس شدم،

از دیدنش اونم

جلوی کلاس، اونقدر هیجان زده شدم که سکندری خوردم و افتادم روی زمین طوری که

چونه ام خورد به صندلی یه دانشجوی دختر. با شرمندگی که بلند شدم فکر می کردم داره

نگاهم می کنه اما اون و دوستاش

داشتن به عکسهای که توی دوربین دیجیتالش بود نگاه می کردن و می خندیدن. هم از اینکه متوجه نشده بود خوشحال بودم هم ناراحت. اون روز انقدر حواسم به اتفاق افتاده بود که وقتی استاد اسم دانشجوها رو می خوند متوجه اسمش نشدم و این آرزو موند روی دلم، جرأت نمی کنم از هیچ کدوم از دوستانم و مخصوصاً از نغمه اسمش رو پپرسم چون می شدم سوژه برای بقیه.....

می دونستم که بعد از این خاطره می رسه به اونجایی که من متوجه اسم و فامیلیش و البته پسر عموی من بودنش می شم. به خاطر همین چند صفحه بیشتر ورق زدم و خاطره ای که با گریه نوشته بودم و جوهرها روی تمام صفحه پخش بودن شروع کردم به خوندن.

.....هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که کسی که من حتی حاضر بودم به خاطرش بدونم اینکمون چیزی بدونم، جونم رو برایش بدم، دشمن خونیه منه، و از همه بدتر و تراژدی تر این که اون پسر عموی منه و من از همه دخترا به اون نزدیک ترم.....

بقیه اش که جمعی از فحش ها و تنفرات من بود رو دیگه نخوندم. چون می دونستم که محمد کسری این چیزا رو می دونه. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغضم رو فرو بدم.

فکر می کردی من اگر تو رو نمی شناختم و نمی دونستم پسر عموی منی...و

همینطور...عاشقت

نبودم...می داشتم حتی برای ثانیه ای پات رو توی خونه ی من بذاری، چه برسه به اینکه با

هم همخونه هم

باشیم؟

جواب نداد. زانوهام رو کشیدم توی آغوشم و شروع به حرف زدن کردم.

می دونم اینا رو خوندی و می دونی اما من باید برات بگم...س خوب گوش کن...مادرم یه

دختر ساده

شهرستانی بود که تنها گنااهش زیبا بودن و درآوردن مخارج عمل مادرش و کار کردن تو

خونه یه اشراف

زاده بود. و بزرگترین و بهترین اشتباهشم این بود که عاشق پسر کوچیکه اون خانواده شد و

بدترین

بدشانسیش هم این بود که پسر بزرگ خانواده که زن داشت، هم عاشقش شد و به اون ابراز

عشق کرد...اما

وقتی از طرف مادرم پس زده شد و گفت که برادر کوچیکتر اون رو دوست داره، برادر

بزرگتر شد دشمن

خونیه مادر و پدرم. این وسط یکی از خدمتکارای عروس بزرگتر یعنی مادرت، به گوشش

رسوند که آقا، یعنی پدرت و عموی من

عاشق نوکر خونه شده و اونم شده معشوقه اش، یعنی مادرم، کسی که پدرت رو س

زده بود...با یه دسیسه ساده از طرف مادرت، که ظاهرش نشون می داد مادر بیچاره ام از

خونه دزدی کرده،

اون رو انداختن بیرون و پدرم به خاطر حمایت از مادرم و اعلام علاقه اش به اون از خانواده
طرد شد و چند
وقت بعد از پیدا کردن مادرم باهاش عروسی می کنه، غافل از اینکه دست روزگار برای اون
دوتا عاشق چیز
دیگه ای رو رغم میزنه...چهار سال بعد مادرم وقتی منو باردار میشه پدرم رو توی سانحه
رانندگی از دست
می ده و توی همون دوران هم مادرش دوباره بیماریش برمی گرده و اینطوری میشه که به
یکباره هم پدرم و
هم مادر بزرگم رو از دست میده...این وسط یه نفر بوده که هنوز چشمش دنبال مادرم بود.
درسته پدرت!
اون دوباره علناً از مادرم می خواد که عشقش رو قبول کنه. حتی می گه که به خاطر اون
حاضره زن و پسر
سه سال و نیمه اش رو رها کنه و با اون ازدواج کنه... اما بازم این مادرم بوده که اون رو پس
می زنه. اما خبر
طوره دیگه ای به گوشه مادرت می رسه و اون بعد از فهمیدن این موضوع با درت لج میشه به
طوری که با
تهدید اینکه به پدرش، یعنی پدربزرگمون، می گه که چی شده اون رو کنار خودش نگه می
داره و حتی بعد
از به دنیا اومدن من و فوت مادر عزیزم ازش با سنگدلی می خواد که منو بفرسته
پرورشگاه.....
ساکت شدم. چون حساب فکم درد گرفته بود و گلوم خشک شده بود. بلند شدم.

میرم چایی درست کنم.

با اندوه نگاهم کرد اما حرفی نزد.

سینی چایی رو گذاشتم روی میز و سینی غذا رو دوباره برگردوندم توی آشپزخونه. وقتی

برگشتم محمد

کسری با یه چهره گرفته و تو هم رفته فنجان چای دستش بود و به اون خیره نگاه می کرد.

نشستم روی

مبل. گناه اون چیه که باید تقاص اشتباهات مادر و پدرش رو بده؟ درسته که اون با بی منطقی

با من برخورد

کرد، به خاطر این بود که از هیچ چیز خبر نداشته و یکطرفه به قاضی رفته بود، اما بازم

توانش رو هم داد. درسته که قلب و غرور من رو به خاطر بی خبریش شکوند اما بازم بعد از

فهمیدن تمام داستان این اون بود

که به خاطر من اذیت شد. با این حال بازم این وسط یه حفره ی عمیق هست. یه دره که بازم

بین ما فاصله

میندازه.

مادرت می دونه که دنبال من می گشتی؟... همینطور عمو؟

نگاهم کرد و بعد با اخم سرشو تکون داد.

آره... هر دوشون می دونن... مامان نمی تونه با قضیه کنار بیاد و هنوزم ناراحت و

عصبانیه... اما

بابا... برعکس اونه و مدام من رو ترغیب کرد که دنبال تو باشم و بالاخره هر جایی که باشی

پیدات می

کنم.....

جمله اش رو طوری تموم کرد که انگار چیزه دیگه ای هم بوده.

عمو حرف دیگه ای نزد؟

نگاهم کرد.

چرا!!...بابا می گفت درسته که اون توی گذشته اشتباهاتی داشته اما نمی خواد که پسرش هم

دوباره اونا رو

تکرار کنه....من در مورد پدرم خیلی اشتباه کردم...اون بی نظیر ترین پدر دنیاست!

نیشخند زدم.

و چطور به این نتیجه رسیدی؟

بعد از اون قضیه مشاجره بین تو و مامان و درگیر شدن شوهر مامانم با این قضیه و این که

من اعتراض

کردم که دیگه نمی خوام برای اون و توی شرکتش کار کنم اونم نامردی نکرد و تمام

خرجهای ریز و درشتی

که برام کرده بود رو کرد....بعد از اون من دیگه متوجه نشدم که بین مامان و بابا و شوهر و

مامانم چی پیش

اومد، چون شروع کردم دنبال تو گشتن تا همین دو هفته پیش که با بابا حرف زدم تا شاید

بتونه توی پیدا

کردن تو بهم کمک کنه....قضیه مخارج رو پیش کشیدمگفت که نگران چیزی نباشم و

اون قضیه رو

خودش حل کرده، گفت که شوهر مادرم به این خاطر این مخارج رو پیش کشیده بوده چون

کفگیرش به ته

دیگ خورده... فکر می کنم الان اوضاع رابطه مامانم با شوهرش خوب نیست. سرمو تکون دادم. با خودم گفتم چقدر دلش پر بود از حرف. فقط منتظر بود تا من به سوال بپرسم.

لبخندی

زدم. در مورد پدرش حق با اون بود. عموم بیشتر از اون چه که من فکر می کردم زیر بال و

پر من و محمد

کسری رو گرفته بود.

حالا بذار من به چیزی بگم تا بیشتر به پدرت علاقه پیدا کنی.

گوشش تیز شد و کنجکاوانه به من نگریست.

من این راز رو به هیچ کس حتی به نغمه هم نگفتم، حتی توی دفتر خاطرات مادرم یادداشت

نکردم....وقتی

می خواستم وارد دانشگاه بشم از طرف پرورشگاه با من تماس گرفتن که برم اونجا. وقتی

رفتم مدیر اونجا

که همیشه اخلاق بدی داشت با خوشرویی از من استقبال کرد. گفت شخصی خیر دو حساب

بانکی برای من

باز کرده تا بتونه از این راه خرج دانشگاه من رو بده. یکیش برای مخارج متفرقه که هر وقت

خواستم می

تونم برداشت یا واریز داشته باشم. اما اون یکی فقط برای برداشت مخارج زیادتره، مثل

شهریه دانشگاه یا

اجاره خونه، و این در صورتی امکان پذیره که به تشخیص شخص مدیر پرورشگاهو با امضای

اون و من انجام

بشه...من اون روز حسابی خوشحال و شک زده بودم اما بعد با خرج هایی که من می کردم و می دیدم هیچ وقت حساب تا به یه حدی می رسه دوباره پ...ر می شه...به این فکر افتادم که اصلاً چرا باید شخصی این همه پول بی زبون رو در اختیار منی که هیچ وقت اون رو نشناختم قرار بده...به خاطر همین دیگه از اون پول برداشتی نداشتی و بعد از اون این خودم بودم که کار می کردم و مخارج خودم رو تأمین می کردم و به اون پولایی که هر ماه بیشتر از ماه قبل میشد توجهی نداشتم. البته دروغ چرا؟ بعضی مواقع که خرجم از دخلم بیشتر می شد یه سری به حساب ها می زدم!... خلاصه روز آخر که می خواستم از خونه برم شخصی از بانک تماس گرفت به خاطر همون دو تا حساب. وقتی رفتم اونجا عمو رو دیدم که از ریز و درشت جلوش دلا راست می شن. اونجا بود که شصتم خبر دار شد. کل قضیه رو فهمیدم...این که من چقدر احمق بودم که توی تمام این مدت ارزش متنفر بودم...اون می دونست که اگر مادرت از برگشت من خبر دار بشه دیگه نمی ذاره حتی یه آب خوش از گلوی من پایین بره...به خاطر همین بود که اونطور توی شرکتش با من برخورد

داشت تا بتونه از من مراقبت کنه....بعد که خوب به اون روزا فکر کردم فهمیدم که قضیه حسابها برای چند

روز بعد از دعوی عمو با من بوده....اون اینطوری می خواسته فقط از من مراقبت کنه...با ناشناس موندنش با دورا دور نگاه کردنم....وقتی می خواستم تهران رو ترک کنم می خواستم به عمو بگم که کجا می رم اما این عمو بود که نداشت و گفت که اگر بهش بگم اونم به تو می گه که کجام.....حتی اون شبی که مادرت به

آپارتمان اومد چند دقیقه قبلش عمو

تماس گرفت و گفت که من از اونجا برم اما دیر شده بود...و من حتی فهمیدم که اصرار هاش برای گفتن حقیقت به تو چی بود...چون می دونست که مادرت داره بر می گرده و

فقط اون زمان دقیقش رو نمی دونست....

سرش رو آورد بالا.

تو با بابا از قبل رابطه داشتی؟

سرمو تکون دادم.

آره اما فقط یکی دو بار و دو یه بار هم تلفنی.

با تعجب گفت:

یعنی تو اون روز توی فروشگاه....

کلافه سرمو تکون دادم.

آره من خودم اون قرار رو با پدرت ترتیب دادیم. اون ناله می کرد که دو ساله تو رو از نزدیک ندیده و

دلش برات تنگ شده و فقط می خواد که تو رو ببینه.

تو نترسیدی که بابا همه چیز رو برای من افشا کنه؟

لبخند بی رمقی زدم. ما جوونا سرمون رو مثل کبک کردیم توی برف و خبر نداریم که

بزرگترمون از اتفاقای ریز و درشتمون

خبر دارن فقط به رومون نمیارن....اون همه چیز رو در مورد من و تو می دونست و گفت که

اگر می خواسته

کاری بکنه قبل از این که من یا تو بفهمیم همه چیز رو بینمون تموم می کرد، اما نمی خواسته

این اتفاق بیفته

و من هم حرفش رو برای اولین بار البته با شک باور کردم.

دیدم ساکته و سرش پایینه. دستش رو بالا آورد و اشکی که گوشه چشمش بود پاک کرد. خم

شدم و فنجونه

چاییم که دیگه حسابی داغیش رو از دست داده بود رو برداشتم. همینطور ولرم بودنش رو

دوست داشتم.

چای تلخ رو مزه کردم. گفتم: می دونم هر دو به اندازه ی خودمون در مورد عمو اشتباه

قضاوت کردیم....این اتفاق به من درس داد که

در مورد زن عمو هم زود قضاوت نکنم...من هم اگر جای اون بودم با دیدن این که م □ ردم

کسی که ازش یه

بچه دارم، عاشق یه نفر دیگه می شه و این عشق رو علنی می کنه، به جنون می رسیدم و بدتر

از اون می

شدم.....محمد کسری من تو این یه مورد حق رو به مادرت می دم....

یکم جابه جا شد. نفسی کشید و اخماش رفت توی هم. معلوم بود که اثر مسکن ها و داروها
داره کم کم از

بین میره و تازه داره دردش شروع می شه. گفت:

یعنی می خوام بگی که بابا و ماما رو بخشیدی؟

می خواستم بگم من زمانی که عاشق تو شدم و حاضر شدم با تو باشم اونا رو هم بخشیده
بودم.

آره، میدونم که مادرت ممکنه منو نبخشه و این موضوع رو حتی بعد از ۲۱ سال فراموش
نکرده، اما من اون

رو بخشیدم و حتی عموم رو.

دراز کشید روی مبل و با شیطنت گفت:

من رو چی؟

فنجون چایی رو سر کشیدم و با بی حوصلگی شکلک در آوردم.

برو بابا دلت خوشه....

سینی چایی رو برداشتم و رفتم توی آشپزخونه. درسته که خیلی دیر شده بود و تقریباً از نیمه
شب گذشته

بود اما نباید اونجا می موندم و زودتر باید می رفتم. شروع کردم به مرتب کردن آشپزخونه.

پسره ی پرو هنوز می گه منو بخشیدی؟ خجالت نمی کشه؟ نه خداییش؟ روش میشه هنوز به
من می گه

بخشتمش؟ نبود اون روزه که رفت چطور زیر توهین هاش خورد شدم. فکر کرده یادم رفته

چطور تراول

هاش رو پرت کرد توی صورتم؟ هاها!! اگر این چیزا براش بامزه بوده و باعث خنده چند وقتش بوده، برای من که اینطور نبوده با دستمال دور سینک خیس رو کشیدم. بعد لبه سینک آویزونش کردم تا خشک بشه. اومدم برگردم که خردم به محمد کسری. از ترس یه جیغ کشیدم و دستم رو گذاشتم روی صورتم. تا فهمیدم اونه و خواستم با عصبانیت اعتراض کنم دستش روانداخت دور کمرم و منو کشوند سمت خودش. نمی دونم چطور اینقدر بی صدا اومده بود. دیدم خودش رو تکیه داده به کابینت و با دست چپ خودش رو نگه داشته. پای راستشم بالا بود. همین که من سفتی عضلاتش، هرم نفسای داغش بهم خورد، می تونستم حدس بزنم که چه خبره. با اخم تقلا کردم. محمد! اصلاً شوخی بامزه ای نیست. نگاهم کرد. نه پریا، اینطور نکن. محمد برو عقب، اصلاً حوصله ندارما! حلقه دستش رو دور کمرم تنگ تر کرد. چرا انقدر لاغر شدی؟ خنده هیستریکی کردم. چرا لاغر شدم؟ تو نمی دونی چرا؟ جالبه!

با ناراحتی نگاهم کرد و صورتش رو آورد کنار صورتم. ریشش آروم خورد به کناره فکم.

فکر می کردم

چندش آور باشه اما... اینطور نبود. باعث شد مور مورم بشه.

پریا خواهش می کنم....

می دونستم که اگر بخوام حرفی نزنم یا حرکتی نکنم امشب باختم. با فشار به سینه اش سعی

کردم خودم رو

بکشم عقب. با چهره ای مسمم نگاهش کردم و با فکی قفل شده گفتم.

جرات داری این کار رو بکن اون وقته که برای همیشه منو دیگه نمی بینی!

حتی وقتی حرف می زدم هم فکر نمی کردم این صدای بغض دار از گریه و خشم و حسرت

برای من باشه.

حتی فکر می کردم که محمد کسری اونقدر محکم نایستاده که بتونه فشار منو تحمل کنه و

عقب میره، اما اینطور نبود. نه تنها یک میلیمتر هم تکون نخورد بلکه منو محکم تر به سمت

خودش کشید که این باعث

خشم بیشتر من شده که چرا من انقدر بی عرضه ام که نمی تونم از دستش جدا بشم!؟

این فوران خشم ناگهانی و حرکت آدرنالین توی بدنم باعث شد که نفهمم دارم چی کار می

کنم. دستم رو

بردم عقب و با شدت نشوندم روی گونه اش. سرش چند سانت به چپ متمایل شد. چند ثانیه

صبر کرد.

همون چند سانیه برای من کافی بود تا بفهمم که چی کار کردم و چطور با همین سیلی که زدم

خشمم هز من

رها شد و سبک شدم. آروم برگشت و نگاهم کرد. داشتم دیوانه می شدم. نگاهش نه خشم بود نه تنفر نه

غم. فقط خواستن و خواسته شدن بود. او چشماش که حالا به سایه ای از حسرت اونو تیره کرده بود فقط به من نگاهمی کرد.

نفس نفس می زدم. صورتش رو آورد جلو. نگاهش کردم. اون چشمای زیباش که تمام دنیای من بوده و هست، از اشک خیس شده بود. طوری که داشتم به اوج دیوانگی خودم می رسیدم. از این که به روزی باعث شدم این چشمای ناز آبی-سبز رنگش به

خاطره من ابله گریون باشه، می خواستم خودم رو بکشم. لبای نازش که از حرص قرمز تر از همیشه شده بود به خاطر بغض یه لرزش خفیف کرد.

همون یه لرزش برای من کافی بود تا کاری رو که این همه مدت در حسرت دوباره انجام دادنش بودم انجام

بدم. با خودم فکر می کردم برام مهم نیست چه عکس العمل شدیدی نشون بده، یا حتی اگر بخواد دوباره

بره و از دستم خودشو یه جایی پنهان کنه هم برام مهم نیست، چون من دوباره و دوباره و دوباره می گردم و

پیداش می کنم. حتی اگر به یه سیاره دیگه ام بره بازم دنبالش میرم.

اما این فکرها وقتی لبام آروم نشست روی لباش و چند ثانیه بعد اون هم منو همراهی کرد، همه از بین رفت.

همونطور که به پلکهای بسته اش و مژه هاش که از نم اشک خیس و بهم چسبیده بود و قطره های درشت

اشک روی صورتش غلط می زدن نگاه می کردم بوسیدمش. با تمام وجود.

اون رو بیشتر به خودم فشردم و پریا هم دستاش رو دور گردنم و لای موهام قفل کرد. بعد از چند دقیقه

طولانی وقتی صورتم رو عقب کشیدم، اون رو با هر دو دست در آغوش کشیدم. سرش رو گذاشت روی سینه ام و با هق هق های آرومش شروع به گریه و گلایه کردن، کرد. سرش رو روی سینه ام می فشردم و

مدام روی سرش که هنوزم روسری سرش بود بوسه می زدم و آروم تکونش می دادم و ازش می خواستم که

هرچی شکایت و گلایه داره بهم بگه. حتی به شوخی بهش گفتم که توجهی به پیراهن گرون قیمتم که داره با

اشک خیسش می کنه کنه.

نخودی خندید و نامردی نکرد و الکی صدای پاک کردن بینش رو با من درآورد. قیافه ام رو کشیدم توی

هم و با شوخی گفتم.

منظورم تا این حد نبود!

اینبار هر دو مون خندیدیم. خنده ای از ته قلب و که از شادی و خوشحالیه به هم رسیدنمون بودامشب آروم ترین شب تمام عمرم

بود. به محمد کسری کمک کردم تا بره و روی مبل راحتی بشینه. محمد

کسری نمی داشت حتی یک ثانیه هم ازش جدا بشم حتی برای آب خوردن یا دستشویی رفتن. کنارش

نشسته بودم و اونم دستش یا دور کمرم بود یا انگشتای دستم و توی دستش قفل می کرد و می بوسید. اون

شب تا نزدیکی های صبح فقط با هم حرف زدیم. از هم گله کردیم به هم دیگه شکایت کردیم و در آخر

همدیگه رو بخشیدیم. اون شب بدون هیچ اتفاقی گذشت. فقط بودن همدیگه در کنار هم، بهمون آرامش داد.

جالبترین زمان و خنده دار ترین قیافه اش زمانی بود که روسریم رو برداشتم. حالت صورتش واقعاً دیدنی

بود. خیره، حیرت زده و ناراحت بود وقتی موهای کوتاه شده ام رو دید. موهام رو چند روز بعد از اینکه از

هم جدا شدیم کوتاه کرده بودم و حالا بلندیش به زور تا زیر گوشم می رسید. دستش رو کرد لای موهای

صافم و اونا رو محکم نگه داشت و آروم کشید اما رها شون نکرد.

چرا این کارو کردی؟... تو می دونستی من عاشق موهات بودم!

دستم رو گذاشتم روی مچ دستش که هنوز موهام رو نگه داشته بود.

عصبانی و ناراحت بودم.... چون می دونستم این کارو کردم.... (و با پشیمونی اضافه کردم.) فقط برای اینکه

حرصم رو خالی کرده باشم. با هر دو دست صورتم رو گرفت.

فایده ای هم داشت؟!

شونه هام رو انداختم بالا.

نه، یک روز تمام براشون و به خاطر کار احمقانه ام گریه کردم.

سرش رو به آرومی تکون داد و بوسه ای طولانی روی موهام گذاشت و بعد منو در آغوش کشید و گفت:

مهم نیست!... دوباره بلند میشه و من مدام وقتی که موهات رو بافتی از پشت می کشمش تو هم هر بار به

کار من اعتراض می کنی... مثل قدیم

در آپارتمان رو بعد از پنج ماه باز کردم و داخل شدم. هوای خونه گرفته بود. چمدون و ساک دستیم رو

گذاشتم کنار در و در رو هم باز گذاشتم. رفتم کنار پنجره و اونو رو باز کردم البته باد گرم تابستون به

صورتم خورد اما با این حال بهتر از هیچی بود. نگاهی به اطراف انداختم و از دیدن خونه خالی دلم گرفت. با

این که اسباب اثاثیه قدیمی برام یاد آور خاطرات گذشته بود اما بازم برای یه شروع دوباره محمد کسری

دوست داشت که همه چیز نو و دست اول باشه. شروع کردم توی هال قدم زدن. با هر قدم یکم خاک از

روی زمین بلند می شد و هر بار برام یاد آور خاطرات بود. نگاهی به شومینه خاموشه بالای دو پله ای که هال

رو از پذیرایی جدا می کرد انداختم. با یاد آوریش لبخند نشست روی لبام.

شبهای اول فقط من می نشستم جلوی شومینه و درس می خوندم اما کم کم محمد کسری هم
یا اطراف روی

مبل ها یا روی زمین کنار من می نشست و با من درس می خوند. بعد ها اعتراف کرده بود که
فقط چون می

خواسته به من نزدیک تر بشه درس رو بهونه می کرده. می گفت بعد از اون روز ها با این
بهونه متوجه شده

که چقدر توی درساش پیشرفت هم داشته. یاد زمانی افتادم که جلوی همین شومینه برای
اولین بار محمد

کسری با حرص منو بوسید چون عصبانیش کرده بودم. بدنم گرم شد و بازو هام رو توی
دستم گرفتم. یاد شبهای بعدش افتادم. کل کل هایی که بی خودی و سر هیچی شروع می شد
و با خشم هم تموم میشد. یا

من از دست اون عصبی بودم یا برعکس. نگاهی به آشپزخونه خالی که در های بعضی
کابینتهاش باز بود

انداختم. رفتم به اون سمت. یاد زمانی افتادم که محمد کسری به من تیکه می انداخت که
چون قدم کوتاهه

نمی تونم لیوانها رو از کابینت های بالایی بردارم. ولی در حقیقت چون تیشتر تم کوتاه بود
دوست نداشتم

خودمو بکشم و لیوانها رو بردارم چون اونطوری بدنم پیدا می شد. و من نمی تونستم این
موضوع رو بهش

بگم. لبخنده شرمگینی زدم. یاد زمانی افتادم که پاکت چیپس رو گوله کردم و زدم توی
صورتش خورد توی

چشمش و اونو قرمز کرد. یاد اتفاقای بعدیش که تو آشپزخونه افتاده بود. بغل کردناش از

پشت وقتی که

من ظرف می شستم و یا غذا درست می کردم. بوسه هایی که پشت گردنم می زد. دستمو از

روی روسری

کشیدم پشت گردنم و یه لبخند دندون نمای دیگه رو تحویل خودم دادم.

به سمت راهروی اتاق خواب ها به راه افتادم. احساس می کردم واقعاً دارم تصویر خودم و

محمد کسری رو

می بینم که توی اون راهرو در حال دویدن هستیم و اون از دست من فرار کرد به خاطر اینکه

لیوان آب

پرتقال رو از قصد ریخته بود روی مانتوی سفیدم. بعد ها بهم گفت چون دوست نداشته اون

رو بیرون بپوشم

این کار رو کرده بود. نگاهی به در بسته اتاقی که قبلاً برای محمد کسری بود انداختم و خودم

رو دیدم که از

حرص و عصبانیت در رو می کوبیدم بهش ناسزا می گفتم. لبخند شیطنت باری زدم و دستام

رو گذاشتم

پشتم به دیواره راهرو تکیه دادم. یاد اینکه اون یواشکی برای اولین بار اومد توی اتاقم. اینکه

چه شبهایی تو

این راه همو بوسیده و شب بخیر گفته بودیم. منو خوشحال می کرد و از همه بدتر شگفت

زده می کرد وقتی

خودم و محمد کسری رو در حالی می دیدم که تکیه داده به دیوار و یه پاش جلو بود و منو در

بین پاهاش

داشت و بازوهایش دور من حلقه بود و من روی اون تکیه داده بودم و دستام دور گردنش بود. با خنده ای صدا دار از دیوار جدا شدم و سرمو تکون دادم و دستی روی پیشونیم کشیدم.

چی انقدر خنده داره؟

صدای محمد کسری منو از جا پروند. اون دقیقاً پشت سر من ایستاده بود و من اصلاً متوجه نشده بودم که

حتی کی اومد بالا. اون دستش رو دور من حلقه کرد و منو کشید سمت خودش. از خودم مقاومتی نشون ندادم. منم دستم رو دور پهلوهای اون کشیدم و پشتش قفل کردم. با لبخندی لباش رو روی هم می فشرد و

به من نگاه می کرد. با صدای آرومی گفتم:

به اینکه تو چطوری منو عاشق خودت کردی؟

چشمک زد و خندید.

به سختی!... تو چطور منو عاشق خودت کردی؟

خندیدم. با شیطنت و خنده ای لوس و زیرکانه پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

به راحتی...

سرشو کشید عقب و قهقهه ای زد. دستش رو گذاشت روی شونه ام و منو به عقب کشید.

بسه این دلبری ها رو نکن الان یکی از کارگرا بیاد بالا دیگه احتیاجی به فیلمهای مستند نداره!

با تحکم گفتم:

محمد!

کف دستش رو آورد بالا.

تسلیم شوخی کردم. در آپارتمان بسته است بخوان بیان تو باید در بزنی.

اومد ستم و دست برد زیر چونه ام و من هم با رغبت منتظر حرکتش بودم. اما اون بدجنسی کرد و با خنده ای شیطنت بار تر از همیشه گونه ام رو بوسید و لبه غنچه شده ی منو روی هوا گذاشت. از حالت من خنده اش گرفته بود و بدون اینکه خودش رو در برابر عصبانیت من کنترل کنه می خندید. با دست به سینه اش زدم و به عقب هولش دادم. خیلی مسخره ای!

اما اون همچنان می خندید. می خواست دستش رو با لودگی دور من بندازه و گفت: چی شده خانوم ستوده؟... مشکلی براتون پیش اومده؟

از گفتن خانوم ستوده خون به گونه هام دوید اما کوتاه نیومدم و خوشبختانه همون لحظه هم صدای زنگ در برخاست. با حرص بهش تنه زدم و از کنارش رد شدم. برو اونور ببینم... اه، یه سانتم تکون نمی خوره!!!! ... قُلدر!

واقعاً با تنه من زیاد از جاش تکون نخورد اما همچنان خنده ی بی صداش رو روی صورت و چشماش داشت.

در رو باز کردم و کارگر ها رو راهنمایی کردم که وسایلشون رو که برای تمیز کاری و اینجور چیزا بود رو کجا بذارن. متوجه شدم که محمد کسری چمدون و کیف دستی منو از جلوی در برداشته و نزدیک در

آشپز خونه گذاشته بود که توی دست و پا نباشن.

خب می دونم الان همه تون میگی اون پنج ماه گذشته چی شد؟ اما صبر داشته باشید بهتون می گم. اما سر فرصت.

محمد کسری از اون حالت لودگیش خارج شد و به هر کدوم که تقریباً پنج نفر بودن دستوری می داد و

بهشون نشون می داد که کجا رو باید تمیز کنن. اتاق ها، سرویس بهداشتی، آشپزخونه، هال و پذیرایی تمام

جاهایی بود که باید تمیز می شدن. من دست به سینه جلوی اُپن تکیه داده بودم و از اونجایی که در ورودی

باز بود و راه پله ها هم معلوم، دیدم که ملیحه خانم در حالی که دینا رو در آغوش داشت (یادتونه که؟

همسایه پایینمون!) با لبخندی از پله ها بالا میومد. با خوشحاله از اُپن جدا شدم و به استقبالشون رفتم. ملیحه

خانوم با لبخند گفت:

صاحب خونه مهمونه سر زده نمی خوای؟

با خنده جلوی در ایستادم و گفتم:

بفرمایید...چرا که نخوایم؟

نزدیک تر که شد هر دو دست انداختیم دور شونه هم و به گرمی همو فشردیم. کشیدم عقب و آرام گونه

دینا رو کشیدم.

سلام خانوم کوچولو... ماشاالله چه بزرگ شده!... خوبید ملیحه جان؟ آقا رضا

خوبه؟ (شوهرش... اونو باید

دیگه یادتون می بود!)

دستی به بازوم کشید و گفت:

همه خوبن... خودت و شوهرت خویین؟... از چند هفته پیش منتظر اومدنتون بودم... تقریباً از

زمانی که آقا

رضا خبر داد شما اینجا رو خریدید!

لبخندی زدم و کشوندمش داخل. ببخشید اینجا بهم ریخته است...

محمد ملیحه خانوم رو دید و سلام و احوالپرسی کرد و بعد رفت به یکی از کارگرا کمک کنه.

من دینا رو از

آغوشه ملیحه خانوم کشیدم بیرون. بوسه ای روی گونه اش زدم و آروم تکونش دادم. اونم

بی هیچ صدایی

لبخند زد و بعد دستش رو تا مچ کرد توی دهنش. مثل اینکه داشت دندون در میاورد!! گفتم:

دیگه مجبور شدیم تا امروز صبر کنیم تا کارامون جور بشه. اگر اصرار های من نبود امروز

هم محمد

کسری نمی داشت پیام اینجا.

ملیحه با اشاره ای به چمدون ها پرسید:

می خوای اینجا بمونی؟ تو این اوضاع؟

سرمو تکون دادم.

نه، من از تازه از راه رسیدم، با تاکسی یه سره اومدم اینجا و بعد از من، محمد کسری با

کارگرا اومد.

قرارمون اینجوری بود....(صدامو آوردم پایین) اگر زیاد جلو دست و پاش باشم منو می

فرسته برم خونه

عموم.

ملیحه خندید. دستش رو گذاشت روی پشتم.

خب این که راه چاره داره عزیزم...

بعد محمد کسری رو صدا زد.

آقا محمد؟... (محمد از راهروی اتاق ها اومد بیرون.) من پریا جون رو می برم پایین. یه چایی

میریزم بعد

شما بیا بیار برای این بنده خدا ها گلوشون توی این خاكا خشک شده.

خواستم اعتراض کنم که محمد کسری بی رو دربايستی خندید و تشکر کرد و منم دیگه

اصرار کردن برای

نرفتن رو جایز ندونستم و با ملیحه خانم رفتیم پایین.

یک ربع بعد محمد اومد پایین و ملیحه هم سینی چایی رو با ظرف شکلات داد بهش. ازش

حسابی تشکر و

کردم و گفتم انشالله یه روز جبران کنم. با هم نشستیم به حرف. دینا رو نشونده بود وسط

وسایل بازی و

اونم سرگرم بازیاش بود. یه وقتایی میون حرفامون شروع می کرد به سر و صدا کردن که

یعنی به اونم توجه

کنیم.

سر صحبتمون حسابی باز شده بود. پرسید که چی شد این همه بی خبر رفتیم و تا چند وقت

پیدامون نبود و

این چند وقت کجا بودیم. منم که دیگه ملیحه رو به عنوان یه همسایه نمی دیدم. اون رو دوست خودم و به عنوان یه خواهر می دیدم. شروع به تعریف کردم. اما دیگه نگفتم که من و محمد کسری همخونه بود و بعد ها صیغه هم شدیم و این که دلیل اصلی رفتنمون رو هم نگفتم و فقط به این اکتفا کردم که من به دانشگاه یکی از شهر های شمال کشور منتقل شدم و مجبور شدم صبر کنم تا امتحاناتم تموم بشه و بعد برگردم. اما در اصل موضوع این بود:

بعد از آتش بس بین من و محمد کسری، اون ازم خواست که دوباره به تهران برگردم و درسم رو همونجا تموم کنم اما من چون نزدیک آخر سال بود و امتحانات و حجم درس ها هم بیشتر شده بود از جابه جایی سر باز زدم و خواستم که تا بعد از امتحانات و گرفتن جواباشون دوباره به تهران برگردم و در خواست انتقالی بدم. که این در خواست انجام شده اما هنوز معلوم نیست که قبول کنن. بعد هم چون بعد از عید مهلت صیغه نامه مون تموم میشد، محمد کسری خواست که اینبار عقد کنیم اما باز هم من مخالفت کردم به چندین دلیل. یک اینکه بهش گفتم باید بازم تا بعد از امتحاناتم صبر کنه تا من دوباره به آپارتمان قبلیمون

برگردم و اون موقع است که باید با عمو و البته زن عمو، اگر راضی شد، برای خواستگاری رسمی اعلام اقدام کنه. که با این حرفم هم عمو راضی بود و تصدیقش می کرد هم خوده محمد کسری، البته اون یکم ناراضی بود چون دیگه نمی تونستیم خیلی با هم رابطه داشته باشیم و اینکه هنوز مادرش با اینکه از شوهر دومش به خاطر کلاهدرداری طلاق گرفته بود، از من ناراحت بود و نمی تونست منو بپذیره. و این محمد کسری رو کلافه می کرد. اما من بهش گفتم که خدا بزرگه و تا اون موقع باید ببینیم سرنوشت دوست داره قسمت ما باهم باشه یا نه. که وقتی این حرف رو بهش زدم قیافه اش دیدنی بود. بعد از این قول و قرار ها اون راهیه تهران کردم تا برای کمک به عمو توی شرکت و کارخونه ها وارد عمل بشه و شرط سومم هم همین بود که تا زمان برگشت من به تهران دوست دارم دستش تو جیب خودش باشه. البته تمام این خواسته ها رو با اکراه و لجاجت قبول کرد. تقریباً هر هفته دو بار میومد و به من سر می زد. مایحتاج منو فراهم می کرد و دوباره بر می گشت تهران و می رفت سر کار خودش. اینبار با صدای زنگ در به خودمون اومدیم. ملیحه که داشت در مورد شیرینی که تازه درست کرده بود

حرف می زد و منم که تو افکار خودم غرق بودم هر از گاهی سرمو به نشونه تأیید تکون می دادم. ملیحه در

رو باز کرد. محمد کسری بود. با چمدون و ساک دستیم جلوی در منتظر بود.

با اجازه تون ما دیگه رفع زحمت کنیم....(رو به من ادامه داد.) بریم؟ بابا زنگ زد و ازم خواست که زودی

بریم خونه. نهار کارگرا رو هم سفارش دادم بیارن، اگر کاری نداری زودتر بریم.

حالت صورتش طوری بود که انگار اتفاقی افتاده و نمی تونه جلوی ملیحه حرفی بزنه. از ملیحه به خاطر

کمکش تشکر کردیم و از هم جدا شدیم.

نگاه به محمد کسری انداختم که داشت رانندگی می کرد.

مطمئنی که به این خاطر گفته بریم؟

یکی از ابرو هاش رو انداخت بالا.

نه. می دونم قضیه چیزه دیگه ایه!

دستم رو گذاشتم لبه پنجره شاگرد سرمو بهش تکیه دادم.

مثلاً چی؟

راهنما زد و پیچید توی کوچه تقریباً شلوغ.

نمی شه بگم....ممکنه اصلاً این چیزی که من فکر می کنم نباشه. پس چرا بی خودی تو رو

نگران کنم؟

رسیدیم دیگه! میریم می فهمیم.

عمو زنگ زده و به کسری گفته که حالش خوب نیست و خواسته بود که ما بریم پیشش. می

دونستیم که

بیماری قند از نوع حاد داره. حتی به خاطر همین بیماری اوایل سال پیش یه چشمش از کار افتاده بود و

همیشه ی خدا نحیف و لاغر بود. دلم نمی خواست اتفاقی براش بیفته. نه بعد از تمامی این ماجراها که حالا

می تونستم یه خانواده داشته باشم. ماشین رو پارک کرد و بعد با هم وارد خونه شدیم. خونه ای بزرگ و ویلایی حدود پانزده متر میان راهی که در دو طرف بوته های گل سرخ و درخت سیب بود گذشتیم تا به ساختمان اصلی رسیدیم. محمد سرعتش رو

زیاد کرد و از پله های مرمری سیاه بالا رفت و روی ایوان ایستاد و به من که هنوز پایین ایستاده بودم نگاه کرد.

پس چرا نمیای؟

پیراهن دکمه دار و شلوار جین مشکیش با نمای ساختمان که سیاهی خاصی داشت هارمونی وسوسه انگیزی

رو ایجاد کرده بود اما دلشوره لعنتیم نداشت اون وسوسه بیشتر از این جلو بره. من احساس خوبی ندارم.

و از پله ها بدون اینکه منتظر پاسخی از طرف اون باشم بالا رفتم و کنارش ایستادم. انگشتای کشیده اش رو

در انگشتای من قفل کرد و به آرومی برای اعتماد به نفس دادن به من فشرد. لبخندی زد و منو به سمت در

چوبی که از دو طرف با گلدون های بزرگ اما اینبار سفید، احاطه شده بود، کشید. در رو باز کرد و من بعد از

اون وارد خونه مجلل و شیک عمو شدیم. همه چیز آنتیک و عتیقه به نظر می رسید. از

راهروی ورودی

گذشتیم و از سمت چپ وارد سالن نشیمن که با مبل های استیل و چرم فرانسوی تزئین شده بود شدیم.

قلبم به شدت می زد. انگار منتظر یه اتفاق بد بودم. یه اتفاقی که نتونم تحملش کنم. محمد سرکی کشید.

گفت:

چرا هیچ کس اینجا ها نیست؟

بدون منظور گفتمک

خدمتکار ندارید؟

با نشخند در حالی که جلو می رفت تا از در اون سمت اتاق نشیمن وارد یه جا به بزرگی این قسمت بشه

گفت:

به نظرت من اینجا زندگی می کنم که میگی ندارید؟

روی ندارید تأکید کرد. با مظلومیت لبام رو جمع کردم.

ببخشید خووووو...نزن منووووو

اونجا هیچ کس نبود و من با این حرفم انگار اون رو قلقلک دادم. وسط اون اتاق بزرگ که

انگار اتاق پذیرایی

بود ایستاد و با یه لبخنده شیطننت بار منو آروم کشید و رو به روی خودش نگه داشت.

همچنان دستم توی

دستش بود. اون یکی رو بالا آورد و گذاشت زیر چونه ام. از لای دندونای به هم فشرده اش

در حالی که

انگار دلش ضعف رفته گفت:

اون جووری حرف نزن...لبات جمع می شه توی هم آدم دلش می خواد گاز بگیرشون.

تو چشمام نگاه کرد و بعد نگاهش به سمت لبام پایین رفت. سرشو نزدیک کرد که من از

کناره گوشش

حرکتی دیدم. از روی قریضه خودمو کشیدم کنار و در حالی که لبخند می زدم به عمو که

داشت از پله های

مار پیچ طبقه ای بالا به پایین میومد سلام بلند بالایی کردم. محمد کسری هم خودش رو جمع

و جور کرد و

با یه لبخند عصبی شروع به احوال پرسی کرد.

همونجا روی مبل های سلطنتی پذیرایی نشستیم و چند دقیقه بعد پوران، خدمتکار عمو با

ظروف پذیرایی از

راه رسید. محمد با شیطننت نگاهی به من انداخت و اشاره ای به پوران کرد. برای اینکه جلوی

عمو حرفی نزنه

لبم رو گاز گرفتم و با چشم و ابرو بهش اشاره کردم. چند دقیقه بعد از رفتن پوران محمد

کسری در حالی

که برای خودش میوه پوست می گرفت خطاب به عمو گفت:

بابا شما که حالت خوبه!...چرا ما رو ترسوندی؟

محمد کسری گفته بود که عمو پشت تلفن گفته حالش خوب نیست اما معتقد بود که صدای

محکم عمو از

چیزه دیگه ای حکایت داشته.

با اخم به محمد کسری که بدون تعارف حتی به عمو به خیارش گاز زد نگاه کرد و اونم

سرشو تکون داد که

یعنی من چی می گم. سرمو با تأسف تکون دادم و بعد خودم دست به کار شدم. عمو هم

داشت توضیح می

داد.

حالم الان خوبه! آخه شما جوونا رو باید با این جور بهونه ها کشید پیش خودمون. وگرنه

انقدر درگیر

خودتون هستید که وقت نمی کنید به ما سر بزیند.

خیار و پرتقال لغز شده رو گذاشتم روی میز عسلی کنار عمو. همونجور که به این فکر می

کردم چرا عمو

خودش تنها رو مدام جمع می بنده، با لبخند گفتم: بفرمایید عمو جان.

عمو با لبخندی مهربون به من نگاه کرد و گفت:

ممنونبازم تو که به فکر منی این پسر که فقط به فکر شکم خودش.

هردومون لبخند زنان به سمت محمد کسری که مثلاً با کینه به من نگاه می کرد برگشتیم.

زیر لب گفت:

عروس پاچه خوار!

من و عمو هم با هم به این حرفش خندیدیم. عمو دستش رو گذاشت روی دستم که روی

دسته صندلی بود و

به گرمی فشار داد.

قبل از این که عروس تو باشه دختر منه.

و به گرمی دستم رو فشرد. با این حرفش احساس کردم چشمم سوخت. با حالتی قدر دان به

عمو که نگاهی

مهربون داشت خیره شدم و با صدای خش داری گفتم:

ممنونم عمو.

محمد کسری که متوجه حال من شده بود برای تغییر موضوع با صدای خندونی گفت:

بابا جان آخرش من نفهمیدم دلیل اصلیتون چی بود که از ما خواستید زودتر بیایم؟ در هر

صورت که ما تا

قبل از شب میومدیم!

من که داشتم با نوک انگشتم قطره اشکی رو از گوشه چشمم می گرفتم صدای تق تق

محکمی رو روی پله

های ماریپج شنیدم. داشتم فکر می کردم که چرا پوران خانم همچین کفش هایی پوشیده؟

مگه نباید کفش

راحتی پاش کنه؟ اما با بلند شدن محمد کسری که با طمأنینه بود سرمو به سمت محمد

کسری برگردوندم و

با تعجب به چهره رنگ پریده اون نگاه کردم.

بعد چیزی در من شکست و به این نتیجه رسیدم که اون شخص نمی تونسته پوران خانم باشه

و بی خودی

نبوده که عمو مدام خودش رو جمع می بست. چون تنها نبود. با فهمیدن این موضوع حتی نمی

تونستم سرمو

برگردونم. بدنم یخ کرده بود و مثل چوب خشک شده بودم. در حالی که سرمو می انداختم
پایین آروم بلند

شدم. صدای آروم محمد کسری که ترس رو بیشتر به من هدایت کرد. نمی دونم اون لرزش
صدای محمد کسری به خاطر عصبانیت بود یا ترسش که بازم در هر دو حالت به من
ترس رو القا می کرد. اگر عصبانی بود از اینکه بینشون یا بینمون مشاجره ای در بگیره
خوشحال نمی شدم. و

اگر هم به خاطر ترسش بود که بازم من نمی تونستم با اعتماد به نفس کامل و دلگرمی های
اون با زن عمو
رو به رو بشم.

روی صندلی روی ایوانی پشتی خونه بابا نشستم و همچنان در انتظاری رنج آور به سر می
برم. پای راستم با

ریتم تندی تکون می خوره و مدام لای موهام دست می کشم. خودم هم می دونم که اثرات
بی اعصاب

بودنمه اما نمی تونم جلوشون رو بگیرم. برای هزارمین بار به اطراف نگاه کردم و به این فکر
می کنم که چرا

بابا منو باید میاورد بیرون؟ چرا نداشت اونجا بمونیم؟ حداقل اگر خودش نمی خواست بمونه،
تنها میومد چرا

منو با خودش آورد؟ من الان لازمه که الان اونجا و کنار پریا باشم و در مواقع لزوم ازش دفاع
کنم!

به بابا که با آرامش کنار میز کوتاهی که بینمون بود روی صندلی نشسته و داره با آرامش
پیپ می کشه و به

فضای باز و دل انگیز باغ پشتی خونه اش نگاه می کنه، چشم دوختم. حتی احساس کردم که

نیم لبخندی هم

گوشه لباش رو بالا برده.

پوران خانم با سینی شربت از راه رسید و نداشت سوالی که تا روی لبام اومده بود رو پپرسم.

ازش تشکر

کردم و اونم بعد از تعارف به بابا دوباره رفت. وقتی از در شیشه ای پشت سرمون گذشت و

وارد خونه شد

انگار برق بهم وصل کردن. فکر نمی کردم انقدر احمق باشم و راه حلی که جلو چشمم بود رو

ندیده باشم.

خواستم دنبال پوران خانم برم و ازش بخوام یه جورایی برام جاسوسی کنه یکم خبر بگیره اما

تا نیم خیز

شدم بابا نگاهم کرد. انگار فهمید قصد چه کاری رو داشتم.

جایی میری؟

مثل این عقب افتاده ها با تعجب نگاهش کردم و با گیچی گفتم:

هان؟ لبخند زد.

هان نه هون! بشین پسر جان هر وقت صحبتاشون تموم بشه مطمئن باش ما خبر دار می شیم.

زیر لبی در حالی که صحنه ای از مو کشیو چنگ اندازی مامان و پریا رو تجسم می کردم

گفتم:

اون وقت من باید به کدوماشون کمک کنم؟

بابا خنده ی آرومی کرد:

تو زیادی نگرانی.... فکر می کردم تا الان باید منو کلافه می کردی و می پرسیدی که چرا

مادرت امروز خونه

منه؟!؟

با این حرفش انگار تازه ذهنم به این موضوع کشیده شد. انقدر از حضور مامان و برخوردش

با پریا شوکه

شده بودم که بلکه این موضوع رو فراموش کرده بودم. با اخم کوچیکی که داشتم به عقب

تکیه دادم.

راست میگین!... واقعاً چرا؟؟؟

بابا خنده ای کرد و سرش رو تکون داد.

پسر فکر می کردم تو هوشت به من رفته اما الان می بینم که همه ی فکرام اشتباه بوده!

با دلخوری گفتم:

بابا!... جدی باشید، من الان

حرفم رو قطع کرد.

چیه؟ اعصاب نداری؟ برو پسر جان! تو الان به این سن اعصاب نداشته باشی پس می خوای

وقتی به سن من

رسیدی اعصابت چطوری باشه؟

بعد خنده ای کرد. می دونستم که داره سر به سرم می ذاره تا از این حالت خشک و ترسیده

منو در بیاره.

ادامه داد:

من توی زندگیم اشتباهات زیادی داشتم. یکیش زمانی بود که به خاطر یه نفر دیگه مادرت

رو دیگه نمی

دیدم. اون رو کنارم داشتم، مهربونی و صداقتش رو اما با بودن یه نفر دیگه تمام این چیزایی

که مادرت

داشت و به من می داد برام هیچ بودن. حتی نمی تونستم ببینم که داره به من تو رو می ده.

وارسی که پدرم

همیشه دنبالش بود....من در تمام این سالها به این نتیجه رسیدم که کار من از بنیاد خراب

بود. تقصیر من بود که مادرت زنی که همیشه سکوت می کرد و از هر چیز هرچند کوچیک

راضی بود به زنی خودخواه و

خود بین تبدیل بشه.

اما حیف که برای جبران کارام دیگه خیلی دیر بود و من و اون هر روز از همه بیشتر از روز

قبل فاصله می

گرفتیم. وقتی هم که به خودم اومدم دیدم سند طلاق امضا شد و من و اون از هم برای همیشه

جدا شدیم.

حتی می تونستم روز که برای طلاق رفتیم، توی چشماش بخونم که به من می گه نه، می گه

بیا این کار رو

نکنیم....اما.... پسر شخته یه پدر جلوی پسرش اینو بگه و اعتراف کنه....اما اینا رو می گم که

برات بشه

تجربه....اما من با بی رحمی بزم چشمم رو به روش بستم و به یاد آوردم که چطور نداشت

من به معشوقه

خودم برسم، اینکه چطور با بی رحمی کاری کرد که من برادر زاده خودم رو به پرورشگاه

سپردم.....

وقتی فهمیدم که چه حماقت هایی کردم دیگه خیلی دیر شده بود. برای همه چیز برای درست کردنشون.

نه می تونستم به برادرزاده از دست رفتم برسم نه به همسرم که خودم فراریش دادم. تقریباً یک سال بعد پریا طوری توی دفتر من ظاهر شد که من فکر نمی کردم واقعی باشه. همون موقع به

این فکر می کردم که ازش محافظت کنم. از مادرت که می دونستم چشم دیدنش رو نداره و اگر بفهمه که

اون دوباره وارد زندگی ما شده قیامتی به پا می کنه که اون سرش نا پیدا... با این که می دونستم اون دیگه

توی زندگی من نقشی نداره و نمی تونه تصمیمی بگیره، اما هنوز که می تونه برای وجه اشتراکمون تصمیم بگیره! منظورم تویی....

می دونستم که اگر پای پریا به زندگی من باز بشه و یه آشنایی بین تو و اون به وجود بیاد و تو هم خبر رو

به مادرت برسونی دیگه هر چیزی از یه چیزه دیگه بد تر می شد.... من تمام این فکرا رو همون موقعی که

داشتم پریا رو از دفترم بیرون می کردم، د

عشق در ۴ دیواری، [۰۱:۱۴۰۱،۱۱،۱۷]

اشتم.... حتی همون موقع که پریا گریون پاش رو از شرکت

گذاشت بیرون به راننده ام دستور دادم که دنبالش بره و یه آدرس دقیق ازش بران پیدا کنه.....

پریدم وسط حرف بابا و عبوسانه گفتم:

باقیه اتفاقات رو پریا برام تعریف کرد.

لبخند نرمی زد و پیش رو گوشه جا سیگاری روی میز خالی کرد. دختر خوب. کار من رو

آسون کرد. خب.....بذار برسم به آخرش...اینکه چطور مادرت اومد اینجا....یا بهتر

بگم...با یه نایش دراماتیک من آوردمش...

خندید.

وقتی فهمیدم با شوهر دومش بهم زدن و سر موضوع تو و اخاذی از من طلاق گرفتن، دو روز

بعد رفتم

سراغش. هتل بود و می خواست چند روز بعدش بره آلمان پیش خانواده اش. رفتم و ازش

معذرت خواهی

کردم. اون مثل همیشه توی تمام این سالها با ترشرویی برخورد کرد اما من کوتاه نیومدم مثل

بیه مرد

برخورد کردم و ازش خواستم که دوباره برگرده به زندگیم، برگرده پیش من. بهش گفتم

که من اشتباه می

کردم که به جای اون عاشق یه نفر دیگه شده بودم.

گفت اما تو هنوز چشمت دنبال نشونه هایی از اونه. می دونی که؟ منظورش پریا بود. گفت

حتی پسرت هم

مثل خودته. شما دو تا عاشق کسایی می شید که برای من حکم مرگ رو دارن. به این حرفش

خندیدم و

گفتم پسر کو ندارد نشان از پدر... (نفس عمیقی کشید و ادامه داد) بهش گفتم من پریا رو به

خاطر

برادرزاده ی من بودنش می خوام. چون همخونه منه. من به برادرم پشت کردم اما دیگه نمی

ذارم این اشتباه

تکرار بشه. من به تو پشت کردم و بعد از رفتنت فهمیدم که عاشقت بودم و خودم انکار می

کردم که

نیستم... گفتم تو همیشه دنبال آرامش و شادی محمد کسری بودی، چرا حالا که می بینی اون

خوشحاله و در

کنار پریا آرامش داره نمی تونی ببینیش؟ چرا داری میشی یکی دیگه مثل من؟ که نتونستم

خوشحالی برادرم

رو ببینم؟ بهش گفتم مگه تو همیشه به دختر نمی خواستی؟ مگه همیشه از من نمی خواستی

که دوباره بچه

دار بشیم به امید که به دختر به دنیا بیاری؟... چرا الان که خدا بی دردسر به دختر گذاشته

توی دامت رو

نمی بینی؟ اونم نه هر دختری! کسی که آرزوشه تو رو مادر صدا کنه....

با حرفام رام شد. آرام شد. انگار آبی بود که ریختی روی آتیش. انگار دکمه خاموش جنگش

رو زده باشن.

چهره ی همیشه مصممش آرام شد و حتی احساس کردم شکسته تر از همیشه شده.

دیگه حرفمو خلاصه می کنم... ازش خواستم برگردو با من با پسر و با پریا در صورتی که

اون رو به عنوان

دخترش بپذیره زندگی کنه. اونم بعد از چند روز فکر کردن قبول کرد که برگرده. بابا ساکت شد و از شربتش کمی نوشید و در حالی که از کیسه کوچیک کنار جا سیگاری کمی تنباکو بر می

داشت و می ریخت توی پیش، گفت:

پسر جان من اگر می گم بشین و منتظر باش دلایل خودم رو دارم و به اون ها مطمئنم. اگر حتی یک درصد

احتمال می دادم که امروز به خوشی پایان نمی گیره خودم به جای تو می رفتم داخل! بعد به آرومی پیش رو روشن کرد و چند پک محکم بهش زد و دود اون رو در هوای ظهر و آفتابی بیرون داد.

و من حالا آروم و مثل پسر بچه هایی که هدیه ای رو بهش وعده دادن اینجا نشستم و منتظر آخر این ماجرا هستم.

این درست نیست که می گن ذات بد همیشه بد بوده و هست و همینطوری هم می مونه. همچین گوشه مبل فرو رفته بودم که فکر می کردم هر آن با مبل کله پا می شم. سعی می کردم موقرانه بشینم و سرم رو بیش از اندازه بالا نبرم که یه وقتی فکر نکنه از روی کبر دارم این کار رو می کنم. در عین

حال هم سعی داشتم خیلی راحت برخورد کنم که واقعاً این کار مشکلی بود.

وقتی خم از روی صندلی که نشسته بود بلند شد و اومد کنار من نشست احساس می کردم هر آن قراره از

خواب بیدار بشم. با غرور دست زد زیر چونه ام و سرمو چند بار این ور و اون ور کرد. قلبم

داشت میومد

توی دهنم. گفتم:

چی شده؟

همچین به ترس پرسیدم که یه نیشخند... شاید هم نیم لبخند زد و سرش رو انداخت پایین.

گلوش رو صاف

کرد:

که اسمت پریاست؟

نگاهش کردم و سرمو تکون دادم که یعنی بله. یه دفعه ای توپید بهم. دختر جون سرت رو

برای من تکون نده.

فوری خودمو جمع و جور کردم. واقعاً من چم شد بود؟ من حتی تو موقعیت های عادی هم

سرمو برای کسی

تکون نمی دادم! اما الان... واقعاً از خودم نا امید شدم.

ببخشید....

برای کاری که شده معذرت خواهی نکن.

خداییش این دیگه آخر ستمگریه! ای بابا تکلیف منو مشخص کن. بی مقدمه گفت:

من پری صدات می کنم با این کنار بیا.

جانم؟ با منی؟ ابرو هام خود به خود رفت بالا اما اون انگار منتظر جوابی از طرف من بود. با

لکنت در حالی که

عصبی سرمو تکون می دادم گفتم:

اشکالی نداره... پری خوبه... پری رو دوست دارم... آرزوم اینه که منو پری صدا کنن!!!!

تیکه آخرش چی بود؟ من کجا همچین آرزویی داشتم؟ فکر کنم فهمید که زیادی قلو کردم

چون سعی می

کرد خنده اش رو نگه داره. دوباره بی مقدمه تر از دفعه پیش گفت:

باید هر چه زود تر مراسم ازدواجتون رو برگذار کنید. دوست ندارم بیشتر از این کشش بدید.

آه خدایا! زن عموم حالش خوبه؟ من دارم می ترسم. نکنه سرش به جایی خورده!؟

یه دفعه ای پرسیدم:

شما حالتون خوبه؟

با حرف من انگار کبریت باروت خنده اش رو زدن. شروع کرد به قهقهه خندیدن و سر تکون دادن.

تو خیلی شیرین تر از اونی هستی که فکرش رو می کردم.

با یه اخم کوچیک که نشانه‌ی خبری از این اوضاعی که تصورش رو نمی کردم داشته باشم گفتم:

میشه به منم بگید اینجا چه خبره؟...البته فکر نکنید که عاشق این اخلاقتون نیستم اما یه جورایی...ترسناکه!

اون با مهربونی دستش رو گذاشت روی دستم. می دونی؟ من الان چیزی رو دارم که سالها می

خواستمش....پس نیازی ندارم که با کسی بجنگم و دوباره

اینی که با زحمت فراوان به دستم اومده رو از دست بدم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

یه جورایی وضعیت الانم رو مدیونه تو هستم....می خوام یه چیزی رو بهت بگم که تا به حال

به هیچ کس

حتی به عموت هم نگفته بودم....قول می دی راز نگه دار خوبی باشی؟

سرمو با شدت تکون دادم و خودم رو بهش نزدیک تر کردم.

قول می دم هر چی که باشه تا جون دارم ارزش محافظت می کنم.

خندید و اینبار دستش رو انداخت دور شونه هام.

دختر تو حسابی تو دل برویی!

خنده شرمگینی زدم. واقعاً می تونستم حدس بزنم که چرا زن عمو انقدر مهربون شده. هر

کسی با دیدن این

صحنهها و یه دو دوتا چهار تا کردن ساده می تونست پی ببره که قضیه از چه قراره. کسی که

سالها پیش

شوهرش به عشق زن دیگه ای اون رو توی دنیایی که تماماً به شوهرش نیاز داشته رها شده و

توسط اون بی

مهری دیده، آرزوهای یه دختر جوون برای داشتن یه خانواده که متشکل از شوهرش و بچه

هاش و یه عالمه

نوه های بزرگ و کوچیک با عاشق شدن شوهرش همه رو برباد رفته می دیده، اما حالا...اون

اینجاست، کنار

شوهر سابقش که من شک دارم تا الان دوباره با هم ازدواج نکرده باشن! کنار پسرش که می

تونه عاشقانه

تر از همیشه دوستش داشته باشه!...اما ... اینجا یه چیزی کمه...من اینجا نقش چی رو دارم

ایفا می کنم؟

عروسی که می تونه نوه های خشگلی تحویلش بده؟ یه جورایی از این قسمت آخر خوشم

نیومد. و اون هم

متوجه سختی عضلاتم شد. به نرمی دستی به بازوم کشید.

می دونم به چی فکر می کنی. من الان کسی که دوستش دارم رو دارم، پسر رو دارم و بعد تو!...

برای چند ثانیه به چشمام خیره شد. می تونستم بفهمم اون چشمای کشیده و درشت و البته قهوه ای محمد

کسری متعلق به چه کسیه. گفت:

من از قبل از ازدوایم همیشه به فرزند دختر می خواستم. عاشق دخترای کوچولویی بودم که موهاشون رو

خرگوشی می بستن و خودشون رو برای ماماناشون لوس می کردن، بودم...اما بعد از ازدوایم هم این آرزو برآورده نشد و اولین فرزندم پسر بود. خدا رو شکر کردم گفتم دفعه ی دیگه حتماً دختر میشه. توی اون

زمان بود که فهمیدم شوهرم عاشق شده و....چیزایی که حتماً خودت می دونی....نمی خوام زیاد درموردش

صحبتی بشه... اما خب... دیگه تا دو سالگی محمد کسری مادرت و پدرت هم ازدواج کرده بودن و من به

خیال اینکه عموت دست از عشقش کشیده پا پیچش ش

دم که دوباره بچه دار شیم. با خودم می گفتم به

دختر که دل باباش رو بیره می تونه اونو سر عقل بیاره...اما بعد از بحث ها و جدل های فراوون تازه خبر دار

شدم که آقا برای جلوگیری از دوباره بچه دار شدنش عمل کرده...این شوک بزرگیه برای به زن.....

انقدر غافل گیر شده بودم که نا خودآگاه دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و یه آه پر سوزی کشیدم.

نمی تونم باور کنم که با شما همچین کاری کرده!

لبخند شکسته ای زد و دستاش رو روی زانوهاش قفل کرد.

این بدترینش نیست که من دیگه نمی تونستم دختری داشته باشم....بدترینش این بود که یک سال و نیم

بعد خبردار شدیم پدرت توی یه تصادف فوت شده و مادرت هم بارداره و حدس بزن

چی...بچه اش هم

دختره!....اون موقع من توی اوج حسادت و حسرت به سر می بردم. چون هنوز چشم شوهرم دنبال زن برادر

بیوه اش بود و ازش می خواست که صیغه اش بشه و مادرت هم می تونه دختری داشت باشه که من دیگه

نمی تونستم به دستش بیارم، البته مادرت هیچوقت رضایت نداد که با عموت محرم بشن. و من ازش از

صمیم قلبم اون موقع ممنون بودم....من کارای اشتباه زیاد کردم. و اولیش هم سر تو خالی شد....مادرت بعد

از به دنیا اومدن تو بر اثر ایست قلبی فوت شد....می خواستم نگهت دارم...یه دختر به زیباییه یه فرشته

معصوم که من همیشه آرزوش رو داشتم، اما فکر می کردم با اومدن تو توی زندگیمون ما، من و محمد

کسری، بیشتر از پیش جلوی چشم عموت محو می شیم... که این هم به اشتباه محض دیگه بود.... حرف

اصلیه من اینه... من به بار دختری رو که می تونست منو مادر صدا بزنه رو از دست دادم، اما حالا می خوام که

داشته باشمش. می خوام که منو مادر صدا بزنه!

با نا باوری و شک این داستان که حالا از زبونه زن عموم می شنیدم بهش خیره شدم. من از قبل فکر می

کردم که می دونم زن عموم اون زمان ها چه احساسی داشته و باهاش همدردی کردم. اما الان با شنیدن

حرفاش و اتفاقای دیگه به این نتیجه رسیدم که اشتباه می کردم و سنگین ترین ضربه ای که کسی توی این ماجرا خورده زن عمو بوده. بی اختیار و در حالی که حلقه اشکی توی چشمام بود اون رو به شدت در آغوش

کشیدم. دیگه در خواست از این واضح تر که از من داشت؟؟!

من همیشه آرزوم این بود که به نفر رو داشته باشم که به عنوان مادر خودم صدا بزنم. فقط نه به خاطر به

اسم برای صدا زدن بلکه کسی که بتونم شادی هام و غم هام رو هم باهاش شریک باشم.

بابا وسط باغ و میون گلها بود با به قیچی حرص کن بعضی شاخه ها رو می چید. نگاه به

ساعت روی مچم

انداختم. از یک ساعت بیشتر شده بود و هنوز خبری از پریا و مامان نبود. مدام به خودم می

گفتم اگر می

خواست خبری از جنگ و بزن بزن بشه باید تا به حال صدای جیغی فریادی چیزی بلند میشد!

اما همچنان از

توی خونه سکوت بود که به بیرون تراوش می شد.

از روی صندلی بلند شدم و در ایوان شروع به راه رفتن کردم. تقریباً ساعت از یک هم

گذشته بود و من که

شکم حسابی مالش می رفت. داشتم به این فکر می کردم که با این اوضاع نمی دارم پریا

اینجا بمونه و هر

چقدر هم که می خواد اعتراض کنه من اون رو می برم خونه خودم. یه دستم توی جیب

شلوارم بود و یه

دست دیگه ام هم نا خودآگاه روی شکم بود که صدای خنده طعنه آمیز بابا من رو مجبور به

برگشتنم کرد.

محمد کسری تو هنوز هم شکمویی؟

به بابا که با چند شاخه گل سرخ تو یه دستش بود و به آرومی با عصاش از پله های ایوان بالا

میومد نگاه

کردم.

می گما اینا مذاکراتشون خیلی طول نکشید؟ بریم سراغشون؟

رو به روم ایستاد. به شوخی گفت:

این نگران بودنت به خاطر اوناست یا معده کوچیکه معده بزرگه رو داره می خوره؟

اعتراض کنان نگاهش کردم.

بابا!...میشه فقط بریم تو؟ من نگرانم!

بابا با دستی که گلها دستش بود چند ضربه آهسته به شونه ام زد. عجله!... تنها کار نسل امروز عجله است.

و به آرومی از کنارم گذشت و به طرف در شیشه ای رفت. دنبالش رفتم و با هم وارد سالن نشیمن شدیم. بابا

در حالی که خلاف جهتی که باید می رفتیم رفت و گفت:
تو برو من می رم دستام رو بشورم.

یکم تأمل کردم و بعد به سمت سالن پذیرایی به راه افتادم که همزمان پوران داشت با سینی خالی از اونجا بر

می گشت تا به طرف آشپزخونه بره. وقتی بهم رسیدیم برام لبخندی زد و من هم دجواب لبخند نیمه ای

زدم. دو قدم که ازم فاصله گرفت تصمیم گرفتم قبل از رو یا رویی با وقایع وحشتناک سالن پذیرایی ازش یه

تصویر داشته باشم. آروم صداش کردم.
پوران خانم؟....

ایستاد و با حالت سوالی برگشت سمتم.
بله آقا؟

رفتم طرفش.

می گم.... می گم که...

خنده شیرینی کرد و در حالی که سرش رو آروم برام تکون می داد که انگار به معنی نترس بود، برگشت و

به راهش ادامه داد.

بی خیال بابا!! من که انقدر ترسو نبودم. لباسم رو مرتب کردم و با اراده ای قوی برگشتم

سمت سالن

پذیرایی و با قدم های بلند خودم رو رسوندم به اونجا. وقتی رسیدم و نمای کلی سالن جلوی

دیدم رو

گرفت.....اصلاً نمی دونم چی بگم! فکم مستقیم باز شد و خورد روی سنگ های مرمر کف

سالن!

کی حتی به درصد فکرش رو می کرد به روزی ممکنه با این صحنه رو به رو بشم؟ حتی فکر

نمی کنم می

تونستم اون رو در خواب ببینم! نه!

مامان و پریا کنار هم نشسته بودن و مامان دست پریا توی دستاش بود و اون رو محکم روی

پاهاش نگه

داشته بود. داشتن آروم صحبت می کردن و لبخند های شیطنت باری هم می زدن! به وقتایی

پریا موهای کنار گوش مامان رو مرتب می کرد. اونا طوری بهم خیره بودن که انگار دو تا

عاشق بهم رسیدن. به قدم

برداشتم و تک سرفه ای کردم.

هر دوشون لبخند زنان به سمتم برگشتن. چهره پریا مملو از راحتی خیال بود و مامان هم

انگار در این راحتی

شریکش بود. مامان با صدای خندونش گفت:

محمد انگار هنوز به تیکه آدامس به شلوارت چسبیده!

بی اراده پایین رو نگاه کردم که صدای خنده بلندشون زسالن رو پر کرد و من رو همونطور

خشکیده بر جای

گذاشت. بابا از پشت سر وارد شد و در حالی که از کنار من که همچنان سرم پایین بود و البته

لبخندی روی

صورت‌م گذاشت و گفت:

به چی انقدر شاد می‌خندین؟

سرمو بلند کردم و در حالی که به پریا که حالا داشت زیر زیرکی منو نگاه می‌کرد و می

خندید، نگاه کردم و

به اون سمت رفتم و گفتم:

منو سرکار گذاشتن خوشحالن!

مامان در حالی که داشت چند شاخه گلی که دست بابا بود رو با یه نگاهی که سرشار از محبت

و دوست

داشتن بود می‌گرفت، اون‌ها رو بو کرد. یه ابروش رو بالا انداخت و به من نگاه کرد. کنار

پریا روی دسته

مبل نشستم و دستم رو گذاشتم پشتی مبل.

دیگه چیا رو خبر داری مامان خانوم؟

و لبخند زنان به پریا که مثل بچه‌ها می‌خندید و خودش رو کنار مامان مثلاً از ترس من جمع

می‌کرد نگاه

کردم. پریا گفت:

هر چیزی که لازم بوده که مامان بدونه!

اینبار جلو خودم رو گرفتم که چهره متعجبم رو پشت اون لبخندم که هر لحظه بزرگ‌تر می

شد نگه دارم. از

این که رابطه‌اشون حالا به هر دلیلی باهم خوب شده بود خوشحال بودم.

مامان گفت:

چرا انقدر دختر منو حرص می دادی؟ در حالی که به خیاری که از ظرف میوه برداشته بودم گاز می زدم، ایندفعه واقعاً تعجب کردم. نه از گفتن کلمهی دخترم راجع به پریا بلکه اذیت کردن پریا توسط من! من؟.... پریا بود که ماشینش رو به نفر پنجر کرد؟.... پریا بود که آبمیوه خالی شد روش؟.... پریا بود با توطئه همکلاسیاش آدامس بارون شد؟.... هی مامان جان! اینا فقط کوچیک کوچیکشون بوده. خبر نداری وقتی با هم رفتی زیر یه سقف چه بلاهایی سر من آوردی! مامان خودش رو به بابا که کنارش نشسته بود تکیه داد و گفت: هر کاری کرده، کار خوبی کرده!

اعتراض من بین خنده های بابا و پریا و مامان گم شد. از این که دوباره بعد از سالها مامان و بابا رو با هم و خوشحال می دیدم در پوست خودم نمی گنجیدم. اعتراض کنان و به حالت شوخی از روی دسته مبل بلند شدم و گفتم: باشه.... پس....

عقب عقب می رفتم و مثلاً ناراحت بودم و به پریا که خنده داشت روی لباش خشک می شد نگاه کرد. آره پریا خانوم حالا نوبت منه.

پس من می رم که....(پریا نیم خیز شد که بلند بشه.خنده ام رو خوردم)......میرم بینم پوران
خانوم ناهار
رو آماده کرده یا نه.
پریا پوفی کرد و حرصش رو خالی کرد. مامان و بابا به من و پریا که با حرص نگاه می کرد
می خندیدن. از
سالن عقب عقب خارج شدم و پریا از جا بر خاست و با قدم های بلند در حالی که به مامان و
بابا لبخند می زد
از سالن خارج شد. وقتی هر دو از اون جا بیرون اومدیم پریا گفت:
چرا طوری وانمود کردی که ناراحت و عصبانی؟
زبونم رو مثل پسر بچه ها بهش نشون دادم و از دستش که به طرفم اومد فرار کردم و به
طرف در شیشه ای
و ایوان دویدم. اون هم که قربونش برم هیچ وقت کم نمیآورد. دنبالم دوید و با هم از در
شیشه ای و ایوان و
از اونجا هم به وسط باغ میون گلها و چمنزار دویدیم. پریا هم مدام می گفت صبر کن و برای
من رجز می
خوند. اما من بهش توجه نمی کردم همونطور که برایش شکلک در میآوردم ترغیبش می
کردم که با من بدوه.خسته شده بود و نفس نفس میزد. صورت گندم گونش گل انداخته بود
و موهاش در نور آفتاب که حالا تا
گردنش بلند شده بود، می درخشید. پیراهن سفید توری ماندش با یقه هفتیش که آستین
سه ربع بود و

کوتاهیش تا روی کمر بند سفید شلوار جینش بود اون رو در اون روز آفتابی، در اون محوطه

باغ مثله فرشته

های کوچولو شده بود. ایستاده بود و نفس نفس می زد داشت یه چیزی می گفت و انگار

برای من خطو

نشون می کشید.

بی توجه به حرفاش و مشت نشون دادناش به طرفش رفتم و اونم که فکر دیگه ای در سرش

بود به طرفم

قدم برداشت. لب باز کرد که حرف بزنه اما من بهش اجازه ندادم و یک دستم رو گذاشتم

پشت گردنش و

لای موهاش و اون دستم رو هم حلقه کردم دور کمرش و کشیدمش سمت خودم.

اون دیگه برای من بود. تا ابد. بدون هیچ مانعی. بدون هیچ ناراحتی. ما دوتا دیگه برای

همیشه برای هم

بودیم.

وقتی لبام رو روی لباش گذاشتم چند ثانیه بعد هم اون من رو همراهی کرد و دستاش رو از

روی سینه ام

کشید و دور گردنم حلقه کرد.

از هم چند سانت فاصله گرفتیم و با هم خندیدیم. دستمو دور شونه اش و اون هم دستش رو

دور کمرم حلقه

کرد و با هم شروع به قدم زد در باغ کردیم. پرسیدم:

و چطوری اینطور صمیمی شدید؟

سرش رو پایین انداخت و لبخندی زد.

می دونی محمد کسری؟ من همیشه به جورایی زن عمو رو درک می کردم... اما امروز با

صحبتهایی که از

طرف خودش به من گفت، متوجه شدم که درک من خیلی کم بوده و من هیچ وقت نمی تونم

اونطور محکم با

قضایایی که براش اتفاق افتاده رو به رو بشم.... (سرش رو بلند کرد و به من نگاه رد.) و

مطمئنم که نمی تونم

تحملش رو داشته باشم.

لبخند مهربونی بهش زدم.

نمی خوام بگی که اون حرفا چی بوده؟

سرشو آرام تکون داد و گفت: بهتره بعضی از حرفها مسکوت باقی بمونه.... شاید به روزی

همه چیز رو فهمیدی اما مطمئناً امروز و نه از

طریق من، نه! این داستان من نیست که برات بگم و هر وقت مادرت خواست می تونه

برات بگه.

سرمو از درک این موضوع تکون دادم.

درسته!...

با صدای پوران خانم که ما رو برای نهار صدا می زد ادامه حرفم قطع شد و اینکه می خواستم

بگم 'شاید

روی لبام موند. با هم از باغ خارج شدیم و به داخل ساختمان رفتیم.

ندونستنش بهتر باشه'

بعد از ظهر برای سر کشی به کارگرا به خونه رفتم و پریا هم شب پیش مادر و پدر موند و

من هم شب به

جمع این خانواده که هر روز خوشحال تر از روز قبل می شد برگشتم.

چشمام رو بستم و سعی دارم تمرکز داشته باشم. نفسم به سختی بالا میاد و دستم مثل دو تکه یخ شده.

صدای رفت آمد اطرافم رو می شنیدم اما سعی می کردم بهش بی توجه باشم. انگار همین دیروز بود با اینکه

چهار هفته گذشته. درسته چهار هفته فقط تا امروز که روز عروسی من و محمد کسری است! تمام اتفاقات اونقدر تند و سریع افتاد که حتی من الان نمی تونم به یاد بیارم که چطوری پیش رفت! زن عمو،

که حالا من مامان صداش می زنم، در عرض چند روز با استخدام دیزاینر داخلی خونه ترتیب همه چی رو

داد. تمام وسایل مورد نیازمون رو طبق خواسته من و محمد کسری می خرید و با طراحی فئق العاده اش اونا رو می چید.

مامان اعتراض داشت که یه خونه دوبلکس مبله در بهترین نقطه و البته نزدیک خودشون رو خریداری کنیم.

اما من و محمد کسری به این که توی خونه خودمون که از همون اول برامون خاطره انگیز بوده راحت تریم

دیگه حرفی نزد. منم تمام کارهایی که مامان روش دست می داشت رو به عهده خودش می داشتم. و این

آرزوم که همیشه دوست داشتم مادرم با سلیقه خودش همه کار برام انجام بده رو برآورده کرد.

بازم به اصرار های مامان از ژورنالهای لباس عروس اروپایی (سویس) یکی رو با سلیقه من و

محمد انتخاب

کردیم و اون هم از دوستش خواهش کرد که لباس رو در عرض دو هفته به دستش برسونه.

دیگر چیزها مثل دعوت مهمونها و انتخاب باغ برای عروسی و اینکه چه نوع پذیرایی برای

مهمون ها سرو بشه رو هم به عهده

مامان بود. البته گه گذاری از من سوالایی می پرسید مثلاً رنگ رومیزی ها چه رنگی باشه یا

چه نوع گلی رو

بیشتر می پسندم.

تنها برنامه من این بود. با دیزاینر و محمد کسری به مغازه ها سر بزیم و وسایل رو بخریم.

شام یا نهار رو

با بابا و مامان بخوریم. با محمد کسری و دوستامون از جمله پژمان و نغمه که همچنان رابطه

خوبی با هم

داشتن اطراف شهر رو بگردیم.

اینها تمام کار من تا رسیدن لباسم بود و به محض رسیدن حتی مامان اجازه نداد که اون رو

پرو کنم. محمد

کسری می گفت اگر گشاد یا تنگش باشه شب عروسی باید چی کار کنیم؟ و مامان هم جواب

می داد که

اینطور نیست پریا هم خوش هیكله. اما من واقعاً در این مورد دلشوره داشتم اما نمی خواستم

با حرف مامان

مخالفت کنم.

بعد از اون برای انتخاب مدل مو و آرایش مدام در آرایشگاه ها و مراکز زیبایی بودم که مامان من رو می فرستاد. با این که تمام این تجملات با روحیه ساده طلب من سازگار نبود اما فقط به خاطر مامان و محمد کسری که خوشحال بود حرفی نمی زدم و خب...مدام هم به خودم می گفتم که باید به این چیزا عادت کنی چرا که حالا من عضوی از یه خانواده تجملاتی محسوب می شدم! هفته آخر زمانی که برای عکاسی و فیلم برداری قبل از عروسی به آتلیه رفته بودیم نغمه به من خبر داد که پژمان ازش تقاضای ازدواج کرده و منتظره جواب اونه تا به خانواده اش اطلاع بده و برای خواستگاری قدم پیش بذاره. اما نغمه دچار تردید بود و می خواست که بیشتر در این مورد فکر کنه. و اما روز ها گذشت تا به الان و امروز رسیدیم. و من اینجا منتظر نشستم تا محمد کسری بیاد دنبالم. لباس عروس همونطور که مامان قولش رو داده بود اندازه ام بود و حتی یک سانت هم مشکلی نداشت. نیم تنه ای ساده با طرحی از پولک های ریز و درخشان در یک سمت. آستین های بلند و توری که تا روی مچم می رسید. یقه ای هفتی که باز بودنش تا سر شونه های خالیم رو نشون می داد. تور ساده و بلندی که تا روی

ادامه دامن پر چین و دنباله دارم کشیده می شد. لبه های هر دو (تور و دنباله دامن) حاشیه

هایی یک مدل

داشتن. موهام رو هم به خاطر کوتاه بودنش مدلی انتخاب کرده بودم که احتیاجی به جمع

کردنش نبود. فقط خیلی ساده اونها رو با فرهای درشت در اطراف صورتم آرایش کرده

بودن. این فقط نظر کلی من در مورد

خودم بود چرا که هنوز خودم رو در آینه ندیده بودم و سعی می کردم چشمام رو بسته یا

پایین نگه دارم تا

خودم رو در آینه های اطرافم نبینم. حتی از آرایشگر خواستم که به هیچکس اجازه ورود و

دیدن من رو نده.

چرا که دوست داشتم اولین شخص محمد کسری باشه.

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و انگشتای دستم رو بیشتر به هم فشار دادم. که در اتاق باز شد.

آرایشگرم با

لبخند وارد شد و داشت می گفت که داماد اومده و ازم خواست تا خودم رو آماده کنم. اتاق

عروس به بیرون

راه جداگانه داشت و داماد به همراه اون فیلمبردار سمج می تونست بدون دردسر وارد

باشن. تن خسته ام رو انداختم روی کاناپه و صدای محمد کسری که داشت با مامان خداحافظی

می کرد رو شنیدم.

دامنم تمام فضای کاناپه و اطرافم رو اشغال کرده بود. دسته گلم که تمام گل های رز سرخ

بود رو روی

دامنم و کنارم گذاشتم و خسته به ورود محمد کسری خیره شدم. با لبخندی به روشنی

خورشید به من

نزدیک شد و بالای سرم ایستاد. خم شد و برای چندمین بار در امشب بوسه ای روی پیشونیم زد. دامن رو به همراه دسته گل بلند کرد و خودش کنارم نشست و دوباره دامن رو انداخت روی پاهای خودش اما همچنان دسته گل دستش بود. خندیدم. خم شدم و دوربین عکس خودمون که امشب مدام پژمان ازمون عکس می انداخت رو از روی میز برداشتم. تکون نخور می خوام ازت عکس بندازم. خندید و دسته گل رو نزدیک صورتش نگه داشت. سعی می کرد ژست های من رو وقتی صبح برای عکس و فیلمبرداری به باغ رفته بودیم بگیره و البته مسخره ام می کرد. چند تایی هم دو نفره انداختیم و آخر سر هر دو خسته شدیم. من به اون تکیه دادم و اونم در حالی که دست دور من بود بازوم رو نوازش می کرد. به آرومی گفت: هنوز فکر می کنم که تماماً یه خوابه! از قصد نیشگونی ازش گرفتم. دادش در اومد. خندیدم. دیدی که واقعیه! خندید و محکم تر منو در آغوشش فشرد. شیطون..... دوست داری الان چی کار کنیم؟ یه لبخنده شیطانی زد. مظلومانه گفتم: هر کاری غیر از خوابیدن. دوست دارم امشب تا صبح بیدار باشم.

اینبار آروم خندید.

دوست داری فیلم ببینیم؟

مشکوکانه نگاهش کردم.

حتماً دوباره فیلم ترسناک آره؟ نه نه اصلاً!

و ازش جدا شدم. اون در حالی که می خندید بلند شد.

خواهش می کنم!... فقط همین یه بار، قول می دم شخصیت زنش خیلی ترسناک نیست....

با بدتینتی نگاهش کردم.

حتماً شخصیت مردش خیلی وحشتناکه؟

خندید و جلوی دستگاہ پخش نشست. دیزاینر مون یه جورایی سبک کلاسیک رو انتخاب

کرده بود و از

همین رو قاطی وسایل صوتی و تصویریمون هم ضبط هم داشتیم.

وقتی محمد کسری اون رو پلی کرد و خندون به سمت من برگشت. سری دستم رو گذاشتم

روی صورتم.

محمد کسری تو رو خدا یه امشب من رو نترسون!

صدای خنده اش با صدای فیلم قاطی شد طوری که باعث شد نا خود آگاه دستم رو بردارم. به

صفحه بزرگ

تلویزیون خیره شدم و داشتم به محمد کسری که داشت با دستورات فیلمبردار حرکت می

کرد و از جهات

مختلف ماشین گل زده رو برانداز می کرد و خیره شدم. گفتم:

این فیلم خودمونه؟

خندید و دوباره دامنم رو بلند کرد و کنار من نشست.

آره... به اصرار از فیلمبردار گرفتم و قول دادم اول وقت بهش برگردونم تا میکسش کنه.
خم شدم و گونه اش رو بوسیدم و به سینه اش تکیه دادم و با هم فیلم رو تماشا کردیم. محمد
داشت الان
دسته گل رو از گلروشی که سفارش داده بودیم می گرفت و به حرفهای فیلمبردار اون رو
زیر رو رو می
کرد. محمد در گوشم گفت:
اون لحظه انقدر عجله داشتم که پیام دنبالت اصلاً به دسته گل توجی نداشتم، فقط الکی اینور و
اونورش می
کردم.
حالا توی اتوبان بودن و از همه جهات ازش فیلم می گرفتن. در آخر ماشین از روی دوربین
رد شد و چند
ثانیه بعد هم پاهای فیلمبردار جلوی دوربین ظاهر شد. منو محمد کسری هم به این اوضاع
می خندیدیم.
گفتم:
بیچاره پاهاش که باید از فیلم حذف بشن.
حالا فیلم از جایی شروع شد که محمد کسری جلوی درب آرایشگاه ایستاد. اونجا مدام راه
می رفت و مثلاً
منتظر بود. یکی دوبار هم جلوی ماشین لنگ زد و دوباره صحنه رو گرفته بودن. محمد خندید
و گفت:
انقدر هول شده بودم که اصلاً جلوی پام رو نمی دیدم. حتی جلوی گل فروشی هم یک بار کله
پا شدم.

پس چرا فیلمش نیست؟

یه دفعه های یاده چیزی افتادم منتظر نموندم تا جواب بده و در حالی که به بازیگری محمد که مثلاً خودش

رو منتظر و کلافه نشون می داد نگاه می کردم گفتم:

اما فیلمهایی که از لباسامون جدا گرفتن نیست؟ یا فیلمی که تو برای خداحافظی پیش مامان و بابا رفته

بودی نیست؟

اونها جداسات که قرار تبدیل به یکی یا دو تا تریلر بشه، اینجا نیست دست خودشونه.

بی صبرانه دستم رو تکون دادم تا ساکت بشه. لحظه ای که عاشقش بودم رسیده بود. محمد کسری خندید.

نترس بابا! هر جا رو ندیدی می زنیم عقب و دوباره می بینیم!

اما من میخ تلویزیون شده بودم. حالا داشت ورودی در آرایشگاه از داخل رو نشون می داد و صدای

فیلمبردار که به من و محمد کسری می گفت طبیعی ترین کار ممکن رو از خودمون نشون بدیم و بعد از

محمد کسری خواست تا با دسته گل وارد بشه و اول احوالپرسی کنه و بعد دسته گل رو به من بده. وقتی محمد کسری وارد شد همونجا ایستاد و خشکش زد. به من خیره بود و من که از

خوشحالی اشک از

چشمام سرازیر شده بود به صحنه هایی که خودم توش حضور داشتم خیره بودم.

دیوونه چرا گریه می کنی؟

محمد کسری از جلوی درب حرکت کرد و با چهره ای مصمم و خندان جلوی من ایستاد زانو

زد و دستم رو

گرفت به آرومی بوسه ای روی اونها زد و دوباره ایستاد. دسته گل رو به دستم داد و شونه

هام رو گرفت و

آروم پیشونیم رو بوسید. یکم مثلاً به حرف فیلمبردار که از کار ما تعریف می کرد و می گفت

که چی کار

کنیم نگاه کردیم.

برگشتم سمت محمد.

من اون لحظه نمی تونستم احساسم رو آزاد کنم و گرنه دلم می خواست اونجا گریه رو سر

بدم.

دستش رو دور بازوم تنگ تر کرد.

چرا گریه؟

چون خوشحال بودم چون قرار بود ما برای همیه برای هم باشیم..... و شدیم!

با این حرفم دیگه هر دو اختیارمون رو از دست دادیم و محمد در حالی که من رو روی

دستاش بلند می کرد

و من رو که از ترس و خوشحالی جیغ آرومی کشیدم همراه خودش به اتاق خوابمون برد و ما

تلوزیون رو

برای چهار ساعت بعدی که همینطور صحنه هایی از مراسم شادی و پایکوبی افراد و

دوستامون رو تا زمانی

که به خونه خودمو برگشتیم نشون می داد.

وقتی فیلم دقیقه های اخرش رو طی می کرد و صداش تا اتاق خواب هم می رسید محمد

کسری زیر گوشم

زمزمه کرد:

من عاشق این چهار دیواریم.

و من خندون زیر لب در حالی که خم می شدم تا بوسه ای روی لباش بذارم گفتم: عشق در

چهار دیواری!

پایان ۱۱/۲/۱۳۹۱

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده

رمان عشق در چهار دیواری | نوشته فهیمه.ص

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده

به نام او

وقتی می گم نمی فهمی به خاطر همین چیزاست دیگه

این حرفو نغمه بهترین و صمیمی ترین دوستم زمانی زد که داشت مقنعه اش رو جلوی آینه

مرتب میکرد.

دوباره برای بار هزارم گفت:

پریا، احمق نشو! داری با آینده خودت بازی می کنی...

بعد یک دفعه ای برگشت سمت من که روی صندلی میز آرایشش نشسته بودم، طوری که

خودمو کشیدم

عقب. با اخم گفتم:

چته دیوونه ترسیدم.

ریز خندید.

درک. حقته. آخه ابله جون دارم بهت می گم تو نمی تونی اینکارو بکنی اما مثل، دور از جون

گاو، مدام گاو

گیری در میاری

اخم ها مو کردم تو هم و با حالت تدافعی و تهدید آمیز از روی صندلی بلند شدم. اون هم

همزمان با من

راست استاد. قدش دقیق ۵ سانت از من بلند تره، اونم به خاطر بسکتبالیست بودنشه. انگشت

اشاره مو

گرفتم سمتش.

نغمه امروز هرچی دلت خواست به من گفتی هیچی بهت نگفتم. اما....تو حق نداری پای گاو

بیچاره رو

بکشی وسط، فهمیدی؟

یه خورده نگام کرد.

مورده شور نبرده....همچین اخم کردی ترسیدم. با اون چشات گفتم حالا می خواد چی

بگه....نخند

مسخره...

دست بردم سمت کش سرم که روی تخت بود. موهای بلند و بلوندمو پشت سر بستم. هنوز

لبخند روی لبام

بود.

نغمه جان عزیزم من که نمی تونم این ترم هم مثل ترم پیش اینجا بمونم... مهمون یه روز، دو

روز... پنج

ماه، شش ماه... اما اگر بشه یک سال دیگه این مزاحمت ایجاد کردنه... بخور و بخواب راه

انداختنه... درسته

که من ترم پیش خوابگاه نتونستم بگیرم اما امسال حتماً می تونم. (مانتوم رو تنم کردم).

بعدشم کی گفته که

رفتن به خوابگاه بازی با آینده است؟ (مقعه ام رو سرم کردم.) کی گفته گاو بازی

در آوردنه؟ (لبامو شل

کردم و با حالت مسخره ای ادامه دادم:) بیچاره گاو که بی خبر از همه جا وارد بحث ما شد.

نغمه دستش رو تو هوا تکون داد.

برو بابا... (رفت سمت کوله هامون.) مسخره بازیش گل کرده امروز. (کوله پشتیم رو داد

دستم.) تو نمی

فهمی من دارم چی می گم.

از اتاق اومد بیرون اونم پشت سرم اومد.

می دونم دردت چیه؟ داری یه نفر که جای دو نفرمون درس می خوند رو از دست می دی.

خنددیدی. بالای پله ها بودیم.

خب تو که می دونی چرا داری اذیت می کنی؟

وسط پله ها دستشو چاپلوسانه انداخت دور گردن من. طوری که باعث شد بایستم.

بین به جونه آقای ستوده تو نرو من خودم این ترم حالشو همچین بگیرم که خودش نفهمه از

کدوم طرف

حالش گرفته شده.

بعد برای خودش زد زیر خنده. اینبار واقعاً عصبی شدم.

هر هر هر...بخندم! اون چه ربطی به بحث منو تو داشت؟

خودشو جمع و جور کرد. میدونست که من به اون لندهور و دارو دسته اش، آلرژی دارم و

اگر بخواد به این

شوخی ادامه بده تنها کسی که این وسط ضرر می کنه خودشه. گفت:

باشه بابا...عزرائیل نشو... ولی بیا جونه نغمه بی خیال رفتن از اینجا بشو...مامانم دلش نمی

خواد که تو

بری.

از پله ها اوامد پایین. فقط زیر لب گفتم همیشه. چرا الکی اصرار می کنی؟ هم منو اذیت می

کنی هم

اطرافیان رو. چرا نمی خوای به خواسته من احترام بذاری؟ من حتی اگر نتونم برم خوابگاه

خونه اجاره می

کنم.

پایین پله ایستادم و به نغمه که هنوز اون وسط ایستاده بود نگاه کردم. با یه حالتی که دلم

براش می سوخت

گفت:

یعنی واقعاً تصمیمت جدیه؟

بله، جدیه.

جدیه، جدیه، جدی؟

دستم زدم به نرده آهنی و سرد پله ها. با صدای محکمی گفتم:

بین نغمه من هر جا که برم هر کاری که انجام بدم هیچ وقت محبت های این چند وقتی که

پیشتون موندم

رو از یادم نمی برم. اما من خودمو خودم. احساس میکنم این چند وقتم از بس بخور و بخواب

بوده، باد

خورده بهم تنبل شدم. سستم شدم. من که نمی تونم تا آخر عمر وبال شما باشم. تو این چند

ماهم به اندازه

ای پول پس انداز کردم که بتونم یه اتاق اجاره کنم... البته در صورتی که خوابگاه نرفتم. من

چه الان چه چند

سال دیگه، اول و آخر باید روی پای خودم بایستم. چون تنهام. چون پدری ندارم که خیالم از

بابت خرج و

برج راحت باشه. چون مادری ندارم که دست نوازشش مدام روی سرم باشه و هر وقت که

خسته شدم بایه

بار در آغوش گرفتنش خستگیام رو به در کنم... نغمه جان منو درک کن. من ۱۶ سال تو

تنهایی بزرگ شدم

و روی پای خودم ایستادم. از الان به بعدم باید روی پای خودم بمونم و به زندگیم ادامه بدم.

از تو هم می

خوام که پشتم باشی. پشتم باشی که اگر روزی خوردم زمین بلندم کنی بگی پاشو به راحت

ادامه بده. نه این

که دستمو بگیری با خودت بکشی و همه کارا رو تو انجام بدی. اینطوری فقط منو وابسته می کنی. وابسته

شدن به خودت به دیگران. باعث میشه که هرکسی که اومد تو زندگیم ازش طلب کمک کنم. ساکت شدم. به نغمه که انگا حرفای من روش اثر گذاشته بود نگاه کردم. چند تا پله رفتم بالا.

گوش کن نغمه من این خواستمو به پدرت هم گفتم. ما با هم صحبت کردیم. من انتخابایی که می خواستم

بکنم رو گفتم اونم با خیلی هاشون موافقه. اونم تصمیم منو محترم شمرد. از تو هم می خوام همین کار رو بکنی.

دستشو گرفتم.

اوهوم؟!..باشه نغمه جون؟

اون دستمو فشرد و همونطور که به سمت پایین پله ها میرفت کشید.

باشه قبول...این تنها حرفیه که می تونم به گاوی بزنم که تصمیم خودش رو گرفته و به هیچ عنوان هم

تغییرش نمی ده.

و بعد برگشت و با خنده به من که لبخند می زدم نگاه کرد.

حالا، پریا خانم صالح، بجنب که با اون سخنرانیتون روز دوم ترم جدید دیر می رسیم سر کلاس.

سرمو با به یاد آوردن ستوده و مزحکه کردن همه در هر شرایطی، تکون دادم.

آره بهتره بریم. فکر این که باز اون ستوده بخواد مسخره بازی در بیاره خونم به جوش میاد.

من و نغمه با هم از در ورودی ساختمان بیرون آمدیم و قدم به کوچه همیشه خلوت گذاشتیم.

قسمت دوم

رینگ...رینگ...رینگ....

ای بابا حالا تو این اوضاع کی داره زنگ می زنه داشتم پنچری ماشینو می گرفتم. چرخ رو ول کردم گوشه

رو از جیبم کشیدم بیرون.

هان؟

صدای پژمان اومد.

علیک هان، هان

اعصابم داغون بود.

خب بر فرض سلام.

خندید.

چته؟ کجایی؟ مین دیگه کلاس شروع میشه ها.

چرخ رو برداشتم که جاش بزنم همونطور هم گوشه رو با شونه ام به گوشم چسبونده بودم. میام الان...اه...نمی دونم چرا امروز همه چی پیچیده بود بهم. صبح که آب قطع بود نتونستم دوش بگیرم.

بعدم که یکی جلو پارکینگ پارک کرده بود نمی شد اومد بیرون. فقط بیست دقیقه طول

کشید تا بگردم تو

همسایه ها بینم ماشین برای کدوم بی شخصیتیه. حالا هم که وسط خیابون پنجر شدم. اصلاً

انگار قسمت

نیست منامروز پیام دانشگاه. می ترسم دوباره راه بیفتم یکی بزنه بهم!!

صدای قباد با اون لهجه باحال آبادانیش پیچید تو گوشی.

دختر ا دعاشون مستجاب شد. تو امروز نمیای که اذیتشون کنی.

خنده ام گرفت ولی رو نکردم. مثلاً با عصبانیت گفتم:

پژمان کره خر باز زدی رو آیفون؟.. مگر دستم بهت نرسه!

صدای هر هر خنده اش اومد.

فعلاً که دستت به چرخه الان هم ما داریم میریم کلاس. دلم می خواد قیافه ضایع شدنت رو

جلو دخترا

بینم.

برو بابا... اگر پشت گوشت رو دیدی منو هم می بینی که امروز پیام سر کلاس بگم 'استاد

اجازه! همیشه

بشینم؟' که بعدم سوژه یه سری جوجه سال پایینی بشم؟ نخیر آقا از این خبرا نیست.

دوباره صدای قباد اومد.

منظورت از یه سری خانم صالح دیگه؟ فقط اونه که خوب جوابتو میده.

چرخ پنچر رو گذاشته بودم صندوق عقب داشتم وسیله های دیگه رو هم می داشتم. با حرص

گفتم:

اوه اوه اون که دیگه از همه جوجه تره. اگر می دونستم اونم این درس عمومیش رو با این

استاد برداشته

عمرأ منم این کارو می کردم.

قباد داشت می خندید.

اعتراف کن که چون جلوش کم میاری نمی خواستی که باهاش تو یه کلاس با یه استاد باشی.

نشستم پشت فرمون. دستمو با یه پارچه کهنه پاک کردم.

قباد اگر نتونم سر پژمان رو جدا کنم سر تو یکی رو که می تونم جدا کنم.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. این دفعه صدای کیارش که با خنده همراه بود اومد.

تو فقط بلدی کری بخونی. وگرنه هیچی تو چنته نداری. چندبار قول دادی سر منو هم جدا

کنی اما هنوز رو

تنمه.

تو آینه نگاه کردم چراغ زدم و پیچیدم سمت راست.

آره رو تنته چون دلم به حال مادرت می سوزه. اونم اگر سر سفره اش نون و نمک نخورده

بودم الان سرت

رو سینه ات بود. والله شماها بدتر از دخترایید. آدم جلو دخترا ضایع بشه اما جلو شما ها نشه،

به نفعشه

...بینم مسعود نیست اونم یه چیزی بار ما کنه؟

صدای کلیک اومد. فهمیدم که آیفون رو قطع کردن. قباد گفت:

بین محمد انقدر حرف نزن کلاسمون داره دیر میشه. مسعودم امروز نمیاد رفته

بیمارستان(مکت کرد) می

دونی که برای چی رفته؟

لبام شل شد.

آره می دونم...نا سلامتی امسال چهار ساله که باهاش رفیقیم...منم چون دیگه دیر شده

نمیام...مریم پیش

مسعود، اینطوری دیگه الافم نیستم.

پژمان با هول گفت:

باشه برو. موقع نهار می بینمتون...البته اگر مسعود هم اومد.

باشه خدافظ.

بچه ها هم خدافظی می کنن.خدافظ.

و گوشی رو قطع کرد.

منم به سمت بیمارستان همیشگی که مسعود می رفت، راندم. ده دقیقه بعد داشتم تو

راهروی همیشگی

بیمارستان می رفتم سمت اتاق همیشگی. چند تا از پرستار ها که منو می شناختن با دیدنم

لبخند می زدم منم

براشون سری به عنوان سلام تکون می دادم. مادر مسعود جلو در اتاق روی صندلی نشسته

بود و معلوم بود

داره زیر لب دعا می کنه. لبخند زدم و سعی کردم سر حالش بیارم.

سلام حاج خانم.

برگشت سمتم و نگاهم کرد.

سلام پسرم. کی اومدی؟

کنارش روی صندلی نشستم.

همین الان...این پهلوون پنبه ما کجاست می خوام یه کشتی حسابی باهاش بگیرم.

بعدشم خندیدم. اونم یه لبخنده نیمه زد.

الهی که به حق پنج تن همیشه رو لبات خنده باشه...باید به مادری که همچین پسری داره

آفرین گفت.

یه دستی به سرم کشیدم و برای اینکه بحث عوض بشه گفتم:

ممنون....برم تو اتاق پیشش؟

به در اتاق بسته نگاه کرد.

برو مادر منو که نمی ذاره بمونم پیشش شما دوستاش که باشید هیچی نمی گه.
بلند شدم.

پس با اجازه من برم یه حالی ازش بگیرم که چرا شما رو راه نمی ده تو اتاق؟
گوشه لباسم رو گرفت.

نه پسرم، حرفی نزن بهش... بچم دلش ناز که... فقط نمی خواد من تو اون حال بینمش.
یه لبخند گرم بهش زدم.

چشم خانم شرفی، چیزی نمی گم.

بعد دو تا تقه به در زدم و وارد اتاق شدم. مسعود روی تخت خوابیده بود. چشماشم بسته بود.
یه خانم

پرستاری هم اونجا بود که داشت دستگاه ها رو چک می کرد. با دیدن من لبخند زد و خیلی
آروم که فقط

لباش حرکت کرد سلام داد. می شناختمش دختر خیلی خانمی بود. بهش شچمک زدم. چون
می دونستم که

مسعود بیداره و فقط از روی متانت چشماش رو بسته گفتم.

ب □ ه سلام بر خانم برادر... من می گم چرا این چ □ لقوز نمی ذاره مامانش بیاد داخل؟..نگو
می خواست اینجا دل

و قلوه فروشی راه بندازه.

مسعود چشماش باز شد تا منو دید دوباره چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید.

وای خدا... دوباره شروع کردی؟... آروم تر حرف بزن!... تو اینجا چیکار می کنی؟ چرا سر
کلاست

نیستی؟... (رو کرد سمت پرستار) مهناز ببین می تونی اینو بندازی بیرون؟

رفتم کنار تخت و نشستم یه گوشه. نگاه به مهناز خانم انداختم.

اوه زن داداشم ارزش منو می دونه که این کارو نمی کنه. مثل تو نیست که همه رو بندازی بیرون.

دستشو آروم کشید رو سرش.

وای کسری دوباره شروع نکن.

خودمو زدم به عصبانیت.

ای بابا از دست شما ها من چی کار کنم؟ بد کردم که دو اسمم. یا بگید محمد یا بگید کسری یا کامل بگید

محمد کسری... یکی میگه ممد، توجه کردید مهناز خانم؟ ممد نه محمد، یکی می گه محمد که خوب دستش

درد نکنه، یکی می گه کسری... آدم گیج میشه که کیه؟ با خودش میگه نکنه من دو تام خودم خبر ندارم؟!

نکنه یکی پشت سرمه اینا اونو صدا می کنن نه منو؟!....

مسعود که داشت می خندید پرید وسط حرفم.

باشه بابا تسلیم بمون اینجا ولی اقدر حرف نزن.

مهناز اومد سمتش دستشو گرفت.

مسعود جان من دیگه برم دوباره میام بهت سر می زنم. باشه؟

مسعود یه نگاه بهش انداخت یه نگاهم به من کرد. روم رو کردم سمت پنجره. نمی تونستم جلو لبخندمو

بگیرم. صدای آروم بوسه شون رو شنیدم. مسعود گفت:

برو عزیزم خواستم برم خبرت می کنم.

مهناز که صورتش گل انداخته بود بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

باشه،...پس خدافظ... خدافظ آقا کسری.

و سریع از اتاق رفت بیرون. یه نفس عمیق کشیدم. به مسعود که داشت نگام می کرد گفتم:

نمی خوای به مامانت بگی بره قضیه رو رسمیش کنه؟

اون هم نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست. اما داشت لبخند می زد.

آخر این ماه می گم.

چرا آخر این ماه؟

چشماش رو باز کرد.

مهناز گفته باید اول به خانواده اش بگه. منم گفتم با هم بگیم. اون آخر این ماه میره مرخصی

که بره سمنان

پیش خانواده اش. همزمان منم به مامان می گم. اگر هر دو طرف راضی بودن. همین آخر ماه

میریم برای

خواستگاری.

بلند شدم و رفتم سمت لیوان آب.

آهان، پس شما ها می خواین همه کارتون رو یه دفعهای انجام بدید که معطلی نداشته

باشین...اینجور که

شما دو تا برنامه ریزی کردید همون تو سمنان به عقد هم در میان

بعدشم خندیدم.

خندید.

زهر مار

و من لیوان آب رو سر کشیدم.

قسمت سوم

بخشید خانم... خانم؟... ببخ...

اصلاً انگار من وجود نداشتم. انگار یه موجود مزاحم که دور سرش می گرده و اون با کم

محلی سعی در

نادیده گرفتنش داره، بود. یه نگاه به نغمه که بیرون از اتاق دست به سینه ایستاده بود و منو

که داشتم تلاش

می کردم حداقل توجه مسئول خوابگاه که دخترا برای خرابی آب گرم دوره اش کرده بودن،

جلب کنم، با یه

حالت مسخره که انگار داشت می گفت آره تلاشت رو بکن اما هیچی دستگیرت نمیشه نگاه

می کرد. واقعاً

مسخره بود! این چهارمین خوابگاهی بود که امروز سر زدیم و من یه جای در مغزم می

دونستم که این هم

جوابش منفییه. من به چی فکر کردم که وقتی شنیدم خوابگاه اولی که رفتیم چند تا از

دانشجوها انتقالی

گرفتن، زودتر به اونجا سر نزدم که حالا به من بگنخانم دیر اومدید پ □ ر شده، جای خالی

نداریم. از طرفی

هم تقصیر خودم بود که تمام برنامه ریزی هام رو روی یه شنیده بنا کرده بودم که حالا به

راحتی بر باد رفته

بود. حتی فکر کردن به اینکه جلوی پدر نغمه یعنی آقای رنجبر، یه طورایی ضایع شدم و تمام

تصمیم هام از

هم باشید واین که فکر کنه من یه اراده خیلی ضعیفی دارم که با اولین مشکل زندگیم نتونستم رو به رو بشم،

منو عصبانی و ناراحتم می کنه.

از دفتر مسئول خوابگاه که هنوز داشت با دخترا سر و کله می زد خارج شدم و بدون نگاه کردن به نغمه

گفتم:

بریم!

وجلوتر از اون از در ساختمان اومدم بیرون. نغمه که می خواست دوباره مسخره کردن منو شروع کنه تا

لااقل از این طریق بی خیال کل قضیه رفتن من بشه گفت:

پس چرا اومدی بیرون؟... صبر می کردی خب... اون دخترا که تا ابد قرار نبود اونجا بمونن... برگشتم سمتش.

نغمه دوتا کار می تونی انجام بدی. یک، ساکت شو و دنبالم بیا. دو، ساکت می کنم و دنبالم می کشونمت.

ابرو هاش رو داد بالا و دستاشو زد به کمرش.

خیلی رو داری پریا از بعد از کلاس صبح تا الان که یک ساعت دیگه دوباره کلاس داریم، منو کشیدی اینور

کشوندی اونور، حتی یه بطری آب نخردی گلوم تازه بشه، اون وقت می گی ساکت بشم؟... خیلی پرووییی.

پشتمو کردم بهش و دوباره راه افتادم.

پس لابد نوهء دختر عموی پسر خاله مادر بزرگ من بود نیم ساعت پیش دو تا کوکا رو خالی کرد!! آره؟

حالا شونه به شونه من راه میومد. داشت می خندید.

ای بابا چقدر سخت می گیری. خب اون نیم ساعت پیش بود، الانم الان... فهمیدی چی شد؟ اون سمت خیابان چشمم یه چیزی دید. به نغمه اشاره کردم.

بریم اون سمت(و در حالی که دست همو گرفتیم تا از عرض جاده بگذریم، ادامه دادم) اون وقت بچه های

دانشگاه می شینن، بلند میشن به من بیچاره می گن تُپ □ ل! نیستن بینن کی تُپ □ له.

از کنار یه ماشین کم □ ری که پارک بود گذشتیم. نغمه به آرمی گفت:

جون من نگاه کن مثل کشتی می مونه

حرصم گرفت.

تو اصلاً کشتی دیدی؟ درضمن بحثم عوض نکن!

از روی جوب پریدیم. چاپلوسانه گفت:

آخه ش □ گر من، با دو یا سه کیلو اضافه وزن که تو چاق نمیشی!

نگاش کردم و چشمام رو ریز کردم و گفتم:

ها ها ها، خودتو مسخره کن.

نغمه نگاهی به پشت سر من انداخت. جدی شد و نفس عمیقی کشید.

از خوابگاه رفتن قطع امید کردی، حالا می خوای....

روم رو برگردوندم و در شیشه ای که رو به روم بود رو فشار دادم و آهسته گفتم:

ساکت.

وارد بنگاه املاکی شدیم. کوچیک و جمع و جور بود. سه صندلی کنار دیوار سمت چپ جلوی در، دو تا میز، که یکی سمت راست و یکی هم رو به روی در ورودی بود، قرار داشتند. روی میز رو به رویی به لب تاپ بود، آقایی تقریباً جوونی هم که پشت میز نشسته بود، تند تند چیزی رو تایپ می کرد. پشت میز سمت

راستی هم آقای سال داری نشسته بود که با دیدن من و نغمه ابرو هاش رو داد بالا که من نفهمیدم چرا این

کارو کرد. به هر حال گفتم:

سلام، خسته نباشید.

سری تکون داد و گفت:

سلامت باشی، امرتون.

به نظرم خشن رسید.

دنبال یه اتاق می کردم(مکت کردم و نگاهی به اون مرد جوون که داشت زیر چشمی ما رو می پایید

انداختم.) تقریباً اتاق دانشجویی می خواستم... شما جایی سراغ دارید؟

با بر آورد های من، یعنی وجود چهار خوابگاه دختر تو یه منطقه کوچیک که میشد دور تا دور دانشگاه، وجود

خونه هایی که به دانشجویها اجاره می دادن نباید کم می بود.

او سری تکون داد و در حالی که دفتر بزرگی رو از گوشه میز جلوی خودش می کشید، گفت:

بفرمایید بشینید تا بینم چی داریم... می دونید که تقریباً دیگه کلاسا شروع شده و گیر آوردن خونه ای که

ممکن مد نظرتون باشه سخته... جاهای دیگه شاید چند روزی طول بکشه.

داره بازار گرمی می کنه، معلومه که همچین خونه ای که من می خوام داره. اینطوری میگه که من بترسم و

جای دیگه ای نرم. لبخندی زدم با صدای آرومی گفتم:

اینطورام که می گید نیست، من دو جا رو پسند کردم، اما خب گفتم حالا که وقت دارم چند جای دیگه رو

هم می بینم. اگر خونه ی بهتری پیدا کردم که فبها، اگر پیدا نکردم که خب مشکلی نیست، میرم یکی از اون

دو خونه رو قلنامه می کنم.

در آخر صحبتتم باز لبخند زدم و به چشماش که روی من باز مونده بود نگاه کردم.

خب؟ حالا خونه ای رو سراغ دارید یا نه؟

یه چند صفحه رو ورق زد. معلوم بود که داره فکر می کنه. وقتی شروع کرد به حرف زدن فهمیدم که حرفام

اثر کرده. یه صفحه رو نگاه کرد و خندید.

شانستون زده حسابی.. (بعد با حالتی خریدارانه شروع کرد از خونه صحبت کردن).. دو، سه تا کوچه پایین

تر از اینجا یه خونه دو خوابه هست و البته مبله. صاحبش هر سال این موقع میره خارج از

ایران تا اول

تابستون سال دیگه هم بر نمی گرده. اولین عیب و خوییش هم همینه. عیب چون نه ماه باید

اجاره بشه نه

یک سال، همچنین خوب این که، چون شما دانشجویی همین نه ماه براتون کافیه... خلاصه

صاحبخونه برای

اینکه اونجا هم خالی نباشه این چند ماه رو میده اجاره... هم از یه گوشه اش یه صوابی ببره،

پول پیش زیاد

نمی گیره. اما بریم سر اجاره بهاش... باید بگم که مستأجر اجاره بها رو باید مستقیم به

حساب کودکان

سرطانی واریز کنه... یعنی هیچی از اون پول تو جیب صاحب خونه نمی ره... چون لازم

نداره... ولی خوب

قیمتش ممکنه برای شماها زیاد باشه...

اولش قضیه یه جورایی مشکوک بود. خونه دو خوابه، مبله کامل، پول پیش کم... اما با شنیدن

این یه مورد

آخر یه جورایی ازش خوشم اومد. (منظورم خونه هست). ولی نمی تونستم بی گذار به آب

بزنم. نگاه به

ساعت مچیم انداختم. پریدم وسط حرفاش.

آقای...؟

سریع گفت:

پناهی هستم.

از جام بلند شدم.

درسته... (با توجه به اسم بنگاه باید حدس می زدم که به فامیلیش هم ممکنه ربطی داشته

باشه)... آقای

پناهی متأسفانه تا نیم ساعت دیگه کلاس مون شروع میشه... از این تعریفایی که کردید

احساس می کنم که

خونه خوبی باشه اما خب مسائلی هست که باید در موردش بیشتر صحبت کنیم... اگر ممکنه

برای فردا صبح

قرار بذاریم که هم خونه رو به من نشون بدید هم من از بابت محله و چیزای دیگه با شما

صحبت کنم.

بلند شد و کارتی رو گرفت سمت من. با لبخند گفت:

پس با این حساب شما این کارت ویزیت خدمتون باشه... و اگر موافقید صبح هم ساعت ده

اینجا باشید.

کارت ویزیت رو گرفتم و گفتم:

پس قرارمون ساعت ده صبح.

منتظرم.

من و نغمه تشکر کردیم و از بنگاه بیرون اومدیم. نغمه ساکت بود. پیاده به سمت بالای

خیابان به راه

افتادیم. گفتم:

نظرت چیه؟

آروم گفتم:

چرا به من نگفتی دو تا خونه رو پسند کردی؟

از حرفش زدم زیر خنده.

دیوونه عزیزم، این یکی از کلک ها تو این جور کاراست، اینطوری می تونی مالی رو که می
خوای به دست
بیاری تو پایین ترین قیمت اون رو داشته باشی...مگه نمی بینی ما حتی وقت هم داشتیم که
برای دیدن خونه
بریم...حتی من می تونستم با ذوق و شوق از مزایایی که واقعاً چشمم رو گرفت تعریف کنم
اما این کارو
نکردم چون با این کار طرف حتی یه ذره هم باهات راه نمیداد.
شانه اش رو انداخت بالا.
چی بگم خب، انگار تو بهتر می دونی... ولی با این صحبتها انگار خونه بدی به نظر نمیاد...البته
جدا از اجاره
بهاش و خیلی چیزای دیگه که در موردش نمی دونیم.
سری تکون دادم.
درسته، پس باید تا فردا صبر کنیم.
نغمه هم سری تکان داد، بعد با اشاره به خیابان گفت:
بیا تاکسی بگیریم، باور کن دیگه حس راه رفتن ندارم.
با تحکم گفتم:
فقط ۲۰ دقیقه تا دانشگاه راهه بیا پیاده بریم.
با حرص گفت:
ای بابا، بیا بریم من حساب می کنم.
خندیدم.

اتفاقاً قصد منم همین بود که پول تاکسی رو تو حساب کنی....دیگه دارم میرم مستأجری نباید

انقدر

ولخرجی کنم.

چشمش رو چرخوند و برای گرفتن تاکسی و رفتن به دانشگاه به کناره جاده رفت و من هم

پشت سرش به

راه افتادم.

کوله ام رو روی شونه ام جا به جا کردم و سر چرخوندم تا بلکه یکی از بچه ها رو ببینم،

همونطوری هم

داشتم وسط حیاط دانشگاه می رفتم سمت ساختمون که یکی از گوشه سمت راست ساختمون

برام دست

تکون داد و اشاره کرد برم پیشش.

از اونجا نمی تونستم خوب ببینم. حوصله اینکه عینکم رو از توی کوله بیرون بیارم نداشتم،

پس بی خیال

شدم و رفتم سمتش. نزدیک که شدم دیدم بله...ارازل اوباش دور هم جمع شدن. با هم سلام

و احوالپرسی

کردم. فرشاد اولین نفری بود که سوال کرد:

پسر خوب کلاس صبح رویچوندی ها!...حالا با کدوماشون بودی؟

بعد خندید که پشتش کیارش و قباد و پژمان هم با هم زدن زیر خنده. با جدیت فندکم رو از

جیبم بیرون

آوردم و الکی روشن خاموشش کردم.

با یکی که دنیا رو هم بگردی لنگه اش پیدا نمیشه.

کیارش سوتی کشید.

تنها تنها؟

فندک خاموش رو پرت کردم سمتش.

به درد شما ها نمی خوره،...از این جور چیزا دوست ندارید.

و به پژمان چشمکی زدم. انگار یه جوری بود. اون که می دونست منظورم چیه با حرفی که زد

معلوم شد که

حتماً یه چیزی شده که حال شوخی های منو نداره. گفت:

خرفت ها رفته بود پیش مسعود دیگه چقدر قضیه رو کشش می دید.

بعد بلند شد.

یالا راه بیفتید که کلاس الان شروع میشه.

و بعد خودش اول از همه قدم برداشت از کنار من که گذشت بازوم رو کشید. آرام طوری که

بقیه متوجه

نشن گفت:

یک ساعت پیش که زنگ زدم کجا بودی، انگار صدای دعوا شنیدم.

نفس عمیقی کشیدم و با یه صدای خسته گفتم:

خونه بودم. صاحب خونه الان چند وقته که گیر داده باید تخلیه کنی. بهش گفتم پدر من، من

دانشجوأم کجا

برم این وقت سال؟ بعدشم ما قرار دادیم یک ساله مون رو سه ماه نیست بستیم...حالا شما

اومدی می گی جمع

کنم؟

حالا چی گفت؟

از پله های ساختمون رفتیم بالا. پشت سرمون هم قباد داشت برای کیارش و فرشاد حرف می زد. گفتم:

چه می دونم... اولش که می گفتم می خواد برای پسرش که سربازی زن بگیره... بعد دو روز گذشته

اومده می گه چون تنهایی خطر داره معلوم نیست دو روز دیگه که من نباشم تو یکی رو ور نداری بیاری تو

این خونه آبروی منو جلو در و همسایه ببری، الا و بلا باید تا آخر هفته ببری... (تو راهرو ب چند تا از بچه ها

سلام کردیم)... بهش گفتم پدر جان من که همون اول گفتم دانشجوأم، تنهام. خودمم و این چهار تا تیکه

وسيله... اون موقع نمی تونستی چشاتو باز کنی بگی نه؟ (پژمان در کلاس رو باز کرد و وارد کلاس

شدیم)... می گه من اون موقع دلم به حالت سوخت اما الان می گم که باید ببری. نمی دونم از کجا و چطوری عین عجل معلق کنار دستم ظاهر شد. گفت:

هر کی دلش به حال تو بسوزه آخر کارش به پشیمونی می رسه.

برگشتم نگاهش کردم. دوستش بازوش رو گرفته بود می کشید. صداش رو شنیدم که آروم گفت:

پریا؟! حداقل آروم حرف بزن لعنتی!

نیشخند زدم و گفتم:

برو خانم صالح که امروز هیچ اعصابه کله به کله گذاشتن با تو یکی رو ندارم. به لبخند مصنوعی زد.

اوه! جدی؟...میشه چک کنید ببینید کی وقت دارید آقای ستوده؟... (بعد مثل یه گربه مو سیخ کرد. با یه

صدای آروم که مثلاً ترسناک بشه اومد سمتم.) فکر کردی روز آخر ترم پیش رو یادم رفته چه بلایی سر من

آووردی؟...این رو بدون اینبار نمیذارم از روش فرار کنی.

بعد ریز خندید و رفت عقب. داشتم فکر می کردم که چرا گفت از روش نمی تونم فرار کنم؟ خندیدم و در

حالی که روی صندلی همیشگی می شستم با خودم گفتم آ تو رو بد جور دادی دستم. اما همین که نشستم.

صدای خنده دخترا بود که رفت روی هوا. با گیجی برگشتم سمتشون. نشست!

وای باورم نمیشه

آخ آخ طفلکی باید حالا چی کار کنه؟

برگشتم دیدم پژمان و بقیه پسرها هم دارن با یه علامت سوال گنده تو صورتاشون به ماها نگاه می کنن. با

حرص برگشتم سمت صالح. اومدم که از روی صندلی بلند بشم تا یه جوری بترسونمش یه دفعه ای استاد

وارد کلاس شد. همه دخترا سریع ساکت شدن و رفتن که بشینن سر جاشون. به صالح که دست به سینه با یه

نگاه پیروزمند آروم از کنار من گذشت نگاه کردم.

مساوی شدیم آقای ستوده.

و آروم خندید. حرصم گرفته بود و از این که نمی تونستم دیگه با حضور استاد حرفی بزنم بدتر جوش می خوردم. اصلاً نمی دونم این دشمنی با یه سال پایینی از کجا و چطوری شروع شد، فقط اینو می دونم که از یه جایی به بعد این اون بود که موکل همه سال پایینی ها شد و هر جا که من با یکیشون کل می انداختم اونم حضور داشت. ترم پیش فقط یکی از کلاسهای تخصصی رو با هم داشتیم اما این ترم بدبختانه دو دفعه در یک روز باید قیافه اون رو تحمل می کردم. دیگه تا آخر وقت کلاس دستگیرم شده بود که چه بلایی سرم آورده! اصلاً هیچی از چیزایی که استاد درس داد نفهمیدم یا درمورد این نقشه می کشیدم که چطور ضایع اش کنم یا یه جوری تکون می خوردم تا بینم روی صندلی من چی گذاشته... که خوب بعد از یه عملیات انتہاری به این نتیجه رسیدم که منو با دو یا سه تا آدامس جویده شده به صندلیم چسبونده. اول عصبانی شدم اما بعد با به یاد آوردن بلایی که ترم پیش من به سرش آوردم بهش حق دادم و به ابتکار عملش خندیدم. تو این اوصاف بود که وقت کلاس هم تموم شد و استاد اولین شخصی بود که از در بیرون رفت. می دونستم چطوری حرصش رو باید در آوردم.

صندلیم رو کشوندم سمت پژمان که کنارم بود و به بهونه نوشتن جزو های اون روز از جام حتی یک سانت هم تکون نخوردم. حتی طوری وانمود کردم که اصلاً اتفاقی نیوفتاده و این درحالی بود که بچه ها یواش یواش با نگاه های زیر زیرکی به من از کلاس خارج شدن. یه چند دقیقه بعد هم صدای خنده های صالح و با دوستاش اومد و بعد بدون توجه به من از کلاس خارج شدن. می خواستم این بلا رو صبح به سرش بیارم. اما نیومد. هنوز انتقام بلایی که روز آخر سرم آورد، توی گلوم گیر کرده بود. قبل از اینکه با نغمه وارد دانشگاه بشیم یه بسته آدامس شیک خریدم. دلم نیومد برای اون کاری که می خواستم انجام بدم آدامس گرونتری بخرم. دو تا گذاشتم کف دست نغمه. بخور، حسابی هم بجوش. خودم هم دو تا انداختم بالا. نغمه یه جوری نگام کرد. آهان!..نه اینکه خیلی گرون خریدی باید حسابی هم بجومشون که پولت حروم نشه آره؟ خندیدم. اینا برای یه عملیات انتقامه پس بخور و حرف نزن. فکر کرد دارم مسخره می کنم چون زیر لب گفت: دختره دیوونه باز زده به سرش. و شروع کرد با خیال راحت جویدن. داشتیم از وسط حیاط به سمت ساختمان دانشگاه می رفتیم و مدام تو

دلَم دعا می کردم که خدا کنه هنوز نیومده باشه تا من کارم رو انجام بدم که دیدم سلانه

سلانه با یه دل شاد

داره می ره پیش دار و دسته خودش که کناره سمت راست ساختمون دانشگاهست.

یه لبخند زدم و دست نغمه رو کشیدم. صداش در اومد.

پریا یا می گی می خوام چی کار کنی یا دست منو ول کن.

آروم گفتم:

ای بابا نغمه... بذار یه یاد آوری کوچیک کنم.... یادته روز آخر ترم پیش که تو زود رفتی و من

مجبور شدم

تنها برگردم خونه؟...

سرشو به علامت تأیید تکون داد و خودش اومد تو حرفام و گفت:

که وقتی هم اومده بودی هنوز موهات خیس بود و تمام لباسات هم کثیف... هرچی هم ازت

پرسیدیم چی

شده حرفی نزدی فقط حرص خوردی... خب؟ حالا یادت افتاد که برام تعریف کنی؟

با یاد آوری اون روز بازم عصبانی شدم. که چجوری با اون اوضاع خراب و خجالت وحشتناک

تو خیابون، به

خونه رسیدم. در کلاس رو باز کردم و وارد شدیم. در حالی که به الهه و مهوش آدامس می

دادم زیر لب تند

و آروم گفتم:

انتقام از ستوده حسابی که جوییدین یواشکی ببرین بچسبونید به صندلیش طوری که بقیه

پسرا متوجه

نشن.

الهه گفت:

ایول حال رو می گیریم امروز.

مهوش هم که مثل همیشه ترسیده بود گفت:

اگر بفهمه کار ما بوده دیگه ولمون نمی کنه ها!

گفتم:

نترس بابا همچیش پای من تو فقط بچشسبون.

بعد برای نغمه تند تند توضیح دادم.

اون روز کنار خیابون ایستاده بودم تا تاکسی بگیرم پیام خونه. همین خیابون پشت دانشگاه

رو می گم. از

شانس من لوله آب بود یا فاضلاب که نمی دونم، شکسته بود. آب هم بیشتر خیابون رو گرفته

بود و ماشینها

آروم حرکت می کردن...

الهه از منم زودتر بین دخترا اطلاع رسانی کرده بود. چون فرزانه اومد کنارم و آروم در

گوشم گفت:

مطمئنی کارسازه؟... با این حال حقشه... من میرم بیرون کشیک دیدمش میام میگم.

نغمه کلافه گفت:

بجنب تعریف کن پریا الان میاد.

خلاصه اش می کنم... ماشینش رو دیدم که داشت با سرعت میومد و می دونستم که اگر نخواد

این یه تیکه

رو آروم رانندگی نکنه منه بیچاره خیس آب می شم، ولی بهش اعتماد کردم که اینکار رو

نمی کنه و آروم رد

میشه و از جام تکون نخوردم اما تا منو دید انگار بدتر پاش رو گذاشت روی گاز هر چی آب

بود ریخت روی

سر و کول من. زد ترمز پیاده شد با خنده گفت خانم صالح برسونمتون بعد زد زیر خنده

گفت ببخشید

خیسید نمی تونم سوارتون کنم تمام رویه های صندلی ماشینم کثیف میشه. بعدم سوار شد و رفت.

یهو فرزانه اومد تو کلاس. اشاره کرد به من که هنوز آدامس تو دهنم بود. آروم رفتم سمت

صندلیش اما

دیدم دخترا کارشون درسته زودتر از من سه تا آدامس جویده شده چسبوندن به صندلی.

خنده ام گرفته

بود. منم عملیاتم رو انجام دادم و به نغمه گفتم:

دیگه نمی خواد تو کاری انجام بدی.

ما کناره دیوار در ورودی ایستاده بودیم که دیدم ستوده با آقای حقشناس دوست جون

جونیش وارد کلاس

شدن اما اون منو ندید. فقط شنیدم که گفت:

... می گه من اون موقع دلم به حالت سوخت اما الان می گم که باید بری...

نمیدونم سر چه موضوعی یکی این حرفو بهش زده بود، اما منم نامردی نکردم.

هر کی دلش به حال تو بسوزه آخر کارش به پشیمونی می رسه.

برگشت نگام کرد. انگار انتظار نداشت منو اونجا ببینه. از طرفی هم صدام زیادی بلند بود

چون نغمه بازوم رو

کشید و آروم گفت:

پریا؟! حداقل آروم حرف بزن لعنتی!

نیشخند زد و گفت:

برو خانم صالح که امروز هیچ اعصابه گل □ ه به گل □ ه گذاشتن با تو یکی رو ندارم.
یه لبخند الکی زدم.

اوه! جدی؟...میشه چک کنید ببینید کی وقت دارید آقای ستوده؟... (بعد خشمگین خودم رو کشیدم

سمتش.) فکر کردی روز آخر ترم پیش رو یادم رفته چه بلایی سر من آورده؟...این رو بدون اینبار

نمیدارم از روش فرار کنی.

بعد ریز خندیدم و رفتم عقب. اول اخماش تو هم بود و احتمالاً به این فکر می کرد چرا گفتم از روش نمی

تونه فرار کنه؟ اما بعد خندید و در حالی که روی صندلی همیشگیش می نشست و من رو بیش از پیش

خوشحال می کرد، دهن باز کرد که حرفی بزنه اما همین که نشست. صدای خنده دخترا بود که رفت روی

هوا. با گیجی برگشت سمتشون. مهوش گفت:

نشست!

الهه گفت:

وای باورم نمیشه

فرزانه هم که داشت خودش رو کنترل می کرد نخنده گفت:

آخ آخ طفلکی باید حالا چی کار کنه؟

برگشت طرف آقای حق شناس و بقیه پسرها که با گیجی داشتن به ما نگاه می کردند، نگاه کرد. معلوم بود

که نمی تونه از اونا چیزی دستگیرش بشه، با حرص برگشت سمت من. می خواست از روی صندلی بلند بشه

و سناریوی منم داشت به اوج هیجانش میرسید که یه دفعه ای استاد وارد کلاس شد. همه سریع ساکت شدن

و دخترا رفتن که بشینن سر جاشون. دست به سینه بالای سرش ایستاده بودم. با غرور نگاهش کردم و آرام گفتم:

مساوی شدیم آقای ستوده.

و آرام خندیدم و رفتم کنار نغمه نشستم. معلوم بود حسابی عصبانیه. حواسم رو دادم به استاد و تند تند نکته

هایی که می گفت رو یاد داشت می کردم. یه کوچولو هم حواسم به ستوده بود که یه وقتایی یه تکون آرام

می خورد. فکر کنم که دیگه تا آخر کلاس دستگیرش شده بود قضیه از چه قراره. وقتی کلاس تموم شد، از

روی صندلی حتی یه سانت هم بلند نشد. خنده ام گرفت. چون صندلیش رو کشید سمت آقای حق شناس و

الکی بهونه آورد که مثلاً داره جزوه امروز رو می نویسه.

الهه خودش رو انداخت کنار گوشم.

پریا این که بلند نشد.

دیدم الهه و فرزانه و مهوش و نغمه دارن نگام می کنن و منتظرن که ستوده بلند بشه.

بچه ها همین براش کافیه من حوصله ندارم بایستم آخرش رو ببینم.

فرزانه با شیتنت گفت:

آخرش اینه که آدامسا کش میاد دیگه.

بعدم همگی با حرفش زدیم زیر خنده و از کلاس بدون اینکه توجهی به ستوده توجه کنیم

بیرون اومدیم.

همین که رفتن کیارش رفت و در رو بست.

باهات چیکار کردن.

پزمان که داشت با خونسردی وسایلش رو جمع می کرد گفت:

غصه نخورید حقشه.

قباد روی دسته صندلی کناری من نشست.

حالا بلند شو ببینیمت.... من از یکی از دخترا شنیدم که زیرت آدامس چسبوندن.

فرشاد و کیارش و قباد زدن زیر خنده. پزمان هم داشت می خندید اما وقتی حالت منو دید

سعی کرد جلوی

خودش رو بگیره.

حالا اشکال نداره کاریه که شده. بلند شو تا کسی نیومده با بچه ها آدامس ها رو ازت جدا

کنیم و بریم.

همینجور که حرص می خوردم از روی صندلی بلند شدم. بلند ششدم همانا و کش اومدن

آدامسا هم همانا.

فرشاد و قباد که تو بغل هم قش کرده بودن از خنده. کیارش و پژمان هم همینجور که می

خندیدن سعی می

کردن اونا رو از من جدا کنن. خنده های اونا به منم سرایت کرد. نیمچه لبخندی زدم. پژمان گفت:

با این که کارش خیلی حال گیری بود اما از طرفی خیلی هم باحال بود.

منم همونطور که لبخند به لبم بود گفتم:

با این حال نمی دارم کارش بی پاسخ بمونه... حیفه... با یه کار باحالت تر تلافی شو سرش در میارم.

یتیکه از آدامس که به پاچه شلوارم بود رو جدا کردم و دنبال بقیه از کلاس خارج شدم.

هنوزم داشتم به این

فکر می کردم که کارش خنده دار بود که خوب این فکر از من که تا چند دقیقه پیش داشتم از عصبانیت

منفجر می شدم تعجب آور بود. شاید به خاطر این بود که دیگه صبر نکرد تا آخرش رو ببینه.

تا در ورودی اتاق رو بستم که برم بیرون باز این آقای هاشمی، صاحبخونه ام پشت سرم ظاهر شد. دستمو

گذاشتم رو قلبم طوری تظاهر کردم که انگار ترسیدم. وای!... ترسیدم آقای هاشمی!... این چه طرز اومدنه...

راستی، سلام صبح بخیر.

با اون نگاه وحشتناکش یه خورده نگام کرد بعد بدون حرفی از کنارم گذشت و رفت طبقه بالا که خونه

خودش بود. مردک دیوانه است انگار. همچین پشت آدم ظاهر میشه که انگار می خواد دزد

بگیره. همین

امروز باید برم دنبال خونه. اگر هم بخوام بمونم دیگه با این وضعیت دلم بر نمی داره. اون

وقت همیشه باید

آسته برم آسته پیام آقا یه وقت آبروشون نره. منه بدبخت انگار شب به شب یه نفر تو بغل

میرم تو خونه که

حالا آقا برای من خط و نشون می کشه.

رفتم پارکینگ. ریموت ماشین رو زدم و کیف دستیم رو شوت کردم صندلی عقب، داشتم

شعر سیاوش

قمیشی رو که میگه، من عاشق اینم...رو زیر لب می خوندم در همون حال هم داشتم تو آینه

موهام رو یک

بار دیگه مرتب می کردم.

موهام تقریباً خرماییه وقتی هم که میرم زیر نور خورشید رگه های قهوه ایه سوخته اش

بیشتر تو چشم می

زنه. چشمام هم معمولی متوسطه به رنگ قهوه ای سوخته. ابرو هام هم که انگار خدادادی

هشتیه و زیرش

همیشه تمیزه! بر خلاف ابروهای کیارش که مثل پاچه بز می مونه...تو ماشین از فکر خودم

بلند خندیدم! اگر

میشنید چی در مورد ابروهاش گفتم کله پام می کرد! از دو روز پیش بعد از قضیه آدامس

چسبونی به من

دیگه از بچه ها خبر نداشتم. کلاس که نداشتیم هرکسی هم پی کار خودش بود فقط دو سه

دفعه ای تلفنی با

پژمان صحبت کرده بودم. یه نگاه به ساعت انداختم، نزدیکه د□ه بود. درحالی که ماشین رو

روشن می کردم

و راه میفتم با خودم گفتم که دیگه بسه انقدر قربون صدقه خودت رفتی راه بیفته که الان

دیگه آقای

پناهی هم بنگاه رو باز کرده.

با یاد آقای پناهی باز داغ دلم تازه شد. تقصیر این مردک بود که این خونه و اجاره کردم

دیگه! من اصلاً از

اولم با اینجا مخالف بودم اما از بس اصرار کرد که خوبه، دیگه بهتر از اینجا گیرت نیامد، اگر

بری باید

دوباره برگردی همینجا، محله اش فلان و بهمانه، از همه مهمتر پارکینگ داره...از این چرت و

پرت ها

تحویل من داد که آخر منم هوایی کرد اینجا رو اجاره کنم. حالا هم که شده واسه ما دردرس.

دارم براش

بذار برسم. تو همین حال و هوای درگیری با خود و اون آقای پناهی بودم که دیدم چقدر زود

رسیدم. ماشین

رو نزدیک بنگاه پارک کردم تا دید داشته باشم که وقتی آقای پناهی اومد برم، آخه از این

شاگردش خوشم

نیامد. هر دفعه من میرم زورش میاد دو تا استکان چای بریزه. الان هم که این شاگردش تنها

بود و داشت

مغازه رو آب و جارو می کرد. یه خورده نگاهی کردم دیدم این چقدر امروز زبر و زرنگ شده. تند تند جارو کردن. شیشه شوی با چند تا روزنامه رو آورد شروع کرد شیشه های بنگاه رو تمیز کردن. کارش که تموم شد روزنامه های خیس رو انداخت توی جوب جلوی بنگاه. بعد دوباره رفت کف بنگاه رو شروع کرد طی کشیدن. تو همین حال و هوا که با یه دهن باز داشتم شاگرد رو نگاه می کردم، آقای پناهی اومد. یه خورده گذاشتم با این شاگردش که انگار زیزیکولو جادوش کرده حرف بزنه بعد برم. وقتی نشست پشت میزش منم از ماشین پیاده شدم. خودمو مرتب کردم. ریموت رو زدم و درحالی که سوئیچ رو برحسب عادت تو دستم می چرخوندم رفتم تو مغازه. سلام آقای پناهی. شاگرده تا منو دید زیر لب انگار یه چیزایی درمورد خروس بی محل و مگس مزاحم گفت. محالش نداشتم. آقای پناهی جلوی پام بلند شد و با گرمی احوالپرسی کرد. نشستم روی یکی از صندلی ها. آقای پناهی به شاگردش که دوباره نشسته بود پشت اون لب تاپش گفت: پسر بلند شو دو تا چایی بیار... (بعد برگشت سمت من.) چه خبر آقای ستوده؟ راه گم کردید؟

زیر چشمی شاگردش رو که با اکراه داشت از یه فلاسک چایی می ریخت نگاه کردم. نمی

دونم چرا من

امروز انقدر گیر دادم به این بنده خدا. بی خیالش شدم. حواسم رو دادم به آقای پناهی.

والله، عرضم به حضورتون این صاحبخونه ما با ما راه نمیاد. دبه کرده می گه الا و بلا باید

بری...من میرم اما

به شرطی که تو این اوضاع اول ترمی خونه پیدا کنم.

چایی رو که شاگردش گذاشته بود جلوش روی میز برداشت.

باز آقای هاشمی داره مستأجرش رو بلند می کنه؟! قصه نخور پسر این آقا دفعه اولش نیست.

تا حالا چند

دفعه براش مستأجر بردم سر هر سه ماه گفته باید بلند شید... مدام هم بهانه می آورد که یا

سر و صدا دارن

یا تعدادشون زیاده، یا رفت و آمدشون... فکر نمی کردم سر شما این مسائل پیش بیاد که

خوب تنها بودید و

سر و صدایی هم نمی تونستید داشته باشید.

نیشخند زدم.

ای آقا، مشکلش تنهاییه منه...

ساکت شدم و به استکان چایی که جلوم روی میز کوتاهی بود چشم دوختم. چی می گفتم؟

اینکه میگه یه

وقت ممکنه دختر ورداری بیاری تو خونه من؟ آبرو خودم هیچی نبود؟ الان حرفی می زدم

این آقای پناهی

پیش خودش فکر می کرد که لابد اینکاره ام که آقای هاشمی داره همچین حرفی می زنه.
گفتم:

دیگه ایناش مهم نیست. خودمم دیگه نمی خوام اونجا بمونم شما خودتون جایی رو سراغ
ندارید؟

یکم فکر کرد، یه دستی به صورتش کشید. گفت:

واقعیتش رو بخواید یه خونه خیلی عالی داشتم که اتفاقاً به یه دانشجو مثل شما دادم. امروز
هم قراره بیاد

برای قلنامه. خونه هم واقعاً هم از نظر محله هم از نظر اجاره بها و چیزای دیگه واقعاً عالی
بود. الان هم کیس

مناسبی ندارم....

داشت حرف می زد که با باز شدن در ساکت شد و آرام از جاش بلند شد. برگشتم سمت در
که ای کاش

برنگشته بودم.

کرایه رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم. کوله ام رو انداختم روی دوشم و درحالی که به
نغمه پیامک

می زدم که من یک ساعت دیگه خونه ام در شیشه ای بنگاه رو باز کردم. دیروز با بابای نغمه
رفتیم خونه

رو دیدیم اصلاً انتظار همچون خونه ای رو نداشتم و می دونستم که ممکنه نتونم از پس اجاره
بهاش بر پیام

اما وقتی با آقای پناهی صحبت کردم قول داد که با مالک تماس بگیره و اوضاع من رو بگه تا
شاید برای

رضای خدا هم که شده اجاره بها رو کم کنه. که انگار خدا از اون بالا زد پس گردن
صاحبخونه و راضی شد
که حدود دویست هزار تومن کم کنه فقط به خاطر اینکه دانشجوأم! دیگه انگار دنیا رو به من
دادن. با پول
کار منشیگری یه دندون بزشکی که داشتم هم می تونستم اجاره بها رو پردازم هم می
تونستم خرجای دیگه
ام رو هم بدم.
در شیشه ای رو باز کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم و به آقای پناهی که برای من بلند
شده بود سلام
کردم. وقتی می خواستم روی یکی از صندلی ها بشینم از شخصی که دیدم اول جا خوردم اما
بعد طوری رفتار
کردم که انگار برام مهم نیست. دیدم شاگرد مغازه آقای پناهی هم برای من بلند شده. یه
جورایی تعجب
کردم و برحسب ادب سلام کردم. که اون خوشحال و شاد جوابم رو داد. دوباره نگاهی به
آقای ستوده
انداختم که با اخم داشت شاگرد مغازه رو نگاه می کرد بعد برگشت سمت من در حالی که
بلند می شد با یه
صدای خیلی آروم سلام داد. غیر ارادی از روی تعجب یکی از ابرو هام رفت بالا. اولین بار بود
که اینطور می
دیدمش.

وقتی خانم ستوده اومد داخل بنگاه حسابی تعجب کردم بعد دوزاریم افتاد که ایشون همون

شخصی هستن

که آقای پناهی درموردشون گفته بود. به پناهی سلام کرد. دیدم این شاگردی همچین با یه

لبخندی که انگار

می خواست نخنده بلند شد ایستاد و منتظر به خانم صالح چشم دوخت. صالح می خواست

برگرده بشین رو

یکی از صندلی ها که معلوم بود از روی اجبار، به شاگردی سلام کرد. اونم که انگار بهش پم

پم دادن، ذوق

زده جواب سلامش رو داد.

فهمیدم حالا چرا انقدر این پسره پرو سر صبحی داشت بنگاه رو می لیسید. نگو آقا گلوش

گیر کرده. داشت

با چشاش خانم صالح رو می خورد. برگشتم سمت خانم صالح. پسره....می خواستم تو دلم

فحش آبدار بهش

اما در عرض یک ثانیه همه چیز رو ارز یابی کردم. باید همین الان باهاش حرف می زدم قبل

از اینکه بخوان

قرارداد رو بنویسن. آروم بلند شدم. هنوز نمی دونستم که کارم درسته یا نه اما این تیری رو

که داشتم باید

تو تاریکی رها می کردم تا شاید به یه جایی غیر از سنگ بخوره. با صدای آرومی سلام کردم.

می خواستم جواب سلام آقای ستوده رو بدم که یه دفعه ای یه لبخندی زد که اگر جلو خودم

رو نگرفته بودم

فکم می رسید به زمین. بعد با صدای بلند تری به آقای پناهی گفت:

آقای پناهی چرا زودتر نگفتید که شخصی که خونه رو پسند کردن خانم پریا صالح. دختر

خاله عزیز بنده

هستن؟

چیسییییی؟؟؟؟؟ دختر خاله؟؟؟؟؟؟ کیسییی؟؟؟؟؟ من؟؟؟؟ حالتش خوبه؟ چرا چرت و پرت داره

سر هم می کنه

این؟ آقای پناهی که ایستاده بود گفت:

من خبر نداشتم آقای صالح! دیدم شما دو نفر یه جوری به هم دیگه نگاه می کردین...نگو با

هم آشنایید!

باید حرفی می زدم تا این ستوده انقدر اراجیف نگه.

می دونستم که اگر نخوام الان حرکتی صورت بدم کلاهم پس معرکه است. تا خانم صالح

دهن باز کرد حرف

بزن پریدم وسط. رفتم طرفش و کوله اش رو کشیدم. در شیشه ای رو هم همزمان باز کردم.

آقای پناهی با اجازه ما باید یه صحبت خصوصی انجام بدیم بعد بر می گردیم با هم صحبت

می کنیم.

آقای ستوده همچین قدرتش زیاد بود که با یه کشیدن ساده منو با اون ابهت کشید بیرون.

من همچین سبک

هم نبودم که به این سادگیا تکون بخورم. منو کشید بیرون و برد سمت ماشینش. با عصبانیت

گفتم:

آقای ستوده معلوم هست چه غلطی داری می کنی؟...بند کوله ام پاره شد؟...این چرت و پرت

ها چی بود

توی بنگاه گفتی؟

در ماشین رو باز کرد و منو از سمت راننده هل داد تو ماشین خودشم پشت سر من اومد

داخل من مجبور

شدم برم صندلی بغل. تا خواستم در ماشین رو باز کنم پیاده شم. در عرض دو ثانیه ماشین رو

روشن و

حرکت کرد.

صدام رو بردم بالا.

هی ستوده ی احمق معلوم هست داری چی کار می کنی؟ منو داری کجا می بری؟

سریع گفت:

بین آروم باش فقط بذار با هم صحبت کنیم. شما رو هم جایی نمی برم. چون می دونستم که

ممکنه پیاده

بشی از این کار جلوگیری کردم تا به حرفام گوش کنی.

نمی خواستم بی منطق جلوه کنم. دست به سینه به صندلی تکیه دادم.

حالا که مجبورم به حرفات گوش کنم پس بهتره زود تر حرفات رو بزنی و بعدم منو

برگردونی بنگاه.

یه نگاه با لبخند به من انداخت.

خوشم اومد. فقط به خاطر اینکه در برابر کار غیر منطقیه من، خیلی منطقی بر خورد کرد.

شروع کردم حرف

زدن.

بین خانم صالح درسته که یه جورایی هر دو مون از هم دلخوریم و همیشه هم می خوام سر

هم این

دلخوری رو خالی کنیم. اول می خواستم به خاطر کارا و بالاهاایی که سرتون آوردم عذر

خواهی کنم. باور

کنید این کارا فقط به خاطر شوخی بود و نه چیزه دیگه ای.

چشماس رو ریز کرد.

سلام گرگ بی دلیل نیست....بگو بینم چی می خوای.

ای بر پدرت صلوات آقای هاشمی که با بیرون انداختن من، منه بدبخت باید چه کارایی بکنم.

خودمو زدم به

مظلوم نمایی.

خانم صالح این چه حرفیه باور کنید دوراردور جویای احوال شما هستم....

دوباره پرید وسط حرفم. انگشتای اشاره اش رو هم گذاشته بود روی گوشش.

بلا، بلا، لا لا لا...نمی شنوم چی می گی.

سرمو برگردوندم سمت شیشه اخمام رو کردم تو همو اینبار آقای پناهی رو فحش داد.

دوباره روم رو

برگردوندم سمت صالح. دستاشو برداشت. به من نگاه کرد و گفت:

برو سر اصل مطلب بگو بینم واقعاً چی می خوای سعی هم نکن با این حرفات منو گول بزنی.

یه خورده به آرامش و حتی لبخندی که داشت نگاه کردم گفتم.

بین منم دارم دنبال خونه می گردم. صاحبخونه ام زود تر از موعود قراردادمون می گه باید

بلند شم. الان

تو این موقعیت نمی تونم بگردم دنبال یه جای بهتر. اونطورم که من متوجه شدم شما یه خونه

دربست رو می

خواید اجاره کنید....

اینبار کنجکاوانه و البته کمی هم خشن پرید وسط حرفم.

یعنی می گید من اونجا رو قرارداد نبندم و بعد شما برید خونه رو بگیری؟
نه.

پس منظورتون چیه؟

آروم و شمرده گفتم:

خانم صالح اول خیلی خوب به حرفام گوش بدید، فکر کنید و بعد تصمیم بگیرید. همین الان
تا شنیدید چی
گفتم جواب ندید.

منتظر تماشاش کردم. آروم سری تکون داد.

بینید من حرفم اینه بیاید با هم اون خونه رو اجاره کنیم... (خواست حرف بزنه که دستم رو
آوردم بالا).

اجازه بدید... هم پول پیش هم پول اجاره هم پول باقی هزینه ها. همه رو با هم نصف می
کنیم. اینجوری هم

شما به خواسته تون می رسید هم من...

بخشید اون وقت قضیه محرم نبودنمون چی؟... شما فقط به این چیزا فکر کردید؟
دستی به صورتم کشیدم. با عصبانیت گفتم:

بابا چرا این روزها همه منو به چشم یه آدم هرزه و بی بند و بار می بینن؟ فقط به خاطر اینکه
سر به سر

دختر می دارم؟ خود شما شاهد. اگر دروغ می گم بزن تو دهنم. تا حالا دیدید دستمو بذارم
تو دست یه

دختر؟ دیدید حتی جواب سلام یه دختر رو بدم؟

نه اما دیدم چقدر اذیتشون کردید....دیدم کسایی رو که به خاطر بی محلی شما گریه می
کردن....دیدم

اشخاصی رو که به خاطر آزارهای شما و دوستانت چی کشیدن.

خوبه خودتون تو حرفاتون جواب سوالای منو دادید...من به دختر جماعت کاری ندارم. فقط
بعضی اوقات

کارایی می کنن که نمی شه بی جواب گذاشت...الانم بهتره از بحث منحرف نشیم.
سریع گفت:

من باید فکر کنم.

ماشین رو گوشه ای پارک کردم. نزدیک یه پاساژ بود. برای اینکه بتونه تنهایی فکراش رو
بکنه پیاده و دلا

شدم، گفتم:

من تو این پاساژ کار دارم. تا فکراتون رو بکنید برگشتم.
در رو بستم و رفتم.

می خواستم برم اما دیدم سوئچ رو با خودش نبرده و دیگه این آخر نامردیه که اگر بخوام
اینطوری برم و یه

وقتی هم ماشینش رو دزد ببره.

پس نشستم و به آپشن های خوب و بدی که داشتم فکر کردم.

اول اینکه تو هزینه همه چی با من شریک میشه و اینطوری حتی می تونستم پس اندازی هم
برای خودم

داشته باشم که این خیلی خوب بود و بهترین گزینه ای بود که می تونست نقاط بدش رو
پوشش بده.

دومی این بود که حداقل تو خونه تنها نبودم که البته نمی تونستم زیاد روی این یکی حساب کنم. به هر حال اونم مرد بود.

سومی و اینکه من رو خیلی نگران می کرد ممکن بود یه بلایی سرم بیاره که تا آخر عمر باید بدبختی رو به دوش می کشیدم که جبران ناپذیر بود.

برای این آخریه یه راهی بود و اینکه به در اتاق خودم از تو قفل بزنم. اما خب اینطوری که نمی شد. اون وقت هر زمان که خونه بود من باید می رفتم تو اتاق خودم که این اصلاً به نظر فکر جالبی نمی رسید. از طرفی فکر نمی کردم یه روزی بخوام حتی به این موضوع فکر کنم.... اما در تمام این مدت که می شناسمش هر کدوم از دخترا که تو دانشگاه بودن آرزوی حتی یه نیم نگاه از سمت اون داشتن. حتی وقتایی که از روی لجبازی ما باهم حرف می زدیم و بحث می کردیم بعضی دخترا به من می گفتن که ای کاش ستوده با اون ها هم بحث و جدل می کرد. اما هیچوقت خدا ستوده محل هیچکدوم شون نداشت و با تنها کسی هم که لج بود من بودم.

اونطور که من خبر داشتم و از گوشه کنار شنیدم حتی زندگیش هم برای همه مبهمه. البته اینو نمیتونم در

مورد دوستاش بگم که آیا اونا می دونن یا نه اما بقیه چیزی در این مورد نمی دونن. ماشین های آنچنانی که

ماه به ماه عوض می کنه، لباسهای گرون قیمت و مارک دار. هر روز یه رنگ هر روز یه مدل. آدمی با این

وضعیت نباید حداقل یه خونه داشته باشه؟ فقط اگر یکی از اون ماشینا رو که یه ماه آورد و برد رو بفروشه

می تونه کل زندگی منم بخره چه برسه به اینکه بخواد خونه بخره.

تو همین فکرا بودم که تقه ای به شیشه کناریم خورد. دیدم ستوده است. اشاره کرد شیشه رو بدم پایین.

چرخیدم سمت سوئیچ و دلا شدم و اونو تو جاش چرخوندم تا بتونم شیشه رو بکشم پایین. دکمه پایین بر

شیشه رو زدم. لبخند رو لباش بود.

بخشید من الان هم نتونستم دست از شرارت بردارم می خواستم از بابت آدامس کاری که کردی یه کم

با اینکه نمی دونی شیشه رو چطور بدی پایین اذیتت کنم اما دیدم بلدی. خودم ضایع شدم. از اعترافش خنده ام گرفت. گفتم:

نخوردیم نون گندم ولی دیدیم دست مردم.

لبخندش محو شد و جدی پرسید:

فکراتون رو کردید؟

لحن صمیمیش هم رفته بود. گفتم:

سوارشید تا صحبت کنیم.

وقتی نشست پرسیدم:

شما که به نظر می رسه انقدر وضعیت مالیتون خوب باشه چرا برای خودتون خونه ندارید؟

نگاهش رو از فرموون گرفت:

مشکلات خانوادگی....سوال بعدی؟

شما خونه رو دیدید؟

نه.

پس چطور اصرار دارید که با من اونجا همخونه شید؟

اول ساکت بود بعد گفت:

چون می دونم که دیگه نمی تونم الان خونه خوبی که نزدیک دانشگاه هم باشه پیدا کنم. و

اینطور که

معلومه خونه ای که شما پسندیدید نمی تونه بد باشه.

این رو یه تعریف بذارم یا تملق گویی؟

این یکی رو مطمئناً تعریف بذارید چون بی قرض گفتم.

چطور به شما اطمینان کنم؟

یکم فکر کرد. گفت:

ما می تونیم از همین الان صلح کنیم. مثل دو تا دوست هم نه فقط دو تا همسایه با هم زندگی

کنیم. با این

تفاوت که این همسایه ها به جای اینکه از طریق دیوار به دیوار خونه هاشون با هم همسایه

باشن، دیوار به

دیوار اتاقاشون همسایه میشن. هرکسی هم کار خودش رو انجام می ده. نه من به شما کار

دارم نه شما به من.

حتی می تونیم کارای خونه و هرچیزه دیگه ای رو با همانجام بدیم. حالا نظرتون چیه؟

سرم پایین بود. چند ثانیه ای مکث کردم و بعد سرمو آوردم بالا.

فقط خدا کنه پشیمون نشم.

داشتیم با ستوده به بنگاه برمی گشتیم. حرفامون هم یکی کرده بودیم که یه وقت سوتی

آنچنانی ندیم. حتی

هر دو با دوستانمون هم تماس گرفتیم. من با نغمه که وقتی بهش گفتم انگاری بهش شوک

وارد شده بود و

می دونستم بعدا باید همه چیز رو براش توضیح بدم؛ و دوست آقای ستوده یعنی پژمان.

به هر حال من هنوز دو دل بودم. واقعا می دونستم دارم چی کار می کنم؟ می خواستم با

دشمنم همخونه

بشم؟ ای خدا! دارم چی کار می کنم؟ اگر بدبخت بشم چی؟ تمام آینده ام هم تباہ میشه!

اومدم برگردم بگم

که من منصرف شدم، نمی خوام که یاد پولی افتادم که می تونستم در عرض یه سال پس انداز

کنم و حتی

پول شهریه دانشگاه رو هم پردازم و این برای من به معنی تمام چیزی بود که می خواستم.

زیر چشمی آروم

نگاش کردم. یه دستش به فرمون بود و دست دیگه اش روی پاش بود. آروم و خونسرد

رانندگی می کرد.

حتی فکرشم نمی کردم یه روز تو ماشینش بشینم چه برسه به اینکه بخوام باهاش همخونه

بشم. سرم رو

برگردوندم از شیشه بیرون رو تماشا کردم. آدمایی که به سرعت از کنارم می گذشتن.

آدمایی که شاید

کوچکترین مشکلشون دیر رسیدن به خونه بود. آدمایی که با خیال راحت شب سرشون رو

روی بالششون

بذارن و بدون هیچ فکر و خیالی به آرامش برسن.

دلم می خواست منم مثل همونا باشم. بی دردسر راحت بخوابم. نگران این نباشم که زندگیم

می خواد در

آینده به کجا بکشه. نگران نباشم که با همخونه شدنم نه تنها هیچ سودی نبرم بلکه به شدت

ضرر هم بکنم...

شو نه هام رو بالا انداختم... باید دوباره ریسک کنم... دفعه اولی که این کار رو کردم بهترین

کار دنیا بود.

طوری که الان می تونم برای خودم یه خونه داشته باشم... آره، ریسک اول من اومدن و

زندگی کردن با

خانواده نغمه بود... که حالا سود کردم. پس اینبار هم حسم نمی تونه غلط باشه. نمی دونم

چطوری فقط این

رو می دونم که می تونم اینبار هم روی این موضوع ریسک کنم.

تو همین حال و هوا بودم که ماشین ایستاد. برگشتم سمت ستوده. با ابروهای بالا رفته گفت:

پس اولین کار اینه که منو به اسم صدا کنی... هر چیزی که من گفتم تو تایید کن هر چیزی که

تو گفتی من

تایید می کنم... باشه؟

سرمو به نشونه موافقت تکون دادم.

خوبه پس پیاده شو.

و خودش قبل از من پیاده شد و منتظر ایستاد. چند ثانیه مکث کردم. باید تمام نگرانیهام رو همینجا دور

میریختم و با قدرت جلو می رفتم طوری که حتی ستوده اجازه گفتن یه تو رو هم به من نداشته باشه. درسته

من فقط به پس انداز اون پولها باید فکر کنم نه چیزایی که مانع انجام این کار بشه!...یه نفس عمیق کشیدم و

با ارده ای مسمم از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه منتظرش باشم با قدم های بلند رفتم سمت بنگاه. اون هم

پشت سرم اومد. در رو باز کردم و داخل شدم. آقای پناهی داشت با تلفن صحبت می کرد. خوشبختانه

شاگردش هم نبود. براش سری تکون دادمو مستقیم رفتم نشستم روی یکی از صندلی ها و پام رو هم

انداختم روی پام. ستوده تازه به در شیشه ای رسیده بود. احساس کردم رنگش پریده. آروم در شیشه ای رو

باز کرد و اومد داخل. به آقای پناهی سلام کرد و کنار من روی صندلی نشست.

وقتی نشستم داشتم با خودم فکر می کردم که خانم صالح با اون وضعی که از ماشین پیاده شد و حالا هم

اینطور مصمم پا روی پا انداخته می خواد به پناهی بگه که ما با هم فامیل نیستیم و آبروی منو ببره. نمی دونم

پرا برای اولین بار در عمرم و در تمام این مدت که با صالح مشکل داشتم، اینطور ازش
نترسیده بودم!! آب

دهنم رو قورت دادم و برگشتم به صالح نگاه کردم. اخم کرده بود. با خودم گفتم محمد
کسری فاتحت

خونده است می خواد تو رو با این همه آزار و اذیت هایی که کردیش همچین بکوبت زمین
که دیگه نتونی از

جات بلند شی. یه دفعه ای برگشت سمت من. ترسیدم!

احساس کردم داره نگام می کنه. برگشتم سمتش. چشماش باز شد. می دونستم آقای پناهی
داره نگامون می

کنه. با دهن بسته لبخند زدم و وقتی روم رو برگردوندم و با یه حالت عصبانی لبام رو جمع
کردم.

دیگه کارم ساخته است. کارت تمومه محمد کسری، خودتو دیگه مرده حساب کن. داره
آبروت رو می بره.

دیگه هیچی مثل روز اولش نمیشه. شروع کردم تو دلم براش خط و نشون کشیدن. ای پریا
اگر کاری کنی

که به نفع من نباشه زندگیت رو به جهنم تبدیل می کنم. کاری می کنم که دیگه نتونی تو
دانشگاه سرتو بلند

کنی.... تو همین کشتی گرفتن ها بودم که آقای پناهی گوشی رو گذاشت. یه نگاه به پریا
انداختم. اخم هاش

تو هم بود و یکم هم ناراحت. آقای پناهی گفت:

داشتم با مالک صحبت می کردم. اینطور که من متوجه موقعیت شما شدم به نظر رسید که می
خواید هر دو

با هم خونه رو کرایه کنید. که خب من هم مجبور شدم در مورد این موضوع پیشگیری کنم....
پریا پا برهنه دوید وسط حرف پناهی.

آقای پناهی شما درست متوجه شدید من و پسر خاله...(مکت و منو نگاه کرد. گلوش رو
صاف کرد آروم

گفت:)...پسر خاله محمد...(بعد دوباره صدایش بلند شد.) قراره با هم خونه رو بگیریم....اما
این وسط به

مشکلی هستش...

حرفش رو ادامه دادم.

درسته، ما به مشکلی داریم که در مورد خاواده هامونه.

پریا گفت:

اونا با هم دشمنای خونی هستن.

دیدم داره باهام راه میاد. داشتم از کم از موش به شیر تبدیل می شدم. با خوشحالی ادامه
دادم.

اونا خارج از تهران می شینن و ما به هزار بدبختی راضی شون کردیم که به ما اجازه ادامه
تحصیل بدن.

پریا سرشو تکون داد:

درسته و اگر هر کدومشون از اون بچه کوچیک توی قنناق گرفته.....

حرفش رو ادامه دادم.

تا اون پیر ترینشون...

پریا با حالتی که انگار بزرگترین غم و غصه دنیا تو چشماشه و با یه صدای بغض دار گفت:
...دیگه حتی نمی دارن با دست به قلم و کاغذ بنویسم...

منم با غم تکیه دادم. گفتم:

پریا مجبوره به جای کتاب خوندن، کهنه کتیف بچه بگیر دستش تا بشوره.

پریا صاف نشست سرشو آروم برگردوند سمت طوری که انگار می گفت اینطوری است؟ دوباره
به پناهی نگاه

کرد. اما سعی داشت حالت غمگینش رو حفظ کنه.

محمد کسری مجبوره مثل گاو زمیناشون رو شخم بزنه....

حرصم گرفت.

پریا باید بشینه تو سرما یخ حوض خونه شون رو بشکنه تا لباسای شوهرش رو بشوره....

دیگه از اون حالت غمگینش خبری نبود.

محمد کسری باید عین حمال کار کنه تا خرج شکم بچه های قد و نیم قدش رو سیر کنه...

جفتمون ب □ راق شده بودیم سر هم حتی توجهی به پناهی نداشتیم. تو چشمای هم خیره

بودیم. من آروم

برگشتم به پناهی نگاه کردم و پریا سریع قضیه رو گرفت که داریم خودمون رو لو می دیم.

هر دومون در یه

لحظه دوباره حالت چهره ای غمگین به خودمون گرفتیم و برگشتیم سمت پناهی.

پناهی با تعجب به ما نگاه می کرد. گفتم:

شما خودت راضی میشیدی دوتا مغز متفکر جامعه از درس و آینده شون برگردن؟

پریا با دست به جفتمون اشاره کرد.

راضی میشیدی دوتا نبوغ کشف شده سرکوب بشن؟

می خواستم حرف بزنم که پناهی دستش رو آورد بالا.

فهمیدم... فهمیدم... کافیه آقای ستوده. من فقط می خواستم بگم که صاحبخونه گفت حالا هم

که دو نفر شدن

باید یه مقداری روی اجاره بها بذارن... درمورد اجاره خونه هم حداقل باید دو نفر تأیید کنن

که شما دو نفر

با هم دختر خاله، پسر خاله اید.

گفتم:

اگر این دو نفر رو همین الان جور کنیم شما قرارداد رو همین الان می نویسید؟

پناهی خندید.

همه چیز که همین الان همیشه اما تا بعد از ظهر قضیه حله و فردا هم می تونید برید خونه.

به پریا اشاره کردم و اونم سری تکون داد و موبایلش رو از جیب مانتوش کشید بیرون.

از اونجایی که قبلاً فکر اینجاش رو هم کرده بودیم با اشاره محمد کسری موبایلم رو بیرون

آوردمو شماره

نغمه رو گرفتم یه نگاه بهش انداختم دیدم اونم داره با موبایلش تماس می گیره.

صدای جیغ نغمه پیچید تو گوشم.

پریا؟ کجایی؟ معلوم هست داری چی کار می کنی؟

با لبخند به پناهی نگاه کردم سرمو گرفتم سمت دیگه و آروم گفتم:

نغمه! میشه ساکت بشی؟ من به کمکت احتیاج دارم. اگر بخوای این کارو با من بکنی دیگه نه

من نه تو...می

فهمی؟

نغمه با حرص گفت:

تو روز روشن، جلو چشم آدم، داره تهدیدم می کنه... من نمیام بگم اون ستوده که انشالله

چرخ ماشینش

پنجر بشه، پسر خاله جناب عالیه!

سرمو بلند کردم. با صدای بلند طوری که پناهی بشنوه گفتم.

آره عزیزم همون بنگاهی که با هم اومدیم... منتظرت هستم.

و من این حرفا رو در حالی می زدم که نغمه از اون طرف خط داشت مدام برای من خط و

نشون هایی می

کشید که هیچ وقت عملی نمی شدن. به محمد کسری نگاه کردم.

پژمان گوشی رو برداشت. گفتم:

سلام پژمان خان. حال شما؟

پژمان با عصبانیتی که ازش بعید بود گفت:

برو بابا مرد نا حسابی... از دعوا و قهر و بزن بزن گرفته تا تیکه پرونی و سر کار گذاشتنت

رو تو کارنامه

ات داشتی، الا این یه قلم... کجای کتاب تو نوشته بود مخ دختر رو بزن برو باهاش همخونه

شو که من

ندیدم؟... حالا از من می خوای بلند شمن پیام بگم اون صالح که انشالله جزوه هاش تیکه تیکه

بشه، دختر خاله

تو!؟!

سرمو بلند کردم دیدم پناهی و پیریا دارن نگام می کنن. لبخند زدم.

چاکرتم داداش پژمان... بیا همون بنگاهی که سری قبل برای اون یکی خونه رفتیم... منتظرت

هستم.

و ارتباط رو در حالی قطع کردم که هنوز فحش و ناسزای پژمان به گوش می رسید.
آقای پناهی یه نگاهی به ما دو نفر انداخت گفت:
خب مثل اینکه این مسئله حل شد.... شما پولتون حاضره دیگه؟
من یادم افتاد که هنوز پول پیش خونه که دست آقای هاشمی بود رو نگرفتم. مهم نیست اون
رو بعداً می
گیرم. گفتم:
آقای پناهی شما که دیگه با من آشنا هستید، شما قرارداد رو بنویسید سهم من تا نیم ساعت
بعدش پول به
حساب صاحبخونه ریخته می شه.
یه نگاه به پریا انداختم. گفت:
پول منم حاضره و به حساب صاحبخونه ریخته میشه.
آقای پناهی دفتری رو از کشوی نیزش بیرون آوورد.
پس تا اون دونفری که قرار برای شهادت بیان برسن من متن قرارداد رو می نویسم.
کلید رو توی قفل در حیاط چرخوندم و به نغمه که با ناراحتی پشت سر من ایستاده بود نگاه
کردم. دیروز با
هزار دلشوره و بدبختی منتظر نشستیم که نغمه و آقای حقشناس که همون پژمان دوست
محمد کسری بود
بیان و شهادت بدن که ما دوتا مثلاً با هم فامیلیم. وقتی هم که اومدن با صد جور چشم غره و
فحش بالاخره
اعلام کردن که ما با هم فامیلیم در آخر هم به عنوان شاهد پای ورقه های قرار داد رو امضا
کردن. منو محمد

کسری هم برای انتقال پول ها به بانک رفتیم و بعد از کارای انجام شده نام هر دو مون،

مشترک در هر

مشکلی که بابت خونه به وجود بیاد، پای قرارداد رفت. قبل از اینکه در رو باز کنم به نغمه گفتم:

می خوام به خوشی وارد خونه بشم پس انقدر اخم نکن.

یه نگاه شماتت بار به من انداخت بعدشم به سختی لبخند زد.

باشه...خوبه؟!...دیگه بیرو تو که خسته شدم.

من لبخند گرمی زدم و در ورودی حیاط رو باز کردم. دلباز و زیبا آراسته شده بود. سمت راست حیاط شیب

دار شده بود و به پارکینگ که زیر ساختمان چهار طبقه بود می رفت. تقریباً وسط حیاط باغچه ی کوچکی که

به اندازه یه پله از سطح زمین جدا شده و پر از گلهای بنفشه بود، قرار داشت. سمت چپ هم که راه سنگ

فرش شده تا در ورودی ساختمان بود.

من در حالی که جعبه کتابها و نغمه چمدن حاوی لباسهام رو حمل می کرد از راه سنگفرش شده گذشتیم از

پله هایی که به ایوان و بعد به در ورودی میرسید رد شدیم. دستگیره در ورودی ساختمان رو فشار دادم و با

نغمه وارد و راهیه طبقه دوم شدیم. وقتی رسیدیم هر دو نفس نفس می زدیم چون هم کتابا سنگین بود هم

چمدونه من. نگاهی به کفش های جلوی در انداختم. فهمیدم که محمد کسری و پژمان زودتر از ما رسیدن.

دستم رو گذاشتم روی زنگ. نغمه گفت:

چه خبرته سر ظهری؟ دستت رو بردار زنگ سوخت. شاید دارن استراحت می کنن. به جمله آخر که رسید در با شدت باز شد و چهره عصبانی محمد کسری پدیدار شد. سر اووردی؟

خندیدم. جعبه کتابا رو کوبوندم تو بغلش.

بگیر انقدر حرف نزن.

برگشتم و در حالی که سعی می کردم خنده ام رو بخورم چمدون رو از نغمه که بهتش برده بود گرفتم. بعد

با حالت جدی برگشتم سمت محمد کسری.

می ری اونور یا باید ه □ لت بدم تا بری؟

اون هم که تو شوک بود با حرف من لباش رو از حرص محکم روی هم فشار داد و رفت کنار منم به دنبالش.

گفتم:

ببرش تو اتاق پنجره دار. سمت راستیه.

وقتی حرف زد احساس کردم داره می خنده.

من اونجا رو برداشتم.

چمدونم رو با صدا انداختم وسط پذیرایی. تا اومدم حرف بزنم، پژمان از تو راهرویی که اتاقا

درش قرار

داشتن اومد بیرون. شروع کردیم سلام و احوالپرسی. تو همین حین بود که دیدم محمد

کسری رفت انتهای

راهرو. یعنی همون اتاق انتخابی من و کتابای منو گذاشت دم در بسته اش. بی توجه به نغمه و

پژمان که با

هم هنوز در حال خوش و بش بودند رفتم سمت محمد کسری که دست به کمر با خنده

جلوی در ایستاده

بود. گفتم:

انگار بدت نیامد یه چیزی بارت بشه.

سرشو تکون داد.

مطمئن باش بی جواب نمی مونه.

خجالت بکش، بیست و چهار سالته!

با خونسردی تکیه داد به دیوار.

حیا کن بیست سالته! پستونک خور که نیستی.

پشت چشمی نازک کردم و دستگیره اتاقم رو فشار دادم.

آره... یادم نبود تو هستی.

صدای نغمه اجازه پاسخ به محمد کسری نداد. نغمه با نگاهی به اون گفت:

ببخشید.

و اون سری تکون داد و از کنار ما گذشت و به دنبال پژمان که داشت می رفت، رفت. پژمان

با ما هم

خداحافظی کرد و با محمد کسری از خونه خارج شدن. نغمه هیجان زده گفت:

وای پریا تاحالا به چشمای حقشناس توجه کردی؟ رنگشون چه خوشرنگه!

زدم تو سرش.

خاک...دیگه این روزا پسرا باید از دخترا بترسن؟؟؟...خجالت بکش نغمه از تو بعیده.

نغمه سرش رو مالش داد.

مگه مریضی منو می زنی؟

مریض نیستم ولی تو انگار دوست داری مریض بشی...بیا جای این حرفا کتابا رو بچین تو قفسه.

اتاق نسبتاً بزرگی بود. اینجا هم علاوه بر تمام خونه وسایل مورد نیاز هم موجود بود. تنها کاری که من باید

انجام می دادم این بود که روتختیه تخته دو نفره، پرده های رنگ تاریک و همینطور گلدون جلوی پنجره که

گلهای رز خشک شده ای درش بود رو عوض می کردم.

هر دو اتاق خواب با دو متر فاصله از هم قرار داشت. اتاق من سمت راست و انتهای راهرو بود و این یعنی

هر بار برای رفت و آمد باید از جلوی در اتاق سمت چپی که برای محمد کسری می بود رد می شدم. هر دو

اتاق مثل هم بود با این تفاوت که اتاقی که من انتخاب کرده بودم پنجره دار بود. از وسایل مدرن هم تو

خونه فراوون بود. از ضبط صوت و باندهای بزرگش که چهار گوشه از سالن پذیرایی رو گرفته، ماهواره و

....گرفته تا وسایل آشپزخونه، که همگی انگار نو بودن، قرار داشت.

با کمک نغمه اتاق رو تمیز کردیم. گلهای خشک شده گلدون رو ریختم دور تا بعد در اولین

فرصت چند

شاخه گل بخرم. نغمه قفسه کتابها رو گردگیری کرد و بعد هم کتابا رو چید. من هم چمدونم

رو باز کردم و

لباس ها رو تک تک یا توی کمد آویزون کردم یا توی کشوها جا دادم. به نغمه گفتم:

جمعه بریم خرید؟ می خوام چند دست لباس پوشیده بخرم.

نغمه که داشت ملحفه های روی تخت رو با ملحفه هایی که مادرش برام گذاشته بود عوض

می کرد گفت:

باشه...می ریم.

آخرین لباسم رو که توی کمد جا دادم رفتم کمک نغمه. صدای در اتاق محمدکسری رو

شنیدم و این یعنی

دوباره مزاحم برگشته.

پریا تو رو خدا مواظب خودت باش.

سرمو بلند کردم. نغمه رفت سمت کیفش.

این رو به هزار بدبختی جورش کردم. چون نمی دونستم باید از کجا بگیرم. می دونی که به

باباینا هم نگفتم

که تو چه کار کردی...مجبور بودم خودم بگردم دنبالش.

و شیئی نسبتاً کوچیک رو گرفت سمتم. روش نوشته شده بود....

نغمه اسپری فلفل؟؟!!!

شونه اش رو انداخت بالا.

فقط محظ احتیاط که اگر یه وقت ستوده دست از پا خطا کرد.

با لخنه بلند شدم. اسپری رو پشت یکی از کتابا توی قفسه گذاشتم.

اینجا دم دست تره که اگر یه وقتی

تقه ای به در خورد و محمد کسری رو جلوی در دیدیم. با خنده دسته کلیدی رو آورد بالا.

کلید آپارتمان که دستور داده بودید.

اومد تو اتاق و کلید رو گذاشت روی میز تحریر کنار تخت. گفت:

چه تمیز شد اینجا!

خواست برگرده که صداش کردم.

این پرده اتاق رو در میاری؟

خندید برگشت سمتم.

چیه قدت نمی رسه کوشولو؟

شونه هامو انداختم بالا.

برو نمی خواد آقای نردبون.

در حالی که می خندید از اتاق خارج شد. نغمه با نگرانی گفت.

پریا انقدر سر به سرش نذار... به نظرت دید اسپری رو کجا گذاشتی؟

در حالی که جای اسپری فل فل رو عوض می کردم گفتم:

ازش نمی ترسم.

نغمه با نگرانی دست به سینه ایستاد.

من می ترسم.

شونه هام رو بالا انداختم و در اتاق رو در حالی که به محمد کسری که از اتاقش بیرون اومد و

بدون نگاه به

عقب به سمت پذیرایی می رفت، بستم.

از خونه زدم بیرون و پریا و دوستش نغمه رو تو خونه تنها گذاشتم. یک ساعت مونده بود به ظهر. می

دونستم که تو خونه هیچی نیست پس رفتم فروشگاه خرید. از خوردنی هر چی دم دستم اومد ریختم تو سبد

خریدم. از چیپس و پفک و تنقلات گرفته تا گوشت و مرغ و ماهی. نوشیدنی چون دوغ دوست داشتم فقط از

همون خریدم. اصلاً هم به این فکر نمی کردم که پریا چی دوست داره یا دوست نداره. منم برای شکم خودم

خرید کردم نه اون پس اون اگر چیزی می خواد خودش بره بخره.

خرید ها رو ریختم صندوق عقب راهیه خونه شدم. این پریا هم زیادی زرنگه. من عمریه دارم می گردم

دنبال یه خونه سر حسابی که به تیمم بیاد نتونستم پیدا کنم اون وقت این پریا با یکی دو بار گشتن خونه ای

رو گیر آورده مثل باقلوا! بهترین محله رو داره. ساکت، خلوت و بدون مزاحم. خونه شیک و مبله کامل.

پارکینگ و انباری که دیگه حرفش نزنم بهتره. هر کدوم اندازه یه خونه ان!! پیچیدم تو کوچه. ریموت در

پارکینگ رو زدم و ماشین رو مستقیم به سمت پارکینگ راندم. وسایل رو برداشتم و از پله های پارکینگ

اومدم بالا. به طبقه اول که رسیدم در خونه باز شد خانمی با بچه تو بغل نمایان شد. سلام

کردم و راه پله ها رو

در پیش گرفتم که گفت:

سلام... شما مستأجر جدیدین؟

ایستادم و برگشتم.

بله، با اجازه تون.

لبخند زد.

اختیار دارید. صبح همسرم آقای پناهی رو دیدن. بهش گفته بود که تازه عروس و

دامادید... تبریک می

گم.

فکم نزدیک بود بچسبه کف پله ها!! عروس؟ داماد؟ ای خدا ببین چه خفت هایی باید بکشم!

به زور لبخند

زدم.

بله...بله...ممنون.

بچه رو تو بغلش جا به جا کرد و گفت:

اگر اجازه بدید عصر ساعت پنج با همسرم برای خوش آمد گویی به اینجا خدمتتون برسیم.

آخه می دونید

دو طبقه دیگه یکیش که کلاً خالیه...اون یکی هم که یه آقای پیر زندگی می کنن که البته به

خاطر کهولت

سنشون زیاد نمی شه رفت و آمد کرد اما از این که شما به اینجا اومدید خوشحالم.

به لکنت افتاده بودم. عجب بابا! همین چند دقیقه پیش گفتم اینجا مزاحمت به دوریم ها! اما

الان انگار یه

دونه دارم اونم سر سخت.

خواهش می کنم. به خونه اطلاع می دم... ما هم خوشحال میشیم!

دیگه نمی دونستم چی بگم سریع خداحافظی کردم و به طبقه دوم رفتم.

تمام اتاق رو با نغمه مرتب کردیم. حتی پرده ها رو هم عوض کردیم. به پیشنهاد نغمه از اتاق

بیرون اومدیم

تا یه چیزی بخوریم. نغمه روی کاناپه وسط هال ولو شد. رفتم تو آشپزخونه اما تا در یخچال

رو باز کردم

کف شدم. خونه با این عظمت یه چیکه آب خنک هم تو یخچال نبود آدم بخوره گلوش تازه

بشه! البته

هیچی توش نبود. یه لحظه فکر کردم تار عنکبوت توش دیدم. در یخچال رو بستم. همونطور

که غر می زدم

چرا این پسره نرفته یه چیزی بخره بیاره شروع کردم کابینت ها رو گشتن. بیشتر ظروف و

بشقاب و اینجور

چیزا توش بود. همینطور که سرم تو یکی از کابینت ها بود صدای در ورودی اومد. سرمو

آوردم بیرون و از

اون جایی که در ورودی از اُپن آشپزخونه معلوم بود، محمد کسری رو با دستای پر دیدم.

لبخند زدم.

نتونستم جلوی زبونمو بگیرم.

به تو می گن مرد خونه.

پاکتهای خرید رو گذاشت رو آپن.

پس زن خونه اینا رو بذار تو یخچال.

و بدون توجه به لبای آویزون من رفت سمت تلفن. به نغمه سلام کرد. گوشی بی سیمی رو برداشت. شماره

ای رو از روی کارتی که از جیبش درآورده بود گرفت و منتظر موند.
سلام قای پناهی...

پاکت ها رو در حالی که با تعجب داخلشون رو واریسی می کردم خالی کردم. همونطور هم گوشم با محمد کسری بود.

آقا شما اومدی درستش کنی زدی بدتر خرابش کردی که!

در یخچال رو باز کردم تا خرید ها رو بچینم داخلش که نغمه اومد تو آشپزخونه و با اشاره پرسید که چی

شده؟ صدای محمد کسری اومد.

آخه نباید از ما می پرسیدید؟ حالا من این خرابکاری شما رو چطور درست کنم؟

شونه هام رو برای نغمه بالا انداختم که یعنی بی اطلاعم. نغمه هم یه نگاهی بهش انداخت و بعد اشاره کرد

که می خواد بره. با هم خداحافظی کردیم و اون هم بی سر صدا از خونه خارج شد. محمد کسری داشت راه

می رفت و گه گذاری هم به من که با کنجکاوی نگاهش می کردم، نگاه می کرد.

حالا چی شده مگه؟...ای آقا طرف می خواد با ما در رفت آمد باشه.

کارم که تموم شد در یخچال رو بستم. کی می خواد با ما در رفت و آمد باشه؟ این چی می گه؟

سخت نمی گیرم عزیز من، اما حرفی که شما به اونا زدید درست نبوده...اگر یه وقتی دچار مشکل شدیم

چی؟

قضیه دیگه داشت زیادی مشکوک می شد. با اخم رفتم تو هال.

امیدوارم همینطور که شما می گید باشه و ما دچار مشکل جدی نشیم.

گوشی رو خاموش کرد و اونو گذاشت روی میز و خودش هم نشست روی کاناپه. رفتم جلو و کنارش

ایستادم. منتظر نموند تا من بپرسم.

الانی که میومدم همسایه پایینی گفت آقی پناهی بهشون گفته ما.....ما..... دست به کمر شدم.

به سلامتی گاو شدی؟ چرا انقدر ما ما می کنی؟

با عصبانیت از روی کاناپه بلند شد.

گفته ما با هم زن و شوهریم. حالا عمق فاجعه رو درک کردی؟

وا رفتم. روی کاناپه نشستم اونم بالا سرم ایستاده بود.

اینکه خیلی بده.

کنارم با فاصله نشست.

آره خیلی.

نفس عمیقی کشید و تکیه داد.

بدتر اون که می خوان شب بیان برای عرض ادب و خوش آمد گویی به ما.

صاف نشستیم. با عجله گفتم:

می خواستی بهونه بیاری.

دستی به سرش کشید.

نشد. خیلی غیر منتظره گفت منو تو کار انجام شده پرت کرد.

دست به سینه با غضب تکیه دادم.

از بس بی عرضه ای.

با خستگی بلند شد. و کتش رو درآورد. در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت.

شما که عرضه داری... برو پایین بگو ما شب نیستیم، یا اصلاً بگو ما دوست نداریم با هم رفت

و آمد داشته

باشیم.

بعد وارد اتاقش شد. بلند شدم رفتم پشت در اتاقش.

خیلی باهوشی آقا! اینا رو باید همون موقع که گیرت انداخت بهش می گفتم. مثلاً دو تا مرد

بودید.

در اتاق باز شد و در حالی که یه تیشرت سرمه ای به تن و شلوارک به پا داشت و یه حوله هم

انداخته بود

روی دوشش از اتاق خارج شد. به طرف سرویس بهداشتی که در انتهای راهرو بعد از اتاق

من قرار داشت

رفت.

برای اطلاعات عمومیت می گم که بره بالا... خانم بود اونی که من باهاش حرف زدم.

آهان پس بگو چرا تو رودربایستی موندی.

در رو باز کرد. سرشو برگردوند عقب.

احمق جون! هم شوهر داره هم بچه.

داخل شد و در حمام رو محکم به هم کوبید طوری که من از جام پریدم. ای خدا! این یکی رو هم خودت

بخیر بگذرون.

پشت میز آشپزخونه نشسته بودم و در حال خوردن چیپسی بودم که محمد کسری خریده بود. گرسنه بودم و

اون تنها چیزی بود که دم دستم بود. پام رو از روی عادت مثل بچه ها جلو عقب می بردم. روسریم رو دور

سرم مثل زندهای شمالی بسته بودم. یه لباس یقه اسکی با یه تونیک گرمی رنگ هم تنم بود. صدای در حموم

اومد بعد هم صدای در اتاق. چند دقیقه ای گذشت تا محمد کسری در حالی که با حوله کوچیکی موهاش رو

خشک می کرد جلوی در آشپزخونه ظاهر شد. یه تیشرت گرمی با یه شلوار ورزشی مشکی تنش بود. یه

لحظه از این که نقطه نظرامون شبیه هم بود حام بد شد. یه نگاه به لباسام و بعد بع لباسای اون انداختم. با

قیافه درهم گفتم:

واقعاً؟!!

شونه بالا انداخت. به پاکت چیپس تو دستم نگاه کرد و گفت:

تُب □ ل! اونا رو برای تو نخریدم ها!

بی تفاوت شونه بالا انداختم.

پولشو می دم.

اومد وسط آشپزخونه.

پولدار! می خواستی حداقل یه چایی بذاری.

تو پاکت چیپس رو نگاه کردم.

کتری رو نیافتم.

رفت سمت یکی از کابینت ها.

نگو نیافتی... بگو دستم نرسید برش دارم.

نگاش کردم. دستشو کشید بالا و کتری رو که طبقه بالایی یکی از کابینت ها بود برداشت و تو

هوا تکون داد.

با حرص زیر لب گفتم:

احمق جون! هم شوهر داره هم بچه.

داخل شد و در حمام رو محکم به هم کوبید طوری که من از جام پریدم. ای خدا! این یکی رو

هم خودت

بخیر بگذرون.

پشت میز آشپزخونه نشسته بودم و در حال خوردن چیپسی بودم که محمد کسری خریده

بود. گرسنه بودم و

اون تنها چیزی بود که دم دستم بود. پام رو از روی عادت مثل بچه ها جلو عقب می بردم.

روسریم رو دور

سرم مثل زنهای شمالی بسته بودم. یه لباس یقه اسکی با یه تونیک گرمی رنگ هم تنم بود.

صدای در حموم

اومد بعد هم صدای در اتاق. چند دقیقه ای گذشت تا محمد کسری در حالی که با حوله

کوچیکی موهاش رو

خشک می کرد جلوی در آشپزخونه ظاهر شد. یه تیشرت گرمی با یه شلوار ورزشی مشکی

تنش بود. یه

لحظه از این که نقطه نظرامون شبیه هم بود حام بد شد. یه نگاه به لباسام و بعد بع لباسای اون

انداختم. با

قیافه درهم گفتم:

واقعاً؟!!

شونه بالا انداخت. به پاکت چیپس تو دستم نگاه کرد و گفت:

تُب □ ل! اونا رو برای تو نخریدم ها!

بی تفاوت شونه بالا انداختم.

پولشو می دم.

اومد وسط آشپزخونه.

پولدار! می خواستی حداقل یه چایی بذاری.

تو پاکت چیپس رو نگاه کردم.

کتری رو نیافتم.

رفت سمت یکی از کابینت ها.

نگو نیافتی... بگو دستم نرسید برش دارم.

نگاش کردم. دستشو کشید بالا و کتری رو که طبقه بالایی یکی از کابینت ها بود برداشت و تو

هوا تکون داد.

با حرص زیر لب گفتم:

می دونستم نردبونی لازم نبود اثبات کنی.

آره تپ □ ل خانم هر وقت کم میاری بگو من نردبونم.

پاکت چیپس رو با حرص تو دستم مچاله کردم.

دیگه به من نگو تپ □ ل!

کتری رو زیر شیر آب گرفت تا پ □ ر بشه. یه پوزخند هم روی صورتش بود. در حالی که

شیر آب رو می بست

گفت.

مثلاً می خوام چی کار کنی تپ □ لی؟

پاکت مچاله شده رو با شدت به سمتش پرت کردم طوری که خورد تو چشم سمت چپش. با

صدا کتری رو

گذاشت روی گاز طوری که یکم از آب های داخل کتری ریخت روی گاز. دستشو گذاشت

روی چشمش با

فریاد گفت:

چی کار کردی دیوونه؟

دست به سینه شدم و با یه لبخند سرمو گرفتم بالا.

همون کاری که فکر می کردی یه تپ □ ل نمی تونه انجام بده.

پوست جو گندمیش داشت رنگ عوض می کرد. وقت رفتن بود. خنده مو گسترش دادم و با

غرور از کنارش

گذشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم. صدای حرکتش رو شنیدم. گفتم الانه که یه بلایی سرم

بیاره. راه رفتنمو

تند کردم. برگشتم دیدم با یه چشم سالم و یه چشم قرمز داره نگام می کنه. حواسم پیش اون بود که میز
 عسلی که کنار کاناپه بود رو ندیدم. زانوی سمت راستم محکم خورد بهش که دلم ضعف
 رفت. همونجا
 نشستم. لبمو گاز گرفتم. از شدت درد اشک تو چشمم حلقه زد. صدای خنده اش از تو
 آشپزخونه شنیدم.
 حفته... چوبه خدا صدا نداره... چشم منو به نا حق نشونه رفتی اما زانوت به حق اینجوری شد.
 بعد صدای روشن کردن گاز با صدای خنده اش همراه شد. حتی به خودش زحمت نداد بیاد
 ببینه چه بلایی
 سرم اومد. پسره پروو. تمام این بلاها تقصیر اون بود. من که داشتم با آسایش چیپسمو می
 خوردم. آقا محمد
 تلافی می کنم فقط صبر کن و ببین. تلو تلو خوران رفتم سمت اتاقم و در اتاق رو با شدت
 بستم. روی تخت
 نشستم و جای ضرب دیده رو نگاه کردم. کبودیش روی پوست سبزه ام داشت خود نمایی
 می کرد. روی
 تخت دراز کشیدم. داشتم به اتفاقات فکر می کردم که همونطور خوابم رفت.
 ساعت از چهار بعد از ظهر هم گذشته بود اما هنوز از اتاقش بیرون نیومده بود. حتی وقتی
 برای نهار صداش
 کردم جوابمو هم نداد. منم به خیال این که قهره دیگه سعی نکردم ببینم در چه حاله. یه نگاه
 به ساعت

انداختم. هر لحظه ممکن بود همسایه مون که من حتی فراموش کردم اسمشون رو پپرسم،

سر برسن، اما

هنوز از پریا خبری نبود.

رفتم جلوی در اتاقش. یکم مکث کردم و بعد چند تقه به در زدم. بلند گفتن اسمش یه

جورایی سخت بود.

یه خورده با خودم کلنجار رفتم تا بتونم صداش کنم.

خانم صالح...

بی اراده تو دهنم چرخید. دوباره سعی کردم. اول آروم گفتم اما بعد که گفتنش راحت شد

دوباره بلند

صداش کردم.

پریا... پریا... پریا چرا جواب نمی دی؟

یه دفعه ای در باز شد. با غضب با اون چشمای درشت آبی-سبز رنگش تو چشمام زل زد.

کیشمیش دلم داره.

با خونسردی یه لبخند کج گفتم:

تو هم دلم درآوردی؟

بعد وانمود کردم که دارم پشتش رو نگاه می کنم تا دنبال دُمش بگردم. در همون حال هم

گفتم:

قیافه ات دیدنی شده.

با اخم گفت:

چشم چروم که هستی!

با این حرفش لبخند رو لبام خشکید ابرو هام رفت تو هم. لبخند زد و صورتش رو آورد جلو.

حالا قیافه تو دیدنی تر شده.

بعد با یه خنده ریز از کنارم گذشت. دنبالش به راه افتادم خواستم حرفی بزنم که زنگ در مانع شد. با

نگرانی برگشت سمتم.

چایی درست کردی؟

سرمو تکون دادم. دوباره گفت:

میوه داریم؟

آره بابا. اون موقع که شما پادشاه چهلم رو خواب می دیدید بنده رفتم خریدم. شیرینی هم گرفتم.

یه لبخند رو لبش بود که می دونستم از روی قدر شناسیه.

آفرین پسر کاری!...بیا در رو باز کنیم.

از اونجایی که باید در رو باز می کردیم نتونستم جوابی بهش بدم فقط زیر لب گفتم:

یکی طلبت!

آروم گفت:

یک، یک مساوی. چون تقصیر تو بود که پام له شد.

دیگه نمی تونستم جوابش رو بدم چون دستگیره در رو فشار دادم و در باز شده بود.

وقتی حرص می خورد خوشم میومد. مخصوصاً الان که دیگه نمی تونست جواب منو بده. وقتی

در باز شد

اشاره کردم که لبخند بزنه. اول خانم و بعد آقای که یه دختر بچه که شاید د□ه ماهش بود،

جلوی در ظاهر

شدند. همگی به هم سلام، و هم دیگه رو به هم معرفی کردیم. اسمشون ملیحه و رضا عبدی

بود. من محمد

کسری رو و او من رو به اونا معرفی کرد. که اونا از این کار ما خوششون اومده بود.

تعارفشون کردیم قسمت پذیرایی که با پله ای از هال جدا می شد. متوجه شدم که من اصلاً

اون قسمت خونه

رو تمیز نکرده بودم و این کار محمد کسری بود که حالا همه چیز برق می زد. یه نگاه از روی

تشکر بهش

انداختم اما حواسش به آقا رضا بود. عذرخواهی کردم تا برای پذیرایی ازشون جدا شم.

رفتم آشپزخونه. دیدم همه چیز حاضر و آماده از پیش دستی ها و ظرف میوه و شیرینی تا

سینی فنجون ها،

برای چایی که روی کتری بود، آماده است. خواستم پیش دستی ها رو ببرم که چشمم به

لیستی که با چسب

به در یخچال زده شده بود، خورد. دست بردم زیرش و اونو از در یخچال جدا کردم. در

همون لحظه هم

محمد کسری با یه لبخند وارد آشپزخونه شد. برگه رو رو هوا تکون دادم. آشپزخونه به

پذیرایی دید نداشت

و این خیلی خوب بود.

این چیه؟

دستش رو برد سمت پیش دستی ها.

خودت گفתי پولشو می دی، این لیست خرید هاست و همینطور کارایی که کردم. جمع کلش

رو نوشتم باید

نصفش رو بدی...ظرف میوه رو بردار بیا.

و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم از آشپزخونه رفت بیرون. نگاه به لیست انداختم. هر قلم

جنسی که خریده

بود، با قیمتاشون رو نوشته بود. انتهای لیست از همه حرص د ریبارتر بود. هزینه جارو

کردن پذیرایی، هزینه

گردگیری پذیرایی، هزینه ششستن میوه ها، هزینه چیدن میوه و شیرینی. دوباره وارد

آشپزخونه شد. ظرف

میوه رو با خنده برداشت.

هنوز از شوک بیرون نیومدی؟

حداقل مهربونی به خرج دادی هزینه چیدن میوه و شیرینی رو با هم حساب کردی.

فقط خندید و از آشپزخونه بیرون رفت. برگه رو با حرص کوبوندم روی میز و ظرف شیرینی

رو برداشتم.

سعی کردم لبخند بزنم. وقتی رسیدم به پذیرایی محمد کسری داشت می نشست روی مبل

رو به روی

خانواده عبدی. ظرف شیرینی رو گرفتم جلوش.

اینم تعارف کن محمد.

از دستم گرفت و با حیرت تماشام کرد. در حالی که با شادی لبخند می زد کنار ملیحه خانم

نشستم. می

دونم باهات چیکار کنم آقا محمد کسری خان!!

خیلی خوش اومدین. دوست دارم باهم بیشتر در ارتباط باشیم.

با لبخندی گفت:

خیلی مهربونی پریا جون... خوشحالم که همسایه خوبی مثل شما نصیب ما شد.

محمد کسری با اکراه ظرف شیرینی رو جلوی من هم گرفت. اشاره کردم که میل ندارم در

همون لحظه آقا

رضا خطاب به محمد کسری گفت:

ببخشید زحمتتون دادیم.

محمد کسری راست ایستاد و خواست جواب بده که من پیش دستی کردم و گفتم:

این حرفا چیه؟ خیلی خوب کاری کردید... اتفاقاً محمد کسری هم یکم کاری شد.

با حرفم آقا رضا خنده ای کرد و سری تکون داد.

نفرمایید خانم!

محمد کسری برای خودش شیرینی برداشت و درون پیش دستی گذاشت و کنار آقا را

نشست.

ای آقا رضا این دوره زمونه هرچی برای خانوم ها کار کنی بازم می گن کمه.

منتظر همین حرف بودم. با لبخن حرفش رو تأیید کردم.

درسته آقا رضا. محمد خیلی زحمت می کشه. این پذیرایی رو می بینید؟ من حتی فرصت

نکردم اینجا رو

تمیز و مرتب کنم، اما وقتی اومدم اینجا رو دیدم حیرت کردم. با خودم فکر کردم، وقتی یه

نفر هست که

تمام کارای منو می کنه چه احتیاجی به کارگر؟!

محمد که معلوم بود حسابی حرصش دراومده گفت:

اصلاً خوبی به شما نیومده.

لبخند زدم.

پس خوبی نکن...مجبور نیستی.

بعد صورتو چرخوندم سمت ملیحه که داشت با لبخند منو تماشا می کرد. سرشو آروم

آورد جلو. محمد

کسری و رضا هم با هم مشغول صحبت شدند.

چند وقته ازدواج کردید که انقدر با هم دشمنید؟

لبخند زدم من که نمی خواستم پیش اینا بده بشم. البته دلم می خواست جواب اصلی رو بگم

که انقدر

دشمنیم که دلمون می خواد سر به تن طرفمون نباشه! اما به جاش جواب دادم.

نه عزیزم اینا دشمنی نیست، شوخیه، هر دومون هم این موضوع رو می دونیم.

یه دفعه ای پرسید:

از عروسیتون عکس ندارید؟

پیش خودم گفتم وای این چقدر فوضوله. اون از اون که خودش خودش رو دعوت کرد اینم

از این که حالا از

من عکس عروسی می خواد. حالا تو این هیروی ویری عکس عروسی از کجا بیارم؟ لبخند نیمه

ای زدم.

چشمم که به محمد کسری افتاد که داشت ما رو نگاه می کرد و مثلاً به حرفای رضا گوش می

داد. گفتم:

عکس؟...خب...عکسامون شهرستانه...با خودمون نیاوردیم.

با تعجب بچهره که تو بغلش بود جا به جا کرد.

ای مگه میشه؟ آخه چرا؟ حداقل باید یه دونه از عکستون که می بود!

برای فرار از جواب دادن بچه رو بهونه کردم. دست بردم جلو و بچه رو از بغلش کشیدم بیرون. در حالی که

اون رو تکون تکون می دادم و سرمو برای بچه تکون میدادم گفتم:

اسم این خانم خشگله چیه؟...وای خدا لپاشو! چند وقتشه؟

و بوسه ای کوچولو روی صورتش گذاشتم. ملیحه که بحث رو فراموش کرده بود گفت:

کوچیکه شماست، اسمش دیناست. ماه دیگه یک سالش میشه

از این که سنش رو تقریباً نزدیک حدس زده بودم خوش اومد. دینا رو تو آغوشم طوری جا به جا کردم که

روش به سمت آقایون بود. گفتم

زنده باشه. محمد دینا رو دیدی؟

نمی دونم چرا اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم که این حرف رو نزنم. من تقریباً نیمی از

عمرم رو کنار بچه

هایی به این سن بودم اما هنوز اشتیاقی که برای در آغوش کشیدنشون داشتم سیری ناپذیر

بود و دوست

داشتم در اون لحظه یه نفر در این حس با من شریک باشه. اما نمی دونم چرا محمد کسری

رو انتخاب کردم.

شاید به خاطر اینکه نقشمون رو جلوی مهمونامون خوب ایفا کنیم.

در حال صحبت با آقا را بودم، و بعد از اینکه دیدم پریا چطور قضیه عکس رو پیچوند دیگه

حواسم ازش

پرت شده بود که یه دفعه ای با یه صدای مشتاق که ازش بعید بود، خطاب به من گفت:

محمد دینا رو دیدی؟

با تعجب برگشتم سمتش اما بعد سعی کردم خودمو جمع و جور کنم.

دینا خانم جا سوئیچی نبود که ندیده باشمش! قبل از شما با این شخصیت بسیار مهم هم آشنا شدم. (به سر

شونه ام که دینا کوچولو تگرگی زده بود، که البته تمیز شده و فقط نم داشت، اشاره کردم) تازه به بنده امضا

هم دادن.

از حرفم آقا رضا و ملیحه خانم خندیدن. پریا به نگاه به لباسم انداخت بعد درحالی که دینا رو بر می گردوند تا ببوسش گفت:

خوشم اومد دینا خانم خوب می دونی چه کاری رو باید کجا انجام بدی.

این همون پریایی بود که من می شناختم، نه اون کسی که با به حالت غیر عادی از من خواست که دینا رو

ببینم. منم به حرفش لبخندی زدم اما بقیه خندیدن. آقا رضا گفت:

شرمنده ها! لباس ست شده شما با خانمتون رو خراب کرد. لبخند زدم.

فدای سرش مسئله ای نیست!

بعد شروع کردیم به صحبت های متفرقه که معمولاً آقایون انجام می دن. یعنی اقتصاد و سیاست و از این

جور چیزا و از اونجایی که رشته من مدیریت بازرگانی بود، اطلاعاتی هم در مورد وضعیت اقتصادی داشتم تا

جلوی آقای رضا عبدی کارشناس مسائل اقتصاد کم نیارم! در حین حرفامون هم حواس به

پریا و ملیحه خانم

هم بود. ملیحه خانم سوالایی می پرسید و بعضی هاش رو جواب می گرفت و بعضی ها رو نه.

چرا که پریا

اونو می پیچوند.

دینا هنوز در بغل پریا بود و بر خلاف زمانی که من بغلش کردم و اربده از خودش د□ ر داد،

آروم در آغوش

پریا جا خوش کرده بود یا دستش رو تا م□ چ می کرد تو دهنش یا به میوه های درسته ای

که پریا می گرف

جلوش چنگ می انداخت و با دو تا دندون کوچولوش سعی داشت اونا رو گاز بزنه.

تقریباً دو ساعتی نشستند و در این مدت نه من نه پریا سعی نکردیم زیاد سر به سر هم

بذاریم. انگار هر دو

دوست داشتم پیش مهمونامون به بهترین نحو با هم برخورد کنیم. واقعاً از مصاحبت با

خانواده عبدی لذت

بردیم. من اینو تو گاه پریا زمانی که در حال بدرقه اونا بودیم دیدم.

بعد از رفتن اونا پریا در حالی که ظروف رو جمع آوری می کرد گفت:

آقا محمد کسری بنده هم الان دارم این ظرفا رو جمع و جور می کنم. حتی هال رو هم من

تمیز و مرتب

کرده بودم. پس پیام یه لیست بنویسم که هزینه این دو تا توش باشه؟

بدون نگاه کردن بهش ظرف سنگین میوه ای که دستش بود رو گرفتم.

اون فقط محظ خنده بود. نه چیز دیگه.

و روم رو برگردوندم. داشتم می رفتم که یه چیزی محکم خورد وسط کمرم. برگشتم دیدم یه سیب از کنار پام ق □ ل خورد. با تعجب به پریا که لبخندی رو لباش بود نگاه کردم.

این فقط محظ خنده بود. نه چیز دیگه.

و در حالی که با ظروف پیش دستی از کنار من می گذشت گفت:

اونجا فقط تو خندیدی، اینجا فقط من خندیدم. پس یر به یر شدیم.

شیطونه می گه همچین این ظرف میوه رو تو سرش بکوبم نتونه از جاش بلند بشه! گفتم:

اگر حرفی نمی زنی فکر نکن که بی زبونم.

رفتم تو آشپزخونه. داشت ظرفا رو می شست.

تو از اینجا تا سر کوچه زبون داری، من به خودم همچین اجازه ای نمی دم که فکر کنم تو

زبون نداری. اون

موقعی که من همچین فکری بکنم بدون آخر دنیاست.

ای خدا آخر عاقبت منو با این عجوبه حاضر جواب بخیر کن.

قسمت دهم

داشتم کتاب های درسیم رو تو دستم جا به جا می کردم و همونطور هم با عجله می رفتم

سمت در دانشگاه.

صبح از پریا خبری نبود. منم بی سر صدا از خونه زدم بیرون که اگر خواب بود متوجه خروج

من نشد. وارد

دانشگاه که شدم با یکی دو تا از بچه ها سلام و احوالپرسی کردم و بعد به سمت جای

همیشگیمون رفتم.

کناره ساختمان دانشگاه فقط کیارش و مسعود بودند. کیارش از دور که منو دید برام دست تکون داد.

مسعود هم که پشتش به من بود با کار کیارش برگشت منو نگاه کرد و لبخند زد. رسیدم بهشون.

آقا کسری باز زیر آبی رفتی که!

کنار مسعود ایستادم و کتابا رو ریختم تو بغلش گفتم.

بیا اینم اون چیزایی که می خواستی. تا اونجایی که علامت زدم بنویس تا فردا برام بیار لازم دارم شدید.

مسعود با یه صدای از حال رفته گفت:

محمد فقط تویی که به حال من می رسی هرچی به اون قباد گفتم برام بیاره گفت کتاب ها سنگینه نمی تونم

بکشم با خودم بیارم.

سری تکون دادم و لبخند زدم. برگشتم سمت کیارش.

چی داشتی مینالیدی؟

کیارش ابرو بالا انداخت به پشت سرم اشاره کرد. نیم چرخ زدم و دوباره برگشتم سمتش و شونه هام رو

بالا انداختم.

اونا می خوان به من آمار بدن تو چرا انقدر خوشحالی؟

قیافه شو مظلوم کرد.

آخه باحالن!

بعد پ □ قی زد زیر خنده. مسعود با لبخند سری تکون داد و من هم پوزخندی زدم.

بشین تا پیام.

برگشتم سمت دوتا از دخترای هم رشته ایمون که رو به روی ما روی نیمکت نشسته بودن و

هی قر و قمیش

میومدن که با دیدن من خنده هاشون ریز شد. رسیدم بهشون.

سلام خانم ها!

یکیشون گفت:

سلام آقای ستوده.

اون یکی فقط نگاه می کرد. گفتم:

می خواین شماره هاتون رو بگیرم؟

اونی که جواب سلام رو داده بود گفت:

فکر خوبیه!

شماره اش رو روی تکه کاغذی نوشت داد دستم. دیدم اون یکی فقط می خنده و نگاه می کنه

بهش گفتم.

شما چی؟

با پرویی گفت:

هر وقت خواستم خودم میام شماره تو می گیرم.

لبخند زدم.

کار خوبی می کنی.

تو دلم گفتم آرزو منم دادم. برگشتم سمت بچه ها. سر اه، جلوی چشم دخترا شماره رو

مچاله کردم

انداختم تو سطل زباله. برگشتم با یه پوزخند به صاحب شماره نگاه کردم که حسابی کنف شده بود. با ناراحتی از روی نیمکت بلند شدن و راهشون رو به جلوی ساختمان در پیش گرفتن. به پسرا که رسیدم کیارش بلند شد زد روی شونه ام. خیلی خری! نمی خواستی شماره رو می دادی به من خب. نشستم رو به روی مسعود روی زمین. هنوز دیر نشده برو کله تو بکن تو سطل زباله شماره رو بردار. کیارش با حرص با پاش زد به کمرم. گمشو بابا زیادی حرف نزن... (مکت کرد.) بلند شید بریم پژمان از جلوی ساختمان اشاره می کنه. سرک کشیدم دیدم پژمان و قباد کنار هم دارن برای ما دست تکون می دن. کیارش زود تر از ما کوله اش رو انداخت روی دوشش و راه افتاد. بلندشدم و به مسعود کمک کردم تا وسایلش و کتابایی که براش آورده بودم جمع کنه. گفتم: بعد از کلاس بمون با هم بریم. وسایلت زیاده تا خونه می رسونمت. لبخندی زد. مزاحمت نمی شم با تا کسی می رم. راه افتادیم. حالت چطوره؟

کلاهش رو روی موهای کوتاهش مرتب کرد.

خیلی بهترم. اما خب بالاخره اثراتی هم داره دیگه.

خندیدم.

آره اثراتش رو دیدم. ماشاالله هزار ماشاالله چقدرم خانومه!

لبخند زد سرشو انداخت پایین.

اون که آره حرف نداره به خدا...اما از بچه ها فقط تو از مهناز خبر داری، نمی خوام....

دستی زدم به شونه اش.

نترس تا رابطه تون علنی نشه هیچکس خبر دار نمیشه.

داشتیم حرف می زدیم که دیدم پریا با دو سه تا از دوستاش که اون روز تو حمله آدامس

چسبونی دست

داشتن روی پله های ورودی ایستادن. در یه لحظه هر دومون همو دیدیم اما همزمان رومون

رو به یه سمت

دیگه برگردوندیم. نزدیک قباد و پژمان که رسیدیم، قباد بی مقدمه گفت:

کسری خونه تو کی عوض کردی؟

خشکم زد. با غضب یه نگاه به پژمان انداختم که با بی خبری شونه اشو بالا انداخت. کیارش با

خنده گفت:

ا؟...خونه رو عوض کردی آقا محمد؟... (خندید.) امشب به مناسبت خونه جدید میریم سر

وقتش...کی پایه

است؟

اخم کردم.

پژمان می گفت کیارش چتر باز حرفه ایه من باور نمی کردم. پسر جان امشب شام نداری

بخوری چترت رو

یه جای دیگه باز کن.

اونم فقط خندید. رو کردم به قباد.

تو هم اول سلام کن بعد آمار ما رو بده...راستی تو از کجا فهمیدی؟

قباد گفت:

اومدم جزوه بگیرم آقای هاشمی بد عنق گفت از اونجا رفتی.

سرمو تکون دادم.

آهان.

یه نگاه به ساعت انداختم.

بریم دیگه الان کلاس شروع میشه...

بقیه به راه افتادن. قباد که انگار دچار عذاب وجدان شده بود، کتاب ها رو کمک مسعود

گرفت. کیارشم

داشت براشون حرف می زد و همونطور هم از پله ها بالا می رفتن. پژمان و من هم راه

افتادیم. گفت:

چه خبر از خانم صالح.

حال و حوصله توضیح نداشتم.

خبری نیست. همه چی در امن و امانه.

دیگه حرفی نزد که دیدم پریا با همون دختری که شماره اشو داد داره حرف می زنه. بعد

پریا با یه حالت

تأسف بار منو نگاه کرد و سرشو تکون داد. ای بخشکی شانس. حالا اگر شانس منه دختره می
گه شماره رو
با خوبی و خوشی گرفتم. دیگه نمی گه که انداختم دور چون خودش ضایع می شه. اصلاً بگه
به اون چه ربطی
داره که من چی کار می کنم. وبا عصبانیت تمام، کف پام رو کوبوندم به پله ها و وارد ساختمان
شدم.
بعد از کلاس با بچه ها رفتیم تریا دانشگاه. امروز نوبت من بود خرج کنم. پنج تا لیوان چایی
با بیسکویت
سفارش دادم. منتظر بودم که دیدم پریا و دوستاش هم اومدن دقیقاً به میز جلو تر از ما
نشستن. یعنی من
وقتی می خواستم برم باید از کنارشون رد می شدم.
با نغمه و الهه و شیدا، بعد از کلاس رفتیم تریا. فرزانه و مهوش هم رفتن کتابخونه قرار بود
بعداً به ما
پیوندن! وقتی روی صندلیامون پشت میز تریا نشستیم تازه محمد کسری رو دیدم که به
پایی جلوی
پیشخون ایستاده و انگار منتظر سفارششه. ازش حرص داشتم چون بازم یکی از دخترا رو
چزونده بود. و از
اونجایی هم که هر کسی باهاش دچار مشکل می شد میومد و به من می گفت تا من به حال
اساسی از محمد
کسری بگیرم.

دیدم سینی چایی رو گرفت و با یه حالتی که انگار منو ندیده از کنار میز ما گذشت. می

خواستم اول براش

جفت پا بگیرم کله پا بشه بعد دیدم چایی ها ممکنه بریزه روی خودمون. رفت نشست پیش

بقیه ارازل.

طوری نشسته بود که نیم رخش به سمت ما و البته سر راه بود. الهه که بلند شد برای سفارش

بره دستش رو

کشیدم.

بشین. من می رم.

و بدون این که منتظر جوابش باشم راه افتادم. چهار تا آب میوه سفارش دادم. طوری وانمود

کردم که اصلاً

حواسم به تو نیست که داری زیر چشمی منو می پایی. دارم برات محمد کسری. تا تو باشی

دخترارو اذیت

نکنی.

سینی سفارشم رو که گرفتم، گذاشتمش روی پیشخون و در همه لیوانها رو برداشتم و فقط

نی هاشون رو

توی لیوان برگردوندم. سینی رو بلند کردم و خوشحال و شاد به میزمون نزدیک شدم.

ططوری رفتم که

محمد کسری در تیر رس من باشه. نزدیک که رسیدم.....

با کیارش در مورد پروژهِ ای که قرار بود با هم تحویل بدیم حرف می زدیم که یک دفعه ای

صدای جیغ

اومد. برگشتم که ببینم چی شده، دیدم چهار تا لیوان آب میوه است که داره میاد روی سرم.

فقط وقت کردم

چشمام رو ببندم.... آب میوه پرتقالی و اناری بود که از سر و صورت و لباسام می چکید.

چشمام رو باز کردم.

نکته جالبش اینجا بود که فقط روی من ریخته شده بود. دیدم پریا، مثلاً با یه قیافه ای که

پشیمونه اما سعی

داره خودش رو از خنده کنترل کنه جلوی روم ایستاده.

وقتی با اون دختره دیدمش باید حدس می زدم که ممکنه هر بلایی سرم بیاد و باید بیشتر

مراقب می بودم و

از پریا دوری می کردم. دیگه شورش رو درآورده بود.

داشتم زیر زیرکی می خندیدم که محمد کسری یواش از جاش بلند شد. قدش شاید پانزده،

بیست سانتی از

من بلند تر بود. برای یه لحظه خودمو در برابرش جوجه دیدم! یه نگاه به اطراف که همه توی

تریای داشتن

نگاش می کردن، انداخت. رفت سمت یکی از میزها و آب میوه ای که روی میز جلوی یکی از

دانشجوهای

پسر بود رو برداشت. درپوش لیوان به همراه نی اش رو باز کرد و گذاشت روی میز. فهمیدم

چه نقشه ای

داره. تلافی!

یه قدم رفتم عقب. اون یه قدم اومد جلو. دوباره یه قدم رفتم عقب. اون یه قدم اومد جلو.

طاقت نیووردم.

حق نداری این کار رو بکنی!

و هم زمان یه قدم رفتم عقب. دستشو آورد بالا. هر لحظه منتظر بودم از آب میوه خیس بشم که.....

دستم که بالا آوردم قیافه اش رفت توی هم. خنده ام گرفت. پوزخند صدا داری زدم و آب میوه رو سر

کشیدم. لیوان خالی رو گذاشتم روی میز کناریم. با لبخندی پیروز مندانه گفتم:

بچه رو چه بزنی، چه بترسونی! جفتش یه کار رو انجام میده.

برگشتم سمت بقیه که داشتن با خنده، تشویق، حیرت منو تماشا می کردن. بهشون اشاره کردم که بریم.

وقتی درحال خرج بودیم برگشت به قیافه عصبانی پریا نگاه کردم. اینبار واقعاً قیافه ی دیدنی داشت

ساعت از یک هم گذشته بود که تازه رسیدم خونه. برای اینکه بچه ها گیر ندن که بیان خونه جدید من

مجبور شدم برای دادن مثلاً سور ببرمشون رشتوران که حسابی هم خرج گذاشتن روی دستم. خلاصه به

خونه تاریک نگاه کردم به خیال اینکه پریا توی اتاقش خوابه پاورچین پاورچین رفتم تو آشپزخونه تا کمی

آب بخورم و بعد برم برای خواب. وقتی چراغ هالوژن اُپن رو روشن کردم نزدیک بود سخته بزوم. پریا با یه

لیوان شیر پشت میز آشپزخونه، در حالی که دست چپش زیر چونه اش بود به من نگاه می کرد. در حالی که

می رفتم سمت یخچال گفتم:

چرا اینجوری تو تاریکی نشستی؟... قلبم واستاد!

لیوان شیر رو برداشت و سر کشید.

بهتر!

پارچ آب رو برداشتم.

ممنون از اینکه انقدر به من لطف دارید!

پارچ آب رو سر کشیدم و دوباره گذاشتمش توی یخچال. در یخچال رو هم بستم و قصد

رفتن کردم. می

دونم که همه دخترا و خانمها به این یه مورد حساسیت دارن. منم از قصد این کار رو کردم تا

مطمئن بشم که

اونم با بقیه فرقی نداره.

وقتی شروع کرد به حرف زدن، من جلوی در آشپزخونه ایستاده بودم و با با خوشحالی لبام

رو جمع کردم و

چشمام رو هم بستم. اما حرف دیگه ای زد و نا امیدم کرد.

بیا بشین باید با هم حرف بزنیم.

با دمقی برگشتم سمتش.

چه حرفی؟

و رو به روش پشت میز نشستم. چشماش از خواب سنگین شده و یه جورایی بامزه اش کرده

بود. بدون

توجه به کار من گفت:

ببین باید چند تا قانون برای خودمون بذاریم، اینطوری هم تو راحت تری هم من.

سرمو تکون دادم. اون با بی میلی ادامه داد:

اول اینکه باید هر دومون برنامه کاری که در طول هفته داریم بنویسیم.

سرمو به علامت تأیید تکون دادم. گفت:

من دوست دارم توی خونه راحت باشم منظورم بدون روسری و لباس های گرم و آستین

بلنده! پس بهتره

چشمات رو درویش کنی!

دوباره سرمو تکون دادم. واقعا برام مهم نبود که می خواد چطوری توی خونه بگرده. با

عصبانیت گفت:

زبونتو اونجا که رفته بودی جا گذاشتی؟...حاضری کله سه من و نیمی رو تکون بدی اما زبون

دو مثقالی رو

نه؟

سرمو تکیه دادم به دستم و وانمود کردم که نشنیدم چی گفت:

داشتی می گفتی؟

یه خورده چپ چپ نگام کرد دوباره شروع کرد به حرف زدن.

فعلاً همین، بقیه اش باشه تا هر وقت که برنامه کاری تو دیدم بهت می گم.

از جاش بلند شد بره که با تعجب گفتم:

یک ساعته منو اینجا علاف کردی آخرش می گی بقیه اش بعداً؟

داشت می رفت سمت در آشپزخونه.

فکر کردم دیدم اگر الان بخوام بگم می ری برنامه تو عوض می کنی.

بعد برگشت سمتم.

درضمن اون پارچ آب خودته، هر جور دوست داری می تونی باهش بخوری.

و منو که داشتم هنوز به جای خالیش نگاه می کردم تنها گذاشت. منو مسخره می کنی پریا
خانم؟ دارم

برات. فقط صبر کن و ببین.

ساعت از هشت گذشته بود که از اتاق اومدم بیرون. چون امروز کلاس نداشتم به خودم اجازه
دادم که بیشتر

بخوابم. داشتم از راهرو می گذشتم که دیدم در اتاق محمد کسری بازه. نگاهی گذرا کردم و
رد شدم اما بعد

دوباره برگشتم و با تعجب به اتاقش نگاه کردم که ای کاش این کار رو نمی کردم. تمام
کتاب ها و جزواتش

یه گوشه پخش و پلا بود. لباسها از روی زمین گرفته تا روی تخت و در کمد ولو بود. پاکتهای
خالی تنقلاتی

که خورده بود یا روی زمین کنار لباساش یا روی میز کنار لپتاپ روشن، که روی اسکرین
سیور بود، ریخته

بود. به خودم که اومدم دیدم وسط اتاق ایستادم و دارم با تعجب به اطراف نگاه می کنم. رفتم
سمت لپتاپ و

اون رو بستم. برگشتم که از اتاق پیام بیرون دیدم با یه حوله که به دور نیم تنه پایش بود با
بدن خیس از

قطرات آب ایستاده و داره با یه لبخنده ژوکنند منو نگاه می کنه. اگر می خواستم الان به
عضلات تیکه ای

بدنش خیره بشم و ضعف از خودم نشون بدم بعدش دیگه حسابم با کرام الکاتبین بود. با
عصبانیت و حرص

رفتم طرفش با صدای بلند گفتم:

معلوم هست اینجا چه خبره؟ این چه وضعشه؟ انضباط نداری؟ فقط بلدی بیرون از خونه به ریخت و قیافه

ات برسی که همه بگن وای عجب پسری؟ خبر ندارن چه آدم آلوده ای هستی؟... (یه نگاه با انزجار به سر

تا پاش کردم.) مثل اینکه دوست داری خودت رو برای دیگران به نمایش بذاری! در خونه از اون سمت، می

تونی بهتر این کار رو انجام بدی!

نفس نفس می زدم و با خشم به قیافه ی بهت زده محمد کسری خیره بودم. به خودش حرکت داد تا حرف

بزنه که دوباره گفتم:

لازم نکرده حرف بزنی... برو اون ور می خوام رد شم.

و از روی عمد با دست کنارش زدم و رد شدم. عصبانی بودم. از دست خودم و از دست محمد کسری. خودم،

چون با اجازه خودم رفتم توی اتاقش و اون م □ چ منو گرفته بود. محمد کسری، چون هنوز نمی دونست تو

خونه ای که یه دختر هم باهاش زندگی می کنه چطور باید رفتار کنه. درسته که گفتم می خوام تو خونه

راحت باشم اما این دلیل نمیشه که اون نیمه لخت توی خونه بگرده! خواستم در یخچال رو باز کنم که دیدم

به برنامه به هم ریخته به در یخچال زده شده. اون رو جدا کردم و به نا مرتبش نگاه کردم.

برنامه از کلاس

ها در طول هفته گرفته تا رفتن به کتابخونه و رستوران با دوستاش و خرید برای خودش توی

اون نوشته

شده بود. بعضی جاها نوشته ها رو خط خطی کرده بود و دوباره نوشته بود.

با حرص دوباره برگشتم توی اتاقش. در اتاق بسته بود. در زدم. چند دقیقه ای طول کشید که

باعث شد

دوباره در بزنم. که همزمان در باز شد و سر محمد کسری با موهای خیسش از لای در معلوم

شد.

چی یادت رفت بارم کنی که حالا دوباره برگشتی می خوام بهم بگی؟

برگه ای رو که تو دستم بود آوردم بالا.

این چیه؟

با دیدن برگه خنده اش گرفت و سعی کرد خنده اش رو به سرفه ای بدل کنه. فهمیدم که

این کارش فقط

برای مسخره کردن من بوده. در اتاق رو نیمه باز گذاشت و برگشت تو اتاق.

خودت گفتم برنامه کار هفتگیمو بهت بدم.

صداش هنوز ته خنده ای داشت. با تشر گفتم:

محمد مسخره بازیتو کم کن که اصلاً حوصله ندارم.

انگار که سرشو داخل کمد کرده باشه صداش بم شد.

مسخره بازی نیست، تمام کاری که من در طول هفته انجام میدم هموناست که نوشتم.

در رو بار کردم و رفتم توی اتاق داشت دکمه پیراهن آبی لاجوردیش که تنش بود می بست.

فقط روزایی که کلاس داری و ساعتاش یا وقتی که ممکنه بری سر کار رو منظورم بود. نه این که... (به برگه

نگاه کردم.) نه اینکه از ده شب تا یک یا دو ممکنه با دوستانم برم مهمونی یا رستوران!! (برگه رو در هوا تکون دادم.) این چیزا چرته.

و بعد برگه رو پرت کردم سمتش که داشت لپتاپش رو داخل کیفش می داشت. برگه رو از روی زمین

برداشت و با بی تفاوتی اون رو تا کرد و داخل کیفش گذاشت. کیف رو برداشت و اومد سمتم.

برو بیرون باید برم می خوام در اتاقم رو قفل کنم تا دوباره کسی بی اجازه وارد نشه. چشمم رو ریز کردم.

مطمئن باش برای بار دوم پام رو تو این... با لبخند و بی تحملی سرشو تکون داد.

محظ اطلاع باید بگم که الان تو برای بار دوم اومدی توی اتاق من.

با حرص نگاهش کردم و نفسم رو از بینیم دادم بیرون. بدون حرف دیگه ای برگشتم و از اتاق رفتم بیرون.

پریا مستقیم از اتاق به سمت آشپزخونه رفت. منم رفتم سمت درخونه. پوزخندی زدم و گفتم:

تُپلی من برای ظهر نیام منتظر من نباشی!

و از خونه زدم بیرون و صدای جیغش که از عصبانیت با دهن بسته کشید شنیدم. با خنده از پله ها و به سمت

پارکینگ سرازیر شدم. درسته که بهش می گفتم تپل اما اون قدرها هم چاق و زشت نبود، فقط یکم تو پر بود که به نظرم یکم فکر نمی کردم به روز همچین حرفی در مورد پریا صالح بزنم اما به نظرم اندامش سکسی هم بود. سرمو تکون دادم و سعی کردم به این چیزا فکر نکنم. به هر حال در همون حال داشتم به خودم آفرین می گفتم و بشکن می زدم. از همون موقعی که پارچ آب خودش رو مثلاً از روی مرتبی، یا شاید هم از روی حرص، نمی دونم، جدا کرده بود، فهمیدم که روی مرتبی حساسه. فکر نمی کردم نقشه ام اینطور باحال بگیره. اما از اینکه به من توجه نکرد حالم گرفته شد که البته زیاد مهم هم نبود. امروز جمعه است. یک ماه از وقتی که اومدیم به این خونه می گذره. تمام جنگ و دعوا هامون رو گذاشتیم کنار، دیگه کاری به کار هم نداریم. وقتی هم همو می بینیم در حد سلام و خداحافظ با هم برخورد داریم. اوایل فکر می کردم با این کار می تونم هر روز باهاش دعوا کنم و تا یکم از عقده هام خالی بشه اما بعد کم کم به این نتیجه رسیدم که فقط خودم و اون رو خسته می کنم. امروز صبح زود از خونه رفت بیرون فکر کنم با دوستاش رفتن کوه. نزدیک ظهر هم که نغمه تماس گرفت و دوباره لب به پند من باز کرد. تنها کاری که

من انجام دادم گوش کردن بود.

پریا دیوونه شدی، عقل از سرت پریده...داری خودت رو خریت می زنی که آخرش چی بشه؟ بدبخت

بشی؟ تمام آینده ات رو تباه کنی؟ می دونی اگر کسی فقط توی دانشگاه بفهمه تو اون با هم همخونه شدید

چه فکرا که نمی کنن؟ هیچ کس نمی گه تقصیره پسره است، همه می گن مقصر دختره که خودش رو ساده انداخت توی هچل....

همین جور به حرفاش ادامه می داد و منم بی خیال در حال درست کردن الویه برای نهارم بودم به این فکر

می کردم که شاید باید به نغمه بگم که واقعاً دلیم چی بود که این کار رو کردم. اما بعد پشیمون می شدم.

حرفاش که تموم شد بهشر گفتم:
ظهر میای اینجا؟

یکم مکث کرد در حالی که نفس عمیقی می کشید گفت:
به حرفام گوش نمی دادی نه؟
گفتم:

چرا گوش می دادم...
به تندی گفت:

نه نمی دادی، نمی فهمی داری با این کار زندگیت رو خراب می کنی. منم نمی تونم ظهر پیام. مهمون

با بی حوصلگی یکم حرف زدم و بعد خداحافظی کردم. الویه رو داخل یخچال گذاشتم تا
خنک بشه خودمم
رفتم تا یه دوش بگیرم. واقعا خودمم هم نمی دونستم این بازی که شروع کردم کجا می خوام
تموم کنم.
اوایل به خودم قبولونده بودم که من فقط برای پس انداز پول بیشتر دارم این کار رو می کنم.
اما بعد احساس
کردم نیاز به انتقام دارم. اما حالا فکر می کنم به تنها چیزی که نیاز دارم آرامشه. چه فکری
چه جسمی. وقتی
رفتم زیر قطرات آب یاد خاطراتم افتادم. با کلافگی سعی کردم اونها رو عقب بزنم و به
چیزی فکر نکنم به
اینکه من....صدای ضربه های پی در پی به در خونه رو احساس کردم. شیر آب رو بستم تا
بهتر بشنوم. اول
فکر کردم خیالاتی شدم اما بعد دوباره صدای در و زنگ با هم اومد. سریع حوله تنیم رو
پوشیدم و کلاهم
رو انداختم سرم. اگر محمد کسری بود که خودش کلید داشت. از چشمی در نگاه کردم.
دیدم ملیحه است.
در رو نیمه باز کردم. خیلی پریشون بود.
خدا رو شکر خونه اید! پریا جان میشه تا غروب دینا رو نگه دارید.
از حالتش حدس زدم اتفاقی افتاده.
چیزی شده چرا انقدر نگرانی؟

بچه رو تو بغلش جا به جا کرد. یه دفعه ای بغضش ترکید.

آقا رضا تصادف کرده از بیمارستان زنگ زدن. نمی تونم برم خونه مادرمینا تا دینا رو بذارم

پیششون آخه

راهم دور میشه.

بچه رو از بغلش گرفتم.

بدش به من...برو خیالت از بابت دینا هم راحت باشه...محمد خونه نیست تا شب هم نمیاد

وگرنه می گفتم

باهات بیاد.

کیف وسایل دینا رو گذاشت توی خونه یه نگاه به من کرد.

دستت درد نکنه ببخشید اذیتت کردم انگار حمام بودی.

پریدم وسط حرفش.

مهم نیست...برو دیگه.

رفت سمت پله ها با حول گفت:

اگر خواست بخوابه توی اتاق خواب نبرش وقتی بیدار بشه می ترسه.

از پله ها رفت پایین. صداش کردم.

پول داری؟

سرشو تکیه داد و بدون حرف دیگه ای از پله ها سرازیر شد. در خونه رو بستم به دینا که

توی آغوشم با

دندونیش که تو دستش بود بازی می کرد و اون رو گاز می گرفت نگاه کردم. با دیدن من

خنده ای کرد که

دو تا دندون کوچولوش اومد بیرون. لبخندی زدم.

کاش همیشه آدم بچه می موند.

سری تکون دادم که با حرکت موهای خیسم حرکت کرد و آروم خورد توی صورت دینا.
اونم انگار خوشش

اومده بود دندونیش رو ول کرد و چنگ انداخت به موهای من.

آی آی آی...چی کار می کنی شیطون؟

شروع کرد خندیدن و دستاش خیسش رو به هم زدن. با هم رفتیم توی اتاق خوابوندمش
روی تخت تا خودم

لباس هام رو پیوشم. با شکلک و ادا اصول هایی که از خودم در آوردم تا بالاخره لباس
پوشیدم و موهام رو

خشک کردم و ریختم دورم تا خشک بشه. یه لباس آستین سه ربع یقه گرد به رنگ لیمویی
که هفته پیش

خریده بودم با یه شلوار دامنی سفید تنم کردم. دینا هم مدام دست می زد یا پاهاش رو می
گرفت تا بکنه تو

دهنش. یه خورده باهاش روی تخت بازی کردم. وقتی حسابی خندید و خسته شد اومدیم
بیرون. معلوم بود

گرسنه اش شده. همونجور که تو بغلم بود رفتم توی آشپزخونه و شروع کردم براش فرنی
درست کردن.

خوشحال بودم که توی همچین روزی که داشتم از غصه دق می کردم این بچه شیرین در
کنارم بود تا تمام

فکر و خیالات از سرم دور بمونه. مدام براش حرف می زدم و می گفتم ب □ ه □ ه، که اونم
پشت سر من مدام

تکرار می کرد و به فرنی درون ظرف چشم دوخته بود. حاضر که شد داخل بشقاب ریختم تا
خنک بشه. آروم

آروم شروع کردم به قاشق چایخوری بهش فرنی دادن. یک ثانیه که دیر می شد با صدای
بلند می گفت ب □ ه □ ب □ ه

منم با خنده وقتی قاشق رو می داشتم دهنش ساکت می شد. وقتی غذاش رو خورد شروع
کرد خمیازه

کشیدن. تقریباً از ظهر گذشته بود ساعت نزدیک دو بود و من فکر نمی کردم با وجود دینا
انقدر زود بگذره.

داشتم ظرفا رو جمع می کردم تا برم دینا رو بخوابونم که صدای چرخیدن کلید توی قفل
اومد. برگشتم که

در باز شد و محمد کسری اومد توی خونه. با دیدنم سلامی کرد. جوابش رو دادم و دینا رو
توی بغلم گرفتم.

داشت می رفت که ایستاد و برگشت.

این چیه دیگه؟

از آشپزخونه اومدم بیرون.

تا حالا بچه ندیدی؟

دینا رو طوری توی بغلم خوابوندم که راحت بتونه بخوابه. محمد کسری خندید.

می دونم بچه چیه منظورم اینه که اون اینجا چیکار می کنه؟

با بی حوصلگی گفتم:

آهان پس فهمیدم که معنی این چیه؟ میشه اون اینجا چیکار می کنه!...

خواست حرفی بزنه که پریدم وسط حرفش.

آقا رضا تصادف کرده ملیحه خانم هم ازم خواست دینا رو نگه دارم تا برگرده.
 دلا شدم تا کیف وسایل دینا رو از جلوی در بردارم. اومد جلو خواست کیف رو از دستم بگیره
 که دستش رو
 گذاشت روی دستم انگار جریان برق بهم وصل کردن.
 بذار من بیارم....
 چند ثانیه ای از این برخورد هر دو مون ساکت شدیم و بهم دیگه خیره نگاه کردیم. نگاهش
 آروم اومد روی
 لبام اما بعد سرشو تکون داد و گفت:
 ببرم توی اتاق؟
 و جلو تر از من راه افتاد. من که هنوز توی شک بودم به خودم تکونی دادم و تو دلم گفتمنه
 پریاً تو حق اینو
 نداری که بخوای به اون فکر کنی.. نه. گلوم رو صاف کردم و گفتم:
 آره اما نمی خوام اونجا بخوابونمش...ملیحه خانم گفت یه جای باز بخوابونمش.
 اون فقط سرشو تکون داد و بدون نگاه کردن به عقب کیف رو برد داخل اتاقم. گفتم:
 میشه یکی از بالش ها و پتوی خودش رو بیاری؟
 یکم مکث داشت. وقتی اومد پتو و بالش رو گذاشت روی کاناپه گفت:
 من میرم توی اتاق اگر کار داشتی صدام کن.
 سرمو تکون دادم و اون یه نگاه دیگه به من کرد و رفت توی اتاقش اما در اتاق رو نبست.
 دینا توی آغوشم
 داشت چشمش رو می مالید. بعد خمیازه ای کشید. چشمش رو بست. شروع کردم تکون
 دادنش. با این کار

دوباره خاطرات زمانی که در پرورشگاه بودم برام تداعی شد بی اختیار شروع کردم به خوندن لالایی، که اون زمان از یکی از مربی های پرورشگاه یاد گرفته بودم، کردم. صدام آروم بود و باعث شد چشمای دینا که مدام باز و بسته می شد بسته بشه و به خواب بره. وارد اتاق شدم. در رو نبستم که اگر یه وقتی کار داشت و صدام کرد صداش به خوبی برسه. داشتم به لحظه ای که دستامون با هم برخورد داشت و دیدن اون چشما از نزدیک و لبای خوشفرمش فکر می کردم، به این که چقدر رنگ روشن لباسش به رنگ طلایی موهاش میومد، و همزمان هم نشستم روی تخت. من هیچ وقت به هیچ دختری اینطوری نگاه نکرده بودم. شاید مثلاً برای تفریح اونم تو سال اول دانشگاه با یکی دو تا دوست شدم اما خدا و کیلی به هیچ کدومشون اینطور نگاه نکرده بودم. تو حال و هوای چشمای آبی پریا بودم که صدای آروم لالایی که انگار داشت برای دینا می خوند به گوشم رسید. بی اختیار از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت در. به چار چوب در تکیه دادم و به لالایی که می خوند گوش دادم. رفتم توی راهرو تا صدا بهتر بیاد. دیدم همونطور که دینا در آغوشه آروم تکونش می ده و با یه حالتی سرش رو روی دینا خم کرده بود

که موهایش، که انگار نم داشت، از یه طرف روی شونه اش ریخته بود. مدام هم دور اتاق

آروم می چرخید.

سوزنم شعاع خورشید و*

نَخَم رشته ی بارون

از حریر صبح روشن

می دوزم پیرهن الوون

واسه تو بچه ی شیطون

لالالالا لالالالا

پیشونیت آینه ی روشن

دوتا چشمات، دو تا شمعدون

مته مهتاب توی ایوون

دیگه چشمات و بخوابون

لالالالا لالالالا

وقتی تموم شد آروم سرشو بلند کرد و به من که با سردر گمی نگاهش می کردم نگاه کرد. یه

چیزی توی

چشماش می درخشید. سرشو برگردوند تا نتونم قطره اشکی که توی چشماش حلقه زده بود

رو بینم. نمی

دونم چرا در اون لحظه احساس کردم که هر کاری می تونم بکنم که دوباره اون چشماش

آلود نشن. اما

بعد با به یاد آوردن رابطه قاراش میشمون سرمو تکون دادم و برگشتم توی اتاقم. سعی

کردم فکر پریا رو از

سرم بیرون کنم اما انگار یه جورایی داشت خودش رو توی سرم جا می داد.

(قدمعلی سرامی شاعر معاصر)

کنار دینا که روی زمین خوابید، نشسته بودم و به کاناپه تکیه داده بودم. با دیدن اون چشمای بسته و دستای

کوچولوی مشت شده، باز به یاد بچه های پرورشگاه افتادم. خاطراتی که هم برای شیرین بود هم تلخ. برای

اینکه حواسم رو از اون دوران پرت کنم به دنبال محمد کسری گشتم. از اونجایی که توی حال نشسته بودم و

به آشپزخونه دید داشتم، دیدم پشت میز آشپزخونه نشسته و ظرف الویه ای که من درست کرده بودم کنار

دستشه. چون قبلاً دیده بودم چیزی زعایت نمی کنه، بلند شدم رفتم تو آشپزخونه تا ببینم که یک وقت

قاشقش رو دوباره داخل ظرف نبره. از پشت سر دیدم برای خودش داخل بشقاب ریخته و یه قاشق سوایی

هم گذاشته توی ظرف الویه. لبخندی از رضایت زدم و رفتم جلو. اجازه می گرفتی بد نبود ها!

از شیر آب یه لیوان آب برداشتم و یکم خوردم. دیدم حرفی نزد. برای خودم ظرف برداشتم و رو به روش

پشت میز نشستم.

حداقل صدام می کردی با هم می خوردیم.

و شروع کردم برای خودم ریختن. بهم نگاه کرد. لقمه اش رو بلعید.

دو ساعت دیگه غروب، فکر کردم نهار خوردی!

تکه نونی از سبد نون برداشتم.

نه نخوردم. اونقدری که سرم به دینا گرم شد که فراموش کردم.

و لقمه رو توی دهنم جا دادم. فقط گفتاها! و بعد هر دومون بدون حرف دیگه ای غدامون رو خوردیم.

اون زود تر از من از جاش بلند شد و ظرف خودش رو توی سینک گذاشت می خواست بشوره که گفتم:

بذار باشه با بقیه ظرفا می دارمش توی ماشین ظرف شویی.
لبخند زد.

بی خود نیست دخترای این دوره زمونه تنبلن!

توی اون موقعیت اصلاً انتظار همچین حرفی رو نداشتم و فکر می کردم داره رابطه مون بهتر میشه. اما با

حرفش لقمه توی گلوم گیر کرد. نگاه کردم.

یه جوری نگاه کرد که از حرف خودم پشیمون شدم. برای اینکه حرفم رو جبران کرده باشم گفتم:

الویه ات خوشمزه شده بود. خیلی وقت بود که نخورده بودم.

اون با ناراحتی سرشو تکون داد. یکم این پا اون پا کردم که حرف دیگه ای بزنم اما بعد پشیمون شدم و از

آشپزخونه خارج شدم. رفتم توی اتاقم و لپتاپم رو روشن کردم. الکی شروع کردم بهش ور رفتن. چند

دقیقه بعد صدای جمع کردن وسایل و گذاشتنشون توی ماشین ظرف شویی اومد. ده دقیقه ای صبر کردم و

بعد درحالی که لپتاپ رو می بستم از جام بلند شدم و به طرف هال به راه افتادم. دیدم دوباره نشسته بالا سر

دینا و تکیه داده به کاناپه و داره نگاهش می کنه. یه غمی توی چشماش بود که آدمو می گرفت. رفتم سمت

آشپزخونه و در همون حال پرسیدم:

چایی می خوری بریزم برات؟

از صدای محمد کسری از جا پریدم. برگشتم دیدم داره می ره تو آشپزخونه. روم رو برگردوندم سمت دینا.

با صدای آرومی گفتم:

نه، فقط برای خودت بریز، میل ندارم.

چند دقیقه بعد که گذشت. اومد آروم نشست روی کاناپه بالا سر من. برگشتم نگاهش کردم که با یه لیوان

چایی توی دستش به دینا نگاه می کرد. روم رو باز برگردوندم. فکر نمی کردم بیاد بشینه اینجا. یکم هم

خوشحال شدم. زانو هام رو جمع کردم توی شکمم و دستام رو دور پام حلقه کردم. چونه ام رو گذاشتم روی

زانو هام و به دینا، که جا به جا شد و بینیش رو کمی مالش داد و دوباره خوابید، چشم دوختم.

از حالتی که نشسته بود دلم ضعف رفت. طوری شده بود که دلم می خواست دست بندازم دورش و از پشت

بغلش کنم. اما خب نمی شد این کار رو کرد. خودم رو کنترل کردم. خواستم سوالی بپرسم
که حداقل با

حرف زدن این فکرای فانتزی از سرم بره بیرون. به خاطر همین پرسیدم:
این بچه داری رو از کجا یاد گرفتی؟...طوری با دینا رفتار می کنی که انگار با دو، سه تا بچه
سر و کار
داشتی.

اولش ساکت بود. سرشو بلند کرد و نفس عمیقی کشید. چندبری دهندش رو باز و بسته کرد تا
حرف بزنه اما
انگار پشیمون می شد.

با خودم در جدل بودم که بهش بگم یا نه؟ داشتم فکر می کردم که حداقل بخشی از حقیقت
رو می گم تا

جایی که قابل شنیدن باشه. اینطوری به خودم قبولوندم که حرف بزنم. اگر می خواستم
وسطاش بی خیال

نشم باید بدون وقفه حرف می زدم. پس شروع کردم.

نمی دونم چرا می خوام که اینا رو بهت بگم. چیزایی که فقط نغمه و خانواده اش می دونن...
نگاش کردم.

قول بده کسی از این موضوع چیزی نفهمه.

اون که گیج شده بود سرشو تکون داد.

قول می دم.

دوباره به دینا نگا کردم و ادامه دادم.

وقتی چهار ساله بودم منو به پرورشگاه سپردن... (دوباره نگاهش کردم که بهت زده به من خیره شده بود.

لبخنده تلخی زدم.) فکر نکن چقدر خانواده بدبختی، یا چقدر پدر و مادر سنگدلی داشتم! نه اینطور نیست.

هم پدر و مادر مهربون و دلسوزی داشتم، چون یه موقع هایی یه چیزای خوبی ازشون به یادم میاد اما اونقدر

هم واضح نیست، هم فامیلای پولدار و البته پول دوستی داشتم. شاید این خصلت دوست داشتن پول من هم

به اونا رفته، خلاصه از وقتی یادم میاد با بچه های پرورشگاهی بزرگ شدم از اون شیرخوارش گرفته تا اون

بچه ای که از من بزرگ تر بود. بعضی روزا ما بچه ها رو می بردن قسمت شیرخوارگاه و یکی یه بچه می

داشتن توی بغلمون که ازش مراقبت کنیم...

دینا تکون خورد و چشماش نیمه باز شد. بلند شدم و اون رو درآغوشم خوابوندم و آروم شروع به تکون

دادنش کردم. ادامه دادم.

البته اون موقع دیگه من بزرگ شده بودم و خوب و بد رو می تونستم تشخیص بدم. تا دوازده سالگی کارم

درس خوندن و مراقبت از بچه ها بود. بزرگتر و عقلم تر که شدم رفتم دنبال اطلاعاتی که شاید بدرد

بخور باشه و بتونه منو به خانواده ام برسونه. تا اون زمان نمی دونستم که فامیلایی هم دارم....

نفس عمیقی کشیدم.

خلاصه اش می کنم. اونا رو پیدا کردم. یعنی تنها عمویی که داشتم رو پیدا کردم. توی تهران زندگی می

کردن. رفتم شرکتش. فکر می کردم از دیدنم خوشحال میشه. فکر می کردم اونا منو گم کردن....فکر می

کردم....هنوز پدر و مادرم زنده هستن....اما....شخصی که مثلاً عموم بود با بی رحمی تمام بهم گفت که چرا

دنبالشون گشتم؟ چرا به شرکت رفتم؟ گفت پدرم با مادرم مردند و من دیگه هیچ حقی نسبت به هیچ یک

از اموالشون ندارم....اما من دنبال پول نبودم. دنبال یه خانواده گرم و مهربون بودم. دنبال دستی که به سرم

کشیده بشه. اما اون گفت که دلش نمی خواد حتی حضور منو تحمل کنه و در آخر با شرارت تمام گفت که

اگر می خواست من توی زندگی خودش و خانواده اش باشم هیچ وقت منو به پرورشگاه نمی سپرد....این

حرفش خط بطلانی بود روی افکار من نسبت به عمویی که می تونست جای پدرم باشه...با خودم همیشه

درگیر بودم که چرا این کارو با من کرد و فقط به یه نتیجه رسیدم اونم پول و مقام و جاه طلبی و این که نمی

خواست کسی جز خودش به اونا برسه....

به محمد کسری نگاه کردم با مهربونی نگام می کرد گفت:

بعدش چیکار کردی؟

دینا رو جا به جا کردم و جلوی محمد کسری شروع به راه رفتن و تگون دادن آروم دینا

کردم. با صدای

آرومی جواب دادم:

بعد از اون حتی از اینکه فامیلیم هم، همانم اون و خانواده اش باشه متنفر شدم. با هزار

بدبختی افتادم دنبال

عوض کردن فامیلیم. همزمان هم توی همین دانشگاه هم قبول شدم. خیلی رفتم دنبال کارام

توی اداره ها از

این دفتر به اون دفتر شدم تا جور شد. که توی همون گیر و دار هم با نغمه آشنا شدم. اون

شد بهترین

دوستم و راز دار من. وقتی حرفا و داستان زندگیم رو بهش گفتم اون هم به خانواده اش

گفت. سال اولی که

می خواستم از پرورشگاه پیام بیرون برم خوابگاه اونا با مهربونی که من همیشه دنبالش بودم

ازم خواستن که

پیششون زندگی کنم.... من هم با کمال میل پذیرفتم... پدر نغمه با کمک یکی از دوستاش که

دکتر بود تو

مطب یه خانم دکتر برام کار درست کرد و دستم رفت توی جیبم... اما بعد از همه اون کارا

برای فراموشی

فامیل هام نمی دونستم که ممکنه

ساکت شدم و دیگه ادامه ندادم. زیر چشمی به محمد کسری نگاه کردم. اون هنوز منتظرم

بود اما من دیگه

نمی تونستم حرفم رو ادامه بدم. گفت:

خب؟

دینا رو خوابوندم توی جاش و پتو رو کشیدم روش.

داستان من همینجا تموم میشه آقای ستوده!

و بهش نگاه کردم. اون که انگار گیج شده بود سرشو به علامت تأیید تکون داد. دستمو

گذاشتم روی زانوم و

بلند شدم.

خب حالا نوبت تو! رازت رو بر ملا کنی.

لبخند زد.

همچین قراری نداشتیم!

با فاصله کنارش روی کاناپه نشستم. شونه هام رو انداختم بالا و پام رو روی پام گذاشتم.

هر جور راحتی، نگو.

سرشو به عقب تکیه داد.

چقدر زود ناراحت میشی!

ابروم رو انداختم بالا و حرفی نزد.

چی رو می خواستم از کسی که تمام زندگیش رو برام گفته بود پنهان کنم. کسی که من فکر

می کردم با من

دشمنه بزرگترین راز زندگیشو به من گفت! حالا من پیام از چند تا دعوای خانوادگیم که

باعث شد قهر کنم و

تنها زندگی کنم حرفی نزنم؟ رفتم جلو و آرنجمو به زانو هام تکیه دادم.

خلاصه می گم... تک فرزند یه مرد پولدار و خودخواهم که می خواست به زور برای درس

خوندن منو

بفرسته خارج اما با مخالفت من رو به روشد. خیلی دعوا و قهر و آشتی داشتیم اما در آخر نه

اون کوتاه اومد

نه من. اون هم منو از خونه پرت کرد بیرون و گفت همینطوری برو درس بخون. دیگه خبر

نداشت مادری

دارم که می تونه از هر لحاظ ساپورتم کنه. آخه تازه یک سالی بود که از هم جدا شده بودن

مادرمم با یه مرد

پولدار تر از بابا ازدواج کرده بود. از مادرم کمک خواستم اونم گفت که شوهرش هر جور

بخوام کمکم می

کنه به دو شرط، یک، خونه شون نمی تونم زندگی کنم، که خب خودمم زیاد تمایلی به این کار

نداشتم و

موافقت کردم، دو، بعد از فارغ التحصیلیم باید به مدت پنج سال براش توی شرکتش، توی یه

پست بالا

براش کار کنم، چرا؟ چون می دونست که می تونم. می گفت کسی که بتونه توی روی

همچون پدری بایسته

بهترین فرد برای بیزینسه! خب منم که اون زمان جوون بودم و محتاج حمایت. بدم نمیومد

بعد از درسم هم

کاری داشته باشم... می دونی که این روزا کار خوب کم شده...!

با لبخند سرمو چرخوندم عقب سمت پریا.

نظرت چیه!

دست به سینه نشسته بود.

زندگی تو صد برابر بهتر از مال من بود!

تکیه دادم.

فکر می کنی... من خیلی چیزا رو سانسور کردم.

نگاش کردم. توی فکر بود. سر جام صاف نشسته ام.

موافق یه فیلم ترسناک هستی؟

با تعجب برگشت سمتم.

چی گفتی؟

با حرارت گفتم:

فیلم ترسناک. نه درام، نه رمانتیک و نه کمدی!... ترسناک.

از روی تعجب لبخندی زد و سرشو با دو دلی تگون داد.

باشه اما دینا چی تا چند دقیقه دیگه فکر کنم بیدار میشه.

بلند شدم در حالی که می خواستم برم اتاقم تا حاضر بشم و برم بیرون تا فیلم ترسناک بخرم

گفتم:

شاید تا شب ملیحه خانم بیاد دنبالش... راستی خبری از شون نشد؟

سرشو به علامت نفی تگون داد. گفتم:

انشالله که چیزی نشده باشه و زود بیان.

و با این حرف داخل اتاقم شدم و چند دقیقه بعد از جلوی در خروجی خونه برای پریا و دینا

که از خواب

بیدار شده بود دست تگون دادم و بیرون رفتم. فیلم ترسناک بهونه ای بود تا از خونه بیرون

بیام تا بتونم

یکم فکر کنم. وقتی ماشین رو از پارکینگ خارج می کردم فقط به این فکر می کردم که این

دختر چه سختی

هایی که نکشیده و بی خود نیست که احساس انتقامجویانه ای از پسرها و مردها داره. و البته

درون این

احساس خشن یه قلبی به بزرگی آسمون داره که سفت و سخت چسبیده بهش و نمی خواد

دوباره کسی اونو

بشکنه. اما من بعد از شنیدن گذشته اش بیشتر از پیش دلم می خواست اون قلب رو تصاحب

کنم و می

دونستم دارم تو راه سختی قدم می ذارم چون با شناخت کمی که از پریا داشتم می دونستم

به این آسونی ها

نمی شه کاری کرد.

داختم از پله ها بالا می رفتم که با دیدن یک جفت کفش زنونه جلوی در آپارتمان آقا رضا

لبخندی زدم و

حدس زدم که ملیحه خانم برگشته و مطمئناً دینا رو هم برده پیش خودش. فیلم هایی که

دستم بود رو چند

بار با خوشحالی کف دستم زدم و باقی پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا. نمی دونم چرا عقشم

کشید در بزنم تا

پریا در رو برام باز کنه. زنگ در رو فشردم و چند لحظه بعد صدای پریا شنیده شد.

کیه؟

منم، باز کن.

مکث کرد.

مگه کلید نداری؟

چرا دارم، باز کن دیگه.

صداش ته خنده ای داشت.

کلید داری دیگه خودت در رو باز کن.

کف شدم. با حرص کلید رو درآوردم و در رو باز کردم.

با قیافه ای پکر اومد توی خونه. یه نگاه بهم انداخت روش رو برگردوند. از کاراش که مثل

بچه ها رفتار می

کرد خنده ام گرفته بود. اومد سمت میز عسلی که کنار کاناپه بود و کلید و چند تا فیلمی که

دستش بود رو

گذاشت روی میز. کتش رو درآورد و بی حواس کتش رو انداخت سمت من! افتاد روی سرم.

با هول کت رو

برداشت طوری که موهای مرتبم ریخت به هم. نگاهش خنده داشت.

ا! تو اینجا نشسته بودی؟!... ندیدمت!

موهام رو مرتب کردم و با خونسردی گفتم:

اشکال نداره من خودم می دونم تو عینک لازمی!

چیزی نگفت فقط سرش رو تکون داد بعد دست برد سمت فیلمها و اونا رو برداشت. گفتم:

بده بینم چی گرفتی؟

دوتایی که دیده بود رو داد دستم و کنارم با فاصله نشست. فیلمهایی که می دید میذاشت روی

میز رو به

روش. یکم جا به جا شدم و تا دستم به فیلمها برسه و البته یکم هم بهش نزدیک شدم، اما خب

واقعاً بدون

قرض بود.

ای بگم چی نشی محمد کسری! اینا که همش ترسناکه!

نیشخند زد.

چیه می ترسی؟

فیلمهایی که دستم بود ریختم روی میز رفتم عقب و تکیه دادم.

پَ نه پَ نگاه می کنم، می خندم، شب هم راحت می خوابم!

پوزخند زنان نگم کرد.

آخیه، شب خوابت نمی بره کوشولو؟

با تشر گفتم:

محمد کسری جفت پا میام توی سرتا!

سرشو تکون داد و از جاش بلند شد که بره سمت آشپزخونه.

عصبانی می شی خشن تر میشی!

روم رو برگردوندم.

خودتو مسخره کن.

صدای خنده اش اومد. می خندی آقا کسری برات دارم. ببینم اون موقع هم می خندی؟ در

کابینتا رو باز و

بسته می کرد. صداش بلند شد.

پریا چیپس ها رو کجا گذاشتی؟

چشام چهار تا شد و لب رو گزید. با صدای آرومی گفتم:

خوردم شون.

به اُپن تکیه داد سرش رو آورد بیرون.

چی گفتی؟ نشنیدم دوباره بگو.

صاف نشستم.

می خوام چی کار نمی تونی شام بخوری... در ضمن من فیلم تماشا نمی کنم.

چشمات رو ریز کرد.

اون موقع که می گم تپلی حرص می خوری می گی من کجام تپله؟... چیپسا رو می خوری

همینه

دیگه... (سرشو برگردوند.) شانس آوردم پُفکا رو نخوردی.

حوصله حرفاش رو نداشتم.

خوردم که خوردم، نوش جونم، خوب کاری کردم.

خندید.

باشه بابا خوب کاری کردی خوردی، نزن منو... دینا کجاست؟ ملیحه خانم اومد بردش؟

دست به سینه شدم و پا انداختم رو پا.

چه عجب یاده اون افتادی!... نخیر، مادر ملیحه خانم اومد دنبالش بردش، آقا رضا باید چند

روزی

بیمارستان بمونه. آدرس بیمارستان رو گرفتم اگر خواستی فردا خودت برو سرش بزن.

با دوتا کاسه ی بزرگ که یکیش پُفک بود یکی دیگه اش پاپکرن از آشپزخونه اومد بیرون.

تو مگه نمی خوام بری ملاقاتش؟

روم رو برگردوندم. یعنی چی این سوالش؟ یعنی بیا با هم بریم؟ به همین خیال باش.

خودم بلام راه رو بخوام میرم.

خندید. دُلا شد اونا رو گذاشت روی میز.

حالا کسی گفت بیا با هم بریم؟

دیگه داشت حرصم رو در میاورد. حرفی نزدم، فقط پام رو شروع کردم به تگون دادن. یکی از فیلم ها رو برداشت. فیلم رو که گذاشت حالت تصویر رو سینمایی کرد و صداش رو هم زیاد و از اونجایی که دالبی بود از هر طرف صدا میومد. رفت برقا رو هم خاموش کرد و از اونجایی که دیگه آفتای رفته بود و داشت شب می شد خونه هم تاریک شد. دیگه حسابی با اون صفحه بزرگ تلویزیون فکر می کردی رفتی سینما! گفتم:

حداقل صداش رو کم کن...ممکنه همسایه ها اذیت بشن.

وقتی به حرفم گوش کرد، تعجب کردم. دوباره نشست کنار من روی کاناپه اما اینبار نزدیک نشست طوری که خرد به من و باعث شد دوباره از جاش بلند بشه و با فاصله تر بشینه. تبلیغات اولیه اش که رفت و تیتراژ اولیه فیلم که شروع شد، فقط صدای وحشت انگیز آهنگ باعث شد قلبم بیاد توی دهنم. از اونجایی هم که نمی خواستم آتو دست محمد کسری بدم و چند وقتی خوراک مسخره بازیاش باشم؛ مجبوری نشستم و فیلم رو تماشا کردم. پاهام رو روی کاناپه بالا کشیدم چهارزانو نشستم. از قیافه اش معلوم بود که دوست نداره فیلم رو ببینه اما از سر لج بازی با من صداش در نمیومد. خدایی فیلم

هم خیلی ترسناک بود. من به این گندگی هم بعضی جاها می ترسیدم و نفس توی سینه ام حبس می شد.

وقتی نگاهش می کردم تا عکس العملش رو بینم، یا در چشماش رو می گرفت که من با بی رحمی تمام

دستش رو می کشیدم تا فیلم رو ببینم یا چشماش رو محکم روی هم فشار می داد. منم مدام به حرکاتش می خندیدم.

پریای بیچاره که همیشه دهنش می ج □ نیید از خوردن افتاده بود و فقط جلوی من پ □ ر از خورده های پ □ فک و

پاپکرن بود. تقریباً ساعت د □ ه بود که من خوابم گرفت و البته سومین فیلم رو هم تازه گذاشتیم. اولاش رو که

نگاه کردم ازش معلوم بود که نسبت به اون دوتا قبلی ها زیاد هم ترسناک نیست. پریا هم که انگار بعد از

دوتا فیلم ترسش ریخته بود کاسه پاپکرن رو گرفته بود توی بغلش و اینبار با علاقه نگاه می کرد.

سرمو تکیه دادم به پشتی کاناپه داشتم فیلم رو تماشا می کردم که کم کم چشمم گرم شد و متوجه نشدم

کی خوابم برد.

دیگه بعد از دوتا فیلم ترسم حسابی ریخته بود. فیلم سوم رو که محمد کسری گذاشت احساس کردم زیاد

ترسناک و هول و ولا نداره. کاسه پاپکرن رو گرفتم تو بغلم و همزمان که فیلم رو تماشا می کردم یه ذره یه

ذه هم می خوردم. یکم که نشون داد دیدم فیلم کمدی-ترسناکه. اتفاقاً چقدر هم قشنگ بود! حسابی منو

جذب خودش کرده بود. نیم ساعتی که از فیلم رفت بود اومدم کاسه رو بذارم روی میز که دیدم محمد

کسری خوابه. گفتم این چقدر ساکت شده نگو خوابیده بود. خنده ام گرفت الان بهترین موقع برای تلافی

بود. صدام رو صاف کردم و یکم رفتم نزدیک تر. نفس عمیقی کشیدم و یه جیغ الله اکبری کشیدم. مثل

اسپند روی آتیش پرید روی هوا. باور کنید نیم متر رفت هوا. گیج شده بود نمی دونست چی کار کنه. یه

دفعه ای هجوم آورد سمت من که داشتم از خنده ولو می شدم. بازو های منو گرفت تکونم داد.

تو حالت خوبه؟ چیزیت شده؟

وقتی هنوز دید دارم می خندم و انگار حواسش اومده بود سر جاش تازه دوزاریه کجش افتاد که چه بلایی

سرش آوردم. بازوم رو با حرص ول کرد.

دیوانه ای دیگه کاریت نمی شه کرد...

هنوز داشتم می خندیدم.

این به اون در، که وقتی نمی خواستم قسمتای ترسناک رو ببینم مجبورم می کردی که نگاه کنم.

معلوم بود اعصابش داغون شده. اخماش رو کرده بود توی هم. یه دفعه ای از جاش بلند شد رفت سمت اتاقش.

من خسته ام میرم بخوابم....

خنده هم کمرنگ شد گفتم:

نترسی تنها داری می خوابی!

رفت داخل اتاق و بدون حرفی در رو هم بست. منم یکم دیگه نشستم و بعد بلند شدم که برای خواب برم

چون صبح کلاس داشتم. وقتی بعد از خوابم کردن همه چی اومدم توی اتاقم هنوز لبخند می زدم و به این

فکر می کردم که هر کاری هم بکنه باز من ازش یه قدم میزنم جلو! لباسم رو عوض کردم. لباس خوابم رو

پوشیدم و خزیدم زیر پتو.

قسمت شانزدهم

از وقتی که ترسوندمش باهام سر سنگین شده. نمی دونم روز جمعه ای چش شده بود اونطور خودمونی

برخورد می کرد. ولی الان که یک هفته ای هست که درست و حسابی با هم دیگه حرف نزدیم. البته زیاد هم

مهم نبوده چون من که وقتی ندارم، یا درگیر کارم یا درس و دانشگاه، یا با نغمه و بچه ها
میریم کتابخونه.

راستی گفتم نغمه! چند روزیه که دوباره رفته روی مغزم که این چه کاری بود که کردم. می
گفت چند باری

پدر و مادرش می خواستن بیان خونه اما با بهونه های مختلف که مثلاً من نیستم یا امتحان
داریم و از این

حرفا نداشته که بیان!

خلاصه بعد از این حرفا دوباره شروع کرد پند و اندرز دادن به من که یه وقت سر به سرش
نذاری بیاد شبی

نصفه شبی بلایی سرت بیاره. منم می خندیدم می گفتم اگر بخواد یه کاری بکنه که روز هم
میتونه! نغمه هم

جیغ می کشید و می خواست سر منو از تنم جدا کنه. بهش گفتم یه روزی رو مشخص می کنم
با مامان و بابا

بیا خونه اونم دید چاره ای نداره قبول کرد. ولی مدام گوش زد می کرد که حتما یه بلایی سر
محمد کسری

بیار که اون روز خونه نیاد. منم خندیدم گفتم می خوام بزخم پاش رو بشکنم؟ اونم انگار
جدی گرفته بود می

گفت اینطوری بدتر باید بمونه تو خونه، نه نزن! و وقتی خنده های منو میدید بدتر حرص می
خورد. تازه از

کتابخونه بیرون اومده بودیم و نغمه پیشنهاد داد تا بریم یه چیزی بخوریم.

الان چند روزی می شه که زیاد با هم درگیر لفظی نشدیم. البته خودم اینطوری خواستم. می

خواستم ببینم

وقتی ازش فاصله می گیرم حرکت خاصی برای برقراری ارتباط با من انجام می ده؟ ک دیدم

نه بابا این از

اون بید ها نیست که با این باد ها بلرزه! با پژمان و مسعود توی یه کافی شاپ نزدیک

دانشگاه نشسته

بودیم. فقط این دوتا از موضوع من خبر داشتن.

یه نگاه به مسعود کردم. هفته پیش رفته بودن خواستگاری فرزانه خانم اما هنوز از طرف اونا

خبری نشده

بود. وقت گرفته بودن تا برای تحقیق و از همین سوسول بازی. الان هم یکم پکر بود و با

حسرت داشت

دختر، پسرای دست توی دست رو نگاه می کرد. پژمان هم که طبق معمول داشت خودش رو

با آب هویج

بستنی که خیلی دوست داشت خفه می کرد.

چند باری اشاره کردم یکم حواس مسعود رو پرت کنیم اما انگار خودش داشت پرت می شد

توی آب هویج

بستنیش. با حرص از زیر میز یه لگد زدم به پاش که عوضش داد مسعود رفت روی هوا.

آآآخخ...بمیرید، کدوم یکی تون بودید؟

پژمان به من که داشتم با قیافه شرمنده به مسعود نگاه می کردم می خندید. لامصب نه

گذاشت نه برداشت

منو عین خیار فروخت.

مسعود اون بود!

سری دهن باز کردم.

دهنتو ببند پژمان کثیف... (به مسعود که اخماش توی هم بود و داشت پاش رو می مالید نگاه کردم).

شرمنده، می خواستم بزnm به اون پژمان، خورد به پای تو.

پژمان ظرف رو کنار گذاشت اومد جلو.

چرا منو می خواستی بزنی؟

ای تو روحت.....

منو پژمان به مسعود که همچین حرفی زد نگاه کردیم. اخمام رو کردم توی هم.

بسه دیگه پسره لوس... از اول که اومدیم مثل عاشق پیشه های پر حسرت چشمتا دنبال این دخترا و

پسراست که جیک تو جیک نشستن، حالا هم که مثل دخترا ناز میای؟

پژمان دستشو انداخت گردن مسعود.

ولش کن عزیزم اینو بیا با من جیک تو جیک شو.

مسعودم نامردی نکرد محکم خوابوند زیر گوش پژمان.

گمشو اونور مردک بی حیا... من نامزد دارم.

داشتم به قیافه ناراحت پژمان و عصبانی مسعود قهقهه می زدم، که دیدم یه دفعه ای هر

دوشون دارن برام

چشمو ابرو میان. با خنده گفتم:

چتونه باز؟

از اشاره هاشون همونطور که می خندیدم برگشتم عقب. دیدم پریا و دوستش اومدن تو کافی

شاپ. ما رو که

ندیدن، اگرم دیده بودن که محل ندادن. رفتن دنج ترین قسمت نشستن. داشتن با هم حرف

می زدن.

برگشتم سمت اون دوتا.

آهان؟ چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنین؟

مسعود بی مقدمه پرسید:

شما دو تا چطوری با هم کنار میاین؟

لیوان نوشابه ام رو کشیدم جلو.

به سختی!

پژمان تکیه داد.

نه، جدی؟

منم تکیه دادم.

نمی دونم، یه چند دفعه ای به هم دیگه گیر می دیم، دو تا اون می گه دو تا من بعد می ریم

رد کارمون.

مسعود دمغ گفت:

همین؟

نگاش کردم.

پ □ نه پ □ با هم زد و خورد هم انجام می دیم.

پژمان اومد جلو.

خره...منظور مسعود چیز دیگه است.

دستم رو کردم تو جیب شلوار جینم.

مثلاً چه چیز دیگه ای؟

مسعود به پژمان نگاه کرد.

ولش کن بابا این خنگه، اینجا هم نمی شه آوردش توی راه.

می دونستم دارن در مورد چی حرف می زنن. اما نمی شد که جلوی اینا از این چرت و پرتا

گفت. من که نمی

خواستم آبروی پریا چه جلوی اینا چه هر جای دیگه بره.

می دونم دارین چی می گین. اما نه من تو نخ این کارام نه خانم صالح اجازه همچین کارایی رو

به من می ده،

منم نمی خوام که این اجازه رو بده!

پژمان سرشو تکون داد.

تو یا کوری یا احمق یا هردو!

با تعجب بهش خیره شدم. فکر نمی کردم بهترین دوستم اینجور آدمی باشه. انگار فهمید چی

فکر می کنم.

و خیلی احمق تری اگر فکر کنی من منظورم این بوده که باهاش باشی و بعد از یه مدت ولش

کنی.

با حرص گفتم:

می شه بفرمایید منظورتون چی بود؟

اومد جلو چشمش رو ریز کرد.

تا حالا متوجه نشدی چند تا خاطر خواه داره؟ چند نفرن که چشمشون دنبالشه؟ درسته که با

تو خیلی

مشکل داره اما با بقیه اینطور برخورد نمی کنه و خب البته به کسی هم رو نداده...

خودمو زدم به اون راه و به مسخرگی گفتم:

خب کچی؟ می گی چی کار کنم؟

مسعود در حالی که داشت عقب رو نگاه می کرد، می خندید و تکیه می داد، گفت:

کاری نکن، فقط مواظبش باش برای یکی دیگه... فکر کنم این همونی خواستگاره باشه که

پژمان گفت.

به سرعت برگشتم عقب طوری که گردنم رگ به رگ شد. دیدم یه پسری تقریباً هم قد من

ولی لاغر

مردنی، کنار میزشون ایستاده دارن با هم صحبت می کنن. پریا همچین لبخند می زد که انگار

شاهزاده سوار

بر اسب سفیدش رو دیده. اخمام خود به خود رفت توی هم. نمی دونم چرا نا خودآگاه بلند

شدم.

با نغمه رفتیم به یکی از کافی شاپ های نزدیک. همینجور که نغمه از من حرص می خورد و

منم به اون می

خندیدم، یکی از گوشه ای ترین میزها رو انتخاب کردیم و نشستیم. بعد از سفارشامون در

کافی شاپ باز

شد و آقای شاهسون یکی از همکلاسی هامون هم اومد داخل. چون نغمه پشتش به در بود و

فقط من به در

دید داشتم با دیدن شاهسون به نغمه اطلاع داد.

نغمه ضایع نکنی ها اما این شاهسونه هم اومده اینجا.

قیافه نغمه رفت توی هم.

ای بخشکه شانس، این اینجا چیکار می کنه؟ زودتر بخور بریم؟ راستی تو رو هم دید.

ظرف بستنی هفت رنگمو کشیدم جلو.

آره فکر کنم، چون میز بغلیمون نشست.

نغمه اشاره کرد.

بخور، بخور زودتر بریم.

یه چند دقیقه ای گذشت. منم دیدم نغمه خیلی اصرار داره با اکراه ظرف بستنیم رو که هنوز

توش پ □ ر بود رو

ول کردم به امون خدا. خواستیم بلند شیم که یه دفعه ای این شاهسون عین عجل بالا سرمون

ظاهر شد.

سلام خانم رنجبر....سلام خانم صالح.

درسته که نغمه باهاش مشکل داشت اما همیشه جزوه های مرتبش رو به من قرض می داد

که خب به

هرکسی اون جزوه های کامل رو نمی داد. لبخندی دوستانه زدم.

سلام آقای شاهسون، حال شما خوبه؟

سرشو انداخت پایین.

خیلی ممنون...

نغمه هم سلام آرومی کرد. دیدم یه دفعه ای هر سه مون ساکت شدیم با لبخند گله گشادی

گفتم:

متوجه شدید هوا چقدر سرد شده؟

چی؟ هوا سرد شده؟ پریا خفه شی با این حرف زدنت. کجا هوا سرد شده، تو بستنی خوردی

یخ کردی. نگاه

کن پسره چطوری نگات می کنه! الان می گه این دیوونه است! نغمه کوله اش رو دستش گرفت.

خوشحال شدیم دیدیمتون، ما دیگه داشتیم میرفتیم...

خواست از جاش بلند بشه که شاهسون سریع گفت:

می شه فقط چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟...قول می دم زیاد طول نکشه!

و منتظر به نغمه نگاه کرد. نغمه که توی کار انجام شده قرار گرفته بود با درماندگی سرشو

تکون داد. منم

دیدم که دیگه جام اونجا نیست به خاطر همین از جام بلند شدم، که از کنار دست شاهسون

یه دفعه ای

محمد کسری رو با یه قیافه عبوس که ما رو نگاه می کرد، دیدم. حسابی غافلگیر شدم. با

تعجب داشتم

نگاش می کردم. اونم همینجور چشم دوخته بود تو چشمام. خودمو جمع و جور کردم.

پس من پشت اون یکی میز می شینم تا شما صحبت کنید.

حرکت که کردم شاهسون تشکر کرد منم با تقریباً با حواس پرتی جوابش رو دادم. پشت میز

نشستم و دیدم

شاهسون هم نشست رو به روی نغمه. نگاه به محمد کسری کردم دیدم با دوتا از دوستاشه.

اینبار با لبخندی

پیروزمندانه نشست پشت میز. طوری که پشتش به من بود.

با خودم فکر کردم واقعاً اگر اون پسر با پریا کار داشت می خواستم برم جلو چی بهش بگم؟

اما وقتی دیدم

با دوست پریا نشستن پشت میز و شروع کردن به حرف زدن خیالم راحت شد. با خنده

نشستم پشت میز. و

به قیافه خندون مسعود و پکر پژمان نگاه کردم. مسعود گفت:

الان اصلاً معلوم نیست که می خواستی چی کار کنی؟

خنده امو جمع و جور کردم.

نمی دونم چی می گی؟

و رو به پژمان گفتم:

چته؟ چرا یهو دمغ شدی؟

سرشو تکون داد.

هیچی....من می خوام برم میاین؟

با گیجی سرمو تکون دادم. مسعود خندید و با پژمان از روی صندلی بلند شد.

بریم منم میام.

دستی زد روی شونه ام.

موفق باشی پسر!

و با سر به پریا که تنها نشسته بود اشاره کرد و رفت.

لبخند زدم و سرمو تکون دادم. نمی خواستم هول کنم و پپرسمتتش به خاطر همین همچنان

نشستم و خودم

رو با نوشابه نیمه ام مشغول کردم.

دوستاش که رفتن با خودم فکر کردم که الان میاد اینجا تا یا آمار شاهسون رو بگیره یا تیکه

پرونی کنه و

بره. اما چند دقیقه که گذشت دیدم نه مثل اینکه قصد نداره بیاد. منم که بیکار همینجور

نشسته بودم اون

وسط به این ور و اون ور چشم می انداختم. وقتی دیدم نیامد بی خیال شونه امو انداختم بالا و

دستمو زدم زیر

چونه ام و منتظر نغمه شدم.

یه ده دقیقه ای که گذشت از جام بلند شدم که مثلاً برم! از کنارش که رد می شدم خودمو

زدم به اون راه که:

ا؟ خانم صالح شماييد؟

از قصد بلند فاميليش رو گفتم که اگر کسی اونجا باشه چيزه ديگه ای تعبير نکنه. با تعجب

برگشت سمتم.

ابروهای قهوه ايش رو کشيد توی هم. توی دلم انگار يه جوری شد. سلام کردم. با غيض

جواب داد و روش

رو بر گردوند.

بدون تعارف نشستم روی صندلی کناريش. آروم گفتم:

تنها نشستی پريا خانم!

تکيه داد.

میبینی که فعلاً يه مزاحم دارم.

می دونستم منظورش منم. سرمو تگون دادم.

آهان منظورت اون پسره است که بی مقدمه پريد وسط قرارتون نداشت بستنی هفت رنگتو

بخوری؟

چشماش رو ريز کرد.

نخیر منظورم تو بودی!
حالت بلند شدن به خودم گرفتم.
باشه پس مزاحم نمیشم...
برگشت سمتم.
میری خونه؟
آره! اینه! داره راه میاد و سر به راه میشه. با لبخند دوباره نشستم.
آره، کاری داشتی؟
خندید.
آفرین برو، بچه خوب نیست این موقع ظهر بیرون باشه.
قیافه ام رفت توی هم.
هر هر هر خندیدم.
از جام بلند شدم.
شما خوبه بیرون باشی مثل این دختر بچه های لوس بستنی هفرنگ بخوری ذوق کنی! با
اجازه.
با پرویی تمام گفت:
مرخصی، می تونی بری!
بالای سرش ایستاده بودم و داشتم از اون بالا به مژه های بلند و اون بینی خوش تراشش نگاه
می کردم.
خواستم حرفی بزنم اما دیدم اگر بخوام چیزی بگم باز دو تا اون می گه دو تا من میگم وسط
کافی شاپ
دعوامون میشه. بدون حرفی راه خروج رو در پیش گرفتم.

نمی‌دونم چطور شد که بعد از این یک هفته دوری دلش اومد الان بیاد پیشم. به هر حال همون چند دقیقه

ای که نشست پیشم چشم بیشتر دخترا روی ما زوم بود. البته بهتره بگم روی اون زوم بود که وقتی کنار من

نشست یا با حشرت یا با حرص نگامون می‌کردن. اما اون.....اون انگار اینجا نبود. هر یکی دو دفعه ای که

سرمو چرخونده بودم سمتش، منو نگاه می‌کرد. یه جورایی.....خوشم اومد و ته دلم قیلی ویلی شد. اما برای

اینکه اون حس بیشتر نشه کاری کردم که زود تر بره. بعد از چند دقیقه دیگه آقای شاهسون بالاخره از

نغمه دل کند و بعد از خداحافظی از کافی شاپ خارج شدیم و با نغمه به سمت خونه راه افتادیم.

وقتی وارد خونه شدم دیدم همه جا تاریک و ساکته. متعجب شدم. امکان نداشت پریا این موقع شب که

تقریباً نزدیک نه بود، خواب باشه. پس فکر کردم که مطمئناً خونه نیست که خونه اینطوریه. یه لبخند زدم و

در حالی که به هوای آب خوردن می‌رفتم سمت آشپزخونه گوشی همراهم رو از جیبم بیرون آوردم و با

پژمان تماس گرفتم. پارچ آب رو برداشتم و سر کشیدم. صداش پیچید توی گوشی.

بابا تازه از دستت راحت! چی می‌خوای باز؟

آب رو قورت دادم.

لیاقت نداری.

چرت نگو... حرف بزن حالا، چرا زنگ زدی؟

پارچ رو گذاشتم توی یخچال و درش رو با پا بستم.

امشب چی کاره ای؟

یکم فکر کرد.

دارم می رم خونه، می خوام اگر بذاری یکم درس بخونم.

لبام آویزون شد.

باشه. پس هیچی، فراموشش کن.

حالا چکار داشتی؟

رفتم توی هال و برق رو روشن کردم.

گفتم با بچه ها امشب بز نیم بیرون... آخه خانم تشریف ندارن!

خندید.

ا؟ اینطوری است؟ دیگه همه چی به راست دیگه؟

خودمو انداختم روی کاناپه.

خیر باید به راهش کنی.

با شیطنت گفت:

سنگین باشه یا سبک؟

سرمو بردم عقب.

هرچی که باشه... فقط یه حال اساسی بهمون بده.

صدای باد پیچید توی گوشه انگار سوار ماشین بود.

باشه... پس مکانش هم با من.

و بعد به خنده شیطانی هم کرد.

باشه آقا پژمان...پس تا به ساعت دیگه.

خداحافظی کردیم و من بلند شدم و رفتم توی اتاقم تا لباسام رو عوض کنم. فکر نمی کردم تا چند وقت

بخوام لب به آب شنگولی بزنم. با حرف خودم نیشخند زدم. می خواستم چی کار کنم؟ با خودم چی فکر می

کردم؟ اگر نقشم نمی گرفت چی؟ اگر واقعاً....بی خیال فکرای منفی شدم و با عجله از خونه زدم بیرون.

تولد مادر نغمه بود و منم خونه اشون بودم نمی خواستم شب برگردم خونه اما در آخرین لحظات یادم افتاد

که به مقاله هشت صفحه ای در مورد طیف های رنگی دارم که باید برای فردا بعد از ظهر ترجمه کنم و

تحویل بدم. به خاطر همین زودتر شمع های کیک فوت شد، کادو ها داده شد، کیک خورده شد و منم با

آرزوی بهترین ها برای مادر نغمه ازشون جدا و با تاکسی راهی خونه شدم.

ساعت از ده و نیم هم گذشته بود که رسیدم خونه و با حساب من باید تا صبح می نشستم پای ترجمه. وقتی

در خونه رو باز کردم دیدم چراغ هال روشنه. فکر کردم محمد کسری خونه است. در رو بستم و کلید رو به

ججا کلیدی کنار در آویزون کردم.

سلااام! من اومدم.

اما کسی جواب نداد. چه انتظاری داشتم؟ اینکه محمد کسری با خوشحالی بپره و بغلم کنه؟
خشکم زد. بغلت

کنه نغمه خانوم؟ دیگه داری می ری توی جاده خاکی نغمه خانم. تو به تنها چیزی که الان
احتیاج نداری اینکه

عاشق بشی. اونم عاشق کی، پسر همون مردی که تو رو از داشتن یه زندگی خوب و آروم
محروم کرد.

همون مردی که اگر می تونست تو رو هم می کشت. آره همون کسی که فکر می کردی می
تونی عمو

صداش کنی....

با اعصابی داغون شده رفتم توی اتاقم. به خودم تلقین کردم که درموردش فکر نکنم و
حواسم رو بدم به

ترجمه. سریع لباس راحتیم رو پوشیدم. یه لباس خواب هلویی رنگ که بلندیش تا روی زانو
هام بود. وسایلی

که لازم داشتم رو ریختم روی تخت. مقاله رو از روی میز تحریرم برداشتم و خودم رو پرت
کردم روی

تخت و سعی کردم دیگه به عموی بدجنس یا اون پسر عموی بدجنس ترم فکر نکنم.

ک □ ش موهام رو کشیدم و موهای طلاییم روی کمرم پخش شد. عاشق موهام بودم چون
تنها چیزی که من از

مادرم به ارث برده بودم رنگ زیبای موهام بود. این رو می تونستم از عکسهایی که از عموم
گرفته بودم

بینم. بغیر از موهام و اندام موزونم، تمام اجزای صورتم و مخصوصاً چشمام به پدرم شبیه.

عینک طبی که دسته های قرمز رنگ داشت به چشم زدم و شروع کردم به ترجمه. مقاله آسونی بود. طوری

که در عرض یک ساعت چهار صفحه اش رو ترجمه کرده ام و با این حساب می تونستم تا قبل از خواب

تمومش کنم. فردا هم می رفتم سایت دانشگاه و اون رو تایپ می کردم.

همونطور که روی تخت به شکم خوابیده بودم پاهام رو جلو و عقب می بردم و برای اینکه خستگی این یک

ساعت رو به در کنم، سرم رو گذاشتم روی دستم و همونطور هم نوشته های ترجمه شده ام رو می خوندم.

همونطوری بودم که نفهمیدم کی خوابم بر.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم. هر کاری کردم نتونستم دل خودمو راضی کنم که با مست شدن و از

دست دادن این عقل نیمه ام برگردم خونه و یه بلایی سر خودم و پریا بیارم. فقط به یکی دو پیک بسنده

کردم. انم به خاطر اینکه بچه ها زیاد مشکوک نشن. الان هم که خونه ام بهونه سر درد رو آوردم که

گذاشتن پیام وگرنه باید اونجا می موندم.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. ریموت رو زدم و راه آپارتمانم رو در پیش گرفتم. دلم می خواست اگر

الان خونه است بیدار باشه. حتی دوست داشتم مثل همیشه با چند تا جمله با همدیگه کل کل کنیم و بعد هر

کی بره توی اتاقش و بخوابه. به فکرای خودم لبخند زدم و سرمو تکون دادم. پاک دیوانه

شدی پسر. عقلت

پاره سنگ بار می زنه.

در آپارتمانرو باز کردم و رفتم داخل. با دیدن خونه تاریک متوجه شدم که اومده چون وقتی

رفتم فراموش

کردم که چراغ حال رو خاموش کنم. همونطور که می رفتم سمت راهروی اتاق ها کت پاییزه

ام رو هم

درآووردم و انداختم کنار دیوار و همونطور هم راهرو رو سرک کشیدم. دیدم در اتاق نیمه

بازه و چراغ اتاق

هم روشنه. لبخندی از روی رضایت زدم. یک دفعه ای خوشحال شدم. فکر کردم که تازه اون

دو تا پیک منو

گرفته! رفتم سمت اتاقش. با لبخند تقه ای به در زدم اما جوابی نیومد. به خاطر همین آروم در

رو باز کردم و

همزمان گفتم:

من دارم میای تو.....!!!!!!

و در اتاق رو باز کردم. از صحنه ای که دیدم خشکم زد. نمی تونستم دیگه تکون بخورم. فک

پایینم نیمه

بازموند و حیرت زده فقط به اون آدمی که مثل تابلوی نقاشی شده بود خیره شدم. برای لحظه

ای نفسم

گرفت. پریا روی تخت مثل حوری های بهشتی خوابیده بود. فقط یه لباس خواب ساتنی

هلویی رنگ که

بلنداش احتمالاً تا روی زانوش بود و الان تا روی رونش بالا اومده بود، به تن داشت. موهای

صاف و بلونش

نیمی روی شونه اش بود و نیمی دیگه روی بالش ریخته بود. دوتا دستاش رو از کناره های

بالش رو به بالا

کشیده بود. قدمی به طرفش برداشتم. رو و پایین تخت بر گه های نوشته شده، خودکار، کتاب

و اینجور چیزا

ولو بود. بی توجه به اونها به پریا چشم دوختم. دلم می خواست دستم رو زیر کمر خوش

تراشش ببرم و در

همون حال بوسه ای روی....از افکار خودم خجالت کشیدم. انگار واقعاً اون مشروب کم

داشت کار خودش

رو می کرد. با تمأینه از اتاق خارج شدم و در اتاق رو هم به حال خودش رها کردم. به

سرعت چرخیدم و

رفتم توی اتاق خودم و در رو هم قفل کردم و کلیدش رو در آوردم به طرفی پرتش کردم که

نتونم توی

شلوغی اتاق پیداش کنم.

آره من به خودمم اطمینان نداشتم. نمی دونستم اگر کلید گم و گور نکرده بودم، می تونستم

تمام شب رو با

وضعیتی که، پریا رو هر لحظه خواستی تر می کرد، به سر برسونم یا نه؟! حالم اصلاً سر

جاش نبود. نگاهی

به خودم توی آئینه انداختم. رنگم پریده بود. باید خودمو سر گرم می کردم تا از فکر صحنه

ای که دیدم

بیرون میومدم، به خاطر همین شیرجه رفتم سمت کتابها و جزوات پخش شده گوشه اتاق. اما

درس خوندم

اونم توی این لحظات فایده نداشت. حداقل باید یه کاری می کردم. دوباره فکرم رفت سمت

پریا. اصلاً معلوم

بود داره چیکار می کنه؟ با خودش نمی گه تو خونه ای که با یه پسر زندگی می کنه نباید

اونطوری لباس

پوشه؟ خاک بر سرت محمد کسری تقصیر خودته که رفتی توی اتاقش. تو نباید می رفتی

توی اتاق...ای بابا

تقصیره پریاست! حداقل باید در اتاقش رو قفل می کرد. اون که نمی تونه اونطوری لباس

پوشیدن رو کنار

بذاره باید در اتاق رو قفل می کرد. حسابی با خودم در جنگ و جدل بودم. مدام وسط اتاق

رژه می رفتم و با

کلافگی دستی به سرم می کشیدم. وسط اتاق ایستادم و یه نگاه به اطراف انداختم. بهترین

کاری که می

تونستم توی اون لحظه انجام بدم این بود که با جمع و جور کردن اتاق سر خودم رو گرم

کنم.

وقتی به خودم اومدم دیدم اتاق تمیز و مرتبه و کلید هم توی دستام و دارم در اتاق رو باز می

کنم. اومدم

بیرون و بی اراده رفتم سمت اتاق پریا. به چهارچوب در که هنوزم باز بود تکیه دادم و به پریا

که حالا دست

چپش روی شکم و دست راستش کنار شقیقه اش، و یه لایه ملافه نازک هم که حالا روش بود خیره شدم.

بدون هیچ حرکتی. رفتم جلو تر که صورتش رو بهتر ببینم. کنار تختش ایستادم. لب پایینش یکم بالب

بالاییش فاصله افتاده بود طوری که سر دوتا از دندون بلایی و جلویش رو دید. بدجوری دلم می خواست

اون پوست سبزه اش رو لمس کنم. دست بیرم توی اون موهای ابریشمی به رنگ خورشیدش. دلم می

خواست چشمش رو باز کنه تا توی اون آبی دریایش که حتی بعضی وقتا مثل جنگل سبز وحشی می شد

خودم رو ببینم. الان طوری شدم که در آرزوی بوسه ای روی لبای خوش فورمش می سوزم. دلم می خواست

روی اون قفسه سینه اش که در اثر نفس کشیدنش بالا و پایین می رفت بوسه می زدم. واقعاً نمی دونستم

دارم چی کار می کنم. واقعاً حتی نمی دونستم و نمی خواستم حالا به این موضوع فکر کنم که ممکنه آینده

چی ممکنه بشه.

روی صورت کوچیکش خم شدم. دستم رو روی بازوی راستش گذاشتم و کشیدم پایین اون تکون آهسته ای

خورد اما بیدار نشد. به لباس خیره بودم. رفتم سمتش اما در آخرین لحظه نظرم عوض شد. اگر قرار بود

اتفاقی بین ما بیوفته دوست داشتم اون هم توی اولین بوسه مون با من شریک باشه و به همون مقداری که ممکنه من لذت ببرم اون هم لذت ببره.

مسیرم رو با حسرت از لباس عوض کردم و بوسه ای آروم روی پیشونیش زدم. خودم رو عقب کشیدم. یکم دیگه نگاهش کردم. برگه های روی تخت و اونایی که پایین رخته بود رو برداشتم، مرتبشون کردم و گذاشتم روی میز تحریرش. ملافه ای که تا نیمه روش بود رو بالاتر کشیدم عقب عقب همونطور که نگاهش می کردم به سمت اتاق در اتاق رفتم. وقتی رسیدم برگشتم. دلم طاقت نیوورد دوباره سرمو چرخوندم و از روی شونه نگاه آخر رو به پریا انداختم و در حالی از اتاق بیرون رفتم، که چراغ رو خاموش و در اتاق رو به آرومی بسته بودم.

وقتی اون رو توی اتاق خوابم حس کردم زمانی بود که دستش روی بازوم حرکت کرد و من سریع هوشیار شدم، که اگر کاری کرد از اسپری فلفلی که هرشب قبل از خواب زیر بالشتم می داشتم استفاده کنم، حس می کردم که می خواد منو ببوسه اما بعد به آرومی پیشونیم رو بوسید و از اتاق ارج شد. من اون شب وقتی

بیدار شدم دیگه حتی یه ثانیه خواب به چشم من بر نگشت و من تا خوده صبح به محمد

کسری و کاراش

فکر می کردم.

حالا واقعاً نمی دونستم به حرفای نغمه گوش کنم و از اون خونه بیرون بیام یا نه، صبر کنم تا

بینم این به

قول نغمه، بازی که شروع کردم به کجا میرسه.

کلاسور توی دست و کوله هم روی شونه ام. با ابرو های گره کرده و سری پایین و در حالی

که قدم زنان

توی حیاط دانشگاه راه می رفتیم، داشتم به سخنرانی نغمه گوش می دادم.

پریا چرا تمومش نمی کنی؟...بابا هم به من و خانواده ام هم به خودت و بقیه ثابت شد که می

تونی تنهایی از

پس خودت بر بیای...بسه دیگه! چرا متوجه نیستی تو خودت رو توی بد موقعیتی قرار

دادی... می ترسم

دوباره برگردی سر خونه اولت...دقت کردی آقای ستوده کیه؟ این همونیه که تو اولین باری

که دیدیش

فکر می کردی دوستش داری.....

با عصبانیت ایستادم و پریدم وسط حرفش.

نغمه درست حرف بزن بگو منظور اصلیت چیه؟

ساکت نگاهم کرد. گفتم:

راستش رو بگو تو به من اعتماد نداری یا به اون ستوده؟

نغمه نفسش رو بیرون داد.

پریا من نگران توأم!

راه افتادم به سمت پشت ساختمان دانشگاه. جای دنج و ساکتی بود. معمولاً محمد کسری و

دوستاش اونجا

بودند. اما امروز خبری ازشون نبود.

نگران چی؟...نگران اینکه من خودم رو به اون ببازم؟

نغمه بازوم رو کشید.

نه احمق جون، من تو رو می شناسم، نمی ذاری حتی توی نگاهت بفهمه که یه روزی دوستش

داشتی.

بی تفاوت نگاهش کردم.

خودت می گی یه روزی...

نغمه راه افتاد.

درسته، اما من می دونم که عشق اول همیشه یه چیزه دیگه است. حتی اگر تو ستوده رو به

خاطر کارها و

رفتار هاش با بقیه دخترا، دیگه برات مهم نباشه، بازم یه جایی ته قلبت حواست بهش هست.

بی حرف دنبالش راه افتادم. اون به خاطر و کارها و رفتار هاش با بقیه دخترها دیگه برای

من مهم نیست؟

نه این اشتباهه. این فکریه که نغمه در مورد من داره؟ آره، چون دلیل اصلی من رو نمی دونه.

نمی دونه که

اون ستوده، بچه پولدار دانشگاه که چشم همه که نه، اما بیشتر دخترا دنبالشه، با من فامیله!

اونم چه

فامیلی...پسر عموم...کسی که با من هم خونه!

احساس کردم باید برای یه نفر حرف بزنم. باید خودم رو خالی می کردم. اونقدر حرف و

غصه توی قلبم و

گلوب تلنبار شده بود که داشت منو دیوونه می کرد. سر بلند کردم و به نغمه که جلو تر از من

روی نیمکت،

جایی که معمولاً محمد کسری دوستاش اونجا جمع می شدن، نشسته و منتظر منه. کی بهتر از

نغمه؟ کسی که

تمام راز های منو می دونست. چرا این یکی رو ندونه؟ اون از هر راز داری راز دار تره.

کنارش روی نیمکت

نشستم و وسایلم رو ما بین خودمون روی وسایل اون گذاشتم. نگاهش کردم.

نغمه یه چیزی هست که باید بهت بگم.

نغمه یکم نگاهم کرد و سرشو تکون داد.

نکنه دوباره به ستوده علاقه پیدا کردی؟

نفس عمیقی کشیدم.

مگه دوست داشتن پسر عموی خودم جرمه؟

چشماش گرد شد.

چی گفتی؟...برای یه لحظه گوشام اشکال پیدا کرد یه حرفی رو اشتباه شنیدم، دوباره بگو!

و سرش رو نزدیک تر آورد. گفتم:

شنیدی چی گفتم.

تکیه داد. با چهره بهت زده ای گفت:

پریا من نمی فهمم چی داری می گی....

دست به سینه شدم و اطراف رو نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. دیدم محمد کسری و دوستاش از پیچ کنار ساختمان اومدن سمت ما. نفسم برای یه لحظه سنگین شد. با بچه ها داشتیم به همون جای همیشگیمون می رفتیم. کیارش و مسعود و پژمان جلو تر بودن که یه دفعه ای کیارش سرشو برگردوند عقب به سمت من و قباد. مستر ستوده! پاتوقت رو اشغال کردن!

از روی سرش سرک کشیدم. دیدم پریا دوستش نغمه نشستن روی نیمکت همیشگی ما. دیدم پریا سرشو به اطراف چرخوند و بعد ما رو دید و همونطور به ما، یا شاید هم به من، زل زد. دیدم بچه ها همه دارن اونا رو نگاه می کنن. پژمان با یه حالتی برگشت و منو نگاه کرد. در حالی که به سمت دیگه اشاره می کردم گفتم:

بریم اون رو به رو بشینیم. اونجا آفتاب زده، هوا هم که سرده، اونجا گرم تره. و خودم اول از همه به راه افتادم.

یعنی می خوام بدون مبارزه عقب بشینی؟

صدای کیارش بود. بی حوصله شونه بالا انداختم.

کیارش میشه ساکت شی و فقط راه بیای؟...خوش ندارم امروز اونجا بشینم.

و دست توی جیب جلو تر از همه به سمت نیمکتی که اشاره کردم رفتم. نیمکت طوری بود که دقیقاً رو به روی پریا می نشستیم. اما پشتمون به اونها می شد.

صدای کپارش که داشت با تعجب به بقیه می گفت که این چرا امروز انقدر شله رو می شنیدم

و بعد صدای

مسعود که گفت امروز زیاد سر به سر من نذاره.

با دوستاش روبه روی ما و روی نیمکت نشستن، طوری که پشتشون به ما بود و دوتا از

دوستاش هم که

ایستاده بودن و با اونها حرف می زدن. محمد کسری وسط نشسته بود و می تونستم از اون

فاصله موهای

قهوه ای رنگش رو که توی آفتاب رگه های مسی رو بینم. نغمه که دید حواسم اونجاست

صدام زد.

پریا نمی خوای بگی قضیه چیه؟ تو چطوری با ستوده فامیلی؟ چطوری فهمیدی؟ از کجا

مطمئنی؟

نفس عمیقی کشیدم . در حالی که به پشت سر محمد کسری خیره بودم گفتم:

از کجا برات بگم؟...داستانش طولانیه، حوصله اش رو داری؟

یکم جا به جا شد و به من نزدیک تر.

من همیشه برای تو حوصله دارم.

لبخند زدم.

از این که دوستی مثل تو دارم خیلی خوشحالم....بر خلاف چیزای دیگه ای که شانس نیووردم

از دوست یه

اقبال خوب داشتم....(لبخند زد و من ادامه دادم)...باید از اول برات بگم از زمانی که فامیلیم

رو قبل از

دیدنت عوض کردم....

متعجب نگاهم کرد.

واقعاً این کار رو کردی؟...اما کی؟

اون رو به آرامش دعوت کردم.

نغمه جان صبر کن من حرف بزnm، اگر بخوای هر دفعه یه سوالی بپرسی حالا حالا ها باید

حرف بزнім. پس

صبر کن من بگم بعد هر سوالی داشتی بپرس.

اون سرشو به علامت تأیید تکون داد. گفتم:

یکی دو ماه قبل از دیدن و آشنایی با تو و خانواده مهربونت فامیلیم رو از ستوده به صالحی

تغییر داده بودم.

چون به تازگی با عموم صحبت کردم و اون با زدن حرفایی که قبلاض بهت زده ام، منو

عصبانی و متنفر از

خودش و فامیلش و خانواده اش کرد. بعد از اون تمام مدارک من و به از پریا ستوده به پریا

صالح تغییر

پیدا کرد...از این جا هاش می گذریم و میام سر دانشگاه...اونجا هم خیلی دنگ و فنگ

کشیدم که هم تو و

هم بچه ها کسی متوجه نشه که من فامیلیم رو تغییر دادم...روز اولی که وارد دانشگاه شدیم

آسمون آفتابی،

هوا عالی، همه چیز روشن و همه چیز عالی بود. یادمه که چند روزی که گذشت و با محیط

آشنا شدیم، یه

روز توی محوطه محمد کسری رو دیدم. یه تیشرت آبی پرنگ آستین کوتاه به تن داشت که

سر آستین ها

دور یقه اش سفید بود با شلوار جین مشکی...داشت با دوستاش می خندید و از کنار ما می گذشت...منو نگاه

کرد... (با یاد آوریش لبخند زدم.) وقتی از کنار ما می گذشت حتی به من یه چشمکی هم زد....

با شوق به نغمه نگاه کردم.

قبلاً هم دیده بودمش اما اون هیچ وقت منو ندیده بود و چون اون روز فقط به من یه چشمک زده بود تمام

جزئیاتش برام حک شد....

دستام رو به کناره هام و لبه نیمکت گذاشتم و به اونها تکیه دادم. سرم پایین بود.

چند وقتی از دور تماشاش می کردم. با خودم می گفتم اون کجا و من کجا؟...با تیپ هایی که می زد...ماشین

های مدل بالایی که عوض می کرد...همیشه اونو اون بالا ها می دیدم و خودم رو اون پایین ها...نغمه اگر

دفعه ی پیش بهت گفتم دوستش دارم این بار دارم بهت اعتراف می کنم که من از همون دورا دور دیدن و

لبخنداش و شادباش عاشقش شدم...حتی با دیدن این که با یکی دوتا از دخترا دوسته و یا سر به سر دخترا

می ذاره.... نمی دونم چطوری اما اون همیشه یه کششی داشت که منو به سمت خودش جذب می کرد...

اوایل ازش فرار می کردم...می ترسیدم جلوش حتی برای دو قدم گذاشتن و به جای دیگه ای رفتن راه

برم!!...اگر یادت باشه توی همون روزها بود که بهت گفتم یه جورایی ازش خوشم میاد...

ساکت شدم و سرمو بلند کردم و به اون سمتی که نشسته بودن نگاه کردم. دیدم محمد

کسری جاش رو با

یکی از دوستاش عوض کرده و حالا دست به سینه ایستاده. نگاهم کرد. روم رو برگردوندم

سمت نغمه.

می دونی چطور فهمیدم اون پسر عموی منه؟...یک...سر کلاس یکی از درس های

عمومیمون هم اون بود.

وقتی استاد برای اولین بار بعد از چند وقت حضور و غیاب کرد من تازه اسم و فامیلیش رو

فهمیدم

با شنیدن فامیلیش بدنم یخ کرد و خشکم زد. با دقت بیشتر به چهره اش دیدم، اون ترکیب

صورت رو، اون

حس اعتماد به نفس رو، او حالت رئیس مابانه اش رو من جای دیگه ای هم دیدم...

تکیه دادم به پشتی نیمکت و به جلوی پام خیره شدم.

آره من این مشخصات رو فقط تو یه نفر دیگه اونم عموم دیده بودم...اول به خودم می گفتم

که داری اشتباه

می کنی، هر کسی می تونه فامیلیش ستوده باشه...مالیخولیایی شدی و فکر می کنی که محمد

کسری شبیه به

عموته...اما یه روز که از کنارش رد می شدم شنیدم که داشت با تلفن همراهش صحبت می

کرد...شنیدم که

گفت {باشه بابا، من ظهر میام شرکت.} فقط همین یه جمله اش کافی بود تا من بشم مثل این

کاراگاه ها و با

یه تاکسی دم در دانشگاه منتظرش باشم تا بیاد بیرون و من برم دنبالش...اون روز حسابی خرج کردم و پول

راننده تاکسی دادم...اول رفت به یه پاساژ، بعد رفت خونه اش، بعد هم رفت شرکت....
سرمو گرفتم بالا دیدم هنوز ایستاده. اما داشت با دوستش حرف می زد. نیم نگاهی به من کرد و وقتی دید

دارم نگاهش می کنم. هر چند ثانیه به من نگاه می کرد. نمی تونستم ازش چشم بردارم.
دیدن ساختمان شرکت عموم و رفتن محمد کسری به دفتر پدرش برام مثل این بود که دنیا روی سرم

خراب بشه...رفتم بالا و رفتم دفتر عموم، به منشیش که تقریباً من رو می شناخت گفتم که
می خوام آقای

ستوده رو ببینم، اون گفت که الان پسرشون اینجاست و من نمی تونم این کار رو بکنم...به
سختی لب باز

کردم گفتم پسرشون؟ محمد کسری ستوده؟...وقتی گفت بله دیگه نمی تونستم حتی روی
پام بایستم...به

زوری خودم رو به تاکسی رسوندم و از اونجا رفتم....باور نمی شد عشقی که توی قلبم جوونه
زده بود و من

داشتم ازش مراقبت می کردم، متعلق به آدمی بود که پدرش تمام زندگی و آینده منو خراب
کرده باشه....

از محمد کسری که داشت نگاهم می کرد چشم برداشتم.

تو فکر می کردی که من به خاطر این باهش بد شدم چون با بقیه دخترا یا رابطه دوستی
داشت یا اینکه

بیشترشون رو اذیت می کرد...اما الان دلیل اصلی منو فهمیدی....من از وقتی فهمیدم که اون

پسر عمومی منه

رویه ام رو تغییر دادم...به خاطر این که پسر عمومه قبول کردم که باهاش همخونه بشم و

گر نه من آدمی

نیستم و نبودم و نخواهم بود که با یه پسر غریبه همخونه بشم.....موقعی که می خواستیم

اجاره نامه رو

بنویسیم من دو برابر پولی که باید به بنگاه دار می دادم چرا؟ چون اون به هر حال

متوجه این موضوع

می شد که فامیلی قبلی من با محمد کسری یکیه و من با این کار دهن آقای پناهی رو

بستم.....نغمه دارم بهت

اعتراف می کنم...از اینکه...از اینکه باهاش همخونه شدم پشیمون که نیستم هیچ، بلکه

برعکس احساس

شادی می کنم.....

ساکت شدم و به محمد کسری که حالا با دوستش پژمان تنها بودند نگاه کردم. صدای نغمه

رو شنیدم.

حالا این بازی رو شروع کردی آخرش رو می خوای به کجا بکشونی؟

سرمو تکون دادم و با صدایی آهسته گفتم:

نمی دونم.

دستش رو گذاشت روی بازوم و من رو برگردوند سمت خودش.

چند تا سوال اساسی می پرسم، جوابم رو درست بده...اگر محمد کسری عاشق تو بشه

چی؟اون موقع می

خوای چی کار کنی؟...می تونی از عشقی که قبلاً دنبالش بودی و حالا بهت رسیده بگذری؟

میتونی بهش

پشت کنی؟

سرم پایین بود واقعاً جوابی نداشتم که بدم. وقتی دید ساکتتم گفت:

می بینی؟ دلیل ترس من بیخودی نیست، این که می گم تمومش کن رو هوا حرف زدن

نیست، برای اینکه

برا تو و احساسات نگرانم، تو همه چیزت رو از دست دادی، اینکه بینم عشق خالصت رو هم

ذره ذره از

دست بدی منو می گشه...شاید غرورت نذاره که بخوای حرفی بزنی اما همین که توی

وجودت دوباره رشد

کنه و بعد به هیچ باربری نرسه خودت رو به نابودی می کشه.

واقعاً حرفاش هم درست بود هم من نمی خواستم خوشی و آرامشی که داشتم رو از دست

بدم. درسته که

من خیلی وقتها با محمد کسری نمی سازم اما دو شب پیش با حرکتی که ازش دیدم کلاً نظرم

نسبت بهش

عوض شد و اجازه دادم اون جوونه عشقی که توی قلبم بود و جلوی رشدش رو گرفته بودم،

دوباره نیش بزنه

و رشد کنه.

نگاهم رو از پنجره هال، به آسمون گرفته بارونی انداختم. اواخر آذر بودیم و هوا هم دیگه

حسابی بهم

ریخته شده بود. توی خونه تنها بودم و از محمد کسری هم خبری نداشتم. چند روزی میشه که اخلاقی به طوری شده. بعد از اون شب دیگه نه با من بحث می کنه نه حرفی می زنه که بر خلاف میل من باشه. می دونم که یه چیزی توی محمد کسری تغییر کرده. دو ماه پیش سر کوچیکترین مسئله ای با من بحث می کرد اما حالا... مثلاً اون اوایل دیدم حوله تنیش رو انداخته کف حمام! وقتی باهاش دعوا کردم که چرا اینکارو کردی، اونم می گفت که دوست داره این کارو بکنه و اینجا خونه انم هست و هر جور که بخواد می تونه عمل کنه و این موضوع به من مربوط نیست... اما دیروز دوباره این اتفاق افتاد و منم دوباره باهاش دعوا کردم اما اون بدون اینکه عکس العمل خاصی نشون بده حوله رو از کف حمام برداشت و حتی عذرخواهی هم کرد که منو بیشتر از قبل متعجب نمود. حتی تا شب بازم امتحانش کردم. یه بار دیگه، داشت تلویزیون تماشا می کرد، رفتم جلو و کنترل رو ازش گرفتم و شبکه رو عوض کردم، و اصلاً هم هیچ ایده ای نداشتم که اون شبکه داره چی نشون می ده فقط از قصد این کار رو کردم تا عکس العملش رو ببینم. که باز هم متعجبم

کرد. یکم نگاهم کرد و بعد مثل این بچه مظلوم ها سرشو تکون داد و دست به سینه نشست و با من همون شبکه رو نگاه کرد. دیگه از داد و فریاد و جنگ سر این که می خوام فوتبال بینم و یا اخبار خبری نبود. صدای سوت کتری منو از افکارم جدا کرد. پرده پنجره رو رها کردم و رفتم توی آشپزخونه. در حالی که داشتم پود آماده شکلات داغ رو توی لیوان می ریختم با خودم فکر کردم که حتماً مشکلی براش پیشش اومده و اصلاً تغییرش ربطی به من نداره. کتری رو برداشتم و روی پودر داخل لیوان آب جوش رو خالی کردم. داشتم شکلات داغم رو مزه می کردم که دیدم در آپارتمان باز شد و محمد کسری اومد داخل. سر تا پاش از بارون خیس بود. موهای قهوه ایش که حالا با خیس شدن مشکلی شده بود، روی پیشونیش و کناره شقیقه هاش چسبیده بود. در آپارتمان رو بست و تازه منو دید که پشت اُپن توی آشپزخونه ایستادم. سرشو تکون داد و همراهش عطسه ای محکم کرده که قطره های بارون رو موهاش تا جایی که من ایستاده بودم رسید. لیوانم رو گذاشتم روی اُپن. اوووو، یواشتر، ساختمون لرزید! چرا این شکلی شدی؟ مگه ماشین نداری تو؟

حوله کوچیکی رو از کشو آشپزخونه برداشتم. کت چرمش رو درآورد و آویزون کرد به

جالباسی، یه پلیور

کرمی و شلوار جین آبی به تن داشت که شلوارش تا زانو خیس بود. رفتم سمتش.

دوتا چهار راه پایین تر تصادف کردم...

حوله رو گرفتم سمتش. اخمام بی اختیار با ناراحتی رفت توی هم.

چرا؟

حوله رو گرفت و انداخت روی سرش.

چه می دونم... مثلاً می خواستم زودتر پیام خونه بگم این شب جمعه جشن عقد مسعوده، تو

هم دعوتی.

دست به سینه شدم و با قیافه حق به جانبی گفتم.

یعنی می خوام بگی چون به خاطر من زود اومدی تصادف کردی؟

حوله رو از سرش کشید پایین.

نه بابا! به خاطر بی دقتی خودم بود.

و بعد از کنار من گذشت. اینم یه حرف و حرکت دیگه که منو بیشتر مشکوک می کرد. بی

خیال شدم و

پشت سرش که داشت به سمت اتاقش می رفت راه افتادم. پرسیدم:

حالا ماشینت چی شد؟ خودت چرا اینطوری اومدی خونه؟ چرا تاکسی نگرفتی؟

در اتاق رو باز کرد و برگشت سمت من.

پریا، الان سرم درد میکنه فکر کنم دارم مریض مبشم میشه....

حرفش نیمه کاره موند و به من که خیره به پشت سرش و اتاق مرتب که از تمیز برق می زد،

چشم دوخته

بودم، بی حوصله نگاه کرد. فکر کنم متوجه شد چون دستگیره در رو رها کرد و شونه های
منو گرفت و

چرخوند و بعد هولم داد.

می شه بری برام یه چیز داغ بیاری تا گرم بشم؟ چی می خوردی اون موقع که داشت ازش
بخار بلند میشد؟

از همون برام بیار.

و بعد خودش سری به اتاق برگشت و در رو هم بست و منو متعجب تر از همیشه بر جای
گذاشت. بی اراده

رفتم توی آشپزخونه تا براش شکلات داغ درست کنم. به این فکر می کردم که اون واقعاً یه
چیزیش شده.

اول که آروم شده بود و دیگه با من بحث نمی کرد حالا هم که اتاقش مرتب و تمیز شده بود.
لیوان خودم و اون رو گذاشتم توی سینی و گذاشتم روی میز و سطر هال، جلوی کاناپه. رفتم
پشت در اتاقش.

چند ضربه به در زدم.

بیا برات شکلات داغ درست کردم.

با صدای خفه ای باشه ای گفت و منم برگشتم به هال و روی کاناپه نشستم. پاهام رو هم
کشیدم بالا و جمع

کردم زیر بدنم. لیوانم رو برداشتم و شروع به مزه کردنش. مزه شیرینی و تلخیش توی
دهنم حس خوبی رو

به من می داد. محمد کسری هم بعد از چند دقیقه از اتاقش اومد بیرون. در حالی که داشت
لباسش رو مرتب

می کرد به سمت اومد.

یه تیشرت آستین بلند آبی نفتی و یه شلوار ورزشی سفید به تن داشت. لیوانش رو برداشت. بریم جلو شومینه؟

و لیوان رو به لبش نزدیک کرد. اون هر لحظه داشت منو متعجب تر می کرد. از من می خواست که

همراهش برم کنار شومینه؟ با ناباوری سری به علامت تأیید تکون دادم. و بعد پشت سرش به راه افتادم.

اون دو تا از کوسن های بزرگ کاناپه رو هم زیر بغلش زده بود. وقتی رسید کوسن ها رو تقریباً نزدیک هم

گذاشت روبه روی شومینه روشن که با حرارت می شوخت.

خودش سمت چپ نشست و منم سمت راست. هر دو در سکوت شکلات داغمون رو خوردیم و در تمام

مدت من زیر چشمی به محمد کسری که به نظر خسته می رسید نگاه می کردم. در تمام این مدت اون یه بار

هم به من نگاه نکرد. واقعاً انتظار داشتم که بعد از اون شب نگاهم کنه و اون چشمای مخمور و قهوه ایش رو

بینم. اما این کار رو نکرد.

نزدیک نیم ساعتی اونجا نشسته بودیم و حتی حرفی هم نزده بودیم. حتی دیگه سوال نکردم چی به سر

ماشینش اومده. محمد کسری رو نگاه کردم. گرمای آتیش صورتش رو گرم کرده بود چون رنگ پوست

گونه هاش تغییر کرده بود. چشماش هم مدام روی هم می افتاد، اما دوباره بازشون می کرد. بعد از حرفایی که بین منو نغمه رد و بدل شد و اعترافاتی که هم به خودم و هم به نغمه کردم دیگه نمی

تونستم محمد کسری رو نادیده بگیرم.

با حس دوست داشتنش، خودم رو کشیدم نزدیک تر. بهش اشاره کردم که سرش رو بذاره روی پام. اون

یکم با اون چشمای خمارش نگاهم کرد. نگاهش طوری بود که خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین. اما

اون چند ثانیه بعد بدون حرفی سرش رو آرام گذاشت روی پام و کوسنی که روش نشسته بود رو توی

بغلش گرفت. با چشمای بسته و صدای آرومی گفت:

همیشه همینطور مهربون باش.

و بعد از چند دقیقه صدای آروم نفس کشیدنش خبر از این می داد که به خواب رفته. سرمو خم کردم و به

صورت خوش ترکیبش از بالا چشم دوختم. من فقط به یه دلیل اجازه این کار رو به اون دادم و اونم این بود

که حس من هیچ وقت به من دروغ نمی گفت و یا اشتباه نمی کرد. درسته همونطور که من از خیلی قبلترها

اون رو دوست داشتم، محمد کسری به تازگی به من علاقه پیدا کرده. و من به قول نغمه نمی دونستم توی

این موقعیت باید چه کار کنم.

از شدت سرفه های پی در پی از خواب پریدم. گلو و چشمم می سوخت و احساس می کردم

که حسابی

سردم شده. اطرافم رو نگاه کردم. خبری از پریا نبود و به جاش بالشتی زیر سرم و پتویی

گرم روم بود.

سعی کردم از جام بلند شم اما اونقدر تمام بدنم کوفته شده بود که دوباره خوابیدم. خونه

ساکت و به خاطر

ابری بودن آسمون نیمه تاریک بود. تنها نور موجود آتش شومینه بود.

وقتی سرم روی بالشت قرار گرفت به یاد پای پریا افتادم که سرمو گذاشته بودم روش. هیچ

وقت فکر نمی

کردم اون همچین اجازه ای به من بده. حس اینکه اون هم شاید من رو دوست داشته باشه

لبخند رو روی

لبام آورد.

یکم جا به جا شدم که صدای آروم پریا باعث شد دوباره چشمای بسته ام رو باز کنم.

بیدار شدی؟

سرمو چرخوندم بالا. داشت از هال میومد سمتم. با صدای گرفته و خش داری گفتم:

آره، اما اصلاً حالم خوب نیست.

و بعد سرفه ی خشک و پی در پی کردم. اومد بالای سرم روی یکی از مبل های پذیرایی

نشست. نگاهش

کردم. یه پلیور گشاد و بلند طوسی رنگ و یه ساق شلواری مشکی که تا یکم پایین تر از ساق

پاش بود، به

تن داشت. موهاش رو عقب جمع کرده بود و از کناره ها تره هایی رو آزاد گذاشته بود. یه

عینک قاب مشکی

زخمیبه چشم و یه خودکار آبی رنگ به دستش بود. لبخند زد.

بس نیست انقدر منو زیر و رو می کنی؟

با عجله چشمام رو بستم و روم رو بر گردوندم.

من نگاهت نمی کنم.

بی اختیار دهنم رو باز کردم و واقعاً بی قرص گفتم:

مثل چند شب پیش که توی اتاقم اومدی؟

عکس العملش واقعاً برام جالب بود. با تعجب و گیجی و اون چشمای پ □ ف کرده منو نگاه کرد.

تو...تو...تو بیدار بودی؟

از اینکه اینجوری ترسونده بودمش خوشم اومد. اما سعی کردم جدی باشم.

نه، بیدارم کردی؟

سعی کرد بشینه.

اما چطوری؟

تکیه دادم و دست به سینه شدم و با اخم های گره کرده گفتم:

وقتی دستت رو روی بازوم گذاشتی!

وقتی گفت چطوری بیدار شد. قلبم داشت از جا کنده می شد. پس اگر من می بوسیدمش اون

بیدار می بود

پس چه کار خوبی کردم که اون رو انجام ندادم.

من واقعاً منظوری نداشتم.

اومد جلو و انگشت اشاره اش رو روی هوا تکون داد.

اگر یه بار دیگه پات برسه به اتاق من، اون وقت کاری می کنم که پشیمون بشی اومدی توی اتاقم.

اخمام رفت توی هم و حق به جانب گفتم:

اما در اتاقت باز بود!

مثل مادری که بچه اش رو دعوا می کنه گفت:

باز بود که باز بود، حق نداشتی بیای داخل اتاق... من حتی اگر اون تو آتیش هم گرفتم تو حق نداری بیای

داخل... فهمیدی؟

دوباره در حالی که سرفه می کردم خوابیدم و پتو رو کشیدم روی سرم.

آره خانم صالح فهمیدم.

از اینکه مثل بچه ها سرشو کرد زیر پتو خنده ام گرفته بود و دلم به حال مریضی که داشت سوخت. همین

که فهمید من متوجه ورودش به اتاق شدم، و خوب احساس خجالتش برام کافی بود. بلند

شدم اما سعی کردم

لحتم آروم تر باشه.

برات سوپ درست کردم، می رم برات بریزم... بیارم اینجا یا میای توی آشپزخونه؟

جوابی نداد و هنوز هم من به این رفتار بچه مانندش لبخند می زدم. دیدم جواب نداد فکر

کردم براش ببرم

کنار شومینه تا اون رو بخوره. به خاطر همین رفتم توی آشپزخونه و براش سوپ ریختم و با

یه لیوان آب و

کمی هم نون گذاشتم توی سینی که ببرم اما وقتی سینی رو بلند کردم که برم دیدم با پتویی که پیچیده بود دور خودش وارد آشپزخونه شد. سعی کردم جدی باشم. اما به من اعتماد کنید قیافه اش واقعاً خنده دار شده بود.

سینی رو دوباره گذاشتم روی میز و وسایلش رو چیدم روی میز. سینی رو گذاشتم توی سینک و همزمان اون هم نشسته بود پشت میز. آروم شروع به خوردن کرد و منم برای ادامه دادن به درس خوندنم به اتاق برگشتم.

البته زیاد مطمئن نبودم که می خوام درس بخونم یا بازم در مورد این اتفاقات فکر کنم. کارت دعوتی که محمد کسری آورده بود، دادم دست نغمه. تو رو خدا نغمه انقدر غر نزن که دارم تو رو به زور می برم... تو هم دعوتی بین... اسمت اینجاست.

نغمه کارت رو گرفت با سوءن نگاهش کرد.

پس چرا انقدر چروکیده است؟ انگار قبلاً خیس شده.

کارت رو از دستش گرفتم.

ای بابا! انگار دنبال بهونه ای ها... داستانش طولانی بی خیال.

و دوباره برگشت سمت آینه. تقریباً تا دو ساعت دیگه مهمونی شروع می شد و من تازه

داشتم موهای خیسم

رو با سشوار خشک می کردم.

نغمه بگم چی نشی...نشین زل بزن به من بلند شو کمکم کن.

نغمه با اکراه بلند شد.

چرا هاپو شدی؟

از آینه نگاهش کردم که سشوار به دست بود.

نغمه تو رفتی آرایشگاه خیال خودت رو راحت کردی، منه بیچاره چی؟ به زور دو ساعت

زودتر مرخصی

گرفتم. که اونم خانم دکتره انقدر ناز و ادا برای من درآورد که نگو.

سرشو تکون داد.

باشه، باشه! حرص نخور موهات میریزه.

بعد ریز خندید. دست به سینه شدم و منتظر شدم. کارش که تموم شد بایلیس رو دادم

دستش.

بیچ!

متعجب نگاهم کرد.

این همه مو رو؟

با حرص گفتم:

به جای منگولی نگاه کردن کارتو شروع کن.

اون با تأسف برای من سری تکون داد و کار رو شروع و موهای منو فر کرد. منم بیکار نبودم

و در همون حال

هم آرایش کردم. زیاد نه، اما همون مقدار کم هم زیبام کرده بود. نغمه که داشت موهام رو

دور دستگاه داغ

می پیچید زیر چشمی نگاهم.

معلوم هست امشب چه خبره که تو داری خودت رواز مرلین مانرو هم خشکل تر می کنی؟

با ناراحتی و لبای آویزون گفتم:

خیلی آرایشم بد شده؟

تیکه آخر موهام رو از دستگاه باز کرد. عقب ایستاد و من هم به سمتش چرخیدم. با بهت

گفت:

خیلی...خیلی...

با عجله گفتم:

زشت؟

سرشو تکون داد:

نه، زیبا شدی!

وبعد لبخندی زد. من هم لبخندی زدم و از جام بلند شدم تا برای عوض کردن لباسم برم. بعد

از تعویض

لباسامون و آماده بودن برای خروج از آپارتمان بودیم که نغمه پرسید:

پس محمد کسری کجاست؟

در حالی که به کناره های فکم عطر می زدم و شیشه عطر کوچیک رو ته کیفم پرت می کردم

گفتم:

نمی دونم، صبح که می رفتم سر کار دیدمش دیگه ازش خبری ندارم.

وبعد با هم از آپارتمان خاموش خارج شدیم.

جلوی در باغ با چند تا از بچه ها ایستاده بودیم. هوا واقعاً سرد شده بود و من دستام رو تا

جایی که جا داشت

توی جیب شلوارم جا داده بودم.

هنوز نه تنها از عروس و داماد بلکه از پریا هم خبری نبود. با خودم فکر می کردم که اگر

نیومد چی؟ در این

فکر ها بودم که پژمان سر رسید جلوی باغ توقف کرد و بوقی برای ما زد. رفتم نزدیک تر.

خندید:

چرا قوز کردی؟

دستم گذاشتم روی سقف ماشین و خم شدم.

بیا پتج دقیقه این بیرون بایست اون وقت می بینیم که قوزت می شه بالا قوز.

یکم به ماشین گاز داد.

حالا چرا دم در ایستادی؟ آقای ساقدوش؟

لبخند زدم.

برای اینکه اون یکی ساقدوش لندهور هنوز نیومده.

اون هم خندید.

برو تو دوباره سرماخوردگیت بدتر می شه ها!

با یادآوری سرماخوردگیم یاد پریا افتادم. نگاهی به اطراف کردم تا بلکه ببینم پریا اومده یا

نه اما بازم ازش

خبری نبود. به پژمان گفتم:

برو آقا پارکینگ سد معبر نکن.

و زدم روی سقف ماشین. اونم بدون حرفی و با لبخند به سمت پارکینگ به راه افتاد.

با نغمه از تاکسی پیاده شدیم. به موقع رسیده بودیم. اطراف رو نگاه کردم. چند تا از دوستای

محمد کسری

دم در باغ ایستاده بودن و صحبت می کردن. خواستم راه بیوفتم که خودش رو هم دیدم اما داشت با

دوستش پثرمان حرف می زد. سرش رو آورد بالا تا اطراف رو نگاه کنه اما اون موقع من و نغمه از در باغ

گذشته بودیم و فکر نمی کنم که ما رو دیده باشه.

باغ نمای بارون زده ای داشت. داشتم از سرما می لرزیدم. به خاطر همین با سرعت راه می رفتیم. تقریباً بعد

از دویست متر به ساختمان وسط باغ رسیدیم. ساختمانی با نمایی سنگ مرمر سفید. پیشخدمتی به ما نزدیک

شد. اینطور که مشخص بود دو جشن در اونجا بر گزار بود چون پیشخدمت با احترام سوال کرد که مدئوین

کدوم عروسی هستیم.

من اسم داماد رو گفتم و اون با احترام هر چه تمام تر ما رو به سمتی راهنمایی کرد که مشخص بود هنوز

عروس و داماد نیومده بودند. و بعد پیشخدمت از ما جدا شد. نغمه با نگاهی به اطراف سرشو به من نزدیک

کرد.

مطمئنی می خوای همون لباس رو بپوشی؟ مخلوطه ها! لبخند زد.

کوفت مگه داری آجیل می خری؟...آره می خوام همون رو بپوشم، باید به این آقای محمد کسری نشون

بدم که با کی طرفه.

و بعد با قدم های بلند به راه افتادم و نغمه هم پشت سرم.

از یکی از پیشخدمت ها پرسیدم که اتاق پرو خانما کجاست و اون با اشاره به گوشه سالن این رو به ما گفت

و بعد دنبال کاری که داشت انجام می داد رفت. همونطور که به سمت اتاق پرو می رفتیم با سر چرخوندن

توی سالن بزرگ که عده ای نشستهو عده ای هم ایستاده بودند و با موزیک ریتم گرفته بودند، نگاه کردم.

متوجه شدم که بیشتر همکلاسی های محمد کسری چه دختر، چه پسر اونجا حضور دارند و با خانواده عروس

و داماد قاطی شده بودند. اما بیشتر چهره ها، البته دخترایی که کمتر آرایش داشتند، آشنا بود.

با نغمه لباس هامون رو تعویض کردیم. نغمه کت و دامنی کرمی به تن داشت و موهای مشکی و بلندش به

خوبی مرتب و آرایشی زیبا داشت که هر بیننده عاقلی را محو خودش می کرد. نغمه نگاهی به من کرد. اول

چشمش رفت سمت دیگه ای ما دوباره برگشت سمت من. با دهن نیمه باز ه من خیره شد. هیچ وقت توی این لباس ندیده بودمت....خیلی زیبا شدی.

لبخند زدم.

اما تو بیشتر از من خشکل شدی!

چشمش رو چرخوند.

بهتره تعارف رو بذاری کنار... ولی خداییش رنگ بنفش سیر چقدر بهت میاد.
نگاهی به خودم در آینه انداختم. دو خانمی که در اتاق پرو بودند با تحسین به من نگاه می
کردند. با رضایت
به خودم در آینه لبخندی زدم و همراه نغمه از اتاق خارج شدیم. نیمی از راه سالن را نرفته
بودیم که بیشتر
سرها و مخصوصاً آقایون به سمت ما چرخیده بود. نغمه سرش رو نزدیک کرد.
مطمئن باش به من نگاه نمی کنن.
و بعد ریز خندید. به آرومی به بازوش زدم.
قرار نشد بدجنس بشی.
و لبخندی نمکی را تحویلش داد. میزی را که هنوز پُر نشده بود انتخاب کردیم و پشت آن
نشستیم.
عروس و داماد هم اومد اما خبری از پریا نشده بود. حسابی حالم گرفته بود و ناراحت شدم.
وقتی عروس و
داماد به داخل باغ رفتند. قباد بدو بدو نزدیکم شد. با اون لهجه قشنگش گفت:
کسری بجنب، چرا هنوز اینجایی؟ مگه ساقدوش داماد نیستی؟ باید الان پیشش باشی.
با اکراه سری تکون دادم و راه افتادم. دوباره پرسید.
چیزی شده؟ چرا انقدر رفتی توی لک؟
سری تکون دادم.
نه چیزی نیست.
وبا سرعت راه سنگ فرش شده رو گذروندیم. کنار در سالن خودم رو توی آینه دیواری
مرتب کردم و سعی

کردم با لبخندی وارد بشم. اما خودمم می دونستم که لبخندم زیاد مثل همیشه جذاب نیست. ما جایی نشسته بودیم که به همه طرف دید خوبی داشت. بعد از ورود عروس و داماد و خوش آمدگویی آنها

به میهمانان و قرار گرفتنشون در جایگاه، هنوزم از محمد کسری خبری نبود. در حال پوست گرفتن پرتقالی

بودم که از هر دو میز کناره هامون که هر کدوم چهار پیچ تا دختر نشسته بود، جنب و جوش و هیاهو به پا

شد. بهشون نگاه کردم همه به یک جهت اشاره می کردند و یا آروم می خندیدند یا با حسرت آه میکشیدند. نغمه زد به بازوی من نگاهش کردم سه دختری که با ما پشت میز نشسته بودند هم به همان جهت نگاه می کردند. نغمه گفت:

تعجب نکن، فقط برای یکی دارن اینطور می کنن؟
با تعجب پوست پرتقالی که دستم بود را درون ظرف گذاشتم و پرسیدم:
کی؟

نغمه با سر به جلو اشاره کرد. من رد اشاره اش رو دنبال کردم و متوجه شدم چرا دخترا هیاهو به راه انداخته بودند. نیشخند زدم. نغمه گفت:

من گفتم تو چرا امشب شدی مرلین مانرو... نگو قراره مارلون برندو بیاد توی مجلس!
و ریز خندید. گفتم:

فعلاً که باید پشت سر آقای مارلون برندو آمبولانس راه بیفته کشته مرده هاش رو جمع کنه.

از حرصی که توی صدام بود خودمم تعجب کردم. واقعاً فکر نمی کردم احساسم اینطور حسودانه بخواد بر

خورد کنه. نغمه یه لغز پرتقال رو از توی بشقاب برداشت و به دهان گذاشت. صبر کن، اون وقتی که تو بلند شی بهت می گم باید آمبولانس دنبال چه کسی راه بیفته. به محمد کسری نگاهی انداختم پشت میزی که از همه به عروس و داماد نزدیک تر بود نشست و با چند تا

از دوستاش گرم صحبت شد. نیم ساعتی از شروع مجلس رفته بود و اطراف ما کاملاً خلوت شده بود و فقط

من و نغمه و دو دختر که میز کناری نشسته بودند، آنجا بودیم. دیدم پژمان هنگام ورود به سالن و گذشتن

از کنار ما چشمش به ما و مخصوصاً نغمه افتاد. مکث کرد و به سمت ما اومد.

آروم به پهلوی نغمه ضربه زد و به پژمان اشاره کردم. نغمه انگار هول کرده بود چون واقعا نمی دونست

سرشو بالا بگیره یا پایین! از حالتهاش تعجب کردم. خواستم حرفی بزنم که دیگه پژمان به ما نزدیک شده

بود.

سلام خانمها...خوش می گذره؟

هر دو جواب سلام او را دادیم. گفتم:

بله، ممنون.

پژمان لبخندی زد. رو به نغمه کرد و گفت:

اجازه دارم شما رو به رقص دعوت کنم.

و دستش رو موقرانه جلو ورد. نغمه انگار لکنت گرفته بود مدام با گیجی از من به پژمان نگاه می کرد ولی در آخر با سردرگمی و البته علاقه دست در دست او به سمت جلوی سالن و صحنه رقص که جوونها غوغا کرده بودند به راه افتادند.

نگاهی به محمد کسری انداختمو درحالی که کناری داشت نوشیدنی می نوشید، با دو تا از دخترها نیز صحبت می کرد. مثل همیشه احساس کردم در حال از سر باز کردن دختراست. دخترها قد بلند و اندامی مناسب داشتند که خب به خوبی در اون لباسهای زیبا و شیکشون به خوبی مشخص بود. موهای هردو رنگ شده و به طرز زیبایی آرایش شده بود. احساس کردم زیادی با حسرت به آنها و محمد کسری خیره شدم. سعی کردم این حس رو از خودم دور کنم. به خاطر همین با وقار از جام بلند شدم تا برای خودم کمی نوشیدنی گرم که در طرف دیگه سالن سرو می شد بگیرم.

با دو تا از دخترها داشتم صحبت می کردم و بیشتر در مورد درس و این مزخرفات بودیم. بعد از چند دقیقه از آنها عذر خواهی کردم و به سمت میزی که نشسته بودیم به راه افتادم. داشتم از کنار صحنه رقص می گذشتم که چشمم یکدفعه ای به نغمه افتاد. ممکن نبود اون تنها باشه.

به صرافت افتادم و گردن کشیدم. شروع کردم توی سالن سر چرخوندن که بتونم پریا رو بینم اما نبود. هر گوشه ای که مهمانها نشسته یا ایستاده بودند نگاه کردم. از کناره گروهی از پسرا گذشتم. شنیدم یکیشون گفت:

این حوریه بهشتی برای دانشگاه ماست؟! و یکی دیگه شون با حرفی که زد خشکم کرد. شنیدم سال پایینه... آهان! اسمش پریاست. به پسرا نگاه کردم. یکیشون که قد بلند و خوش قیافه هم بود لیوانش رو داد دست دوستش. اسمش مثل خودش. و با قدم های بلند به راه افتاد. رد نگاهش رو گرفتم. از دیدن پریا فک پایینم خورد روی زمین. پیراهن شبی به رنگ بنفش سیر به تن داشت. تمام سطح لباس با حالتی رویایی برق می زد و پر از سنگ های درخشان بود. بلندی پیراهن تا روز زانو بود و به طرز دلربایی پ □ ف قشنگی داشت. یه کُت کوچیک و کوتاه هم که از سر خود پیراهن بود، به تن داشتطوری که فقط قسمت شونه ها و قسمت کمی از بازوهاش رو می پوشوند.

پوهای خوش رنگش که همیشه صاف و زیبا به دورش می ریخت، اینبار به شکل حلقه های کوچیک رو به بالا بسته شده بود و فقط چند طره از کناره ها و روی پیشونیش آزاد بود.

آنچنان محو نگاهش شده بودم که اگر دیر می جنیدم دست تو دست اون پسرک لندهور می

رفت وسط

مجلس. احساس کردم هر لحظه داره خشم و حسادت توی وجودم شعله می کشه. با قدمهای

بلند و سریع به

طرفشون حرکت کردم. پسرک تازه داشت از پریا درخواست رقص می کرد. مکث کردم.

چون دیگه خیلی

دیر شده بود.

داشتم از فنجونی که به دست داشتم قهوه داغ رو مزه می کردم که آقای قی قد بلند به من

نزدیک شد. لبخندی

زد. بی مقدمه گفت:

می تونم یک دور رقص رو به شما پیشنهاد بدم؟

از سوالش ابرو هام رفت بالا. خواستم جواب رد بدم که از کنار دست پسرک برای یک ثانیه

محمد کسری رو

دیدم که داشت با سرعت و البته انگار عصبانی به سمتون میومد. با عجله فنجون رو روی

میزی که در پشتم

قرار داشت گذاشتم و با لبخند سر سری رو به پسرک سری به علامت تأیید تکون دادم.

اون کنارم قرار گرفت و بازوش رو برام حلقه کرد. من هم دست دور بازوش انداختم و با

سری بالا از کنار

محمد کسری که با قیافه متعجب و حسرت بار به من نگاه می کرد، گذشتم.

از ندیدن اون قیافه همیشه مغرورش هم حس خوبی داشتم هم بد. و باید اعتراف کنم حس

بد در من بیشتر

شعله می کشید.

دست به سینه کنار دیوار تکیه داده بودم و با حرص و غضب والبته کمی ناراحت به پریا که برای بار ششم یار رقصش تعویض می شد خیره بودم. هر دختری هم که با خنده و لوس بازی نزدیکم می شد تا مثلاً من برای رقص دعوتش کنم همچین پاچه اش رو می گرفتم که می رفت و پشت سرش رو هم نگاه نمی کرد. متوجه پژمان نشدم که کنارم ایستاد. چته پسر؟ چرا تنها اینجا ایستادی؟ با اعصابی داغون پریدم بهش. خفه بابا، می مردی به من می گفتی پریا هم اومده؟ با تعجب نگام کرد. تو دم در باغ ایستاده بودی، فکر می کردم که دیدیش و می دونی. دندونام رو روی هم فشار دادم و با خشم به پسری که دست پریا رو گرفت نگاه کردم. ندیدمش... اگر دیده بودم الان هفتمین یار رقصش عوض نمی شد. پژمان نگاهی به پریا که روی صحنه رقص بودند انداخت. یکدفعه ای زد توی سرم. با خشم برگشتم سمتش. خاک توی سر پ □ په و پ □ خمه ات کنن، با این هیکل تخرمه ات اینجا واستادی حرص می خوری؟...هرکی ندونه من یکی که می دونم ... بی خود برای منم قیافه نگیرو خشم تراوش نکن که این چیزا روی من اثر نمی

کنه... مردی گفت ظعیفه ای گفتن... (به سمت پریا اشاره کرد)... مثل مرد برو جلو و در

خواست رقص کن و

تا آخر شب هم از کنارش ج □ م نخور...

بعد روش رو برگردوند و انگار با خودش حرف بزنه گفت:

بیچاره فقط هارت و پورت داره... اگر نه از بچه هم ترسو تره...

می دونستم داره با این حرفاش منو تحریک می کنه و واقعاً هم تحریک شدم.

توی هر دور رقص حواسم پیش محمد کسری، که با کت و شلواری مشکی رنگ و گرون

قیمتش، منو نگاه

می کرد، بود. انتظار داشتم سری بعد اون پا پیش بذاره و درخواست رقص بده اما الان دور

هفتمیه که دارم

می رقصم و اون همینطور با غضب به من چشم دوخته بود. پژمان داشت براش حرف می زد.

و من مدام آرزو

می کردم که زود تر این دور رقص تموم بشه و من برگردم خونه. از این که منو نادیده گرفته

بود احساس

سر خوردگی بهم دست می داد. به خودم گفتم، تقصیر خودته که برای سوزوندن اون هم که

شده بود،

نداشتی اون پا پیش بذاره پس هر چی سرت بیاد حفته.

داشت این دور هم تموم می شد. که دیدم محمد کسری یکدفعه ای صاف ایستاد. قدم

برداشت. قدمی بلند و

محکم. کتش رو مرتب کرد و دوباره قدمی دیگه برداشت. قدمی دیگه پشت اون یکی و هر

لحظه در حالی

که به چشمای من خیره شده بود، نزدیک می شد. دستشو لای موهای خوش حالت کرد و اونا رو مرتب نمود.

یکی جلوی من قرار گرفت و مانع از دیدن اون شد. این یکی پسرک دیگه چی می گفت؟
یکی از همونایی

بود که پیشنهاد رقص می خواست بده؟ اوه نه، اوه نه!

دیدم دستی روی بازوی پسرک قرار گرفت و به نرمی اون رو حرکت داد. اما پسرک تلو تلو خوران کنار

رفت. مشتاقانه و با نیم لبخندی به چشمای گرم و سوزان محمد کسری و اون چهره ی محکم و خشنش خیره

شدم. اون بدون حرفی دستش رو بالا آورد و سمت من گرفت. بعد از یک ثانیه مکث دستم رو آرام توی

دست گرم و پر قدرتش گذاشتم. همون لحظه هم موزیکی از بابک جهانبخش پخش شد، که با شنیدنش و

حالت نگاه ها و حرکات آرام محمد کسری نفسم رو به شماره می انداخت.

خیلی وقته دلم می خواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم ، بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم

فقط تو رو دارم ، بی تو کم میارم

نبینم غم و اشکو تو چشمات

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو توی نفسهات

بین دوست دارم

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره همه شبهام

بین دوست دارم

بین دوست دارم

دوست دارم وقتی که چشمتو می بندی

با من به دردای این دنیا می خندی

آروم میشم بگی از غمات دل کندی

بیا به هم بگیم دوست دارم

دوست دارم، من اون چشمای قشنگتو

دارم واست می خونم، این آهنگتو

هر چی می خوام بگو، از دل تنگتو

بیا به هم بگیم دوست دارم

طوری آروم می رقصید و منو مثل باد به این سمت و اون سمت می کشوند، جوری با وقار می

رقصید که

مطمئن بودم من در برابرش کم آوردم. وقتی موزیک به انتها رسید و خواننده آخرش آروم

گفت دوست

دارم برای یه لحظه شنیدم که محمد کسری زیر لب تکرار کرد که دوست دارم.

سرم بالا بود و هر دو نفس نفس می زدیم. گرمای نفس هاش که به صورتم می خورد منو گیج کرده بود.

صدای دست و سوت ما رو به خود آورد و ما در نیم ثانیه از هم فاصله گرفتیم.

تازه متوجه شدم که تنها ما دو نفر روی صحنه رقص بودیم. با فهمیدن این موضوع محمد کسری جلو اومد و

دستم رو توی دستش گرفت و در حال که لبخند می زد و برای اطرافیان سر تکون می داد منو که دیگه

داشتم نقش زمین می شدم و میلرزیدم به دنبال خودش کشید و به سر میز خالی برد و منو نشوند. خودش

هم بدون حرفی رفت.

یک دقیقه بعد نغمه همراه با پژمان کنار من اومدن. نغمه به آرومی منو در آغوش کشید. زیر گوشم آرام

گفت:

حالت خوبه؟

و عقب رفت و من با حالتی گیج و منگ لبخندی زدم و سر تکون دادم. محمد کسری با فنجون قهوه ای که

توی دستاش بود به ما نزدیک شد که با نزدیک شدنش نغمه از جاش بلند شد و کنار پژمان دست به سینه

ایستاد. من تازه متوجه شدم که این رنگ پریدگیم و سرد بودن بدنم و این لرزیدن ها به خاطر هیجان به

وجود اومده، برای اینکه در کنار محمد کسری قرار داشتم و برای اولین بار از نزدیک گرمای بدنش، قدرت دستاش و اقتدار توی رفتارش رو حس کردم.

محمد کسری جلوی پام زانو زد. و در حالی که به چشمام نگاه می کرد، فنجون قهوه رو به دستم داد. اما من فقط فنجون رو توی دستم نگه داشتم بودم. آدرنالینی که در خون من ترشح شده بود، منو بی اختیار بی حس کرده بود و یه حس خوشحالی رو توی وجودم گذاشته بود.

فنجون رو فقط توی دستش گرفته بود و به من با یه لبخند کم رنگ و صورتی روشن نگاه می کرد. لبخندی زدم و دستم رو به زیر دستش که فجون داشت بردم و اون رو آرام بلند کردم تا یکم از محتوای فنجون بخوره. دستش سرد مثل یخ بود.

می دونستم که الان تعدادی از حضار به جای توجه به رقصی که عروس و داماد در حال ارائه بودند به ما توجه داشتند و این اصلاً برام مهم نبود.

ایستادم و کتم رو درآوردم و روی شونه های پریا انداختم و دوباره جلوش زانو زدم. با صدای آرومی گفتم:

می خوام بری خونه؟

اون مکثی کرد و بعد درحالی که داخل فنجونش رو نگاه می کرد سری به علامت تأیید تکون داد.

من خیلی سریع لباسم رو عوض کردم و همراه محمد کسری از مجلس خارج شدیم و اون همه آدم که به ما نگاه می کردند و او همه هیاهو دور شدیم. پژمان هم قول داد که نغمه رو صحیح و سالم به خونه برسونه و من واقعاً از ته قلبم ازش ممنون شدم.

تمام راه تا خونه توی ماشین ساکت بودیم. هر دو جرأت نگاه کردن به هم رو نداشتیم. من هم اون حالت سر خوشیم داشت از بین می رفت. وقتی به خونه رسیدیم ازش تشکر کردم و اون با لبخندی گفت که کار خاصی نکرده و من بهتره به اتاقم برم و استراحت کنم. با شرمندگی از این که نداشته بودم حتی شامش رو بخوره ازش معذرت خواستم و اون هم با مهربونی گفت که مهم نیست و بهتره خودم رو ناراحت نکنم و بعد هر دو با گفتن شب بخیر از هم جدا شدیم و هر کدوم به اتاق های خودمون رفتیم.

توی رارهروی اتاق خواب ها مکث کردم. کف پام روی سنگ ها سرد شده بود. سرک کشیدم. توی هال که کسی نبود به پذیرایی نگاه کردم. دیدم پریا رو به روی شومینه نشسته. یه شال سبز رنگ گرم روی شونه هاش، موهاش رو با یه گیره پشت سرش جمع کرده و سرش پایین و داره درس می خونه. دورش هم پر

بود از برگه های نوشته شده و جزوه و دو سه تا برگه مچاله شده هم نزدیک شومینه بود.

تردید داشتم برم

جلو یا نه. هنوز از دیشب تا الان با هم برخوردی نداشتیم.

آروم اومدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه. دیدم چای حاضره برای خودم ریختم.

متوجه حرکتی شدم. وقتی سر بلند کردم پشت کمر محمد کسری رو دیدم که پیچید توی

آشپزخونه. درسته

که از رو به رو شدن باهاش نگران بودم ولی دوست نداشتم مثل ترسوها پیرم توی اتاقم و از

ترس حرف

زدن باهاش، اون جا بیرون نیام.

دوباره خودم رو مشغول نوشتن و خواندن کردم.

از آشپزخونه اومدم بیرون. ایستادمو به پریا نگاه کردم که هنوز سرش پایین بود و چیزی می

نوشت.

رفتم سمت پنجره. از پشت پرده به برف های کوچولو که بعد از نشستن روی لبه پنجره یا

روی زمین، سریع

آب می شدند، نگاه کردم. یکم از چایی داغ نوشیدم. دوباره به پریا که کتابش رو ورق می زد

نگاه کردم. دلم

نمی خواست این روز جمعه ای توی خونه بمونم. یا حداقل اینطور بی حوصله برای خودم توی

خونه بچرخم.

انگار کلافه بود. جلو پنجره ایستاده بود و من نمی دونستم به من نگاه می کنه یا به بیرون

چشم دوخته. فقط

آرزو داشتم که به من نگاه نکنه. چون واقعاً داشتم از خجالت آب می شدم به حدی رسیده بود که به خودم

فحش می دادم چرا توی همون اتاق سردم نمودم. دوباره حرکت کرد.

رفتم و روی کاناپه نشستم. انتظار داشتم سرش رو بلند کنه به من نگاه کنه اما این کار رو نکرد. انگار من

اصلاً وجود ندارم. بهم بر خورده بود که من با این اُبَهت رو نادیده بگیره. چاییم رو گذاشتم روی میز و رفتم

سمتش. دستهام رو کردم توی جیبم و روی یکی از مبل ها که نزدیکش بود نشستم. یکم جا به جا شد. گلوم

رو صاف کردم.

اوهو اوهو.....

حرفی نزد. براش از پشت شکلکی درآوردم که یکدفعه ای برگشت منو نگاه کرد منم سریع لب و لوچم رو

جمع و جور کردم و لبام رو باهم کردم توی دهنم و گاز گرفتم. با اخم گفتم:

چیزی می خوای؟

ابرو هام رو دادم بالا.

من؟...نه،نه!

دوباره برگشت و یکی از کتاب ها رو برداشت. سرک کشیدم.

چی کار می کنی؟

سرش پایین بود و چیزی می نوشت.

دارم آشپزی می کنم...

انگار دوباره برگشته بود به همون حالت قبلی و دوباره گاردش رو آورده بود بالا و قصد حمله داشت. کم

نیاوردم.

آخه این چه سوالی بود پرسید؟ مگه نمی بینه دارم درس می خونم؟ برای خالی نبودن عریضه حرف می زنه؟

خب حرف نزنه سنگین تره. با مسخره گی گفت:

ااا...چه کدبانو شدی تازگی!

دست از نوشتن برداشتم و دنبال یه مطلب توی کتاب گشتم.
بودم...

من که ندیدم...آهان چشم بصیرت می خواد؟

لبخند کجی زدم.

آره، که تو فاقدشی!

یکی از برگه های کنارم رو برداشت.

این رو باید خودت ترجمه کنی؟

دوباره شروع به نوشتن کردم.

نه اون خودش خودکاره، نگاش کنی خود به خود ترجمه می شه.

با حرص برگه رو انداخت روی زمین.

حتماً نگاه من فاقد این عمل سوپر قهرمانه است!

لبخند زدم اما همچنان سرم پایین بود.

آفرین که می دونی.

ای بابا دختره انگار نمی خواد کوتاه بیاد هر چی من می گم یه جوابی براش داره. پریا خانم

نمی شه ساکت

شی من حرف دلم رو بزنی؟ به در و دیوار نگاه کردم. باید حرف رو عوض می کردم و گرنه

آخرش به دعوا

می کشید.

گرسنه ات نیست؟

دست از کار کشید و برگشت نگاهم کرد.

محمد کسری کار و زندگی نداری بلند شو برو بذار من درسم رو بخونم... برو تو آشپزخونه

یه چیزی پیدا کن کوف... نه، ببخشید، نوش جان کن!

و بعد روش رو برگردوند. از حرص لبام رو بهم فشار می دادم. هی من هیچی نمی گم،

ملاحظه جنس لطیف

بودنش رو می کنم این دخترک دور بر می داره. به خودم گفتم آروم باش کسری، تو می

تونی! چند تا نفس

عمیق کشیدم.

معلوم بود حرصش در اومده اما حرفی نزد. بعد از چند دقیقه نفس عمیقی کشید و پرسید:

نهار بریم بیرون؟

دست از نوشتن برداشتم و خیره به خط های برگه زیر دستم به این فکر می کردم که این

سوالش یعنی

چی؟ منو دعوت کرد؟ محمد کسری ستوده کسی که هر دختری آرزوش بود باهاش حتی یه

قدم راه بره از

من خواست باهم بریم بیرون نهار بخوریم؟

از سر رضایت و البته کمی بدجنسی لبخندی زدم. سرمو بالا آوردم. آروم برگشتم نگاهش

کردم. با جدیت

گفتم:

نه...نمیام!

همچین خورد توی برجکم که رفتم عقب و تکیه دادم به پشتی مبل. ابرو هام رفت توی هم و

لبام که بر اثر

خنده باز شده بود شل شد گوشه هاش رفت به سمت پایین. مات به اون چشمای آبی و پر از

شیطنتش نگاه

کردم. روش رو بر گردوند.

می تونی این پیشنهاد رو به یکی دیگه بدی.

دیگه بی شرمی رو به حد خودش رسونده بود. رفتم جلو بازوی راستش رو گرفتم و کشیدم

سمت خودم با

ترس نگاهم کرد.

فکر کردی همه مثل خودتن؟ با هر کی پا داد بریزن روی هم؟

با اون دست آزادش محکم خوابوند زیر گوشم. دستم از زیر بازوش شل شد و آروم رفت

سمت صورتم. هیچ

وقت توی زندگیم کسی روی من دست بلند نکرده بود حتی پدرم. با این که من خیلی باهاش

لج بودم اما اون

هیچ وقت دستش رو روی من بلند نکرده بود حالا یه جقله بچه خوابونده بود زیر گوش من؟

پسر محموده

ستوده؟ مطمئناً قیافه ام وحشتناک شده بود. چون پریا صورت آرومش رنگ ترس گرفته بود. دیگه نمی

تونستم خودمو نگه دارم. باید نشون می دادم با کی طرفه. بی اختیار جفت بازو هاش رو گرفتم توی دستم.

بازو هاش به اندازه ای بود که انگار انگشت های من می تونست یک دور دیگه هم دورش بچرخه!!

کشیدمش سمت بالا و بلندش کردم. شالی که روی شونه اش بود لیز خورد و افتاد. یه تاپ صورتی که روش

گل‌های زرد بزرگی داشت تنش بود.

بازوهایش رو توی دستم فشردم کشیدمش سمت خودم. چشمام گرد شده بود. باور کنید تمام این حرکاتم

نمایشی بود اما انگار بیشتر از اونی که می خواستم شد. می خواستم بلکه اون یکم آروم بشه و اون انقدر با

کل کل کردناش حال منو نگیره.

بار اول و آخرت بود دستت اومد روی صورت من!

دیدم بدنش شروع به لرزیدن خفیفی کرد. لباس برچیده شد انگار هر لحظه می خواست بزنخ زیر گریه اما با

صدای لرزان و تقریباً بلندی گفت:

این که من یه پرورشگاهیم دلیل نمیه تو منو با یه زن خیابونی و بی بند و بار مقایسه کنی.

بدنش سرد شده بود، اما هنوز بغض دار بود و انگار که بخواد خودش رو مثل همیشه قوی نشون بده با اون

چشمش که حالا رنگش رو نمی تونستم تشخیص بدم که آبی یا سبزه به من خیره شده بود.
نگاهم از روی
چشمش لیز خورد روی لباس.
لبایی که در اثر گاز گرفتن و فشردن بیش از حد روی هم برآمده و به قرمزی خون شده بود.
دوباره برای
لحظه ای به چشمش نگاه کردم تا مخالفت یا چیزی بینم که خودم رو عقب بکشم. اما
هیچی. فاصله امون
شاید کمتر از بیست سانت بود. دیدم نگاهش روی لبام اومد پایین اما دوباره سریع برگشت
بالا.
یکم نزدیک شدم اما اون همچنان زیر دستای من بی حرکت بود. دوباره نزدیک تر شده
بودم. گرمای نفس
نفسی که میزد به صورتم می خورد. نفسم رو باهاش یکی کردم. در لحظه آخر اون رو کشیدم
سمت خودم و
لبم رو گذاشتم روی لباس.
اون همینطور که به لبام خیره شده بود یکم اومد نزدیک تر. می دونستم که اون لحظه، اولین
بوسه شاید داره
اتفاق میوفته. نمی دونستم عقب بکشم یا نه. بخشی از وجودم نمی خواست اما مطمئن بودم که
بخش
بزرگتری از وجودم خواهان کاریه که محمد کسری می خواد انجام بده. مکش طولانی شد و
همچنان به

لبهای نیمه باز من خیره بود. دیگه داشتم به این فکر می کردم که تقلا کنم و ازش فاصله بگیرم. اما اون به

سرعت من رو کشید سمت خودش و لبام رو آروم بوسید. برای دو ثانیه! و بعد عقب کشید. بدنم کرخت شده بود و با گیجی و سردرگمی به چشمای درشت و قهوه ای رنگش خیره شدم. اون نگاهم

کرد احساس کردم گوشه های لبش رفت بالا که شکل خنده به خودش بگیره. احساس گر گرفتگی داشتم وقتی که دوباره من رو کشید سمت خودش. اعتراف می کنم که بوسه

اش....عالی بود....از عالی یه چیزی هم اونور ترمعرکه بود!

همچنان ایستاده بود و من با چشمای بسته سعی می کردم هر ثانیه اش رو به خاطر بسپارم. وقتی بعد از اولین بوسه عقب کشیدم تا عکس العملش رو ببینم کمی متعجب و خوشحال شدم. فکر می

کردم رگباری از فحشه که روی سرم بریزه اما اون همونطور با اون لبای نیمه بازش به من خیره شده بود.

چند ثانیه بعد اون رو دوباره کشیدم سمت خودم و اینبار با هیجان بیشتر لبش رو بوسیدم. احساسی داشتم

مثل این که روی ابرها پرو

از می کنم. انگار بهترین میوه بهشتی رو می خوردم.

اون همچنان ایستاده بود. دستم رو از روی بازوش به سمت پایین و نوک انگشت هاش کشیدم. اون ها رو

توی دست گرفتم و آوردم به سمت بالا. وقتی دیدم حرکاتش با من یکی شده، متوجه شدم که اون هم

دوست داره و به اندازه من داره لذت می بره.

انگشتای دستش رو با دستام باز کردم و همزمان دستش رو توی من کشتم دستم قفل کردم و دوباره کشیدم به

سمت پایین. همچنان که لبش رو می بوسیدم نوک انگشتام رو از کف دستش به سمت بالا کشیدم. برای یک

ثانیه نبض دستش رو زیر انگشتام احساس کردم.

دستم رو کشیدم روی بازوی لختش و کشیدم سمت گردنش. با دستام از دو طرف صورتش رو گرفتم و این

بار با ولع بیشتری می بوسیدمش.

شاید تمام این اتفاقات در عرض دو دقیقه گذشت. اون دستای کوچیک و ظریفش رو دور مشتتم حلقه کرد.

همچنان که صورتش توی دستام بود عقب کشیدم و بهش نگاه کردم. چشماش برق می زد و لبخند

محسوسی روی لباش بود. لبخندی دندون نما زدم. ابرو هام رو دادم بالا و گفتم:

بالاخره دختر سر سخت دانشگاه رو مال خودم کردم.

سرش رو به سمت سینه ام کشیدم و دستام رو دورش حلقه کردم. بوسه ای آروم روی موهای خوش بو اش

زدم و اونو محکم به خودم فشردم. طوری که دیگه دلم نمی خواست از خودم جداش کنم.

از حسن مالکیتی که محمد کسری روی من داشت و من رو برای خودش می دونست غرق لذت و شادی شده بودم. دست و پام به شدت می لرزید اما بودن در آغوش گرم و محکم محمد کسری اون لرزش ها رو از بدنم دور می کرد. به آرومی دستم رو از روی پهلوهاش به سمت کمرش کشیدم و دستم رو دورش حلقه کردم. هیچ دلم نمی خواست در این لحظه ی رویایی و به یاد ماندنی با افکار تاریکم و این که در آینده قرار من چه کاری رو انجام بدم رو به جلوی ذهنم بکشم و این ثانیه های پر از عشقی که همیشه دنبالش بودم از بین بره. مشتم رو پر از آب کردم و ریختم روی صورتم. صورتم رو با دستم پوشونده بودم. انگار حتی از دیدن تصویر خودم توی آینه خجالت می کشیدم. باورم نمی شد من اون کار رو انجام دادم. دیگه چطور می تونستم تو روی محمد کسری نگاه کنم. چطور دستم رو از روی صورتم به سمت موهای پخش شده ام کشیدم و اونا رو به عقب روندم. به تصویر خودم نگاه کردم. پریا تو چیکار کردی؟ تو تمام نقشه ات برای انتقامت رو با این کار نقش بر آب کردی! تو با باز کردن دریچه قلبت به روی محمد کسری هر چیزی که انتظار داشتی رو از بین بردی.

برگشتم و روی لبه وان نشستم. پاهام لخت بود و پیراهن محمد کسری فقط تا بالای رونم رو گرفته بود. لبه

پیراهن رو پایین تر کشیدم و از یادآوری اتفاقات بین مون از شرم لبخندی زدم. اما دوباره به خودم نهیب زدم. صدایی توی سرم پیچید. پریا الان موقع خندیدن و شاد بودن نیست! تو باید

الان به این فکر کنی که چطور می خوامی به محمد بگی که دختر عموی تنیش هستی! باکلافگی سری تکون

دادم. سعی کردم اون صدا رو از سرم بیرون کنم. با خودم در جدل بودم. نه این امکان نداره، اگر اون، این

موضوع رو بفهمه فکر می کنه تمام این کارا برایبرای انتقام بوده! دوباره اون صدا اومد، برای انتقام نبود

که باهاش همخونه شدی؟ تو می تونی الان به بهترین وضع ممکن زجرش بدی! با کم محلی، با جدا شدن

ازش!

بلند شدم و در طول حمام شروع به راه رفتن کردم. دست به سینه شدم. با درماندگی فکر کردم، نه، من نمی

تونم! اون صدا باز پیچید توی سرم. نمی تونی یا نمی خوامی؟ اینبار از روی درماندگی عصبانی شدم. زمزمه

کردم:

درسته من دیگه نمی خوام انتقام بگیرم، چون وقتی در کنار محمد کسری هستم تمام درد و غمی که دارم از

یادم میره، تمام زجرهایی که کشیدم برام مثل حبابی روی آب میشه...محمد کسری به من آرامشی رو می

ده که من از چهار سالگی به دنبالش بودم...تو هم بس کن و دیگه با این مزخرفاتت منو کلافه نکن...

دوباره صدا پیچید توی سرم. این خوشی که تو داری مثل همون حباب روی آبه، زود نابود میشه!....

دوباره رفتم سمت شیر آب که از اون موقع تا به حال باز بود. انگار می خواستم با بستن شیر آب، اون صدا

رو هم توی سرم ببندم. این بار با صدای بلندی حرف می زدم.

برام مهم نیست، حتی اگر این خوشی و آرامش فقط چند هفته یا چند روز طول بکشه، می خوام برای اولین

بار توی زندگیم ترس از آینده رو کنار بذارم و یه ریسک بزرگ تر و قیمتی رو روی زندگیم بکنم....

صدای تقه ای که به در خورد منو از جا پروند. با ترس به سمت در بسته برگشتم. صدای نگران محمد

کسری از اون سمت میامد.

پریا؟!...حالت خوبه؟!...نیم ساعته اون تو چی کار می کنی؟

و پشتش دستگیره در چند بار بالا و پایین رفت. اما در قفل بود. با عجله به سمت در رفتم. شده بودم مثل

معتادها با این تفاوت که حالا من معتاد محمد کسری شده بودم. الان نزدیک به دو هفته است که با همیم،

به معنی واقعیه کلمه، با همیم!! و من حالا بعد از درگیری ذهنی که با خودم داشتم دلم می خواست دوباره به

آغوش گرم و امن محمد کسری پناه ببرم و تمام این افکار رو از ذهنم بیرون کنم. در رو با شدت باز کردم و با نیم تنه برهنه محمد کسری رو دیدم. دیگه بعد از این مدت برام عادی بود که

با شلوار ورزشی سفید و سینه برهنه ورزشکاری اون رو به رو بشم.

در باز شد و من با شگفتی به قیافه درهم و برهم و...وحشت زده ی اون نگاه کردم. موهای کناره صورتش

خیس و به هم چسبیده بود. لبای صورتیش مثل خطی محکم خودشون رو نشون می دادند و چشماش که

انگار تیره تر از همیشه بود با التماس به من خیره بود و نفس عمیق و سنگینی می کشید. دو دکمه بالایی

پیراهن من که به تن داشت باز بود و قفسه سینه اش به آرومی بالا پایین می رفت.

ابرو های گره کرده ام رو باز کردم. و لبخند گرمی بهش زدم.

چرا مثل این جوجه هایی که سرگردونه لونه اشونن، شدی؟

بعد شونه چپش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. به آرومی دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم. از این

که فکر کنم پریا کوچولوی من از چیزی ناراحته قلبم به درد میومد. دلم نمی خواست حتی برای یک لحظه

هم که شده اون رو غمگین ببینم. بعد از اتفاقای شیرینی که بین ما افتاد اون برام مثل یه بت شده بود. دو ماه

و خورده ای پیش، حتی به ذهن من خطور نمی کرد که ممکنه یه روزی عاشق پریا صالح بشم!
حتی همیشه

فکر می کردم این که من اینطوری کسی رو بخوام ممکنه فقط توی خواب برام اتفاق بیفته.
کسی که همیشه با

من در جدل بود حالا با آرامش در آغوش خودش رو جا می کرد.
یکم کشیدمش عقب و حالا به چهره اش که آروم شده بود نگاه کردم. هنوز چشماش بسته
بود. دست چپم

رو روی صورتش گذاشتم و بوسه ای روی پیشونیش زدم. و بعد با یادآوری اتفاقات بینمون با
دهان بسته

خندیدم. همونطور که چشماش بسته بود با صدای آرومی گفت:
به قیافه وحشتناک من می خندی؟

برشگردوندم و از راهرو به سمت اتاق پریا رفتیم.
نه عزیزم، یاد چیزی افتادم و منو خوشحالم کرد.

با صدای آروم و پر تردیدی پرسید:

چی؟

در اتاق رو باز کردم و هلش دادم تو. نمی خواستم حرفی بزنی.
برو لباست رو عوض کن و زود بیا که چایی روی میز یخ کرد.
برگشتم که برم صداش رو شنیدم.

تو هم یه لباس بیوش سرده دوباره سرما می خوری!

از اتاقم گذشته بودم که با حرفش دوباره برگشتم سمت اتاق.

چشم خانوم، ولی انقدر نگران من نباش!

وارد که شدم دوباره صدایش رو شنیدم اما اینبار خفه تر. معلوم بود دوباره اون شیطنتش برگشته.

نگران تو نیستم، نگران خودمم که باید این موقع امتحانات از تو هم مراقبت کنم. خندیدم. اما آروم. از اینکه هیچ وقت دست از تلاش برای کل کل با من بر نمی داشت خندیدم. اصلاً همین

کاراش بود که منو دیوونه خودش کرد. تیشترتم رو که از روی تخت برداشته بودم کشیدم روی سرم و اون

رو تنم کردم. داشتم از اتاق خارج می شدم. با صدای مثلاً ناراحتی گفتم: می دونستم کی به فکر منه آخه؟

داشتم از راهرو می گذشتم که صدایش رو از پشت سرم شنیدم. سرمو چرخوندم سمتش و همونطور به رفتن

ادامه دادم. پلیور یقه برگردون کرمی و یه شلوار جین سفید به تن داشت و اون موهای آبشاریه طلایی

رنگش به دورش بود. داشت آستینش رو می کشید بالا.

نگفتم این تیشترت رو بپوشی، این گرما نداره. در ضمن نگران تو هم هستم و گرنه نمی تونی این امتحانای

آخر رو خوب بدی و فارغ التحصیل بشی!

از حال گذشتم و اون هم همچنان پشت سرم بود. وقتی وارد آشپزخونه شدیم گفتم:

ممنون، اما اگر بخوام مثلاً خودم رو مردود کنم تا یه ترم دیگه رو با تو باشم، اون وقت چی؟

خیلی راحت در حالی که لیوان چایی ها رو از روی میز بر می داشت تا عوضشون کنه گفت:

اون وقت از خونه پرتت می کنم بیرون.

نشستم روی صندلی. چشمام رو مظلوم کردم.

واقعاً دلت میاد؟!

با لبخند نگاهم کرد و بعد خندید.

واقعاً دلم میره.

و دوباره به کار خودش مشغول شد. از پشت سر نگاهش کردم. اگر هر زمانی غیر از حالا و

داشتن این

موقعیت بودیم، انقدر اره می دادیم و تیشه می گرفتیم که آخر با اوقاتی تلخ از هم جدا می

شدیم، اما حالا نه

تنها اینطور نبود، بلکه از حاضر جوابی هاش هم لذت می بردم.

بعد از صبحانه هر کدوممون برای رفتن حاضر شد. من به دانشگاه و پریا به مطب. می

خواست از حالا برای

یک ماه مرخصی بگیره تا امتحاناتش رو با خیال راحت بده. منم می رفتم امروز برنامه

امتحانی ما مشخص می

شد.

با هم از خونه خارج شدیم و من منتظر شدم تا بعد از رفتن پریا با تاکسی، راهیه دانشگاه

بشم. وقتی اون

رفت و من توی ماشین نشستم و تنها شدم، دوباره مثل این یکی دو روز اخیر افکار جور و

واجور به ذهنم

هجوم آوردند.

من پریا رو دوست داشتم، این درست. حاضر بودم برایش هر کاری بکنم، اینم درست. اما

واقعاً نمی دونستم

این رابطه قراره تا کی و کجا کشیده بشه. حتی چند باری به این فکر کردم که اون از هر لحاظ همون شخص

ایده آل من برای ازدواجه اما نمی تونستم به این زودی بهش پیشنهاد ازدواج بدم. من تازه تا چند ماه دیگه

فارغ التحصیل می شم و از همه مهمتر...پرورشگاهی بودن پریاست. مطمئنم که پدرم ستوده بزرگ این اجازه

رو نمی ده که تنها پسرش با شخصی ازدواج کنه حتی خانواده خودش اون رو نخواستن. اما از طرف مادرم

خیالم راحت بود و می دونستم من هر دختری رو انتخاب کنم اون نه نمی گه.

واقعاً این چیزها برام نبود و با قاطعیت تمام به این فکر می کردم که اگر تمام دنیا بر علیه پریا باشه این منم

که در کنارش می جنگم.

افکارم جمع نمیشه. هر کاری می کنم حواسم رو بدم به حرفای مریضی که رو به روم ایستاده نمیشه. مدام

جوابش رو سر به هوا می دم. آخر سرم براش یه وقت دیگه زدم و اونم رفت. آخرین مریض بود. حرفام رو

هم با خانم دکتر زده بودم و دیگه از فردا نمیومدم سر کار.

با تردید از جام بلند شدم. به در بسته اتاق خانم دکتر چشم دوختم. مردد بودم که این کار رو بکنم یا نه.

چشم از در برداشتم و کیفم رو از کمد پایین میزم کشیدم بیرون. همونطور که وسایلم که روی میز بود رو

می ریختم توی کیف هر چند ثانیه یه بار به در اتاق نگاه می کردم. دست از کار کشیدم.
تصمیم خودم رو

گرفتم. اما هنوز توی حرکاتم می تونستی تردید رو ببینی. به در اتاق رسیدم. مکث کردم.
الان ها بود که از

در اتاق میومد بیرون. نفسی کشیدم و تقه ای به در زدم. چند ثانیه مکث و بعد صدای دکتر
بود که گفت برم
داخل.

در رو با فشار دستگیره باز کردم و رفتم توی اتاق. داشت تازه رپوشش رو در می آورد. به
لکنت افتاده

بودم. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

چیزی شده؟ چیزی می خواستی؟

رو پوشش رو توی کمد آویزون کرد و پالتوی گرون قیمتش رو کشید بیرون. با لکنت حرف
زدم. آخرش

چی؟ یا رومیه روم، یا زنگی زنگ! مرگ یه بار شیون هم یه بار.

می خواستم...می خواستم، منو معاینه کنید.

ساکت شدم و به دکتر که حالا با بهت به من خیره شده بود، نگاه کردم. از صبح که از محمد
کسری جدا شده

بودم این فکر مثل خوره تا الان به جون مغز من افتاده بود. من فقط یه چیز می خواستم بدونم
که هنوز

سالمم یا نه! من هیچ کدوم از نشونه های متداول رو روی خودم ندیده بودم اما بازم شک
داشتم. صبح هم

بیشترین درد من همین بود اما از ترسم حتی اجازه فکر کردن بهش رو نداده بودم.
درسته که ما، یعنی من و محمد کسری، هفته اول، اونم به اصرار محمد کسری، با هم صیغه

محرمیت

خوندیم، اما بازم دلیل نمی شد که حالا این ترس رو نداشته باشم.

خانم دکتر روپوش سفیدش رو دوباره پوشیده بود و من حتی متوجه ای مطلب نشده بودم. بهم

اشاره کرد که

برم داخل. وارد شدم و در اتاق رو پشت سرم بستم.

ساعت از هفت شب هم گذشته بود که با قیافه درهمی وارد خونه شدم. ماشین جدیدی که

بعد از تصادف

اون قبله از مادرم گرفته بودم رو گوشه پارکینگ گذاشتم. از این که وقتی وارد شدم

چراغهای طبقه ی ما

خاموش بود ناراحت بودم. انتظار داشتم الان پریا خونه باشه، اما نبود.

وقتی رسیدم توی آپارتمان خودمون اولین چیزی که بعد از روشن کردن چراغ ها دیدم،

چراغ چشمک زن

تلفن بود که بعد از چند وقت خبر از پیغامی میداد که ضبط شده بود. برای محکم کاری پریا

رو صدا کردم اما

کسی جواب نداد. دکمه پخش ضبط رو زدم. اولی صدای پژمان و مسعود و کیارش بود که

پیچید توی فضای

خالی خونه. منم همزمان کتم رو در آوردم و کنار تلفن روی مبل نشستم. دوباره این بزغاله

گوشی رو زده

بود روی آیفون!

پژمان در حالی که می خندید گفت:

آقای خوش قول رفتی که رفتی؟ قرار بود یه شیرینی تُپ □ ل به ما بدی، اما الان دو هفته گذشته خبری نیست.

بنده خدا فقط دنبال دو تا شاهد بودی؟...

این یکی صدای مسعود بود. صدای بعدی که اومد فهمید کیارشه.

شیرینی بخوره توی فرق سرت جزوه اتو که می خواستی بدی به من چرا بردی؟

صدای پژمان دوباره اومد که به کیارش فحش داد:

ای بدبخت، این نموند ما رو ببره رستوران بمونه به تو جزوه بده؟! چقدر ساده ای تو!

صدای تک سرفه مسعود اومد و بعد صدای شدید تر شدنش. پژمان سر سری خداحافظی کرد و قول داد که

دوباره زنگ بزنه. تلفن بوق خورد و بعد صدای حرکت ماشینا و خیابون آدما و بعد ارتباط قطع شد. فکر

کردم هر کی بوده شاید اشتباه گرفته بود. دوباره صدای بوق و پیغام بعدی. اینکه بخواد توی یه روز این همه

پیغام داشته باشیم برام تعجب آور بود. اینبار با پیچیدن صدای پریا توی فضای خونه باعث شد که صاف

بشینم.

سلام محمد، می دونم هنوز نیومدی... زنگ زدم بگم من امشب نیام خونه منتظر من نباش. میرم خونه

نغمه... فردا هم صبح زود کلاس دارم تا غروب پس منتظرم نباش که پیام خونه... ولی باید بهت بگم که ما

نیاز داریم با هم حرف بزنیم... احساس می کنم بهتره باشه برای بعد...مراقب خودت باش... شب بخیر...

و بعد صدای چند بوق مقطع و خاموش شدن دستگاه تلفن. یکم بهم برخورد. کاش از قبل به من خبر داده

بود. بی حوصله و خسته بودم و دوست داشتم الان کنارم بود. جا به جا شدم و روی مبل دراز کشیدم. با این

کارم یاد خاطرات دو هفته پیش افتادم. زمانی که برای اولین بار پریا رو بوسیدم. و با یاد آریشون لبخندی

زدم.

*

وقتی بعد از بوسه عقب کشیدمش از شرم گونه هاش سرخ شده بود. طوری که به اون پوست سبزه اش

بیشتر میومد. گفت:

کارمون اشتباهه.

بازوهاش رو توی دستم گرفتم. به چشماش که پایین رو نگاه می کرد خیره شدم. بهترین کار دنیا بود که انجام دادم.

بازوهاش رو از دستای من کشید بیرون و روش رو برگردوند.خلاف شرعه

دست گذاشتم روی شونه اش و نگهش داشتم.شرعیش میکنیم.فقط سرش رو

برگردوندستمم و با یه غمی که توی چشماش بود گفت:این چیزی که تو داری عشق

نیست.دستم رو برداشتم.مطمئنم که هوس هم نیست.یه قدم رفت سمت شومینه

روشن.احساس کردم صداش خشدار شده.پشیمون میشی با یه دختر پرورشگاهی بمونی.یه

قدم رفتم سمتش و درست پشت سرش قرار گرفتم. من توی این دو ماه عاشقت نشدم. که بعد از دو ماه بیخیالت بشم. دست به سینه شد و شونه اش رو انداخت بالا. اگر شدی چی؟ من به دختر بیپناه توی این شهر بزرگ میمونم بدون هیچ آینده و زندگی راحت. با صدای قاطعی که فقط به بار دیگه ازش استفاده کرده بودم، اونم زمانی بود که تو روی پدر ایستادم و گفتم: نه، گفتم: من نمیذارم اینطور بشه، بهت ثابت میکنم! بیشتر توی خودش مچاله شد. دیگه صدای خش دارش حالا میلرزید. اگر ثابت کردی و بعد از من ناامید بشی چی؟ بهش نزدیکتر شدم و دستم رو دورش حلقه کردم و سرم رو گذاشتم روی شونه اش. من تو رو میشناسم، ناامید نمیکنی، همونطور که من تو رو ناامید نمیکنم. و اون ساکت فقط با ریزش اشکهاش به آتیش شومینه خیره بود. از اون خاطره بیرون اومد. خودم رو روی مبل جا به جا کردم. دوباره یکی دیگه از خاطره هام اومد جلو ذهنم. پشت میز آشپزخونه نشسته بودیم و داشتیم چایی میخوردیم. درواقع این من بودم که میخوردم و پریا فقط به چاییش خیره شده بود. با صدای آرومی گفت: نمیتونم بذارم تو آینده ات رو با من خراب کنی. لیوانم رو با کلافگی گذاشتم روی میز. پریا انقدر زود جواب نده درموردش فکر کن. این فقط به صیغه محرمیته که برای راحتی جفتمونه. صداش از ته چاه میومد. ما اینطوری راحت نیستیم؟ دستم رو روی دست سردش گذاشتم و به آرومی فشار دادم. بحث این چیزا نیست، دوستدارم وقتی نگاهت می کنم بعدش به این فکر نکنم که من کار اشتباهی کردم و یا برعکس تو هم همینطور باشی. دستش رو برگردوند و کف دستش رو با کف دستم یکی کرد. با خودم فکر کردم که دستش چقدر کچولو! توی چشمام نگاه کرد. پس فقط تا عید. از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم. فقط دستش رو کشیدم بالا و پشتش دستش رو چند بار بوسیدم و زمزمه کردم. ممنونم.. ممنونم! من از همون موقع داشتم نقشه میکشیدم که چطوری به مادر خبر بدم. و چطوری به پدری که نزدیک دو ساله به خوبی ندیدمش

بگم. وقتی فردای اون روز با مادرم که تعطیلات کریسمس رو رفته بود لندن، تماس گرفتم و موضوع رو بهش گفتم. اون اول با ناراحتی که چرا زودتر خبرش نکردم تا قبل از رفتنش دختر مورد نظر منو ببینه ازم گلگی کرد. اما وقتی گفتم که من اون موقع خبر نداشتم که منو دوست داره یا نه، راضی شد و برام آرزوی موفقیت کرد. مادرم از بس در کشورهای اروپایی رفت و آمد و با آدمهای اروپایی در ارتباط بوده این موضوع براش چیز عادی بود و مثلاً حتی ازم نخواست که صبر کنم اونم بیاد. حتی در آخر صحبتها من اشاره کرد که منتظره تا یه روزی خبر ازدواج من رو بشنوه. از یه طرفی خوشحال بودم و از طرفی هم ناراحت. اما از این که نظرش با نظر من مثبت بود خیلی خوشحال

شدم. چند روز بعدش توی یه محضر معتبر یه صیغه سه ماهه بینمون خونده شد. حاج آقای که صیغه رو میخوند گفت که مهریه سیصد و سیزده تایی که من گفته بودم رو به صد و ده تا که با نام حضرت علی (ع) هم معنی بود تغییر بده. بعد که ازش پرسیدم چرا این کار رو کردی؟ شونه اش رو بالا انداخته و با لبخندی گفته بود که اگر چاره داشت به چهارده تا سکه تغییرش میداد. اون صد و ده تا سکه رو هم نغمه دوستش به زور بهش گفته بوده. از روی مبل بلند شدم حسابی خوابم گرفته بود. گرسنه هم بودم. رفتم سمت یخچال اما چیز شکم پرکنی پیدا نکردم. یکم از تنقلاتی که توی کابینت بود برداشتم. یک بسته از پسته خام ها که همینجور مونده بود برداشتم. لبخند زدم. پریا پسته خام دوست نداشت و گرنه تا الان قال اینها رو هم کنده بود. تنها بسته ی مونده کیک شکلاتی که من دوست داشتم رو هم برداشتم. در کابینت رو بستم و همونطور که با دهن پاکت کیک رو باز میکردم به سمت اتاقم رفتم تا بعد از خوردن کیک و پسته، عوض کردن لباسهام بخوابم. هنوز هم دلگیر بودم که چرا پریا باید امشب میرفت خونه دوستش. وقتی توی تخت خوابیدم خواب از سرم پرید. دلم آروم و قرار نداشت. یکم روی تخت جا به جا شدم اما باز بی فایده بود. فقط بودن یک هفته و نیمه پریا در

کنارم من رو بدجور بدعادت کرده بود. با کلافگی از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق پریا. همه جا مرتب بود. روی تخت پریا نشستم و دستی به روش کشیدم. یکم مکث کردم اما بعد لحاف رو کنار زدم و به زیرش خزیدم. بوی شامپوی پریا از روی بالششش توی بینیم پیچید. آرامشی به من داد که هیچوقت در تمام عمرم با داشتن اون همه امکانات به من نرسیده بود. تخت طوری بود که سمت چپش به دیوار میرسید. خودم رو کشیدم اون سمت تر. خواستم چشمم رو ببندم که چشمم به لبه تخت که کنار دیوار بود خورد. برخلاف همه جای تخت که مرتب بود اون یه گوشه به هم ریخته و نامنظم بود. از روی کنجکاوی دست بردم زیر تشک تخت. تازه ده دقیقه ای می شد که کلاس صبحم شروع شده بود. اما اصلاً حال گوش دادن نداشتم. ساعت بعد با

محمد کسری کلاس مشترک داشتیم و من بی صبرانه منتظر بودم تا ساعت به تندی بگذره. فکر نمی کردم

یه شب دوری اینطور بی تابم کنه.

نا خودآگاه به یاد اتفاقای بینمون افتادم. با حواس پرتی از چیزایی که استاد می نوشت نت برداری می کردم

اما فکرم درگیر جای دیگه ای بود.

*خودم رو روی کاناپه کنار محمد کسری پرت کردم. طوری که موهای لختم خورد توی صورتش. لبخند به

لب داشت. صورتش رو جم نکرد و یا حتی عقب هم نکشید. جفت دستاش رو کشید روی موهام و اونارو از

بغل جمع کرد به پشت و بعد برد سمت خودش. داشتم به کاراش با لبخند از گوشه چشمم نگاه می کردم.

بوسه ای روی موهام زد و بعد منو کشید توی بغلش.

عاشق این موها تم!

خودمو برایش لوس کردم. سرمو گذاشتم روی پاش و موهامو از زیر سرم به عقب کشیدم و

ولو کردم روی

پاهش.

فقط موهام؟!

با دست چپش دست چپ منو که خوابیده بودم گرفت و با انگشتم شروع به بازی کرد.

دستای کوچولو تم دوست دارم!

لبام رو جمع کردم و پشت چشمی نازک کردم.

پس خودم چی؟

سرش رو برد عقب و قهقهه ای سر داد. با اون صورت شاد و خندونش اومد توی صورتم. خم

شد و صورتش

رو با من مماس کرد. با دست راستش همچنان با موهای من بازی می کرد و اونو نوازش می

داد. دست چپش

رو گذاشت زیر چونه ام و صورتمو کشید بالا. به مسخره گی تک سرفه ای کرد. منم همینطور

با لبخند تو

چشماش خیره بودم. با صدای مهربونی گفت:

من این چشما رو دوست دارم....

آروم روی هر کدوم از چشمام بوسه ای زد.

من این بینی قلمی و کوچولو رو دوست دارم....

بوسه ای روی بینیم زد.

من این تک چاله روی لپ راستت رو،...این گونه هات که الان از خجالت سرخ شده رو هم دوست دارم.

و بوسه هایی که روی صورتت میزد همراه شد با ضربه ای که من به بازوش زده بود. و اون همینطور می

خندید و با حرفاش منو غرق لذت کرده بود.*

با سقلمه ای که خوردم از جا پریدم. برگشتم سمت نغمه که به من ضربه زده بود. دیدم علاوه بر نغمه بقیه

دانشجو های داخل کلاس و خود استاد به من خیره شده بودند. استاد سرشو تکون داد و گفت:

خانم صالح اگر لطیفه ای که برای خودتون تعریف کردید و خندیدید قشنگه برای ما هم بگین تا بخندیم.

از خجالت سرخ شدم و از دست خودم و کارای محمد کسری که باعث شده بود بخندم حرص خوردم با

صدای آرومی گفتم ببخشید استاد و اون بعد از چند ثانیه بدون حرف دیگه ای شروع به توضیحاتی کرد که

داشت می گفت. نغمه آروم خودش رو کشید سمت من و برگه ای رو گذاشت کنار دستم. خاک بر سر شوهر ندیده ات کنن!..از دست رفتی. روی برگه نوشتم.

با این دست خط عجب وجقت انتظار داری بفهمم چی نوشتی؟

و برگه رو انداختم سمتش روی میز. دوباره چیزی نوشت و اونو به من داد.

تو هر وقت چیزی به نفعت نباشه نمی فهمی....چیز تازه ای نیست.

تو که می دونی چرا می گی؟

دادم دستش. خوند و نوشت:

از بس بدبختم و ساده ام.

لبخند زدم اما اینبار مراقب بودم استاد چیزی نبینه یا نفهمه.

از سادگیت بود یا از خوش خط و خال بودنت که الان با پژمان دوستی؟

وقتی برگه رو خوند با حرص اون رو مچاله کرد و چشم غره وحشتناکی به من رفت و من

همچنان به اون می

خندیدم. داشتم کت چرمیم رو می پوشیدم و همونجور هم چشمم به جلد مشکی و محکم

دفتر خاطراته پریا بود. از

دی شب تا به حال صد بار سعی کردم اون رو بخونم و از زندگی گذشته اش سر در بیارم اما

هر کاری کردم

نتونستم خودم رو راضی کنم. دوست داشتم اگر رازی اون تو هست که هنوز حرفی ازش زده

نشده، خوده

پریا بهم بگه نه اینکه خودم متوجه اون بشم. با دو دلی نگاهش کردم و با خودم گفتم که این

شانس آخرته

محمد کسری! یا الان بخون یا اون رو تا زمانی که خوده پریا حرفی نزده فراموش کن.

با دو دلی دستم رو روی جلدش کشیدم و اون رو آروم بلند کردم. بین دو تا دستام نگه

داشتم و بهش خیره

شدم. اگر چیز خاصی توش نباشه چی؟ فقط یک سری خاطرات روزانه باشه چی؟.....اگر

حاوی یه راز مهم

باشه چی؟... با کلافگی دستی به موهام کشیدم. مثلاً چی، اینکه اون یه قاتل زنجیره
ایه؟... مسخره است.

به سمت تخت رفتم و دفتر رو به همونجایی که برداشته بودم برگردوندم. تخت رو مرتب
کردم و قصد

خروج از اتاق رو داشتم که چشمم توی قفسه کتاب ها به چیزی خورد. رفتم سمتش و کتابی
که نیمه اش رو

پنهان کرده بودم رو کنار زدم. یه قاب عکس کوچیک از چهرهی دو نفر اونجا بود. از شباهت
های چهره ی

مرد و موهای طلایی و چشمای رنگیش می شد کاملاً حدس زد که اونها مادر و پدر پریا
هستن.

به چهره ی مرد بیشتر دقت کردم. انگار برام آشنا بود و اون رو جایی دیده بودم. اما هرچی
به ذهنم فشار

آوردم کمتر به جایی رسیدم. و این که من این مرد رو قبلاً دیده باشم غیر ممکن بوده چون
پدر پریا سالها

پیش از دنیا رفته بود.

شونه ای بالا انداختم و قاب ع

کس رو سر جاش برگردوندم و کتابی رو که قبلاً از جلوش جا به جا کرده بودم

دوباره سر جاش گذاشتم. یه نگاه کلیه دیگه به اتاق انداختم و در آخر چشمم به جایی که الان
دفتر خاطرات

بود خیره موند. نفس عمیق و پر حسرتی کشیدم و از اتاق خارج شدم.

خیره به آدمهای در رفت و آدم بود. در ماشین شیک و آخرین مدل روز به همراه راننده ی

پیرش نشسته

بود. بوی ادکلن تند و دود سیگار برگ کوبابیش، فضای داخلی ماشین را انباشته بود. از

بیرون شیشه های

دودی مانع از دید آدمهای اطراف به داخل می شد.

چشم سمت راستش درد می کرد. دستی بر محافظ چشمش کشید. بعد از یک سال هنوز

چشمش در موقعی

که عصبی بود درد می گرفت. دوباره نگاهی گذرا به بیرون انداخت. در آخرین لحظه که قصد

کرد دستور

رفتن بدهد او را دید که از آنجا همراه با دو نفر دیگر خارج شد.

خوشحال بود و لبخند می زد و سرخوشانه به سمت بالای خیابان می رفت. مرد دستور حرکت

داد. اما به

جهتی مخالف آن شخص. دیگر او را دیده بود. مطمئن شده بود که او همانجاست. لبخندی

کمرنگ از سر

رضایت گوشه لبانش نشسته بود. با آرامش تکیه داد و برای دفعه ی بعد فکر کرد.

سلام خانم صالح!

برگشتم و با تعجب به قیافه شاد محمد کسری که داشت کنارم راه میومد نگاه کردم. دستا

توی جیبش و

کیف لپتاپش روی دوشش بود. کنارم من نغمه و پشت سر محمد کسری هم مسعود و قباد

میومدن. لبخند

شرمگینی زدم و چونه ام رو دادم بالا.

سلام آقای ستوده!

با اخم نمکینی اطراف رو نگاه کرد. شلوغ بود و مطمئناً کسی جز دوستانمون متوجه ما نبودن.

خوش می گذره دیگه؟

خنده ریزی کردم و سرمو تکون دادم.

کاملاً!... به شما چی؟ خوش گذشت؟

کوله اش رو جا به جا کرد و سرشو نزدیک تر آورد.

باشه پریا خانم، مارو بذار تو خماری.

لبخندی زد و سرعتش رو زیاد تر کرد. دوستانش هم خودشون رو بهش رسوندن و برای ما

سری تکون

دادن. از ما زدن جلو تر و به سمت کلاسی که با هم داتیم رفتن. نغمه که همچنان می خندید

گفت:

چه دل پری داره که دیشب نرفتی خونه! دستمو تکون دادم.

چقدر ساده ای تو!... این دیشب برای خودش جشن گرفته.

و بعد من و نغمه با هم خندیدیم. به نغمه گفتم:

راستی از پژمان خبری نبود.

شونه اش رو انداخت بالا.

لابد نیومده.

یکی از ابرو هام رو دادم بالا.

یعنی تو خبر نداری؟

آروم زد به شونه ام.

لوس بی مزه!... پیامک داده. گفت توی دانشگاهم، فقط من نمی دونم کجاست.

از بیچ راهرویی که به کلاس می خورد گذشتیم و دیدم محمد کسری با دوستاش که حالا پژمان و کیارش هم اضافه شدن جلوی در کلاس ایستادن و حرف می زنن. به انتهای راهرو اشاره کردم. نمی خواد به خودت فشار بیاری که آقا پژمانتون کجاست. داشت با لبخندی به جایی که حالا فقط پژمان و محمد کسری ایستاده بودند نگاه می کرد. چون مسعود و قباد و کیارش وارد کلاس شده بودند. پژمان با لبخند سرشو به محمد کسری نزدیک کرد و حرفی زد که باعث شد لبخندی بزنه. من سعی می کردم خودم رو کنترل کنم تا از دیدن حالتهاشون لبخند نزنم و توی اینکار هم موفق شدم. نزدیکتر که شدیم صدایی باعث شد بایستم. خانم صالح؟ با کنجکاوی به سمت صدا برگشتم. همون آقای بود که توی مجلس جشن اولین پیشنهاد رقص رو به من داده بود. باید اعتراف کنم که از اون روز تا به حال چند باری قصد کرده بود که با من صحبت کنه و هر دفعه من به هر بهونه ای که شده بود اون رو پیچونده بودم. اما امروز اونم حالا جلوی چشم محمد کسری منو گیر انداخت. اسمش فرزانه مهربانی بود. سلام، ببخشید مزاحم شدم.

آب دهنم رو فرو دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم تا یه جوری شرش رو از سرم کم کنم.

سلام آقای مهربانی، دفعه اولتون نیست.

انگار حرفمو نشنید.

اختیار دارید...میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

سرمو با بی حوصلگی تکون دادم.

همین الان هم وقت منو گرفتید.

لبخند زد.

شوخ طبع هم که هستین.

شوخ؟ فکر کنم اون داره با من شوخی می کنه. نغمه از کنارم رفته بود و الان پیش پژمان بود

که داشتن با

کنجکاوی به من نگاه می کردن و وارد کلاس می شدن. اما محمد کسری با اخم و یه علامت

سوال بزرگ

توی صورتش داشت منو نگاه می کرد. بهش لبخند زدم که آروم باشه، اما انگار آقای مهربانی

لبخند منو

برای خودش تعبیر کرد چون لبخندش وسیعتر شد. خودم رو جمع و جور کردم و سریع

گفتم:

من با کسی شوخی ندارم آقای محترم.

لبخندش ماسید به هم. یکم جا به جا شد. حالا صورتش جدی شده بود. از گوشه چشم دیدم

استاد داره میاد.

خدا رو شکر کردم.

استادم داره میاد. من باید برم... (یه قدم برداشتم و دوباره با یه لبخند بزرگ برگشتم

سمتش.) درضمن من

نامزد کردم.

و اون رو که با قیافه متعجب به من نگاه می کرد ترک کردم و لبخند زنان به سمت محمد

کسری که همچنان

اخم داشت قدم برداشتم. از قصد دستمو گذاشتم روی بازوش و اون رو به طرف در کلاس

هول دادم تا آقای

مهربانی ببینه.

محمد کسری با صدای آروم و البته کمی هم عصبانی گفت:

چی کارت داشت؟

کتش رو کشیدم و با یه لبخند گفتم:

دیگه مهم نیست چون می دونه که من نامزد دارم.

چشماش رو از روی آقای مهربانی برداشت و به من نگاه کرد. صورتش باز شد اما لبخندی

نزد فقط گفت:

خوبه!

و بعد من در جلو و محمد کسری در پشت، با هم وارد کلاس شدیم. نگاه های دخترا حالتی از

تعجب و

سردرگمی داشت. توجهی نکردیم و هرکدوم به سمت صندلی خودمون رفتیم. دلم نمی

خواست غیر از

دوستانمو کسی از موضوع ما خبر داشته باشه.

کل ظهر و بعد از ظهر من و پریا فقط با نگاه با هم صحبت می کردیم. حتی موقع نهار به

جورایی پنهانی ازش

خواستم باهم بریم بیرون از دانشگاه و نهار بخوریم اما اون با مخالفت سری تکون داد و

درخواست منو رد

کرد و گفت که می خواد تا موقع نهار با نغمه روی تحقیقی که با هم باید برای کلاس بعد از

ظهر تحویل بدن

کار کنن.

نمی دونم اما به جورایی احساس می کنم داره منو از سرش باز می کنه. اما الان دارم مثلاً به

خودم نهیب می

زنم که این فکر ها رو از خودم دور کنم. با پژمان و قباد پشت میز توی محوطه سالن

غذاخوری نشستیم.

قباد با هیجان داره داستانی رو تعریف می کنه که من اصلاً حال و حوصله گوش دادن ندارم و

فقط این پژمانه

که داره با علاقه به حرفاش گوش می ده. منم مثلاً برای رد گم کنی سرم توی لپتاپ رو به

رومه اما در واقع

چشمم به میز پریا و نغمه است، که فقط سه چهار تا میز با ما فاصله دارن. به این فکر می کنم

که چقدر

نزدیک و در واقع از هم دوریم. گوشیم رو از جیب کوله ام در آورد.

چرا نخواستی با هم نهار بخوریم؟

و اون رو برای پریا س□ ند کردم. منتظر موندم. نگاهش کردم همونطور که داشت با نغمه

حرف می زد گوشه

رو از جیب کت نیم تنه قهوه ای رنگش درآورد. نگاهش کرد و بعد صورتش باز شد و به من نگاه کرد.

شروع کرد به نوشتن. چشم رو انداختم روی صفحه دسکتاپم و منتظر موندم. صدای زنگ گوشیم که بلند

شد اون رو از کنار لپتاپ برداشتم.

گفتم که باید امروز تحقیقمون رو ارائه بدیم.

آرنجمو گذاشتم روی میز طوری که باعث شد به لپتاپ نزدیک تر بشم.

“پس چرا دیشب نیومدی خونه؟

منتظر شدم و همونطور که نگاهش می کردم با تأخیر شروع به نوشتن کرد و چند لحظه بعد

مسیج به دستم

رسید. اون رو خوندم.

با نغمه می خواستیم درس بخونیم.

دیگه کم کم داشت حرصم در میومد.

اینا همش بهونه است. دلیل اصلیت رو بگو.

دوباره منتظر بهش چشم دوختم. پیغام رو خوند و اینبار با چهره ای گرفته داشت برام

جوابش رو می نوشت.

برام فرستاد و با حرص به من نگاه کرد. چند لحظه بعد گوشیم لرزید و صداش دراومد.

مسیج رو باز کردم.

بهونه چیه؟...محظ اطلاعات، امتحانات داره شروع می شه...بیدار شو آقا!

دیگه داشتم کلافه می شدم. هم از صدای قباد و پژمان که می خندیدن و حرف می زدن، هم

از حرفای پریا.

به اطرافم نگاه کردم بدون اینکه واقعاً جایی رو دیده باشم. گوشی تو دستم لرزید و صداش

بلند شد. مسیج

رو نگاه کردم.

تو و کیارش نباید امروز تحقیقون رو بدین؟ چرا بیکاری؟

با بی حوصلگی نوشتم:

من و اون مثل بقیه نیستیم، قبلاً تحقیق رو دادیم استاد.

براش فرستادم. اینبار با تأخیر رسید بهش. فقط صدای زنگ اس ام اس ما دو تا توی سالن

می پیچید. مسیج

رو خوند و لبخندی زد و شروع به نوشتن کرد. رفتم عقب و تکیه دادم به صندلی.

آفرین آقایون درس خون...منظورت از بقیه منم دیگه؟

نیشخند زدم و نوشتم.

خیر منظورم بغل دستی تونه.

نگاش کردم. با لبخند کمرنگی نوشت.

آهان! فکر کردم با منی!

منم دیگه واقعاً خنده ام گرفته بود.

دختر کسی بهت گفته خیلی روت زیاده؟

براش فرستادم و منتظر بهش چشم دوختم که به نا گه یکی محکم خواند روی زانوم. یه متر

از جام پریدم.

پژمان بود.

چته پژمان؟ ترسیدم!!!

پژمان لباس رو یه وری کرد و با تأسف برای من سر تکون داد.

خجالت بکش.. حداقل داری اس ام اس بازی می کنی اون چشای هیزت رو بنداز پایین.
قباد داشت هر هر می خندید. خنده ام رو خوردم و سرمو انداختم پایین که در همون لحظه
مسیح پریا هم
برام اومد. خواستم بخونمش که قباد و بعد از اون پژمان بلند شدن. قباد دستی به کمرم زد و
گفت:
خوش باش دادا، من می رم یه زنگ به خونه بزنم. تو نشستی اینجا هی دل ما رو آب کردی...
نگفتی این
جوون با نامزد راه دورش چطور می خواد بگذرونه... (می خندید و حرف می زد.) ولی عیب
نداره... تو کلاس
می بینمت.
باهاشون دست دادم و از قباد هم عذر خواهی کردم. بعد از رفتن اونا مسیح رو باز کردم.
آره گفتن.
نگاهش کردم. خواستم جواب بدم که کی جرأت کرده به تو بگه روت زیاده؟ که دیدم
تنهاست. انگار نغمه
هم یکی، دو دقیقه پیش از اونجا رفته بود.
لپتاپ رو بستم و زدمش زیر بغلم و باقی وسایل رو گرفتم دستم و رفتم سمت پریا که داشت
وسایلش رو
جمع می کرد. داخل سالن سه یا چهار نفر بیشتر نبودن که اونا هم مثل ما داشتن دیگه برای
رفتن به کلاس از
اونج جا خارج می شدن.
وسایلم رو ریختم روی میز جلوی پریا.

دو تا کتاب دویست کیلویی بود! (البته نه دویست کیلو، ولی سنگین وزن.) که باید همینا رو

برای امتحانات

می خوندم، کیف لپتاپ، خوده لپتاپ، گوشیم به همراه هنسفریم و البته یه بسته آدامس و کوله ام.

پریا بی تعارف بسته آدامس رو برداشت. یه قرصش رو خورد و بقیه اش رو به همراه بسته اش انداخت ته کوله اش.

درحالی که داشتم کتاب ها رو توی کوله ام جا می دادم. مکث کردم و بعد دوباره کارم رو از سر گرفتم.

قابل نداره ها... تو رو خدا تعارف کنی ناراحت می شم ها!

می خندید. چاله روی گونه اش بدجوری توی چشم بود. دلم می خواست... به خودم تشر زدم، فانتزی نزن محمد کسری!

نگاهش روی صورتم پر از خواستن بود. از اینکه می تونستم حالتش رو درک کنم خودمم هم خوشم اومده

بود. کمکش کردم تا وسایلش رو جمع کنه. لپتاپش رو گذاشتم توی کیفش و اون رو از روی میز برداشتم.

تو که خسیس نبودی.

و با لبخند و البته کمی هم ناز از کنارش رد شدم. اون کوله اش رو برداشته بود و پشت سرم با فاصله کمی

میومد.

شوخی کردم تُپلی خان.

ایستادم و برگشتم سمتش یه پام رو کوبوندم زمین.

محمد کسری!

می خندید. صورت مردونه اش با اون ته ریشی که داشت از هر چیز دیگه ای توی دنیا زیبا تر شده بود.

می خندیدم. به اون اخم با مزه اش. به اون حالت عصبانی بودن الکیش. به اون حالت بچه گانه ای که پاش رو

کوبوند به زمین. به رابطه قشنگی که داشتیم.

می دونستم که اینجا نمی تونه کاری از پیش ببره. البته غیر از زبون تند و تیزش. ابرو هام رو انداختم بالا

گفتم.

نیستی؟!...اگر نبودى که نباید دوباره می رفتیم خرید! اونم امروز!

کیف لپتاپ که دستش بود رو محکم زد به سینه ام.

خودت بیارش. درضمن لازم نکرده تو بیای، پولش رو خودم می دم، خودمم هر چی که دوست داشته باشم

می خرم.

با لبخند دنبالش راه افتادم.

اووووو...ترسیدم.

دیگه برنگشت سمتم و من لبخند زنان پشت سرش و البته با کمی فاصله بیشتر، به سمت کلاس به راه افتادم.

جلوی قفسه توی فروشگاه ایستاده و منتظر محمد کسری بودم تا سبد خرید رو بیاره. یه

بسته شکلات تلخ

برداشتم. داشتم قیمتش رو چک می کردم که محمد کسری سر رسید. شکلات تلخ رو

نشونش دادم.

از اینا دوست داری بگیریم؟

دستش رو آورد جلو.

چی هست؟

دادم دستش و منتظر شدم. یکم نگاهش کرد و بعد شروع به باز کردن بسته کرد. دهنم باز

موند.

داری چیکار می کنی؟

به اطراف و البته به سقف یا جایی که دوربینهای امنیتی باشه نگاه کردم. دوباره برگشتم

سمتش. یه تیکه از

شکلات رو جدا کرد و با خنده داد دستم.

بیا تو هم بخور بشی شریک جرم من.

سعی می کرد خنده اش رونگه داره. با نگرانی گفتم:

محمد کسری واقعاً چی کار کردی؟

بسته ای که هنوز چند تیکه شکلات درش بود پرت کرد توی سبد و سبد خرید رو هل داد و

اومد کنارم

دستش رو انداخت دور گردنم و منو با خودش کشوند. کاری نمی کنیم که می خوریمش

آشغالش رو هم یه جایی می ندازیم.. تو این فروشگاه به این بزرگی کسی

حالا حالا ها پیداش نمی کنه... اوه راستی... این زیادی خوشمزه است!

و به تیکه دیگه از شکلات که دستش بود رو گاز زد. با حالتی عصبی دستش رو از دور گردنم جدا کردم.

این مسخره بازی ها چیه...؟

عاشق این سادگیاش بودم. می خواستم بیشتر اذیتش کنم. اما وقتی دیدم بسته رو برداشت که ببره به یکی

از مسئول های فروشگاه نشون بده دیگه خنده ام به اوج خودش رسیده بود. مچ دستش رو محکم گرفتم. با

خنده گفتم:

پریا خانم دیگه کار از کار گذشته تو حالا شریک جرم منی... فکر می کنی باهامون چی کار می کنن؟

پریا اون چشمایی که حالا به رنگ سبز تیره تغییر کرده بود رو برام چرخوند. بهش تذکره دادم.

این حرکت مودبانه ای نیست خانم صالح!

ابروهاش رو کشید توی هم.

برای من از حرکت مودبانه حرف نزن... این شکلات رو به کاریش بکن من دارم....

دستش رو کشیدم. با یه لبخنده کج نگاهش کردم.

نترس عشق بسته رو میدیم پولش رو حساب می کنیم.

دستش رو از دستم کشید.

بهت خوش می گذره منو می ترسونی و به ساده بودنم می خندی؟

ایستادم و بهش که داشت هنوز از روی شونه اش من رو نگاه می کرد و به جلو می رفت خیره شدم. گفتم:

آخه دوست دارم قیافت ترس رو نشون می ده.

انگشت اشاره ام رو براش تکون دادم.

یک دوست داشتن ترسی رو نشونت بدم که دیگه....

حرفم رو قطع کرد.

واااای دوباره حرفای وحشتناک؟.....من شب خوابم نمی بره ها!

به حرکات بامزه اش نگاه می کردم و خودمم نمی تونستم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم.

دنبالش به راه افتادم.

آره بخند و منو اذیت کن وقتی تلافیش رو سرت آوردم اونوقت می بینیم که بازم می خندی

یا نه؟!

دیگه حرفی نزد و فقط با لبخندی که بر لب داشت با من مشغول خرید شد. چیزایی که لازم

داشتیم رو

گرفتم. دو تا حوله دست و صورت به رنگ صورتی و آبی برای هر دمن، مسواک و البته یکی

اضافه برای

موقعی که نغمه میومد پیشم و مدام غر می زد که اگر یه شب مسواک نزنه روز بعد دیوانه

میشه، یه اسپری

خشبو کننده هوا، مقداری گوشت چند بسته ماهی کولی و میگو که به اجبار محمد کسری بود،

خریدیم.

بیشتر خریدایی دیگه امون که جزو تنقلات و خوردنی ها بود، به اصرار و جبر محمد کسری

گرفتم.

اون یکی از بسته های چیبس رو که تموم کرده بود رو توی مشتش فشرده کرد دو قدم عقب

رفت و به

دستا و پاهاش حالت ضربه زدن به توپ توی بسکتبال هنگامی که می خواین اون رو پرت

کنین توی سبد تا

گل بشه رو داد. به سر تا پاش نگاه کردم. با تعجب گفتم:

الان به نظرت من نباید بدونم که می خوای چی کار کنی؟

اون نیشخند زد و بسته مچاله شده روی هوا به سمت سبد خریدامون شیرجه زد(البته با ضربه

محمد

کسری.)!

اما به جای اینکه بره سمت سبد خرید مستقیم اومد جا خوش کرد توی صورت من و بعد

مستقیم افتاد توی

سبد. با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

و این یعنی چی؟

اومد کنارم و شونه هاش رو انداخت بالا و قیافه اش رو کج و معوج کرد.

ام خب نمی دونم....چی بهش می گن؟ آها!...تلافی؟

سبد خرید رو هل دادم و به سمت در خروجی به راه افتادم. معلوم بود داره کار چند ماه پیش

منو تلافی می

کنه.

ها ها ها به این سبک سری هات خندیدم.

اون خندید و پشت سرم به راه افتاد و بعد از حساب کردن خرید ها به سمت محوطه

پارکینگ رفتیم. به

ماشین رسیدیم. ریموت ماشین رو زد. محمد کسری در صندوق عقب رو باز کرد و بعد از

گذاشتن خرید ها

عقب ایستاد و اونا رو تماشا کرد. رفتم کنارش. پوزخند زدم.

تمام این خوردنی های غیر ضروری رو می بینی؟ همه رو خودت خریدی؟... حالا کی تُپ □ له؟
سرش پایین بود. با لبخن شیطنت آمیزی سرش رو آورد بالا با مکث نگاهم کرد.

اون که معلومه، تو!

با حرص در صندوق عقب رو بستم.

به خدا خیلی پروویی محمد!

و بدون نگاه کردن به اون رفتم توی ماشین نشستم.

داشتم به حرص خوردن پریا می خندیدم. برگشتم که برم سوار ماشین بشم که از دیدن
شخصی که در

انتهای پارکینگ ایستاده بود و با لبخندی غیر عادی برام دست تکون می داد شک زده خیره
شدم. یه قدم

عقب رفتم و بعد دیدم که اشاره می کرد برم سمتش. نمی خواستم. چون نمی دونستم چی می
خواست و نمی

خواستم که بدونم. و حتی حالا بعد از این همه مدت چرا با تعقیب کردنم می خواست من رو
ببینه رو هم نمی

خواستم بدونم. این چیزه خوبی نبود. اصلاً خوب نبود!

کلافه و با اعصابی داغون و البته با عجله برگشتم سمتی که پریا نشسته بود. در ماشین رو باز
کردم. سوئیچ

رو گرفتم سمتش.

یادمه قبلاً گفته بودی که رانندگی بلدی... می تونی خودت بری خونه؟ من الان یادم اومد که
باید برم جایی و

باید همین الان برم چون واقعاً دیرم شده.

با نگرانی سوئیچ رو گرفت.

چی شده؟ کسی طوریش شده؟

سعی کردم لبخند بزدم.

نه، چیزی نیست فقط یک راست برو خونه. باشه؟ من زود میام.

خم شدم و صورتش رو بوسیدم. اومدم عقب و در حالی که در رو می بستم گفتم:

اگر هم تصادف کردی نگران ماشین نباش و فقط مراقب خودت باش. دوست دارم.

اصلاً دوست نداشتم پریا اون رو یا اون پریا رو ببینم، که البته شک داشتم که تا الان این اتفاق نیوفتاده باشه.

و اون پریا رو ندیده باشه. منتظر شدم تا پریا از صندلی که نشسته بود به سمت صندلی راننده جا به جا بشه.

بعد از به راه افتادن ماشین براش دست تکون دادم. برگشتم سمتش. هنوز در انهای پارکینگ در حالی که

دو دستش رو روی عصاش ضربداری و گذاشته بود به راه افتادم.

وقتی روی صندلی راننده نشستم و از آینه جلو عقب رو دیدم گوشی دستم اومد که موندن من واجب نیست.

چون همین غروب روز گذشته بود که بعد از این همه مدت سراغ من هم اومده بود. ماشین رو روشن کردم

به سمت خونه به راه افتادم.

بیست و سه ساعت پیش

وقتی پام رو از دانشگاه بیرون گذاشتم مدام روی تمام بدنم احساس مور مور شدن می کردم.

مثل وقتی که

فکر می کنین یکی مدام نگاتون می کنه. تنها بودم و دوست داشتم هرچه زود تر به خونه و

پیش محمد

کسری برسم. سعی کردم با بی توجه نشون دادن خودم به اطراف نگاه کنم و در همون حال

هم تو یه کوچه

فرعی پیچیدم. زیاد خلوت نبود اما چند نفری در رفت و آمد بودند. دو سه قدم رفتم که

ماشینی شیک و مدل

بالا از کنار من گذشت. داشتم فکر می کردم که ممکنه محمد کسری باشه؟ آخه خیلی وقتا

اون با این جور

اشین ها سر و کار داشت. قدم هام رو کوتاه کردم و با تعجب به شیشه های دو دی رنگش

خیره و با

کنجکاوی نگاه می کردم. ماشین هم سرعتش رو کم کرده بود و جلو تر از من منتظر بود تا

بهش برسم وقتی

این حرکتش رو دیدم دیگه مطمئن شدم محمد کسری است. به خاطر همین با لبخند به طرف

ماشین به راه

افتادم.

اما وقتی شیشه عقب آروم به پایین رفت و من آدمی به اسم عموم رو دیدم مات زده و با

لبخندی ماسیده به

تنها چشم سالمش خیره شدم. آخرین باری که دیده بودمش چی بهم گفت؟ بچه یتیم مادر

مرده؟ اوه این

مرد چطور به خودش اجازه داده بود پیش من بیاد و یا خودش رو به من نشون بده؟
نیشخندی زد.

فکر نمی کردی من باشم درسته؟

دندونهام رو از عصبانیت بهم فشردم. سعی کردم بی تفاوت باشم.

درسته! چون من اصلاً به تو فکر نمی کنم!

خندید. سرشو تگون داد.

اینم درسته، چون فقط می تونی به پسر من فکر کنی؟

انگار سطل آبی بود که روی سرم خالی کردن. مات بهش خیره بودم و احساس دل آشوب
شدیدی می

کردم. سعی کردم صدام نلرزه اما فکر نمی کنم موفق شده باشم.

چی می خوای؟ می خوای دوباره زندگی منو بریزی بهم؟

سرشو تگون داد. اشاره کرد سوار ماشین بشم. و بعد شیشه رو داد بالا. مکث کردم. واقعاً
هیچ نظری نداشتم

که چرا از من می خواد که این کار رو انجام بدم. می ترسیدم منو بیره یه جایی و یه بلایی
سرم بیاره. با این

حال نمی تونستم عقب بکشم و با نرفتنم آتویی دستش بدم که اونو بر علیه من استفاده کنه و
در نهایت

محمد کسری رو از من بگیره.

با تمآینه به سمت دیگه ماشین رفتم و سوار شدم. بوی تند ادکلان گرون قیمتش بینیم رو
نوازش می کرد.

راننده اش هم مثل خودش صاف و اتو کشیده فقط به جلو خیره بود، که بعد از سوار شدن من بدون معطلی و البته به آرومی به راه افتاد.

سعی می کردم سرمو نچرخونم تا کسی که کنارم نشسته بود رو ببینم. هوای ماشین گرم و کمی هم بوی سیگار می داد اما من به شدت سردم شده بود. دستام رو توی هم قلاب کردم و بهم فشار میدادم تا لرزششون رو متوقف کنم و مدام هم به خودم نهیب می زدم که نذار این مرد باعث ترس تو بشه. با صدایی گرفته و البته کمی لرزان سوالم رو دوباره تکرار کردم.

از من و زندگیم ی می خوای؟

دستش رو تکون داد و اون هیکل لاغرش رو کشوند جلو و به عصاش تکیه داد و با چشم چپ سالمش به من نگاه کرد. لبخندی زد. زیاد جالب نبود فقط چین و چروک های صورتش بیشتر نمایان شد.

مشخص نیست که من چی می خوام؟

نه، نمی تونست این کار رو با من بکنه. به چشمش خیره شدم. یه بار زندگیم رو خراب کرده بود نباید می داشتم دوباره این کار رو بکنه. سعی هم کردم بی مقدمه و هر چیز دیگه ای حرفم رو بزnm تا حرفای دیگه ای نمونه چون نمی خواستم اون حرفای مونده به جلسه دیدار بعدی بکشه.

محمد کسری خیلی قبل تر از اومدن من از پیش تو رفته، من اون رو نگه نداشتم که حالا بخوام پشش بدم.

خودش اگر می خواست می تونست این دوسالی که به دیدنت نیومده برگرده. خنده ی دندون نمایی زد و تکیه داد. به بیرون نگاه کردم و دیدم ماشین به خیابون اصلی برگشته و البته

راهی آشنا رو در پیش گرفته. صدای اون باعث شد که به سمتش دوباره نگاه کنم. پس اعتراف می کنی که تو هم یکی از عامل های دسیسه چینی بر علیه من هستی؟ با تعجب و اخم گفتم:

چرا قضیه رو سیاسی جنایی می کنی؟ من فقط چهار ماه که ... دستش رو بالا آورد و با بی حوصلگی حرف منو قطع کرد.

آره، آره... چهار ماهه که همخونه این، و یک ماهه که صیغه این (سرشو چرخوند و از پنجره به بیرون نگاه

کرد. با صدای آرووم تری اداومه داد)... با شما جوونها همیشه شوخی کرد! چی؟ شوخی؟ گوشم داره درست می شنوه؟! گیج شده بودم. واقعاً این همون آدمیه که یک سال پیش منو از

شرکتش بیرون کرد؟ و اون حرفای نامربوط رو به من زد؟ من... منظورتون رو ...؟

برگشت سمتم و من با دیدن حالت صورتش متعجب زده حرفم رو نیمه تمام رها کردم. نه خشم، نه کینه، نه

حسادت، نه انتقام. هیچکدوم از اینهایی که روزی توی چهره اش دیدم امروز نبود... جز... غم و خستگی و

تنهایی!! شروع کرد حرف زدن.

پریا تو از هیچ چیزی از گذشته خبر نداری... و با خودخواهی تمام باعث شدم از زندگی که حقت بود دور باشی.

مطمئناً این حرفاش یه نقشه است. آره! اون نمی تونه این حرفا رو به همین راحتی به من بزنه. به کسی که اونو به یتیم خونه سپرد و بازم بعد از سالها برگشتن، بعد از حرفاش من رو از خودش روند!! درسته اینا همه

حرفاییه که توی باد و هوا حل میشه تا بتونه محمد کسری رو از من بگیره. خشمی ناگهانی وجودم رو گرفت. خودم رو جلو کشیدم تا بهتر صورتم رو ببینم. سوالم رو برای بار سوم می پرسم از من و زندگی من چی می خوای؟ نفس عمیقی کشید.

تو حق داری حرفای منو باور نکنی اما...من....باور کن حرفی که می خوام بزنم صد برابر سخت تر از جدا کردن کوه از زمینه.

نیشخند زدم. چون این غیر ممکن بود. تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم. این عذرخواهی و طلب بخششه که ممکنه برات سخت باشه؟ صداس انگار متعجب بود.

چرا این حرف رو می زنی؟

با پوزخند صدا داری برگشتم سمتش و نگاهش کردم. چون ستوده ها رو خوب می شناسم!

نگاهش رو ازم نگرفت و همونجور بهم خیره شد. نگاهش عجیب بود مثل اینکه...اوه من هر دقیقه کنار این

مرد شگفت زده تر می شدم!...نگاهش حسی از افتخار و احترام رو به من انتقال می داد!

درسته، خیلی وقته فراموش کردم که تو هم یه ستوده ای!

سعی کردم نشون ندم که واقعاً دارم حیرت زده تر از هر دقیقه که گذشته می شم. حسی مغرورانه داشت

توی وجودم می خزید که اون رو تحریک کنم حرفی رو که براش سخته به من بزنه. با بی تفاوتی گفتم:

این حرفت باعث نمی شه من عقده های چند ساله ام رو خالی نکنم.

احساس کردم اون جبروتش داره بهش بر می گرده که خوب براش مثل غرورش بود همونطور که برای من

هم غرورم اجازه نمی داد به این آسونی ها ببخشمش. گفت:

من...من نمی خوام اگر کینه ای داری به سر پسر من...خالی کنی.

چی؟ این حرف دیگه از کجا پیدا شد؟...خب...درسته که من اول به خاطره انتقام پا پیش گذاشتم اما بعد به

خاطره احساس خوبی که با محمد داشتم، حس امنیت، شادی، زندگی آرام و از همه مهمتر مزه عشق

شیرینی که محمد کسری باعثش بود، این امکان نداشت که بخوام اون رو نابود کنم. با

ناباوری سرمو تکون

دادم.

من مشکلم تویی نه محمد کسری.

خودش رو متعجب زده نشون داد.

واقعاً؟ پس چرا بش نگفتی که دختر عموشی؟... چرا با پول و رشوه دادن به بنگاه دار یا

محضر دار

شناسنامه ات رو ازش مخفی کردی؟...

عصبانی بودم. اونم زیاد. هم به خاطر اینکه به جای معذرت خواهی داشت منو متهم می کرد،

هم واقعاً سعی

داشت با تعقیب من و کسری و سرک کشیدن توی زندگیمون چی رو ثابت کنه؟ ناخود آگاه

وسط حرفش

فریاد زدم.

چون می ترسیدم که دوست داشتن منو طوره ای که تو الان داری تعبیر می کنی، تعبیر کنه.

تکیه دادم و با عصبانیت به بیرون نگاه کردم. دیگه مطمئن شدم داره به سمت خونه من میره.

چون دیگه

نزدیک شده بودیم. شروع کرد حرف زدن. صداش جدی بود.

خوبه!... پس ثابت کن که واقعاً دوستش داری... حقیقت رو بهش بگو... همه چیز رو... حتی از

سنگدلی

من... بذار حقیقت رو از تو بشنوه قبل از اینکه دیر و این موضوع بر علیه خودت

بشه... مطمئن باش که اینبار

مقصر خودتی.

با مهربونی برگشت و من رو نگاه کرد.

مطمئن باش که هر اتفاقی بیوفته اینبار من کنارتم نه رو به روت... (سرش رو برگردوند).

چون نمی خوام

گذشته دوباره تکرار بشه و اینبار قربانی هاش پسر و تو باشی.

حرفاش گیج کننده شده بود. با صدای آرومی گفتم.

منظورت از این حرفا چیه؟...

ماشین متوقف شد و من متوجه شدم که دیگه جلوی در خونه ایستادیم. راننده پیاده شد و در

رو برام باز

کرد. برگشتم به مردی که کنارم بود و داشت با دستمالی روی چشم راستش رو فشار می داد

نگاه کردم.

اجازه حرف زدن به من نداد.

بهتره که دیگه بری، من هم باید برم.

دوست داشتم سوالهای بیشتری بپرسم و بفهمم منظورش چی بود. چی تو گذشته اتفاق افتاده

بوده که نمی

خواستی دوباره تکرار بشه. چرا شخص دیگه ای غیر از خودش باید به محمد کسری حرفی

بزنه و اون رو بر

علیه من کنه؟ چرا شخصی که همیشه از من کینه به دل داشت حالا بخواد در کنار من باشه و

از من حمایت

کنه؟ و صدها چراغی دیگه که فرصت نداشتم بپرسم. با ناامیدی و بی هیچ حرفی از ماشین

پیاده شدم. کوله

ام رو روی دوشم انداختم. راننده در رو بست و خودش سوار ماشین شد. شیشه عقب پایین

اومد. همونطور

که هنوز دستمال روی چشمش بود نگاهم کرد و گفت:

فردا همین موقع محمد کسری رو به جایی بیار که من بتونم باهاش ملاقات کنم و ترجیحاً

تنها باشه چون

واقعاً دلم برای پسرم تنگ شده...این در خواست رو دارم چون می دونم اگر ازش بخوام، اون

غرور ستوده

ایش این اجازه رو بهش نمی ده و فقط باید توی حرکت انجام شده باشه تا قبول کنه.....بهم

قول می دی که

این کار رو بکنی؟

هنوز گیج حرفاش بودم نمی دونستم چی کار کنم....اما....اونم به پدر بود و منم نمی خواستم

آدمی باشم که

محمد کسری رو از پدرش دور می کنه. با گیجی سر تکون دادم. اما به سرعت دهن باز

کردم.

قول می دی که بهش در مورد این ملاقاتمون و خیلی چیزای دیگه حرفی نزنم؟

بی معطلی لبخندی زد.

قول می دم، من فقط به پدرم که می خوام حال پسرم رو بعد از دو سال پیرسم.

با صدای پایینی گفتم.

اما این عجیبه!

چی عجیبه؟ اینکه آدمی به جلال و جبروتیه من حالا داره بهت این حرف هارو میزنه؟....تو

نمی دونی از بعد

از دیدن تو به این چه اتفاقاتی برای من افتاده....یکیش همین چشمه.

سرمو تکون دادم.

درسته، چون قبلاً که دیدمت اینطوری نبود.

دستش رو بالا آورد و گفت:

دیگه بهتره بری داخل.

و بدون خداحافظی شیشه رو بالا داد و بعد ماشین حرکت کرد. من متعجب زده و گیج و

مبهوت به رفتنش

نگاه کردم و وقتی از پیچ کوچه نا پدید شد تازه متوجه سر دردی شدم که داشت سرمو

منفجر می کرد. نمی

تونستم امشب خونه برم به خاطر همین راه خونه نغمه رو در پیش گرفتم. توی راه خیلی به

حرفای عموم

فکر کردم و سعی کردم عاقلانه تصمیم بگیرم. وقتی به خونه نغمه رسیدم اون تنها بود. اولین

کاری که کردم

به خونه زنگ زدم تا برای محمد کسری پیام بذارم که شب خونه نمی رم... و خوب آخرش با

بی فکری ازش

خواستم که باید با هم حرف بزنیم. خدا رو شکر اون از زمانی که منو دید فراموش کرد که از

پرسه می

خواستم راجع به چی باهاش حرف بزنم.

تمام ماجرا رو برای نغمه تعریف کردم و نظر اون این بود که فعلاً نباید بذارم که این اتفاقات

حالا اونم توی

فصل امتحانات صدمه ای به اوضاع درسیم بزنه و فکر کردن به این موضوعات و گفتنشون به

محمد کسری

رو برای بعد از امتحانات بذارم.

با یاد آوری اتفاقات دیروز اصلاً متوجه نشدم که کی به خونه رسیدم و چطوری وسایل رو به خونه بردم. انگار تمام کارها رو توی خواب یا از روی عادت انجام دادم. بعد از جا گیر کردن خرید هامون برای خودم چایی درست کردم و منتظر اومدن محمد کسری شدم. و البته نگران هم بودم. چون هنوز اطمینان کاملی به عموم نداشتم و مطمئن نبودم که نخواد حرفی به محمد کسری بزنه. این امکان وجود داشت که بی خیال بخشش من بشه و راز منو پیش محمد فاش کنه. یه جورایی حضور بی موقعش برام عجیب بود. هر چی هم که می گفت فقط می خواستم از حالت با خبر باشم بازم تو کتم نمی رفت که بابا بی قرض پا پیش گذاشته باشه. حتی شک دارم دو روز پیش توی محوطه پارکینگ فروشگاه رفتن پریا ندیده باشه. و حتی این به دور از انتظار بود که هیچ سوالی در این مورد نکرد. انقدر فکرم غرق بابا بود که وقتی پریا با شدت خودش رو روی کاناپه کنار من انداخت از جا پریدم. با لبخند ملیحی که داشت نگاهم می کرد. ترسیدی؟ با مکث و کمی هم گنگ سرم رو تکون دادم. نه، فقط فکرم مشغول بود.

خودش رو کشید جلو از توی بشقاب روی میز به خیار برداشت و با پوست شروع کرد به گاز زدن. به

جورایی خوشحال بود. هوا برفی بود و اون به پلیور کرم-شکلاتی یقه اسکی به تن داشت. آستین های

بلندش رو تا پشت دستش پایین کشیده بود. موهای طلایی بلندش رو از پشت جمع کرده و توی پلیورش جا

داده بود. به تره کوچیک هم توی صورتش بود. وقتی خیار رو گاز می زد و می خورد لبای صورتیش غنچه

می شد. که از نیم رخ بیشتر توی چشم بود. به تلویزیون که داشت به برنامه طنز نشون می داد، نگاه می کرد

و می خندید. یک کلام می گم...حضورش حسابی حواسم رو از بابا پرت کرد.

دستم رو باز کردم انداختم دور شونه اش رو کشیدمش سمت خودم. اعتراض کرد.!!!! داری چی کار می کنی؟

خندیدم. واقعاً به این حواس پرتی احتیاج داشتم.

دیدم خودت رو خیلی پوشوندی، منم سردمه، گفتم شاید اینطوری گرم تر بشم.

خیار از دستش افتاده بود زیر پامون. دستاش رو گذاشت روی سینه و بازوم تا خودش رو ازم جدا کنه. دستم

دور کمرش بود و نمی تونست خودش رو بکشه عقب. هنوز تقلا می کرد.

چرا خیار رو با پوست می خوری؟

همونطوری که داشت با خنده سعی می کرد بره عقب گفت:

از سفتیش که زیر دندونم می ره خوشم میاد....در ضمن خاصیت هم داره.

سرمو تکون دادم و با دهن بسته به دست و پا زدنش خندیدم.

آها!!!!...اون وقت چرا کیوی رو با پوست نمی خوری؟

یه لحظه با چشمای گردش که برق می زد از حرکت ایستاد و بعد آروم سرش رو به سمت

دست دیگه ام

چرخوند که داشتم کیوی رو از توی بشقاب روی میز بر می داشتم. بر گشت سمتم.

نه محمد کسری!

دستم رو آروم به سمتش حرکت دادم.

آره پریا!

همچنان تقلا می کرد و زور می زد تا دستم رو از دور کمرش برداره و بلند شه. یه نگاه به من

کرد یه نگاه به

کیوی توی دستم. نگاهش با یه خنده ای که از روی نخواستن بود به کیوی خیره موند.

محمد کسری نه!

دیگه حسابی خنده ام گرفته بود.

پریا آره.

دستم رو نزدیک صورتش آوردم. خودش رو پرت کرد تو آغوشم و صورتش رو با دستش

پوشونده بود و

خودش رو به سینه ام فشار می داد و همراه با صدای خنده ای که داشت شروع به التماس

کرد. محمد کسری نکن، باشه...به خدا همینجا می مونم از جام هم تکون نمی خورم....محمد

تو رو خدا اونو نیار

طرف من....من ازش بدم میاد، چندشم می شه، او چیز گرد پر از پ□رز چندش آورترین

خوراکی توی

دنیاست. اونی نزدیک من نیار!

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و بلند بلند شروع به خندیدن کردم. میوه ی بیچاره رو

سر جاش

گذاشتم. باورم نمی شد وقتی می گفت از کیوی به شدت تنفر داره و حتی وقتی منو مجبور به

شستنشون کرد

فکر می کردم که این کارا برای لوس کردن خودش. اما الان به چشم شاهد بودم که از این

میوه بیچاره و

البته خوشمزه چندشش می شه. دلم برای این حرکاتش ضعف می رفت. جفت دستام رو دور

شونه و کمرش

انداختم و اون رو به خودم فشردم.

دختره لوس من! باورم نمیشه که حاضر شدی به خاطر اینکه اون میوه بدبخت بهت نزدیک

نشه توی بغل

من بمونی.

دیدم دستاش رو آرام باز کرد از روی شکم و پهلو لغزوند و دور کمرم حلقه کرد. وقتی

سرش رو بالا آورد

هنوز چشماش بسته بود. سرش رو توی گودی گردم زیره فک و چونم فرو کرد. که این

کارش باعث خنده

ام شد. خودم رو عقب کشیدم و رو کاناپه خوابیدم و اون رو کشیدم روی خودم. بهم نگاه

کرد. با اون چشمای

خوشرنگ آبی که شیطنت درش موج می زد به من خیره نگاه کرد و دستاش رو روی سینه

من زیر چونه

اش روی هم گذاشت و با یه لبخنده وحشتناک خواستنی به من خیره شد.

دلم می خواست ببوسمش.

پریا خیلی پایینی.

بدون حرف بلند شد و خودش رو جا به جا کرد. بدنامون مماس هم شده بود. حالا صورتش

نزدیک صورتم

بود و فقط کافی بود سرم رو یکم به سمت پایین بکشم تا لباش رو ببوسم. دست راستم رو از

کنار پهلویش

برداشتم و بردم پشت سرش. موهایش رو از توی پلیور کشیدم بیرون. کش موهایش رو

گرفتم و کشیدم که

خیلی راحت در آمد و باعث شد موهایش از سمت چپ صورتش سرازیر بشه روی صورتم.

بوی شامپوش که

بوی توتفرنگی می داد وارد بینیم شد. به چشماش خیره شدم و اون هم بدون خجالت به من

خیره شد. دستم

رو دوباره روی پهلویش گذاشتم و یکم کشیدمش بالا تر. که این کارم باعث خنده اش شد و

موهای نرم و

صافش روی صورتم حرکت کرد.

دستاش رو از دو طرف ورتم تکیه خودش قرار داده بود. دست راستش رو آورد بالا و کشید

روی صورتم. از دیروز اصلاح نکرده بود. اما بوی افترشیوی که صبح موقع رفتن به صورتش

زده بود رو می تونستم هنوز

استشمام کنم. به چشمای قهوه ای رنگش خیره شدم و دستم رو از روی گونه اش تا زیر

چونه اش کشیدم.

حرکت ته ریشش زیر نوک انگشتم باعث قلقلکم می شد.

با تمام وجود خواستار این بودم که اون لباش رو ببوسم. اما نمی خواستم بیشتر از این ببرم

جلو. فکشو توی

دستم گرفتم. البته یا فک اون زیادی بزرگ بود یا دست من زیادی کوچیک. با اینحال فشار

آوردم که باعث

شد لبش جم بشه و بیشتر دلم بخواد که ببوسمش. خندیدم. سریع سرمو بردم پایین و قبل از

اینکه سرش

رو تکون بده توی همون حالتش بوسه ای روی لباش گذاشتم و بعد هم خودم رو سریع عقب

کشیدم. چون

اون حالت تدافعی رو ول کرده بود جدا شدن ازش راحت تر شد. روزانو هام که حالا کناره

پهلوهاش روی

کاناپه بود نشستم و خندون به چهره اش که گرفته شد نگاه کردم. اعتراض کنان گفت:

این حرکت قبول نیست.

دستاش رو روی رونهام گذاشت. دستم رو گذاشتم روی دستاش.

اینطوری است؟ حرکت تو هم قبول نبود که با کیوی منو توی بغل خودت نگه داشتی؟

انگشتاش رو لای انگشتم انداخت و شروع به بازی باهاشون کرد. با کله شقی سرش رو تکون

داد.

اتفاقاً چرا، خیلی هم قبول بود!

داشت کم کم منو می کشوند سمت خودش که یک دفعه ای از تلویزیون صدای جیغ بلندی

بلند شد که

باعث شد هر دومون با تعجب و البته با ترس بر گردیم سمت تلویزیون. داشت تبلیغ فیلم ترسناکی که قرار بود توی سینماهای آمریکا اکران بشه رو تبلیغ می کرد. هر دومون شُک زده خنده امون گرفت و اون سعی کرد دوباره از فرصت استفاده کنه و منو بکشه سمت خودش. همونطور که می خندیدم سرمو تکون دادم و سعی کردم بلند شم. نه آقای ستوده دیگه خبری نیست. باید شام رو حاضر کنم. انگاری اگر تا پنج دقیقه دیگه به تو شام ندیم منو جای غذات می خوری.

و شروع کردم بشقابای میو رو با احتیاط طوری که دستم به کیوی ها نخوره جمع کنم. اون پشت سرم روی کاناپه به حالت نشسته در اومد و در حالی که کنترل رو بر می داشت تا شبکه رو عوض کنه با به لبخنده شیطانی به من نگاه کرد و چشمکی زد.

نه، شما که دسری عزیزم.

با پام محکم زدم توی ساق پاش.

خیلی پروویی! مطمئن باش بعد از شام می رم تو اتاقم و در رو قفل می کنم. و بعد به سمت آشپز خونه به راه افتادم. مطمئن بودم که هر کاری که می گه می کنه و من که نمی خواستم فقط حضورش رو در کنارم از دست بدم

التماس کنان گفتم.

باشه بابا، خواهشاً تهدیدای این مدلی نکن که من قلبم ضعیفه.

صداش از آشپزخونه گنگ میومد. به خاطر همین صدای تلویزون رو کم کردم.

نخیر شما این حرفات الکیه... آااااااااا!

یک دفعه ای از صدای جیغ که کشید و همزمان شکستن چیزی، از جا پریدم. به هول به

سمت آشپزخونه

دویدم. قلبم انگار هزار بار در ثانیه می کوبید. وقتی رسیدم از وضعیتی که دیدم دلم آشوب

شد و احساس

بدی بهم دست داده بود. سرش و لا به لای موهای صافش خون بود. حتی یکم هم روی

پولیورش پاشیده

شده بود.

قدرت نفس کشیدن نداشتم. نفسم بالا نمیومد. رنگم مثل گچ روی دیوار شده بود و دهنم

خشک مثل

چوب کبریت.

دویدم سمتش. این نمی تونست واقعی باشه! دستم رو انداختم زیر گردن و موهاش و اون رو

کشیدم بالا و توی بغلم گرفتم. اون صورت کوچیک که از سمت راستش یه خط باریک خون

جاری شده بود دلم رو بد تر

آشوب می کرد. با صدای لرزان و خفه ای صداش کردم.

پریا..... پریا جواب بده..... صدامو می شنوی....

دستم رو روی صورتش کشیدم و سعی کردم خون رو از روی صورتش پاک کنم. حتی نمی

دونستم جایی که

ضرب دیده کجاست. خورش توی دستام یه جوری بود. بغض کرده بودم هیچی نمی فهمیدم.

یه دفعه ای

دیدم لبش به خنده باز شد چاله رویه گونه اش بیشتر نمایان شد. چشماش رو باز کرد. با

صدای خندونی

گفت:

حالا این منم که از ترسیدن تو لذت می برم.

مات شدم انگار آب جوش ریختم روی من. تمام عضلات سفت شدم، شُل و بی حس شد.

خودش رو از دستام

عقب کشید. منم خودم رو به کابینت آشپزخونه تکیه دادم. یه دستمال از روی میز کنار

دستش برداشت و

شروع کرد خودش رو تمیز کردن. دستمال رو از روی میز برداشتم و خودم تمیز کردم.

گفتم:

یادته چطور توی فروشگاه منو ترسوندی و از کارت هم نهایت لذت رو بردی؟ این کارم

خرجش فقط یه

شکستن لیوان و س□سی شدن سر و صورتم بود....اما خداییش خیلی قیافه ات خنده دار

شده بود....

حرف نمی زد. با خنده نگاهش کردم. مات و با دهنم نیمه باز به من خیره بود. همین که

نگاهامون به هم

خورد دو قطره اشک از چشماش روی صورتش جاری شد. با ناباوری بهش نگاه کردم. قطره

های اشکی بود

که پشت سر هم سرازیر می شد. بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن و خودش رو روی زانو

کشید سمت

من.

پریا دیگه هیچ وقت هیچ وقت دیگه این کار رو نکن، حتی به شوخی. و منو توی آغوشش گرفت و محکم به خودش فشار داد. با همون صدای گرفته و گریون گفت:

حتی تصور از دست دادن تو برای یه لحظه هم برای من سخت بود...چطور دلت اومد این کار وحشتناک رو

با من بکنی؟ پریا، پریا، پریا! دیگه همچین کاری نکن. مطمئن باش من بدون تو می میرم. من واقعاً فکر نمی کردم همچین عکس العملی از خودش نشون بده. بدترین تصور من دعوای حسابی بود که

ممکن بود بینمون بشه! اما حالا بعد از این اتفاق فهمیدم که بدترین عکس العملش این بود. این که گریه

بکنه. هیچ دوست نداشتم گریه کردنش رو ببینم. انگار به قلبم خنجر فرو می کردن. دستم رو روی کمرش کشیدم.

معذرت می خوام فکر نمی کردم اینطوری بشه... تقصیره منه.... ببخشید.

با هم توی همون حالت موندیم و من اون رو دلداری دادم و اون بعد از این که کمی آرام شد از من جدا شد

و اما تا آخر شب و تا زمانی که می خواستیم بخوابیم هم پکر بود و حتی وقتی بهش برای دور کردن اون از

حالت پکر بودنش بهش پیشنهاد دادم که شب رو می تونیم با هم باشیم اون رد کرد و خواست فقط توی

آرامش دستاش رو دور من حلقه کنه. و من با عذاب وجدانی که از کارم گرفته بودم در کنارش خوابیدم.

به صندلی تکیه دادم و عینکم رو برداشتم. یکم چشمام رو مالش دادم و بعد از اون با بدنم کش و قوسی
 اومدم تا خستگیم در بیاد. از پشت میز بلند شدم. حسابی خسته شده بودم. نگاهی به ساعت
 کردم. یک
 ساعت از نیمه شب گذشته بود. با این حساب هفت ساعت بکوک فقط درس خونده بودم.
 معدم از گرسنگی
 به صدا افتاده بود. از اتاقم اومدم بیرون. از محمد کسری توی اتاقش خبری نبود. اومدم توی
 پذیرایی دیدم
 جلوی شومینه ولو شده و چند تا کتاب و جزوه هم دورش و بعدم خوابش برده. معلوم نبود
 کی خوابیده .
 رفتم بالا سرش دست به کمر ایستادم. این مثلاً می خواد امسال فارغ التحصیل بشه؟ با پشت
 پا آروم زدم به
 پهلوش و صداش زدم. محمد کسری؟... کسری؟... خوابی؟
 سرشو یک دفعه ای بلند کرد، اما چشماش هنوز بسته بود. یکم مکث کرد بعد یه چشمش رو
 باز کرد و منو
 نگاه کرد سریع هم بستش.
 پ نه پ خودمو زدم به خواب تو منو بیدار کنی الکی بترسم بعد به خودم بخندم.
 لبخند زدم. سرشو دوباره گذاشت روی کوسن مبل که زیر دستش بود. گفتم:
 شام خوردی؟
 جواب نداد. خسته بودم حوصله ایستادن نداشتم. نشستم روی کمرش. اونم هیچی نگفت.
 یکم گذشت دیدم

صداش در نییاد. نگاهش کردم صورتش رو فرو کرده بود تو اون یه ذره کوسن و انگار چند

ساله که

نخوابیده، خوابه. دست کردم لای موهاش و یکم کشیدم اما آروم.

کسری؟ بلند شو شام بخور، بعد بخواب.....میرم غذا رو بذارم گرم بشه.

صورتش مثل بچه ها شده بود. برای یه لحظه توی دلم قند آب شد. ناخودآگاه د□ لا شدم و

صورت سه تیغه

شده اش رو بوسیدم. از روی کمرش بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و غذای کمی که از

ظهر باقی مونده

بود رو گذاشتم توی ماکروویو تا گرم بشه. بعدشم رفتم تا وسایل شام رو بچینم.

وقتی بیدارم کرد و بعد نشست روی کمرم دیگه خوابم نرفت. اوایل فکر می کردم چون یکم

توپ □ ره باید

سنگین باشه اما بعد فهمیدم که برعکس اون چیزیه که فکر می کردم. مخصوصاً الان که

احساس می کنم به

خاطر امتحانا به خودش فشار میاره و مدام درس می خونه، لاغر تر هم شده.

تو این فکرا بودم که متوجه شدم دستش رو کرد لای موهام یکم اونا رو کشید که برام یه

جورایی خوشایند

بود. بهم گفت میره شام رو گرم کنه و بعدشم صورتم رو بوسید و از روی کمر من بلند شد.

وقتی رفت دستم

رو گذاشتم روی جای بوسه اش و بعد بلند شدم تا برم دست و صورتم رو بشورم.

داشتم ظرف غذا رو می داشتم روی میز که تلفن زنگ زد. با تعجب به تلفن و بعد هم به

ساعت نگاه کرد و

در همون حال هم رفتم سمت تلفن. ساعت نزدیک دو بود و تماس توی این موقع شب یه

جورایی ترسناک

بود. چون ترسیدم که خدایی نکرده بلایی سر کسی اومده باشه. محمد

کسری؟... کسری؟... خوابی؟

سرشو یک دفعه ای بلند کرد، اما چشماش هنوز بسته بود. یکم مکث کرد بعد یه چشمش رو

باز کرد و منو

نگاه کرد سریع هم بستش.

پ نه پ خودمو زدم به خواب تو منو بیدار کنی الکی بترسم بعد به خودم بخندم.

لبخند زدم. سرشو دوباره گذاشت روی کوسن مبل که زیر دستش بود. گفتم:

شام خوردی؟

جواب نداد. خسته بودم حوصله ایستادن نداشتم. نشستم روی کمرش. اونم هیچی نگفت.

یکم گذشت دیدم

صداش در نیامد. نگاهش کردم صورتش رو فرو کرده بود تو اون یه ذره کوسن و انگار چند

ساله که

نخوابیده، خوابه. دست کردم لای موهاش و یکم کشیدم اما آرام.

کسری؟ بلند شو شام بخور، بعد بخواب...میرم غذا رو بذارم گرم بشه.

صورتش مثل بچه ها شده بود. برای یه لحظه توی دلم قند آب شد. ناخودآگاه د□ لا شدم و

صورت سه تیغه

شده اش رو بوسیدم. از روی کمرش بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و غذای کمی که از

ظهر باقی مونده

بود رو گذاشتم توی ماکروویو تا گرم بشه. بعدشم رفتم تا وسایل شام رو بچینم.

وقتی بیدارم کرد و بعد نشست روی کمرم دیگه خوابم نرفت. اوایل فکر می کردم چون یکم

تو پ □ ره باید

سنگین باشه اما بعد فهمیدم که برعکس اون چیزیه که فکر می کردم. مخصوصاً الان که

احساس می کنم به

خاطر امتحانا به خودش فشار میاره و مدام درس می خونه، لاغر تر هم شده.

تو این فکرا بودم که متوجه شدم دستش رو کرد لای موهام یکم اونا رو کشید که برام یه

جورایی خوشایند

بود. بهم گفت میره شام رو گرم کنه و بعدشم صورتم رو بوسید و از روی کمر من بلند شد.

وقتی رفت دستم

رو گذاشتم روی جای بوسه اش و بعد بلند شدم تا برم دست و صورتم رو بشورم.

داشتم ظرف غذا رو می داشتم روی میز که تلفن زنگ زد. با تعجب به تلفن و بعد هم به

ساعت نگاه کرد و

در همون حال هم رفتم سمت تلفن. ساعت نزدیک دو بود و تماس توی این موقع شب یه

جورایی ترسناک

بود. چون ترسیدم که خدایی نکرده بلایی سر کسی اومده باشه. گوشی رو برداشتم و همین

که گفتم بله محمد کسری از راهروی اتاق خواب ها در حالی که با حوله ای که از

فروشگاه خریده بودیم، اومد بیرون و با حالتی سوالی منو نگاه کرد. صدایی از اون سمت به

گوشم خورد که

خیلی دیر جواب

داد، اما با صدایی بلند.

سلام، آقای ستوده؟....

صدا متعلق به یک زن بود. با گیجی گفتم:

گوشی دستتون....

بعد گوشی رو گرفتم سمت محمد کسری.

حوله را انداخت روی دوشش و گوشی رو گرفت. منم برگشتم و پشت میز آشپزخونه نشستم

و منتظر

نگاهش کردم. گفت:

بفرمایید؟

چهره اش کم کم از اون حالت سوالی به خوشحالی باز شد. با صدای شادی در حالی که به من

نگاه می کرد

گفت:

سلااااا...پارسال دوست امسال آشنا!...خانوم خانوما خوب رفتی حاجی حاجی اروپا یه حالی از

این پسر شاخ

شمشادت نمی پرسى!!

با این طرز صحبتش معلوم شد که مادرش بوده و یک دفعه ای من از این که ندونسته باهاش

چند کلمه

صحبت کرده بودم دچار استرس شدم. محمد متین صندلی رو عقب کشید و کنار من نشست.

ادامه داد:

ای خانوم!...ما چند باری تماس گرفتیم که پریا خانوم با شما صحبت کنه اما گفتن که تشریف

بردید

دریانوردی! بینم حسابی برنر کردی دیگه؟

با خنده منو نگاه کرد. از حالت صورت تم فهمید که نگران شدم. واقعاً نمی دونم چرا اما دلشوره داشتم. دستش

رو دور شونه ام انداخت و منو کشید سمت خودش و با یه اخم کوچولو که یعنی چرا نگرانم سرشو برام

تکون داد. لبخندی زدم و سرمو انداختم بالا که یعنی هیچی نیست.
با شیطنت منو نگاه کرد گفت:

مامی جان پریا اینجاست...سلام می رسونه

آروم لباس رو تکون داد:

مامان سلام می رسونه

بعد با صدای بلند تری خطاب به مادرش گفت:

می خوای باهاش صحبت کنی؟

یکدفعه ای هول شدم. کشیدم عقب و با سر و دست بهش با علامت دادم که نه. اون خندید.
به مادرش گفت:

باشه... پس شما هم می خواید اولین صحبتتون حضوری باشه؟...چه جالب! پریا هم همین

تصمیم رو

داشت.

نفس راحتی کشیدم و با سر حرفش رو تایید کردم. محمد کسری دستمو گرفت.

حالا کی عازم ایران می شید؟...من فقط معطل شمام ها!

دستشو توی هوا تکون داد.

اوووو حالا کو تا اون موقع؟...نمی شه زودتر بیاین؟

به من نگاه کرد.

خب حالا آقا کامی جونتون کاراش رو ول کنه...بابا من عروسی می خوام.
 اخم کشیدم عقب و آروم زدم به بازوش. که چون تیشرت آستین کوتاه تنش بود تقی صدا داد.
 خندید و بعد با حالت نمایشی غر غر کرد.
 مامی صداش رو شنیدی؟ داره منو می زنه!
 ایا...مامان!...اتفاقاً پریا منو بیشتر از هر کسی دوست داره.
 قیافه اش داشت می رفت توی هم.
 ساکت شد. صورتش دیگه خندون نبود. دستمو ول کرد و از جاش بلند شد. دست راستشو گذاشت پشت سرش و با صدای آرومی گفت:
 مامان...دارید زود قضاوت می کنید... (برگشت نگاهم کرد.) باید ببینیش.
 محمد کسری لبخند بی رمقی زد.
 آفرین مامان خوبم که حرف گوش می ده...پس من بعد از عید منتظرتون باشم دیگه؟
 برگشت نشست پشت میز. اما این بار رو به روم نشست.
 نمی دونم...یه برنامه هایی دارم...بستگی داره شما اینور عید بیاین یا اونور عید؟
 نگاهم کرد. بلند شدم تا وسایل رو بیارم. شنیدم که گفت:
 خوب اگر اونور عید اومدنتون قطعی که ما عید خونه نیستیم.
 در کابینت رو باز کردم. البته تمام کارام فورمالیته بود چون می خواستم فقط سرگرم باشم.
 بعد از حرفایی که
 محمد کسری به مادرش زده بود احساس کردم که یکم حرفای منفی زده. شنیدم محمد کسری چی گفت.

خونه نیستیم؟ قراره کجا باشیم؟ بدون مشورت من برای عید برنامه چیده؟ شنیدم که محمد

بعد از

درخواست سوغاتی های فراوون و سفارش برای اینکه مواظب خودش باشه، از مادرش
خداحافظی کرد.

لیوانی که از کابینت برداشته بودم روی میز گذاشتم و نشستم پشت میز. گفتم:
چی می گفت؟

لبخند زد. بشقابم رو برداشت تا برام غذا بکشه. گفت:

هیچی... بعد از عید میان... یکم سفارش کرد که یه سری به شرکت آقا کامران، شوهرش،
بزنم... چیزه

زیادی نگفت. یه نگاه به غذا و بشقاب خورشتی که محمد کسری داشت ه □ ل می داد سمت
من انداختم. احساس سیری

کردم. گفتم:

مخالفت کرد، نه؟

یکم مکث کرد. قاشقم رو برداشتم و به بشقاب غدام چشم دوختم. شروع به بازی کردن با
غدام کردم. با

صدای آرومی گفت:

البته که نه!... فقط می گفت شاید شناخت من ازت کم باشه دارم عجله می کنم.

بی اختیار گفتم:

شاید واقعاً همینطور باشه و مادرت درست بگه!

قاشقی که پر کرده بود تا بذاره توی دهنش رو نگه داشت. گذاشت توی بشقابش.

منظورت چیه؟

هول شدم. لبخندی سرسری زدم و گفتم:

منظور خاصی ندارم که!

خودش رو کشید جلو.

پریا نکنه از رابطه ای که با من داری ناراضی؟

قاشقم رو نیمه پر کردم و خودم رو بی خیال نشون دادم.

نه احمق جون این چه فکریه؟

و بعد لبخند زدم و بهش نگاه کردم. اون یه طوری نگاهم می کرد که انگار فهمیده بود یه

خبرایی هست. بعد

از یکم مکث سرشو تکون داد و در حالی که می گفت خدا کنه همینطور که می گی باشه

شروع به خوردن

غذا کرد. دیگه حرف خاصی غیر از درس این حرفا بینمون زده نشد و از اونجایی که

امتحانات من آخر هفته

و مال اون اول هفته ی دیگه شروع می شد. می خواستیم یه برنامه ریزی درستی داشته باشیم

که مثل امشب

اون نخوابه و من هفت ساعت بیشتر بتونم درس بخونم.

چون فردا کلاس داشت بعد از شام فرستادمش که بره بخوابه. قبل از اینکه بره گفت:

سه ساعت دیگه باید بیدار بشم ها!

از طرز حرف زدن شوخش فهمیدم منظورش چیه. سعی کردم جدی باشم.

باید بیدار بشی که بشی!... برو بخواب تا طول روز کسل نباشی... بعد از شستن ظرفا منم میام.

وقتی دید لحن صحبتتم جدیه خندید.

چشم خانوم تیمسار!... الان میرم می خوابم منو نزن.

بشقاب‌ها رو برداشتم و به روش لبخند زدم تا بلکه زودتر بره. دستشو تکون داد و در حالی که از آشپزخونه می رفت بیرون گفت:

تو که فردا کلاس نداری، بذار باشه صبح که از خواب بیدار شدی بشور.

حرفی نزدم و در حالی که بشقاب به دست به ورودی آشپزخونه که خالی بود، خیره شده بودم، به این فکر می کردم که چطور می تونم با کسی که توی رقم خوردن سرنوشت من دست داشته برخورد داشته باشم.

روی تخت پریا ولو شدم. بالشتش بوی توتفرنگی می داد. صورتم رو داخلش بردم و بوش کردم. بعد خودم رو کشیدم اون سمت تخت تا جا برای پریا باز بشه. وقتی اومدم کناره تخت ناگهان یاد دفتی افتادم که اون روز این گوشه پیدا کرده بودم. یکدفعه ای یه حسی از کنجکاوی افتاد توی جونم. نشستم و به در اتاق نگاه کردم. چون چراغ اتاق خاموش بود و چراغ راهرو روشن، می شد فهمید که کسی به این سمت میاد یا نه. دو دل بودم. خیلی وقت گذشته بود و حتی پریا اشاره کوچیکی هم به این قضیه نکرده بود یا حداقل می گفت که من خاطرات روزانه ام رو می نویسم. پیش خودم گفتم شاید اصلاً دوست نداشته که تو بفهمی.

یه جورایی حرفایی که مادرم زده بود هم روم تأثیر گذاشته بود. این که می گفت تو کامل از گذشته اش خبر نداری و ممکنه که اون فقط به خاطر پولت باهات مونده باشه و حتی حاضر شده به خاطر پول، با ارزش ترین چیزی که یه دختر می تونه داشته باشه رو تقدیم تو بکنه! دستم رو دور زانو هام حلقه کردم. مادرم از هیچ چیز خبر نداشت. من هیچوقت نمی دارم کاری بکنم که بعد ها باعث کوچیک شدن پریا جلوی خانواده ام بشه! باید به مادرم می گفتم که پریا هنوز سالمه و ما رابطه امون با اومدن پریا توی اتاق و روشن شدن چراغ تازه به یاد آورم که می خواستم ببینم اون دفتر هست یا نه. که با به یاد آوردن حرفای مادرم این کارم رو فراموش کردم. پریا لبخند کمرنگی زد. چرا توی تاریکی نشستی؟... چرا نرفتی توی اتاق خودت؟ دراز کشیدم و بی خیال دستمو گذاشتم زیر سرم و به سقف خیره شدم. برای اینکه اینجا راحت ترم. اگر می خواهی درس بخونی قول می دم که مزاحمت نشم و مثل بچه ها بخوابم. پوزخندی زد و رفت سمت میزش و چند تا برگه رو مرتب کرد. مثل بچه ها می خوابی صدای خرناست از پشت در بسته اتاق به گوش می رسه، چه برسه به این که بخوای مثل آدم بزرگ ها بخوابی.

متعجب نگاهش کردم.

امکان نداره من خُر خُر کنم!

خندید. از خنده اش فهمیدم که داره سر به سرم می ذاره. گفت:

این دفعه که صدات رو ضبط کردم و دادم گوش بدی می فهمی که من شوخی نمی کنم. چراغ اتاق رو خاموش کرد و چراغ خواب کنار تخت رو روشن کرد که نور زیادی هم نداشت. کنارم خوابید.

خودمو کشیدم سمتش و بازوم رو انداختم زیر سرش. اونم اعتراضی نکرد و در حالی که موهای طلایش رو

از یک سمت سرش جمع می کرد، سرش رو گذاشت روی سینه ام. گفتم:

باشه، منتظرم که تو هم یه آتو بدی دستم.

با صدای آرومی که از شدت خستگی خواب آلودگی رو به کاهش رفته بود گفت:
نمی ذارم این اتفاق بیوفته.

و بعد از صدای آروم نفسهای فهمیدم که خوابیده. تعجبی نداشت. از صبح حسابی از خودش کار کشیده و

تا الان که سه صبح بود استراحتی نداشته. لبخند زدم. فقط حضورش و نفس های گرمش که به سینه ام می

خورد برای من آرامش بخش بود. سرش رو بوسیدم و منم سعی کردم بخوابم.

در آپارتمان باز شد. از صدای حرکت کردنش می تونستم حدس بزنم محمد کسری است، به خاطر همین

سرمو از روی جزوه بلند نکردم. متوجه شدم رفت سمت آشپزخونه. صداش رو از اونجا شنیدم:

علیک سلام خانوم!... تو رو خدا انقدر تحویل می گیری، من خجالت زده می شم ها!

خطی که داشتم می خوندم رو گم کردم.

آه... کسری ساکت... حواسم پرت شد!

دوباره شروع کردم از دو سه خط بالاتر به خوندن. دیدم دیگه هیچی نگفت. یواشی سر بلند کردم زیر

چشمی نگاهش کردم. چون توی حال نشسته بودم آشپزخونه هم که دید داشت.

دوباره رفته بود خرید. پاکتها روی میز بودند و اون داشت بعضی ها رو می چید توی یخچال بعضی رو هم می

داشت توی سینک. جزوه رو بستم و با اخمی که در اثر کنجکاوای بود نگاهش کردم. خبریه؟ اینا چیه دیگه؟

یه نگاه گذرا بهم انداخت و دوباره مشغول کارش شد. حرفی نزد. 'خاک توی سرت کنن پریا که تو دلت از

جای دیگه ای پر بود سر این مظلوم خالی کردی!' با صدای آرومی گفت: شما درست رو بخون کار به چیزی نداشته باش.

کلافه دستم رو به پیشونیم کشیدم.

حالا تو بگو چرا دوباره رفتی خرید؟!

چیزی نگفت. کتش رو تازه درآورد انداخت روپشتی صندلی میز. آستین هاش رو همونطور که تا می زد

گفت:

اگر درس نداری برو یه کم بخواب تا شب سر حال بشی.

جزوه رو گذاشتم کنارم و از جام بلند شدم. دست به سینه رفتم توی آشپزخونه. احساس

ندامت و درد عذاب

وجدان یکجا اومد سراغم. از طرفی هم با کاری که من امروز، بعد از مدتها دوباره، انجام داده

بودم اعصاب

درست درمونی هم نداشتم به خاطر همین هم نمی خواستم کوتاه بیام.

ای بابا...می گی چه خبره یا نه؟

کیسه پرتقال رو خالی کرد توی سینک و شیر آب رو باز کرد. بازم حرفی نزد. سعی کردم

آرامشم رو حفظ

کنم.

کسی رو دعوت کردی؟

فقط سرشو تکون داد و شروع کرد به شستن پرتقال ها. دستکش رو از توی کشو کابینت

کشیدم بیرون و

گرفتم سمتش.

دستت رو خشک کن اینارو دستت کن!

یک جفت دستکش دیگه هم برای خودم برداشتم. اونم به حرفم گوش داد و دست از کار

کشید تا دستکش

ها رو دستش کنه. منم رفتم سراغ میوه ها و باقی شون رو ریختم روی سر پرتقال ها. یه سبد

هم از کابینت

بیرون آوردم تا شسته ها رو بریزم داخلش و شروع کردم به شستن. اومد کنارم ایستاد تا با

هم کار رو انجام

بدیم. سعی کردم تمام اون خاطرات منفی رو از مغزم بیرون کنم و به الان فکر کنم به این که من دیگه نمی
تونم و نمی خوام که انتقام بگیرم. می خواستم خودمو مشغول کنم تا از این افکار رها بشم.
نمی خوام بگی امشب چه خبره؟
صدام آروم بود. گفت:
امروز بابام رو دوباره دیدم!
خشکم زد. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. نکنه عمو حقایق رو گفته؟ سعی کردم به خودم
مسلط باشم با
این حال بازم با لکنت گفتم:
چی؟...مگه...مگه قبلا هم دیده بودیش؟
صورتش حالتی از عذاب وجدان به خودش گرفت. با تلخی گفت:
خب...آره....دو هفته پیش...اون زمانی که تو رو تنها فرستادم خونه!
من که می دونستم پس چرا می خواستم با سوال ججواب کردنش بی خودی اونو دچاره حس
بدی کنم و
خودم رو خوب نشون بدم. گفتم:
آهان!...خب درمورد چی حرف زدین؟این سوالی بود که بعد از دفعه ی اولی که همو دیده
بودن می خواستم ارزش پیرسم اما نمی تونستم و من الان
دقیقاً منظورم برای هم دفعه ی اول و هم دفعه ی دوم بود. شونه هاش رو انداخت بالا.
اون دفعه حرف خاصی جز این که فقط دلش برام تنگ شده بود و می خواسته منو ببینه
نزد....اما اینبار ...
من از تو حرفی بهش نزدم...می ترسم با دیدنت بهت بی احترامی کنه.

بهم نگاه نمی کرد. از طرفی به خاطر این حرفش وجدان دردم تا سر حد خودش رسید و به خاطر بد خلقیم

باهاش از خودم بدم اومد. هنوز نگاهم نمی کرد. نمی دونم چرا زبونم نمی چرخید عذر خواهی کنم. نگاهش

کردم و سعی کردم لحن آرومی داشته باشم تا بلکه نخوام عذرخواهی کنم. پس یعنی امشب دعوتش کردی که منو بهش معرفی کنی؟ سریع گفت:

در واقع خودش خودش رو دعوت کرد!

میوه ها تموم شده بود. کاهویی که برای سالاد خریده بود رو آورد تا بشوره. گفتم: اون بده من برو میوه ها رو خشک کن....(اونم بدون حرفی دستکش ها رو درآورد). پس هیچ نظری

نداری که با دیدن من و رابطه ی بین ما ممکن چه عکس العملی نشون بده؟ چند تا دستمال تمیز از کشو برداشت و مشغول شد. گفتم: میوه خوری، طبقه بالای اون کابینت آخریست.

بلند شد تا میوه خوری رو بیاره و من همچنان منتظر جوابش بودم. برگشت و میوه خوری رو گذاشت کنارش

تا حین خشک کردن، میوه ها رو هم بچینه. گفت:

فقط بهش گفتم ممکنه از چیزی که می خوام امشب بهش بگم خوشش نیاد.

کاهو ها رو که برگ برگ شده بدم گذاشتم کنار و رفتم توی چیدن میوه ها کمکش کنم. گفتم:

اینجوری نچین.... کاش یکم موز هم گرفته بودی! به نگاه به اطرافش کرد. خم شد از روی میز پاکتی رو از بین باقیه پاکتها کشید بیرون. نگاهم کرد و لبخند زد. خانومی، من حواسم جمع لبخند زدم. پاکت رو برگردوند سر جاش. با شیطنت گفت: می ترسی؟

نگاهش کردم. از اینکه از اون حالت ساکت بودنش بیرون اومد خوشحال شدم. در ضمن می ترسیدم اما نه از

اون لحاظی که محمد کسری فکر می کرد. می ترسیدم که یه وقتی عموم بخواد همه چیز رو قبل از من به

محمد کسری بگه. زیر چشمی نگاهش کردم و بعد به کارم مشغول شدم.

آره... یه کم... همیشه گوجه و خیارها رو هم بشری؟ می خوام اول سالاد و دسر رو درست کنم.

خندید.

کارگر مفت گیر آوردی؟

سرمو به شوخی با تأسف تکون دادم.

خوبه دو دقیقه پیش گفتم برم استراحت کنم حالا اینجوری می گی؟ اگر می رفتم که شب باید نیمرو می

داشتی جلوی پدر عزیزت!

با شیطنت گفت:

اونقدر دنیا دیده هستیم که بتونیم یه نون و بوقلمون درست کنیم.

پاکت گوجه و خیار ها رو دادم دستش که بشوره و اونم رفت سمت سینک. همونظر که دستکش ها رو

دستش می کرد گفتم:

اول از اون که تو چند نفری؟...دوم از اون (یه جورایی داشتم حسادتم رو زیر خنده هام پنهان می کردم).

منظورت از دنیا دیدن دوست دخترای سابقتن دیگه؟

دست از کار کشید برگشت با نیشخند نگاهم کرد.

مطمئنی سابق بودن؟

گر گرفتم. خنده روی صورتم ماسید. با دیدن چهره ی من به قهقهه خندید. گفت:

این به اون در که تا پام رو گذاشتم توی خونه زدی توی ذوقم.

بعد وقتی دید دارم همینطوری هاج و واج نگاهش می کنم. با خنده دست از کار کشید و اومد سمتم. منو کشید

توی آغوشش و با صدایش که خنده درش موج میزد گفت که شوخی کردم گلم...چشام دربیاد اگر به غیر از تو به شخص دیگه ای بخوام نگاه اون جوری داشته باشم.

یکم رفت عقب تا نگاهم کنه. با لحن بامزه ای گفت:

جونه کسری با اون آسمون چشام اینطوری نگام نکن الان قلبم می ایسته.

انقدر لحنش بازه بود که من هم خنده ام گرفت. بوسه ای روی گونه ام گذاشت و با خنده برگشت سر

کارش و منم مشغول کار خودم شدم.

برای چند ثانیه از فکر بودن کسری با شخص دیگه ای بدچار شوک شده بودم. نگاهش کردم داشت یه

دستاش رو بلند کرد و اومد طرفم و من همینطور هاج و واج به اون کاراش خیره شده بودم. با

این حال

دستمو دورش حلقه کردم. خیلی وقت بود که ندیده بودمش! اما الان حسابی من غافلگیر شده

بودم چون

گفته بود که تا قبل از عید نیامد. و نمی دونستم همین یه شوخی ساده مادرم ممکنه تمام

زندگی منو بریزه

بهم.

گوشی رو که برداشتم، شخص پشت گوشی مهلت صحبت به من نداد و سریع گفت:

پریا خیلی زود با محمد کسری به یه بهونه ای از خونه برید بیرون.

اخمام رفت توی هم.

چی؟... تو کی هستی؟

با حالت عصبی گفت:

من فتاحم.... حرفی رو که زدم گوش کن و گرنه توی بد مخمسه ای گیر می کنین!

عمو بود. با گیجی گفتم:

مگه شما الان پشت در آپارتمان نیستید؟

با ناامیدی گفت:

وای، نه!... (انگار با خودش حرف زد و بعد از من سوال کرد.) اون اونجاست!... اون اونجاست؟

پرسیدم:

کی اینجاست؟

در همون حال حال هم برگشتم سمت محمد کسری و با دیدن زن عموم جواب سوالم رو گرفتم.

خیره به اون و با

دهنی باز با دستایی مرتعش گوشه‌ی رو که هنوز صدای عمو میومد که حرف می زد رو آوردم
پایین و اون رو
خاموش کردم.
من داشتم مامان رو به سمت پذیرایی راهنمایی می کردم و هر دو خندان به سمت پریا که اون
قسمت پشت
به ما ایستاده بود می رفتیم. مامان با دیدنش چشمکی به من زد و خندید. خواستم پریا رو
صدا کنم که
برگشت سمت ما. قیافه اش وحشتناک شده بود. متعجب، آشفته، ترس و حتی انگار احساس
کردم.... نفرت؟
اما من در اون لحظه واقعا تمام این فکرا رو به سمت عقب ذهنم کشوندم و همچنان مثل
کورها سعی
میکردم پریا رو به مادرم که حالا اون هم صورتش تغییر می کرد و من که بهش بی توجه
بودم رو به بهش
معرفی می کردم.
مامان... این دختر زیبا و دوست داشتنی که مثل فرشته هاست همسر عزیز منه... و پریا، این
خانوم زیبا و با
وقار که مشاهده می کنی مادر عزیز و یک دونه ی منه!
من همچنان بی خبر از همه جا نگاهم بین پریا و مامان رد و بدل می شد. وقتی توی این حالت
بودم تازه
متوجه تغییرات مامان و پریا شدم و اون موقع بود که کم کم خنده روب لبام ماسید. صورت
مامان هر لحظه

خشمگین تر می شد و صورت پریا هر لحظه توی هم فشرده تر و از شدت نفرت و یا شاید

هم ترس تیره

تر می شد.

یکدفعه مامان با حالتی عصبی که تا به حال هیچ وقت توی عمرم ازش ندیده بودم، حتی زمان

هایی که با پدر

جنگ و دعوا داشتن، به سمت پریا حرکت کرد و توی یه یک قدمیش ایستاد. دستش رو بلند

کرد و محکم

خوابوند زیر گوش پریا! طوری که موهای بلند و طلایش ریخته شد توی صورتش.

اونقدر این اتفاق سریع افتاد که یک ثانیه بعد به خودم اومدم و رفتم سمتشون. بین پریا و

مامان ایستادم. و با

شتاب گفتم:

مامان معلوم هست داری چیکار می کنی؟...من انتظار این حرکت رو از بابا داشتم نه شما!

وقتی شروع کرد به حرف زدن شک کردم که این همون مادریه که چند لحظه پیش جلوی در

داشت قربون

صدقه ی من می رفت؟!!

با کینه خطاب به پریا گفت:

دختره ی آشغال!...یکبار مادر کلفتت زندگی منو ریخت بهم بس نبود که حالا دوباره

دخترش برگشته؟...با

خودت چی فکر کردی؟...میرم انتقام مادرم رو می گیرم؟ میرم تمام زندگی و پولشون رو

آتیش می

زنم؟...دختر جون اگر فکر کردی با بردن دل پسر ساده لوح من می تونی اینکارا رو بکنی

کور

خوندی؟...تا من زنده ام نمی ذارم هیچ کدون از این کارا رو بکنی!...حالا برای من موش

شدی؟...(بلند)

خندید) یادم رفته بود که تو هم دختر همون موش مرده ای که زندگی منو به جهنم تبدیل

کرد.صدای پریا که هنوز پشت سرم ایستاده بود و سرش پایین بود رو شنیدم.

حق نداری در مورد مادرم اینطوری حرف بزنی.

صداش خشمگین بود و ...نفرتی عمیق درش میج میزد. و من اصلاً نمی فهمیدم که اینجا چه

خبره. برگشتم

سمت مامان.

مامان این حرفا چیه؟...داری در مورد چی حرف می زنی؟

یه پوزخند زد و منو ه □ ل داد کنار و رفت سمت پریا بازوش رو گرفت و تکونش داد.

پس چرا حرف نمی زنی؟...چرا جوابش رو نمی دی؟ ... نگاه کن

چونه اش رو کشید سمت خودش و توی چشماش خیره شد.

...می دونی از کجا شناختمت؟...از این قیافه نحست که شبیه اون زنیکه است....

اعتراض کنان بازوی مامان رو گرفتم و کشیدمش عقب.

معلوم هست اینجا چه خبره؟

دوباره خواست بره سمت پریا که گرفتمش. همونطور که به پریا و اونم به مامان نگاه می کرد

بهش گفت:

تو می دونستی کسری کیه، نه؟...به خاطر همین چترت رو باز کردی روی این ساده؟...حالا

چرا بهش نمی

گی چرا نمی گی کی هستی و به خاطر پولاشه که باهاشی، هرزه؟... بگو... نمیگی؟... نه؟...
 عصبی خندید. همونجور که بازوش رو گرفته بودم به من نگاه کرد.
 آقای که ادعات میشه این هرزه کوچولو رو می شناسی... آقای که می گفتی پریا فقط خودمو
 می
 خواد... حالا خوب گوش کن... دلیل جدایی من از بابات به خاطر مادر اینه... مادر این یه
 کُلفت ناچیز بیشتر
 نبود... وقتی پاش رسید به خونه اشرافیه ستوده اولین کاری که کرد، شیفته کردن و فریب
 دادن دوتا برادر
 بود، که یکیشون زن داشت و تا چند ماه بعدش می خواست پدر بشه... حالا خودت حدس
 اونی که هم
 شوهر بود هم پدر کی بود؟...
 هاج و واج به دهن مامان خیره شده بودم. آروم به پریا نگاه کردم. با التماس نگاه می کرد.
 اشک توی
 چشمش حلقه زده بود. صدای مامان رو شنیدم. دو دو تا چهارتا کردنش سخت نیست... مادر
 همین هرزه دید نمی تونه با بابات کاری از پیش بیره، تورش
 رو انداخت روی برادرش، یعنی عموی تو... حالا بازم مسئله اونقدر پیچیده نیست!
 با پوزخند ساکت شد و منتظر موند. با ناباوری رفتم سمت پریا. ساکت بود و ملتسمانه به من
 چشم دوخته
 بود. اینی که جلوی منه پریا نیست که من می شناسم. اونی نیست که برای یه بی احترامی
 غوغا به پا می کرد!

اون...اون داشت خُرد می شد و من حتی اون لحظه هم بهش توجه نکردم. دوباره صدای

عصبانی مامان رو

شنیدم که با دستور گفت:

محمد کسری من پایین توی ماشین منتظرتم. وسایلت رو جمع کن. دیگه نمی خوام حتی یک

دقیقه ی دیگه

هم اینجا بمونی.

صدای تق تق پاشنه های کفشش رو شنیدم و بعد صدای به هم خوردن محکم در آپارتمان

رو. مسخ شده

بودم. با لکنت گفتم:

یعنی....یعنی تو، دختر عموی....

با اشکها و چونه ای لرزون سرشو تکون داد. و رفتم. تمام این مدت....حالت ناباوری من

داشت جای خودش

رو به عصبانیت و خشم و بی منطق بودن می داد.

تمام این مدت داشتی منو بازی می دادی؟

دهن باز کرد حرف بزنه.

محمد کسری من....

مهلت ندادم.

چند وقته که می دونستی ما با هم...

حتی گفتن دختر عمو پسر عمو بودنمون هم برام غریب بود. جواب نداد و فقط بی صدا اشک

می ریخت.

چشمای سبزش توی اشک زیبا شده بود. مثل یه الهه... اما اون موقع این چیزی نبود که بخواد

حواث منو به

کل پرت کنه.

پرسیدم، چند وقته که می دونی ما با هم فامیلیم؟ یه جورایی گفتنش برام سخت بود. اما گفتم.

حرف نزد و سرشو انداخت پایین. بازوهاش رو گرفتم توی

مشتم و فشار دادم.

پریا جواب بده... چند وقته؟

از درد چهره اش رفت توی هم اما هیچی نگفت با صدای آرام و بغض داری گفت:

از روزای اولی که توی دانشگاه عاشقت شدم.

دستمو بی اختیار بلند کردم زدم توی دهنش. دیوانه شده بودم. اختیارم رو از دست داده

بودم. نمی دونستم

با این کارم دارم چه بلاهایی سر خودم و پریا میارم. کارایی که بعد ها به خاطرش هزار بار به

خودم لعنت

فرستادم. که چرا نذاشتم حرف بزنه، از خودش دفاع کنه... یکطرفه به قاضی رفتم.

دوباره کشیدمش سمت خودم. وسط لب خوش فورمش یکم چاک خورده بود و خون میومد.

چقدر احمق

بودم... با عصبانیت تکونش دادم.

تو بابام رو دیده بودی آره؟... به خاطر همین انقدر آرام بودی؟... اون تو رو دیده بود و همه

چیز رو می

دونست آره؟ آره؟... جواب بده!

فریاد می زدم. انگار دنبال یه روزنه بودم که بگه تمام این چیزها دروغه. بازوش رو انقدر

فشار داده بودم که

صداش در اومد و با التماس و ناله واری گفت:

محمد کسری... دستم...

اسمم رو که آورد قلبم آتیش گرفت. اما اون لحظه انقدر سنگدل شده بودم که الان خودم

هم باور نمی شه.

با حرص و بغض فریاد زدم.

خفه شو... اسم منو به زبونت نیار ... به خاطر چی؟ به خاطر چی این همه با من بازی

کردی؟... چندوقت

عروسک گردونم شده بودی خوشحال بودی؟... به منو خانواده ام می خندیدی که یه احمق و

بی خاصیت رو

از بینشون پیدا کردی که می تونی انتقام خودت رو بگیری؟... اونم به خاطر پول؟...

پرتش کردم روی زمین. آرنج دستش خرد به گوشه میز عسلی. میز افتاد و صدای شکستن

گلدون روش،

صدای ناله ی پریا رو در خودش محو کرد. شاید هم من نخواستم که بشنوم. کیف پولم رو از

جیب پشت

شلوارم کشیدم بیرون. چندتا چک پول و تراول که تازه از صبح از بانک گرفته بودم رو پرت

کردم طرفش بیا... اینم پول... بردار... مگه همینو نمی خواستی؟... (پوزخند صدا داری زدم)

آهان تو بیشتر می خواستی...

میلیونی می خواستی؟ ... یا چی؟... (صدام آروم شده بود و متوجه حال نمی شدم.) فقط می

خواستی عشق و

غرورم رو ازم بگیری؟...این انصاف نیست.

دیگه حتی صبر نکردم تا به حق حق گریه اش که داشت تمام وجودم رو می سوزوند گوش کنم. رفتم توی

اتاق و خیلی سریع هر چیزی که دم دستم اومد رو ریختم توی کوله ام و بدون اینکه حتی به پریا که

ملتمسانه اسمم رو صدا می زد و می خواست که به حرفاش گوش کنم از اون آپارتمان، که برام شده بود

عبادتگاه، و از پریا که برام مثل یه الهه بود، اومدم بیرون و تازه اون زمان بود که متوجه صورت خیسم شدم.

از روی صندلی بلند شدم. از کنار آینه میز توالت که گذشتم با دیدن خودم تعجبی نکردم. الان سه روزی

میشه که از دیدن این چهره ی رنجور و زرد عادت کرده بودم. نغمه وارد اتاقم شد. ساکت کجاست؟

با بی تفاوتی نگاهش کردم و با دست به زیر تخت اشاره کردم. یکم با غصه و حرص نگاهم کرد و بعد خم

شد تا ساک رو برداره. منم رفتم سمت کمد تا لباسام رو بردارم. صدای خفه اش که از زیر تخت میومد رو

شنیدم.

بهت گفته بودم پریا اینکار رو نکن!

با صدای خفه و آرومی بهش گفتم:

نغمه می دونم، نگو!

نغمه اومد بیرون. ساک رو گذاشت روی تخت و لباسایی که دستم بود رو گرفت. شروع کرد به مرتب

کردنشون منم کنارش روی تخت نشستم. گفت:

به پژمان گفتم بره باهاش حرف بزنه، گفت اصلاً در دسترس نیست، نه همراهش نه خونه مادرش نه هیچ

جای دیگه ای....میگم....میگم، مادرش از کجا اومد؟

چشمام رو بستم و دستم رو گذاشتم روی پیشونیم. با صدای آهسته ای گفتم:

نمی دونم....مثل اینکه خواسته ما رو غافلگیر کنه.نغمه یه تاپ لیمویی رنگ رو گرفت دستش. گفت:

که خیلی هم خوب این کار رو کرده.

تاپ رو از دستش آروم کشیدم.

اینو نمی برم.

بدون حرفی نگاهم کرد و یه دامن صورتی رو برداشت. اون رو هم از دستش کشیدم. بغض گلوم رو گرفته

بود. مثل هر دفعه ای که توی این سه روز بهش دچار شده بودم. به بقیه لباسها نگاه کردم. بیشترش رو

برداشتم و جز دو سه تا تیکه چیزی باقی نذاشتم.

همونطور که اونا رو جدا مرتب می کردم که برگردونم توی کمد اشکم آروم روون شد. نغمه با دلسوزی

دستی به بازوم کشید و به کمکم مشغول شد. گفتم:

هر چی که برام گرفته رو نمی برم.

نغمه با آرامش گفت:

باشه عزیزم، نمی بریمشون.

صدام لرزش داشت. دلم به حال خودم و محمد کسری می سوخت. یعنی خوشی من از زندگی همین سه ماه

بود؟ یعنی اعتماد محمد کسری به من فقط همین قدر بود؟ عشقی که ادعاش رو داشت تا همین اندازه بود؟

چرا؟ چرا کسری؟ چرا نداشتی حرف بزنم؟ چرا صدای گریه های از ته دلم رو نشنیدی؟ کجا بودی وقتی

دیروز سوزن سرم، توی دستام بود؟ بی اختیار دست کشیدم به صورتم. تازه امروز داشت جای کم کم جای

کبودی ضربه محمد کسری محو می شد....چطور دلت اومد؟ نغمه دستشو گذاشت روی شونه ام.

پریا بسه چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی؟ با حق هق گفتم:

چون دارم از درون می سوزم...حق من این نبود!...نغمه نمی دارم....

زدم روی سینه ام.دیگه گول این قلب لعنتی رو نمی خورم....نمی دارم این برای من تصمیم بگیره....نه تنها تو بلکه عقلم بهم

گفت این کار درست نیست...اما این لعنتی نداشت...گفت نه پریا عشق می تونه حلاله هر مشکلی بشه....اما

شکستم....خرد شدم....همه چیزم نابود شد.

چمباتمه زدم کنار تخت. جفت دستام رو گذاشتم روی سرم. داشتم دیوونه می شدم. هوای

خونه برام سنگین

شده بود. خودم رو حسابی باخته بودم. هر جا که چشم می انداختم یا چهره خندون محمد رو

می دیدم، یا به

یاد کارای بامزه اش می افتادم که هر دو داشت منو از پا در می آورد.

اون آخرین لحظه ای بود که با چشمانی لرزان از اشک، به خونه ای که فکر می کردم قصر

آرزوهامه نگاه

کردم. تو دلم با هر گوشه اش با هر خاطره ای از محمد کسری خداحافظی کرده بودم. هر

وسيله ایی که

محمد کسری برام خریده بود، هر شیئه ای هر چند نا چیز که حتی ممکن بود به چشم هم

نیاد رو با خودم

نبردم. از وسایلم فقط یک چیز رو نبردم. چون نبود که ببرم! دیگه فرقی هم نمی کرد.

نغمه بازوم رو کشید.

پریا بسه دیگه...چشمات در اومد از بس گریه کردی...بیا..بابا پایین منتظره.

وبعد به سختی از اون مکان دل کندم. تمام احساساتم، قلبم، عشقم، شادیم رو اونجا جا

گذاشتم و فقط

غرورم، نفرتم، کینه ام و نا امیدیم رو با خودم بردم.

دو ماه بعد

به سیگار توی دستم خیره شدم. این چیه؟ این شده همدم من؟ از روی مبل وسط اتاقم توی

ویلاي شمال، به

شیشه مشروب روی لبه بالکن نگاه کردم. اون شده همراز من؟ سرم رو کشیدم عقب و به سقف خیره شدم.

دارم با خودم چه می کنم؟ دارم دیوونه میشم. سیگار رو گذاشتم گوشه لبم و با حرص یه پک زدم. نفسم رو نگه داشتم. نمی شد.

رهاش کردم. چشم رو بستم. دوباره برای چندمین بار دو چشم گریون پریا رو جلوی روم دیدم. پلکم رو

محکم به هم فشار دادم. انگار می خواستم اونا رو واقعی کنم. نمی شد.

با حالتی عصبی بلند شدم و رفتم توی بالکن. شیشه مشروب رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم. طوری که یه

مقدار وارد راه بینیم شد و باعث سوزشم شد. سرفه کنان سرمو گرفتم پایین. می خواست اونقدر مست بشم

که حداقل اونطوری بتونم بینمش.

سیگار رو از بالکن پرت کردم پایین. نشستم همونجا و تکیه ام رو دادم به دیواره ی بالکن. صدای امواج

آروم دریا به گوشم می خورد. سرمو بلند کردم و به آسمون پر ستاره خیره شدم. با صدای آرومی که بغض

آلود بود گفتم:

میون این همه ستاره....ستاره من الان کجاست؟

دوباره از شیشه و اون زهر ماری سر کشیدم. چرا پریا؟ چرا با من اینکار رو کردی؟ چرا

زودتر همه چیز رو

به من نگفتی؟ چرا؟...چرا گذاشتی روی عهد و پیمانم پا بذارم؟ چرا گذاشتی کار به اینجا برسه؟ تقصیر تو!

که از خودم متنفرم. چرا نمودی تا برگردم؟ کاش...کاش زودتر دفتر خاطرات مادرت رو خونده بودم....آره

پریا، دفتری که فکر می کردم برای تو باشه، برای مادرت بود....کاش همون روز به جای برگردوندنش اون

رو می بردم و می خوندم که حالا به این اوضاع دچار نمی شدم! سرگردون، آواره....مثل مجنون

شدم!....دوستت نغمه هر کاریش کردم نگفت کجایی....التماسش کردم.... فقط از پثرمان شنیدم که رفته شمال

اما نمیدونم کجا؟ کدوم شهر؟ کدوم دانشگاه؟....نا امید □ نا امید شده بودم.

دوباره شیشه رو سر کشیدم و اینبار تا آخرین قطره اش خوردم. پریا کجایی؟ یه نشونه...فقط یکی...تلوتلو

خوران بلند شدم رو به دریا کردم. دستم رو گذاشتم لبه بالکن و خودم رو کشیدم بالا. اشکی بود که از کل

صورتم رو پوشونده بود. ایستادم لبه بالکن. هیچی حالیم نبود. سرمو گرفتم بالا و دستام رو از هم باز کردم.

رو به آسمون لبخند زدم. به حد دیوانگی رسیده بودم دیگه هیچیز برام اهمیت نداشت. وقتی پریا رو ندارم

پس زندگی رو هم نمی خوام که داشته باشم.

با نیم لبخندی گفتم: اگر زنده موندم پس معلومه که هنوز دوسم داره، اگر هم کهاون وقته که یعنی بمیرم برام بهتره.

دیوانه وار خندیدم. یکم تلوتلو خوردم و یک قدم برداشتم. سقوط بود و بعد از اون هیچی.....

بوی خاک و رطوبت هوا از نزدیکی صورتم رو حس کردم. چشمام رو آروم باز کردم. من هنوز زنده بودم؟

سعی کردم تکون بخورم. با هر حرکت تمام بدنم چرق صدا می داد. از پهلو به پشت خوابیدم و تازه متوجه

شدم که به جای اینکه جلویی برم و پرت بشم توی حیاط افتادم توی بالکن. با زحمت روی آرنج بلند شدم.

سرم به شدت درد می کرد و حالت تهوع داشتم. به خودم فشار آوردم که بشینم. دستم رو دور زانوم

انداختم و با سری پایین افتاده به کار احمقانه ای که می خواستم دیشب انجام بدم تأسف خوردم.

بلند شدم و رفتم حمام. بعد از اون سعی کردم صبحانه بخورم اما با حال بدی که داشتم هیچی از گلوم پایین

نمی رفت. حالت تهوع نداشتم، سرم هم دیگه زیاد درد نمی کرد اما مثل کسی که چیزی رو بخواد و نتونه

داشته باشدش کلافه و سرگردون بودم.

وسایلم رو با سستی، د حالی که سیگار می کشیدم ریختم توی ساکم و انداختم روی دوشم. کلیدها و

مدار کم رو از روی آپن آشپزخونه برداشتم و ویلا رو با بوی سیگار و شیشه های خالی مشروب تنها گذاشتم.

این شهر رو هم گشته بودم. فقط یه هفته مونده به عید و من فقط یه هفته فرصت دارم و بعد از اون باید تا پانزده روز صبر کنم تا بتونم توی دانشگاه ها و دانشکده ها رو بگردم. وسایلم رو انداختم رو صندلی عقب

ماشین و خودمم نشستم پشت فرمون و از باغ ویلا زدم بیرون.

برای نهار تو یکی از رستورانهای بین شهری توقف کردم. هوا خنک بود و دیگه داشت سردیش رو از دست

میداد. روی یکی از تخته هایی که بیرون رستوران بود نشستم. بعد از سفارش غذا سیگاری روشن کردم و به

اطراف و مسافرایی که میومدند و می رفتن نگاه کردم. همه خوشحال در کنار کسایی که دوستش دارن.

چقدر حسرت می خوردم که من بهترین شخص رو داشتم که عاشقش بودم و عاشقم بود اما از خودم

روندمش. دختر و پسری اومدن و روی تخته کناری من نشستن. برای اینکه راحت باشن پشتم رو کردم

بهشون و تکیه دادم به نرده کوتاه تخت.

همونطور که سیگار می کشیدم و سرم پایین بود به این فکر می کردم که می خواستم برای عید با پریا بیایم

شمال. هنوز اینا رو هم بهش نگفته بودم. که چه برنامه هایی داشتم برای گردش و خوشگذرونی. می خواستم دو روزی مازندران باشیم و بعد به زیم به جاده و تا آستارا و بندر انزلی و چشمه های آب گرم سبلان و بعد شم دوباره تهران. با تأسف نیشخندی زدم و سری تکون دادم. حالا من باید به تنهایی و با یه دنیا غم این شهر ها رو بگردم شاید حتی اصلاً نتونم پیدااش کنم! با این فکر با حرص پ □ ک محکم تری به سیگار زدم. صدای صحبتها و خنده های با عشوه ی دختره تو گوشم می پیچید و در امتدادش صدای خنده های پریا برام تداعی می شد. وقتی قلقلکش می دادم. وقتی بی هوا دستم رو می داشتم روی گردنش و اون از خنده و ریسه رفتنها ولو می شد....سیگار دوم رو با کلافگی بیشتری روشن کردم. یه دستم به سیگار بود و یه دستم به سرم و می خواستم هر طور شده برای یک لحظه فکر پریا رو از سرم بیرون کنم. اما نمی شد. با اعصابی متشنج سرم رو گرفتم بالا. گردنم درد گرفت. احتمالاً دردش به خاطر افتادنم از پشت بود. دستم رو بردم پشت گردنم. سرمو چرخوندم تا اطراف رو ببینم.

دیدم پسر و دختری که پشت من نشسته بودن، به شخصی اشاره کردن که بیاد پیششون. از سر قریضی و

ناخودآگاه سرم رو چرخوندم سمتی که اونا اشاره کردن. نمی تونستم باور کنم. این امکان نداشت. با یه

لبخند شیرین براشون دست تکون داد و اومد سمتشون اما میونه راه چشمش افتاد روی من. خنده روی لباش

خشک شده و میخکوب سر جاش ایستاد. من هم کم دستی ازش نداشتم. باورم نمیشد. فکرمی کردم توهم

زدم و از بس به پریا فکر کردم، رویاش رو توی واقعیت می بینم.

یه قدم به عقب برداشتم. نیم خیز شدم. تازه داشتم به خودم میومدم. سیگار رو از گوشه لبم برداشتم و پرت

کردم روی زمین. اون یه قدم دیگه رفت عقب و بعد برگشت با سرعت شروع به حرکت کرد. معطل نکردم و حتی بدون این که کتونی های سفید مارکدارم رو بپوشم دویدم طرفش. انقدر هیجان زده شدم که نمی

تونستم حرف بزنم و صداش کنم.

یه جورایی انگار از بس اسمش رو توی دلم و ذهنم تکرار کرده بودم، بلند گفتنش غریب به نظر می رسید.

صدای پسره رو شنیدم که از پشت سرم اسمش رو صدا زد و ازش خواست که صبر کنه. من بی هوا و پای

برهنه می دویدم سمتش. صداش زدم.

پریا... آآ!

پام همون لحظه رفت روی تکه شیشه ای که روی زمین بود. نایستاد. نمی خواستم بذارم بره
اما شیشه
بدجوری با هر قدم می رفت فرو. فاصله اش ازم بیشتر ششد. برای یه لحظه برگشت و عقب
رو نگاه کرد و
همون لحظه هم من دیگه نتونستم برم دنبالش و خوردم زمین. مکث کرد. دوباره صداش
کردم و سعی
کردم بلند بشم.
پریا... صبر کن... خواهش می کنم.
قفسه سینه اش از نفس زدن بالا پایین می شد. دیگه ندوید. ایستادم. نمی خواستم اون مثل
آهوپی که به
طرفش می ری و میترسه و فرار می کنه، بشه. پسری که به دنبالمون بود
به من رسید با اخم به من و پای
خونینم نگاه کرد و دوید سمت پریا. اون کی بود که حالا پریا به راحتی باهاش حرف می زد و
از من فرار می
کرد؟ پسره دستش رو گذاشت زیر آرنج پریا. جوش آورده بودم. لنگان لنگان و عصبی راه
افتادم.
فکر کردم ' این همون کاری بود که با بی فکری و بی منطقی اون روز به سرش آوردی و حتی
فرصت حرف
زدن بهش ندادی! ' ایستادم و منتظر نگاهش کردم. اون سرشو به علامت نفی رو به من تکون
داد و بعد

برگشت و رفت. پسر نگاهش کرد و بعد به من. نتونستم خودمو کنترل کنم. بی توجه به
آدمایی که ما رو

نگاه می کردن، و پام که شیشه بیشتر درش فرو می رفت، حرکت کردم و فریاد زدم. وقتی
صدام رو شنید

ایستاد اما همچنان پشتش به من بود.

پریای لعنتی! حق نداری روت رو از من برگردونی و بری... نمی دارم که دوباری بری... نمی
خوام دوباره

گمت کنم... میفهمی لعنتی؟!... بسمه دیگه... توان کارم رو دوماه که دارم میدم صدام دو رگه
شده بود و حالت گریه داشتم. اما نمی خواستم اینکار رو بکنم. نه حتی جلوی این همه آدم. از
کنار پسره گذشتم و ادامه دادم:

بگم غلط کردم راضی میشی؟...

پام بدجوری درد می کرد و دیگه نمی تونستم قدم از قدم بردارم و نشستم روی زمین. فاصله
مون شاید ده

قدم بود. اما دیگه نمی تونستم برم. با ناتوانی تمام به پشتش نگاه کردم.

پریا؟... خسته شدم از بس رویات رو توی مستی هام دیدم... خسته شدم هر شب از ترس
دیدن کابوس

دوباره ی تو، نخوایدم... خسته شدم هر بار که عکست رو میدیدم غم عالم روی قلبم آوار
میشد....

سرم رو انداختم پایین تا قطره اشکی که از گوشه چشمم افتاد رو بگیرم. دستی رو روی ساق
پام حس کردم.

سرمو آوردم بالا. همون پسره داشت پام رو بررسی می کرد. پشت سرش رو نگاه کردم. پریا رفته بود.

پسره با اخم گفت:

پات اوضاعش هیچ خوب نیست باید بریم دکتر.

نگاهم کرد. منم دیگه بی توجه به اطرافم اشکم آروم میومد و من با حرص سعی می کردم پاکشون کنم.

اون رفته بود و این بیشتر از هر چیزی برام آزار دهنده بود نه پام.

یه بار دگه به ساعت موبایلم خیره شدم و با نگرانی به انتهای کوچه چشم دوختم. دلشوره امونم رو بریده

بود که باعث شده بود پیام جلوی در و منتظر تیام باشم. کاش می موندم...نکنه بلایی سرش بیاد....حسابی

کلافه بودم و داشتن دلشوره اون رو شدت می بخشید. با دلنگرانی دست به سینه شدم و قدم زنان وسط

کوچه حرکت می کردم. سمت راستم انتهای کوچه به دریا ختم می شد و سمت چپ هم به جاده ی اصلی.

دوباره به انتهای کوچه جایی که ماشینها در رفت و آمد بودند نگاه کردم. اما دریغ از ماشین تیام. چطوری منو پیدا کرده بود؟ اصلاً چطور به خودش اجازه داده بود که دنبال من بگرده؟ دنبال کسی که با بی

رحمی پیشش زد؟! فقط به خاطر خوندن دفتر خاطراتی که خودم براش به جا گذاشته بودم؟ من این کار رو

نکردم که بخونه، پشیمون بشه و دنبال من راه بیفته! این کار رو کردم که بدونه که تمام

تقصیر ها گردن من

نبود....

با خودم فکر کردم یعنی تمام دفتر رو خونده؟ حتی از اون قسمتی که من خاطراتم و

احساساتم رو ادامه

خاطرات مادرم نوشته بودم؟ سرمو تکون دادم. البته که خونده... حالا می دونه که من حتی

قبل از اینکه

بدونم اون پسر عموم بود عاشقش شدم، نه بعدش.

دوباره با کلافگی به انتهای کوچه خلوت نگاه کردم. صدای پایی از حیاط به گوشم رسید و بعد

از اون چهره

مژگان در آستانه در ظاهر شد. با نگرانی لبخندی زد. وقتی رو که برای اجاره خونه به اینجا

سر زدم رو

فراموش نمی کنم. یه عروس و داماد تازه که برای گذروندن و بهتر رونق پیدا کردن

زندگیشون یکی از اتاق

هاشون رو اجاره می دادن. اگر اون روز من تصادفی با مژگان آشنا نشده بودم فکر نمی کنم

که هیچ وقت می

تونستم بینشون باشم و بتونم با مشکلی که داشتم کنار بیام.

اون روز کیسه های خرید مژگان از دستش رها شد و من که تازه به این شهر پا گذاشته بودم

و دنبال هتلی

می گشتم، با دیدنش کمکش کردم تا خریدهاش رو جمع کنه و بعد وسایلش رو تا خونه

کمکش آوردم. برام

گفت که تازه ازدواج کردن و به خاطر کار شوهرش مجبور شده از شهرش در جنوب دل بکنه و به شمال بیاد. می گفت که هنوز نتونسته با اوضاع اینجا خو بگیره و حتی کمی هم برای مخارجشون مشکل دارن و می خوان یکی از اتاق ها رو به مسافرانی که برای تفریح میان اجاره بده. بعد از اون هم من گفتم که دانشجو هستم و از تهران انتقالی گرفتم و الان دنبال جایی برای اجاره کردن می گردم. خلاصه بعد از صحبت های بسیار و آشنا شدن من با شوهرش یعنی تیام، تصمیم بر این شد که پیششون بمونم و اتاق رو اجاره کنم. من به مژگان خیلی حرف ها زده بودم از نغمه و خانواده اش تا دوستایی که الان دلم برایشون خیلی تنگ شده... اما هیچ وقت حرفی از محمد کسری به مژگان یا تیام نزده بودم. اما حالا باید توضیح می دادم.

مژگان در رو کمی باز کرد. نگاهش کردم. صداش رو صاف کرد: چرا نمیای داخل؟... الان با تیام تماس گرفتم.. گوشام تیز شد و به سمتش قدم برداشتم.

خب؟... چی گفت؟

با م □ م □ ن جواب داد:

گفت... گفت... طرف خیلی شاکیه، حتی نمیداره تیام یه لحظه از جلو چشمش دور بشه... می گفت مدام

در مورد تو سوال پیچش می کنه....(یه قدم اومد طرفم. یه جورایی مشکوکانه نگاهم کرد.)....

می گم

طلبکارته؟...نکنه برات شر درست کنه!

از چند لحاظ خنده ام گرفته بود و یه جورایی دلم از آشوب افتاد. یک این که حالش خوبه که مدام تیام رو

سوال پیچ می کنه. یکی دیگه اینکه هنوز هم مثل اون اوایل سمجه، چون نمی ذاره تنها کسی که می تونه اون

رو به من برسونه جایی بره و این یعنی هنوزم چشمش دنبال منه. و آخری هم این که مژگان فکر می کرد

طلبکاره! از یه لحاظی واقعاً نبود، اما از لحاظ تکنیکی اون از من خودم رو طلب می کرد. سرمو تکون دادم و

سعی کردم لبخندم رو فرو بدم.

نه نترس هیچ کار خطرناکی انجام نمی ده!
به سر کوچه نگاه کرد.

نمی دونم به خدا....فکر کنم اون تیامه که داره میاد.

سری برگشتم سمت کوچه و مشتاقانه نگاه کردم اما خبری نبود هنوز همچنان کوچه خلوت بود. صدای

خنده ریز مژگان رو شنیدم. با بدجنسی گفت:

معلومه که کار خطرناکی انجام نمیده....کسی که اونطور برات جل □ ز و بلز بکنه و تو هم با بی محلی جوابش

رو بدی، هیچ کاری نمی کنه....حالا بگو ببینم چی کار کرده که سزاوار این رفتار تو!؟گ

به خاطر صمیمیتی که تو این دوما بینمون به وجود اومده بود اینطور خودمونی حرف می زد.

خنده تلخی

کردم.

داستانش طولانیه.... فقط بدون که اون بدون اینکه دلیل کارم رو بدون، منو از خودش

رنجوند... ازم خواست

که از زندگیش برم بیرون... پرید وسط حرفم.

و تو هم قبول کردی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

چاره ای نداشتم.... انتظار چنین رفتاری رو هم نداشتم.... یعنی داشتم.... اما نه به این بدی!

دست به سینه شد.

پس یعنی قبول داری که یه کاری کرده بودی و منتظر بودی که یه اون بفهمه و باهات

برخورد کنه؟

دستی به پیشونیم کشیدم.

قبول دارم یه کاری کردم

اما این که منتظر می بودم تا اون خودش همه چیز رو بفهمه رو قبول ندارم.... می

خواستم خودم بهش بگم.

رابطه اتون با هم در چه حد بود؟

لبخند کمرنگی زدم و کنارش به در تکیه دادم.

عالی.... الان که بهش فکر می کنم، احساس می کنم اون لحظات همه اش یه رویا بوده.

دستش رو تکون داد.

یعنی ازت حرف شنوی داشت؟

با یادآوری خاطراتم دوباره لبخند زدم.

آره،...نه،...شاید.

یعنی چی؟

یه جواریی کله شقه و یه دنده است. همیشه یه حرفی می زد من مخالفش رو میگفتم اونم قبول

می کرد اما

بعد خلافش ثابت می شد و این یعنی حرف خودش رو به کرسی می نشوند.

با فکر سرشو تکون داد.

هومم!...جالبه!...اما می دونی؟...بازم این تو بودی که مثل موم توی دستات داشتیش، نه؟

با خودم فکر کردم حالا با اوضاعی که امروز ازش دیدم می تونم دوباره توی دستام بگیرمش.

با این حال

سرمو تکون دادم. فکر نمی کنم.

نگاهش رو از انتهای کوچه گرفت و گفت:

این دیگه واقعاً تیامه.

نگاه کردم ماشین دودی رنگش داشت میومد سمتون. دلم دوباره آشوب شد. به ما رسید.

تنها بود. یکم

کنف شدم. بعد به خودم گفتم انتظار داشتی با رفتارت بلند بشه بیاد اینجا الان؟ بی تاب بودم

تا از تیام در

موردش سوال کنم اما مدام جلوی زبونم رو می گرفتم.

منتظر شدیم تا ماشین رو پارک کنه. بعد از سلام و خسته نباشید و نگاه های شماتت بارش به

من وارد خونه

شدیم و من تازه اون لحظه بود که متوجه شدم چقدر دلم می خواست که الان محمد کسری اینجا بود.

من نمی دونم شما دوتا با هم چیکار کردین و نمی خوام هم بدونم اما بهتره بهش اجازه بدی حرف بزنی.

سعی کردم هیجانم رو کنترل کنم.

مگه اون به شما چی گفته که طرفداریش رو می کنید؟

تیام نفس عمیقی کشید یه نگاه عاقل اندرسفیه به من انداخت. چشمام رو انداختم پایین.

پریا خانم هر چی باشه من دو تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم.....

مژگان با سینی چای وارد پذیرایی شد و با خنده پرید وسط حرف تیام.

همچین میگه دو تا پیرهن بیشتر پاره کردم انگار هفتاد سالشه!

تیام با لودگی و آروم گفت:

نه دیگه اون موقع می گفتم هفت تا پیرهن پاره کردم.

من و مژگان ریز خندیدیم. تیام دوباره جدی شد.

ولی پریا خانم، بهش یه فرصت بده تا توضیح بده....بذار اگر اشتباهی کرده، جبران کنه.

دست به سینه به بخار چای روی میز خیره شدم. اما اون نداشت من توضیح بدم.

حالا می خوای تلافی کنی؟

سرمو بالا آوردم و به هر دو شون نگاه کردم. مصمم جواب دادم.

گوله این کلی بازی هاش رو نخورید....من یه بار خامش شدم نتیجه اش رو هم دیدم، دفعه

اول آسون به

من رسید. نمی ذارم اینبار هم اینطور بشه.

مژگان با فنجون توی دستش بازی می کرد. تیام آرنجش رو گذاشت روی زانو هاش و

انگشتاش رو در هم

قفل کرد.

با آرامش و مثل یه برادر نداشته ام گفت:

هر کسی خودش می دونه داره برای زندگیش چه تصمیمی می گیره... تو درست می گی. ما

هم چیزی می

گیم به خاطر خودته، اما هر وقت احتیاج به کمک یا مشورت داشتی من و مژگان همیشه

هستیم. اینو یادت

باشه.

از اون و مژگان به خاطر با فکر بودنشون تشکر کردم. چند دقیقه ای در سکوت گذشت.

اینبار مژگان از تیام

سوال کرد.

گفتی، نمی ذاره از جلوی چشماش دور بشی!...چطوری پس اومدی خونه؟!

مشتاقانه به دهن تیام چشم دوختم. اون لبخندی زد.

بهش آدرس دادم، شماره خونه و محل کارم رو دادم اما انگار براش کافی نبود. چون وقتی

ازش جدا می

شدم هنوز مردد بود که بذاره من برم یا نه!

فکر می کردم که یه همچین کاری بکنه و البته ازش بعید نبود. بی اراده پرسیدم.

الان کجاست؟....

سعی کرد لبخندش رو پنهان کنه.

بعد از بیمارستان نزدیکی های همینجا با آشنایی که داشتم یه ویلا گرفته...الان اونجاست.

می خواستم سوال کنم که به چیزی احتیاج داشت یا نه، اما دیگه روم نشد پیرسم. بعد از اتفاق

ظهر هیچ

کدومون نهار نخورده بودیم. تو این فاصله ای که تیام به خونه اومد مژگان هم برای نهار به چیزی درست کرد و حالا داشت از من می خواست که برای نهار به آشپزخونه بریم. من به

خاطر اتفاقای اون روز ازشون

معذرت خواهی کردم و گفتم که میلی به غذا ندارم و بعد از تشکر های زیاد و شرمندگی ها و

البته با خجالت

زیاد، گرفتن آدرس، اونجا رو ترک کردم و به اتاق خودم که گوشه حیاط بود رفتم.

بی تابی بدجور به دلم چنگ می انداخت. با در دست داشتن آدرس ویلای اون دلم پر می

کشید. دوباره

صحنه هایی که همو دیدیم برام تداعی شد و برآشفتگیم افزود. دستی به پیشونیم کشیدم.

دو دل بودم برم

یا نه. قلبم و عقلم در جنگ بودن که کدوم راه درسته و دست آخر این عقلم بود که بر من

غلبه کرد که

همچنان خونه بمونم و سمت محمد کسری نرم. اما همچنان به خودم اجازه دادم که

درموردش فکر کنم.

دو ساعتی گذشته بود. دیگه نمی تونستم این در و دیوار خونه رو تحمل کنم. بی اختیار لباسم

رو عوض کردم

و از خونه زدم بیرون و راهی ساحل شدم.

حسابی قدم زدم و فکر کردم طوری که وقتی از یه راه دیگه به سمت خونه می رفتم ستاره در

آسمون شب

چشمک می زدن و باد سرد بهاری هم شروع به وزیدن کرده بود. به این فکر می کردم که

الان محمد کسری

داره چیکار می کنه؟ اون به خاطر پاش توی وضعیتی نبود که برای خودش غذا درست کنه.

یه حسه خیثانه

توی وجودم گفت که خب خودش غذا درست نکنه، زنگ بزنه براش غذای حاضری

بیارن....اما اون معده

اش به غذاهای حاضری سازگار نیست!...پس چطور تو مدت دانشجوییش غذا تهیه می

کرد؟.....اون حس

خیثانه دوباره گفت یا دوست دخترای جور و واجورش براش غذا درست می کردن یا حتماً

آشپز مخصوص

داشته....برای حس خیثانه ام دهن کجی کردم...خیلی بامزه بود....می دونم.

رسیدم به خیابون اصلی و چون از یه کوچه دیگه اومده بودم سمت خیابون حالا باید به سمت

پایین و جایی که

خونه خودم بود راه میفتادم. هنوز از کوچه یکی دو قدمی دور نشده بودم که یه پسر جون با

پاکتهای خرید و

داشتن یه آدرس در دستش از کنارم گذشت. توجهی نکردم اما بعد از پشت سر صدام کرد.

خانوم؟ ببخشید؟

اول ترسیدم. چون جایی که ما بودیم خلوت و تاریک بود اما بعد پسر آدرس رو به طرفم

گرفت و گفت:خانم شما تو این کوچه زندگی می کنید؟...آخه از اینجا اومدید.... اینجا پلاک

نداره، شما می دونین این ویلا

کجاست؟

می خواستم بگم من اینجا ها رو نمیشناسم که با دیدن آدرس و در آخر هم نام فامیلی محمد

کسری زبونم

بند اومد. انگار قسمت نبود من امشب طرفش نرم

! نا خودآگاه به نام کوچه که تیرکی وصل بود نگاه کردم و

با خودم فکر کردم که من همین چند لحظه پیش بدون اینکه بفهمم و یا بدونم از جلو و یا

کنار ویلایی که

محمد کسری اقامت داشت گذشتم.

از اونجایی که تیام به من گفته بود که یه در آهنی بزرگ سبز رنگ رو به روی ساحله، با

اضطراب سری

تکون دادم و بعد بدون اینکه اختیاری روی کلماتی که از دهنم خارج می شدن داشته باشم

گفتم:

اتفاقاً من برای همین ویلام. چون دیر شده بود داشتم میومد سوپر مارکت!

پسرک سرش رو با عذر خواهی تکون داد و داشت توضیح می داد که چرا دیر شده بود اما

من توجهی

نکردم و همونطور که سرمو الکی تکون می دادم به سمت کوچه و انتهای اون به راه افتادم و

پسر هم پشت

سرم میومد و همچنان حرف می زد. با بی صبری و صدای لرزانی که نشانه اضطرابم بود دستم

و تکون داد و

گفتم مهم نیست و اون هم ساکت شد. چشمام فقط توی اون تاریکی به دنبال در سبزرنگ

بود. از دور چراغ

روشن روی در افتاده بود و مثل یه فلشر چشمک زن، فریاد می زد ' آهای این در سبز رنگ اینجاست! ' قدم

هام بی اختیار تند شدن و پشت در ایستادم. زنگ رو فشردم و یه قدم رفتم عقب و با هول به پسرک گفتم:

اگر انعام می خوای بذار صدات رو بشنوه.

صدای کسری از پشت آیفون اومد. منم داشتم از توی کیفم پول در می آوردم. بله؟

پسر با خجالت گفت:

از سوپر مارکت اومدم.

کسری شروع کرد به غر زدن. به پسر اشاره کردم که حرف نزنه و اهمیت نده. میون حرفاش در رو باز کرد

و من هم پاکتها رو از دست پسره گرفتم. چرا انقدر معطلش کردین؟... اومدیم و یکی اینجا خودش رو آتیش می زد و فقط هم نجات جونش به

اومدن شما بستگی داشت اون وقت چی؟

می خواستم اذیتش کنم.

در اون صورت باید زنگ می زدی آتش نشانی نه سوپری!

سوکوت. ساکت شده بود و مثل این فیلمهای کمدی انگار از اون سمت آیفون صدای جیر جیرک میومد. با

نیشخند به پسره خندان نگاه کردم. براش چشمکی زدم و در رو بستم. وارد ویلا شدم. از حیاط گذشتم و

بالای ایوان کمی مکث کردم. در وردی با ضرب باز شد و کسری با چوب دستی هایی که زیر بغلش بود در

آستانه در ایستاد. با ناباوری نگاهم کرد. سعی کردم کنارش بزنم.

تو نباید الان توی تخت باشی؟...ممکنه بخیه هات کشیده بشه و خونریزی کنی!

وسط پاگرد ایستادم و برگشتم نگاهش کردم. این اون محمد کسری ای بود که من آخرین

بار دیده

بودمش؟ این آدم با اون آدم از زمین تا آسمون فرق داشت. لنگزان با چوب دستی هاش که

زیر بغلش زده

بود اومد سمتم. با لبخنده ناباوری گفت:

می دونستم منو می بخشی.

این بوی چی بود؟ اون محمد کسری همیشه خوش بو کجاست؟ این آدم باهاش چی کار

کرده؟ بوی سیگار و

مشروبی بود که از نفسش به مشامم خورد.

تو مستی؟

یکه خورد. یه جورایی انگار برای خودش تأسف خورد. با بی خیالی شونه هام رو انداختم بالا و

برگشتم و با

چشم دنبال آشپزخونه گشتم.

به هر حال من برای بخشش اینجا نیستم، فقط اینجا چون.....

کنارم ایستاد مشتاقانه پرید وسط حرفم.

چون دلت برام تنگ شده بود؟

با بدجنسی تمام چهره ام رو کشیدم توی هم و اخم وحشتناکی کردم.

خیر، اینجام تا خراب کاری و سر به هوا بودن، که باعث شد به خودت صدمه بزنی رو درست کنم. لباس رو روی هم فشرد. در عرض چند ثانیه برگشت به موضع قدیمش. تقصیر سر به هوا بودن من نیست، تقصیر تو! که به دفعه ای مثل عجل معلق رو به روم سبز شدی.

پاکت ها رو گذاشتم روی زمین. با ابروهای در هم گفتم:

من عجل معلق؟ پس خودت چی می گی که یهو توی اینجا رو به روی من ظاهر شدی؟ مثل پسر بچه ها ابروش رو انداخت بالا و دندوناش رو فشرد روی هم.

اصلاً می دونی چیه؟ تقصیر تو! که رفتی!

دست به سینه شدم سرمو گرفتم طرفش.

تو گفتی برو....

اونم سرش رو آورد جلو.

تو به من دروغ گفتی!

تو نداشتی توضیح بدم.

خیره تو چشمام نگاه کرد و با درماندگی ساکت شد اما هنوز قیافه عبوسش رو داشت. دلا

شدم و پاکتها رو

برداشتم.

حالا ساکت شو و برو به جا بشین و استراحت کن تا من به چیزی درست کنم بخوری، رنگت

حسابی

پریده!

و بدون اینکه نگاهش کنم. از کنارش گذشتم و وارد آشپزخونه شدم. صدای حرکت رو

شنیدم و بعد از چند

لحظه صدا قطع شد. حدس زدم که یه جایی نشسته. حتی توی آشپزخونه هم بود دود سیگار

میومد. با

عصبانیت فریاد زدم.

جرأت داری دوباره الان سیگار روشن کن تا من او سیگار رو بکنم توی حلقه!... آه، خفه شدم!

نمیدونم چه احساسی باید الان داشته باشم. خوشحال، ناراحت، رنجیده، معذب، عصبانی،

نفرت؟ مطمئنم که

نفرت نیست... آره اینو مطمئنم اما باقیش رو دیگه نمی دونم. لنگان رفتم به سمت مبل راحتی

و نشستم و پای

زخمیم رو گذاشتم روی میز رو به روم که یه بالشت هم روش بود. بر حسب عادت این چند

وقت اخیر یه

سیگار از پاکت کشیدم بیرون. همین دو دقیقه ی پیش قبلی رو تموم کرده بودم. که یه دفعه

پریا اومد.

سیگار رو که گذاشتم گوشه لبم و خواستم فندک رو بزدم صدای جیغ بنفش و فرا بنفش و

قرمز و زرد و سبز

پریا ر از توی آشپزخونه شنیدم.

جرأت داری دوباره الان سیگار روشن کن تا من او سیگار رو بکنم توی حلقه!... آه، خفه شدم!

خنده ام گرفت و لبخندی گشاد روی صورتم نشست و ابرو هام رو انداختم بالا. سیگار رو

برگردوندم توی

پاکت و سعی کردم صدای خشنی به خودم بدم.

تو داری آشپزی می کنی یا منو می پایی؟... (آروم تر و با خنده گفتم) ضعیفه!

با یه چاقو از توی آشپزخونه اومد بیرون.

چی گفتی؟

داشتم با تمام سعیم خودم رو مجبور ی کردم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم.

چی؟... کی؟... چی شده؟... اینجا کجاست؟... تو کی هستی؟

چاقو رو به سمتم تگون داد و با حالت مسخره ای گفت:

ها ها... خوبه تو این مدت دلکم شدی!

سرفه ای کردم تا خنده ام پنهان بشه و اونم برگشت و دوباره وارد آشپزخونه شد.

صورتتم رو که برگردوندم یه لبخند گشاد روی لبام بود. همیشه هر وقت حسابی خوشحال یا

هیجان زده می

شد اینطور از خود بی خودگی از خودش نشون می داد. با خودم گفتم که پریا تو اینجا چیکار

می کنی؟ تو با

این رویه ای که پیش گرفتی همین امشب کارت تمومه! این بود اون درس عبرتی که می

خواستی بهش

بدی؟ می دونستم این همو حس خبیثانه امه که داره برام سخنرانی می کنه. سرمو تگون داد و

شعله گاز رو روشن کردم. صدای موبایلم دراومد حدس زدم که پیام یا مژگان باشه. دستم رو

با حوله خشک کردم و

جواب دادم. پیام بود. از قصد بلند صحبت کردم.

صدای زنگ موبال اومد. اول فکر کردم گوشی منه چون زنگش مثل مال من بود به خاطر همین

خیز برداشتم

و گوشی رو از میز رو به روم قاپیدم. اما خبری نبود و همچنان صدای زنگ میومد و بعد من

متوجه شدم که

این برای پریاست نه من! جواب داد. گوش دادم.

سلام تیام خان.

اومدم قدم زنی که یه کاری برام پیش اومد و مجبور شدم پیام جایی.

اوه، تیام! تو که انقدر باهوشی چرا خرگوش نشدی؟

نه... تا یک ساعت دیگه بر می گردم شما بخواید.

دلم یه جورایی گرفت.

چشم مراقب خودم هستم... شب بخیر.

و بعد گوشی رو قطع کرد. اخمام بی اراده رفت توی هم. به خودم مدام نهیب می زدم که

صبور باش و ازش

سوال کن و عجولانه رفتار و قضاوت کردن رو هم بذار کنار. مدام دستم یا میرفت سمت

شیشه مشروب یا

سیگار. اما هر دفعه با به یادآوری داد پریا بی خیال می شدم. بعد از نیم ساعت پریا با سینی

حاوی غذا وارد

شد. ژامبون گوشت با تخم مرغ نیمرو شده به همراه سس و نون تازه و گرد و سفید، یه

لیوان آب پر تقال ،

نمک و فلفل رو گذاشت رو به روی من کنار پام روی میز.

همونطور که دلا بود به پام نگاهی انداخت. سینی رو گذاشتم روی میز و نگاهی به پای باند

پیچی شده اش انداختم. دلم کباب شد. برگشتم که برم بچه

پروو حرفی زد که از کباب شدن دلم پشیمون شدم. گفت:

برام لقمه کن، بذار دهنم.

با اون چشمای شیطونش نگاهم کرد. با عصبانیت نفسم رو فوت کردم. ادامه داد.

چون باید پام روی میز بمونه نمی تونم دلا بشم و غذا بخورم.

سینی رو با حرص برداشتم و بدون حرفی گذاشتم کنار دستش روی مبل راحتی. یکم از آب
پرتقال ریخت
توی غذا و سینی. برگشتم برم دوباره سوال پرسید. اما من بی توجه بهش رفتم پشت مبل
راحتی که رو به
روش قرار داشت ایستادم.
این پسره تیام... چه نسبتی با هم دارید؟
می دونستم حرفم حسابی تحریکش می کنه اما دوست نداشتم فقط این من باشم که امشب
حرص می خوره.
تو که این همه تو بیمارستان سوال پیچش کردی... خب می خواستی این سوال رو هم ازش
پرسی!
دندون قروچه کرد.
می گی یا نه؟
لبخند دندون نمایی زدم.
دوست پسرم.....که نیست!
همون چند لحظه مکث برام کافی بود تا شوک و فشار عصبیش رو بینم و حسابی لذت ببرم.
اما اون حرصش
رو از این حرف من خالی کرد. نمکدون رو برداشت و با شدت به سمت من پرتاب کرد. جا
خالی دادم و البته
سعی هم کردم که بگیرمش اما در عوض به نوک انگشتم خورد و سرعتش که داشت به
شدت به سمت

شیشه می رفت کم شد و روی زمین افتاد. انگشتم حسابی درد گرفتن و ضعف رفتن. با اون

یکی دستم

فشارشون دادم و به محمد کسری غریدم. هووووی...روانی! با حرص فریاد زد. روانی منم یا

تو؟ یه دفعه ای فلفل رو برداشت و پرت کرد سمتم. خوشبختانه طوری پرت کرد که به مبل

راحتی خورد و افتاد

روی کوسن مبل. دست به کمر شدم و برای اینکه بیشتر

حرصش بدم نخودی خندیدم.

این من نیستم که امشب اجسام رو پرت می کنه؟

کلافه سرش رو برد عقب و به مبل تکیه داد. ای خدا

سرمو بردم عقب و تکیه اش دادم.

ای خدا.....(آروم توی دلم ادامه دادم.) شکر که دوباره خوشی زندگیمو برگردوندی، حتی

عاشق این تو

سر و کله هم زدنمونم.

فکر کنم ای خدای منو طور دیگه ای برداشت کرده بود چون با بی علاقگی گفت:

از خدا نخواه،...دارم می رم.

سرمو با شدت بلند کردم که درد گرفت. از صبح هم درد می کرد دیگه بدتر شدم. ناله ام

رفت هوا.

آخ...لعنتی، فکر کنم رگ به رگ شد.....بین اینم تقصیر تو!...اگر نمی گفتمی داری می

ری من سرمو

با شدت بلند نمی کردم که حالا درد بگیره.

نشست روی دسته مبل رو به روی من. با دلخوری و البته پشت چشم نازک کردنش گفت:

به جای این همه صغری، کبری چیدن ها که مثلاً بگی می خوام من بمونم،...بتر نبود همو اول

ازم می

خواستی؟!

با شک پرسیدم:

می مونی؟

نگاهم کرد. یه چیزی تو نگاهش بود. نفس عمیقی کشید و دست به سینه شد.

میمونم اما زیاد نه.

نشستم روی زمین و تکیه دادم به مبل. کسری هم شروع کرد به خوردن و با نگاه های

خندونش مدام به من

نگاه می کرد. چشمم رو انداختم پایین و با گوشه مانتوم شروع کردم به بازی کردن. تک

سرفه ای کرد

نگاهش کردم لقمه کوچیکی رو گرفته بود سمتم. گفت:

مطمئنم از ظهر چیزی نخوردی.

روم رو برگردوندم به یه سمت.

چرا نخوردم؟...اتفاقاً برعکس.... کباب سلطانی با مخلفات رو زدم.

خندید.

ا؟...حالا گریه هم کرد؟ بگیر و خودتم لوس نکن دستم خسته شد.

نگاهش کردم. بعد لقمه رو از دستش گرفتم. مطمئنم که از صدای قار و قور شکمم متوجه

شده بود. با لبای

بسته خندید.

چرا مانتوت رو در نیاری تا راحت باشی؟

خشم آلود نگاهش کردم.

ممنون....من اینطوری راحت ترم.

بی خیال شونه هاش رو انداخت بالا و یه لقمه بزرگ گذاشت دهنش. معلوم بود حسابی

گرسنه اش. چون

هیچ وقت ندیده بودم اینطور به غذا چنگ بندازه. براندازش کردم. از چند ماه پیش که دیده

بودمش لاغرتر

و شده بود و زیر چشماشم به خاطر زخمی که امروز برداشته بود از صبح گود تر می نمود.

ریشش کمی بلند

و نا مرتب شده بود، و البته بوی سیگار از سمتش میومد و بدجور مشامم رو اذیت می کرد. یه

نگاه به شیشه

مشروبی که روی میز بود انداختم. بینیم رو چین دادم.

توی این هاگیر واگیر چطور مشروب تهیه کردی؟

نگاهم کرد. چهره اش تار شد.

توی این چند وقت همدم بوده.

نیشخند زد.

بس کن.....تو کسی نیستی که خلوتت رو با مشروب پر کنی.

چه انتظاری داری؟ دوست داری بهت بگم هرشب یکی توی بغلم بود و اون رو جای تو به

خودم غالب می

کردم؟

با سنگدلی و پروویی تمام گفتم:

تیکه اولش باور پذیر تر بود!

معلوم بود عصبانیه اما صداش در نمیومد. تند تند نفس عمیق کشید با حرص و دندونای به هم فشرده گفت:

اگر من این حرف رو بهت می زدم چی کار می کردی؟

با نیشخند گفتم:

کلمه اولم به دومی نرسیده سرمو قطع می کردی و اجازه حرف زدن نمیدادی.....کاری که توش خیلی خوبی.

همچنان عصبانی بود اما نفسی از روی حسرت کشید.

می دونی چرا اینجام....تا حرفات رو بشنوم....و یه چیز دیگه...تو خیلی تلخ و نجسب شدی! حرفی نزدم. سینی رو برداشت و گذاشت روی میز تقریباً نیمه خورده بود. اون درست می گفت. من امشب

حسابی ظالم و سنگدل شده بودم. هر حرفی می زد برعکسش رو می گفتم و با تنه و کنایه مدام می زدم توی برجکش. تکیه داد به پشتی مبل.

خب....من اینجام و ساکت منتظرم که تو حرف بزنی و از خودت دفاع کنی....فقط قبل از شروع یه امانتی

داری که باید بهت برگردونم.

عصاها رو که کنارش به مبل تکیه داده بود رو برداشت و به زحمت بلند شد و به سمت یکی از اتاق ها رفت.

می تونستم حدس بزنم که اون امانتی چیه اما منتظر شدم. وقتی با دفتر جلد چرمی برگشت، تازه احساس

کردم که چقدر این دو ماه دلم برای خاطرات و حرفای مادرم تنگ شده بود. بالا سرم ایستاد.

دفتر رو گرفت

سمتم. بی حرف اون رو گرفتم و گذاشتم روی زانو هام. اون برگشت و نشست سر جاش. از

نگاهت می تونم بفهمم که می خوای چی بگی....من چند هفته قبل از اون ماجرا این دفتر رو

پیدا کرده

بودم.

با تعجب سرمو گرفتم بالا. اگر پیداش کرده امکان نداره که نخونده باشدش.

تو اون رو خونده بودی؟!

سرشو تکون داد و با پشیمونی که توی صداش و چهره اش بود گفت:

نه...کاش نمی داشتم سر جاش و می خوندمش... اگر خودم می فهمیدم ماجرا چی بوده

هیچوقت نمی

داشتم اون اتفاق لعنتی پیش بیاد....چند هفته بعد که برگشتم خونه اون رو و بقیه وسایلی که

من برات

خریده بودم از لباس و پوشاکت تا طلا و جواهرات گرون قیمتت پیدا کردم..... تا اون لحظه

فکر می کردم

هر چی توی خونه بوده رو جمع کردی و بردی...یعنی این فکر ها رو مادرم توی مغز من فرو

کرده

بود....حتی فکرش رو نمی کردم یه روزی انقدر احمق و کور باشم که این چیزا رو راجع بهت

فکر کنم....پریا

داغون بودم....هر لحظه که فکر می کردم تو منو رو بازی دادی احساس تنفرم صد برابر می

شد....وقتی فکر

می کردم که تمام احساسات، حرفای عاشقونه ات به من، بوسه های گرم، همه از روی
 نقشه قبلی بوده
 قلبم آتیش می گرفت.... اون زمان بود که این مشروب برام می شد مثل یه مسکن که دردم
 رو صد چندان
 می کرد.... کارات رو از یاد می بردم اما در عوض توی و □ هم و خیال تو رو میدیدم.....یه شب
 که مست بودم
 برگشتم به آپارتمان... فقط یه راست رفتم توی اتاق و افتادم رو تخت....داشتم خودم رو با
 بوی تو که هنوز
 به بالش بود خفه می کردم....بالاخره خوابم برد، بماند که چقدر اوضاعم وخیم بود.... اواسط
 ظهر که بیدار
 شدم اولش که هیچی نمی فهمیدم اما بعد یواش یواش شروع به گشتن توب اتاق
 کردم....هر وسیله ای رو
 که دست می زدم با خودم می گفتم شاید یه روزی پریا بهش دست زده باشه....پریا من
 داشتم دیوانه می
 شدم، تا اینکه اون دفتر رو پیدا کردم....
 وقتی شروع به خوندن کردم اولش متوجه نشدم این دفتر برای کیه،
 چون فکر می کردم برای تو!....اما یواش یواش وقتی اسم بابا و ماما و بقیه اومد فهمیدم که
 این دفتر برای
 مادرت بوده....آخرش هم که رسیدم به نوشته های خودت....وقتی جاهایی رو می خوندم که
 برای قبل از

آشناییمون و حتی دشمنیمون بوده، مدام به خودم لعن و نفرین می فرستادم....پریا من از کارم پشیمونم!

حرفش رو قطع کرد و با دستش صورت خیس از اشکش رو پاک کرد. کی فکرش رو می کرد پسر مغرور

دانشگاه کسی که مدام دنبال اذیت کردن دخترا و سر به سر گذاشتن با هاشون بود امروز به خاطر منب که

جزو همونا بودم گریه کنه؟...وقتی دستی به صورتم کشیدم متوجه شدم که منم گریه می کنم. دفتر رو باز

کردم. اولین صفحه ای که اومد شروع کردم با صدای لرزان و بغض دار به خواندن.

...امروز برای اولین بار یه نفر رو دیدم. ازش خوشم اومد. یه خنده خیلی مردونه داشت.

اولین نفریه که

احساس می کنم دلمو اینطور تکون داد. من جلوی در دانشگاه منتظر نغمه بودم که یه ماشین شیک و گرون

قیمت رو به روی در دانشگاه اون سمت خیابون پارک کرد. داشتم اطراف رو نگاه می کردم که دیدم یه پسر

جوون از ماشین پیاده شد و خندون در حالی که دستش رو برام تکون می داد اومد این سمت خیابون. خشکم

زده بود چچون فکر می کردم برای منه که دست تکون می ده و لبخند درخشانش رو نسبیم می کنه. اما بعد

بدون اینکه اصلاً متوجه من شده باشه از کنارم گذشت و با دوستش که می گفت و می خندید از اونجا دور

شد. بعدش هم با خودم درگیر بودم که تو کجا و اون بچه پولدار و سوسول کجا....

به محمد کسری نگاه کردم نیشخند زد.

واقعاً سوسول بودم چون تو! فرشته رو ندیدم.

صفحه رو چند باری ورق زدم.

....امروز دوباره توی محوطه دانشگاه دیدمش. داشت با یه دختر قد بلند و خوش هیكل

صحبت می کرد و

می خندید. نمی دونم چی گفت که قیافه دختره رفت توی هم. می دونستم که اون هم یکی از

هموناست که

می ذارتشون سرکار. چند باری بچه ها نشونم داده بودنش و می گفتن خوراکش فقط آزار

دختراست و به

هیچکدومشون هم محل نمیداره. به خاطر همین می ترسیدم خودم رو جلوش آفتابی کنم که

یه وقت منو هم

به مسخرگی بگیره. اما از اینکه به هیچ دختری محل نمیداد از ته قلبم خوشحال بودم.

نگاش کردم. آرنجش روی زانوهایش بود و سرش رو انداخته بود پایین و فقط به من گوش

می داد. زدم

صفحه بعد.

یکی از درسهای عمومیم رو برای ترم تابستون برداشتم. وقتی امروز صبح وارد کلاس شدم،

از دیدنش اونم

جلوی کلاس، اونقدر هیجان زده شدم که سکندری خوردم و افتادم روی زمین طوری که

چونه ام خورد به صندلی یه دانشجوی دختر. با شرمندگی که بلند شدم فکر می کردم داره

نگاهم می کنه اما اون و دوستاش

داشتن به عکسهای که توی دوربین دیجیتالش بود نگاه می کردن و می خندیدن. هم از اینکه متوجه نشده بود خوشحال بودم هم ناراحت. اون روز انقدر حواسم به اتفاق افتاده بود که وقتی استاد اسم دانشجوها رو می خوند متوجه اسمش نشدم و این آرزو موند روی دلم، جرأت نمی کنم از هیچ کدوم از دوستانم و مخصوصاً از نغمه اسمش رو پپرسم چون می شدم سوژه برای بقیه.....

می دونستم که بعد از این خاطره می رسه به اونجایی که من متوجه اسم و فامیلیش و البته پسر عموی من بودنش می شم. به خاطر همین چند صفحه بیشتر ورق زدم و خاطره ای که با گریه نوشته بودم و جوهرها روی تمام صفحه پخش بودن شروع کردم به خوندن.

.....هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که کسی که من حتی حاضر بودم به خاطرش بدونم اینک اون چیزی بدونم، جونم رو برایش بدم، دشمن خونیه منه، و از همه بدتر و تراژدی تر این که اون پسر عموی منه و من از همه دخترا به اون نزدیک ترم.....

بقیه اش که جمعی از فحش ها و تنفرات من بود رو دیگه نخوندم. چون می دونستم که محمد کسری این چیزا رو می دونه. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغضم رو فرو بدم.

فکر می کردی من اگر تو رو نمی شناختم و نمی دونستم پسر عموی منی...و

همینطور...عاشقت

نبودم...می داشتم حتی برای ثانیه ای پات رو توی خونه ی من بذاری، چه برسه به اینکه با

هم همخونه هم

باشیم؟

جواب نداد. زانوهام رو کشیدم توی آغوشم و شروع به حرف زدن کردم.

می دونم اینا رو خوندی و می دونی اما من باید برات بگم...س خوب گوش کن...مادرم یه

دختر ساده

شهرستانی بود که تنها گناهِش زیبا بودن و درآوردن مخارج عمل مادرش و کار کردن تو

خونه یه اشراف

زاده بود. و بزرگترین و بهترین اشتباهشم این بود که عاشق پسر کوچیکه اون خانواده شد و

بدترین

بدشانسیش هم این بود که پسر بزرگ خانواده که زن داشت، هم عاشقش شد و به اون ابراز

عشق کرد...اما

وقتی از طرف مادرم پس زده شد و گفت که برادر کوچیکتر اون رو دوست داره، برادر

بزرگتر شد دشمن

خونیه مادر و پدرم. این وسط یکی از خدمتکارای عروس بزرگتر یعنی مادرت، به گوشش

رسوند که آقا، یعنی پدرت و عموی من

عاشق نوکر خونه شده و اونم شده معشوقه اش، یعنی مادرم، کسی که پدرت رو س

زده بود...با یه دسیسه ساده از طرف مادرت، که ظاهرش نشون می داد مادر بیچاره ام از

خونه دزدی کرده،

اون رو انداختن بیرون و پدرم به خاطر حمایت از مادرم و اعلام علاقه اش به اون از خانواده
طرد شد و چند

وقت بعد از پیدا کردن مادرم باهاش عروسی می کنه، غافل از اینکه دست روزگار برای اون
دوتا عاشق چیز

دیگه ای رو رغم میزنه...چهار سال بعد مادرم وقتی منو باردار میشه پدرم رو توی سانحه
رانندگی از دست

می ده و توی همون دوران هم مادرش دوباره بیماریش برمی گرده و اینطوری میشه که به
یکباره هم پدرم و

هم مادر بزرگم رو از دست میده...این وسط یه نفر بوده که هنوز چشمش دنبال مادرم بود.
درسته پدرت!

اون دوباره علناً از مادرم می خواد که عشقش رو قبول کنه. حتی می گه که به خاطر اون
حاضره زن و پسر

سه سال و نیمه اش رو رها کنه و با اون ازدواج کنه... اما بازم این مادرم بوده که اون رو پس
می زنه. اما خبر

طوره دیگه ای به گوشه مادرت می رسه و اون بعد از فهمیدن این موضوع با درت لج میشه به
طوری که با

تهدید اینکه به پدرش، یعنی پدربزرگمون، می گه که چی شده اون رو کنار خودش نگه می
داره و حتی بعد

از به دنیا اومدن من و فوت مادر عزیزم ازش با سنگدلی می خواد که منو بفرسته
پرورشگاه.....

ساکت شدم. چون حساب فکم درد گرفته بود و گلوم خشک شده بود. بلند شدم.

میرم چایی درست کنم.

با اندوه نگاهم کرد اما حرفی نزد.

سینی چایی رو گذاشتم روی میز و سینی غذا رو دوباره برگردوندم توی آشپزخونه. وقتی

برگشتم محمد

کسری با یه چهره گرفته و تو هم رفته فنجان چای دستش بود و به اون خیره نگاه می کرد.

نشستم روی

مبل. گناه اون چیه که باید تقاص اشتباهات مادر و پدرش رو بده؟ درسته که اون با بی منطقی

با من برخورد

کرد، به خاطر این بود که از هیچ چیز خبر نداشته و یکطرفه به قاضی رفته بود، اما بازم

توانش رو هم داد. درسته که قلب و غرور من رو به خاطر بی خبریش شکوند اما بازم بعد از

فهمیدن تمام داستان این اون بود

که به خاطر من اذیت شد. با این حال بازم این وسط یه حفره ی عمیق هست. یه دره که بازم

بین ما فاصله

میندازه.

مادرت می دونه که دنبال من می گشتی؟... همینطور عمو؟

نگاهم کرد و بعد با اخم سرشو تکون داد.

آره... هر دوشون می دونن... مامان نمی تونه با قضیه کنار بیاد و هنوزم ناراحت و

عصبانیه... اما

بابا... برعکس اونه و مدام من رو ترغیب کرد که دنبال تو باشم و بالاخره هر جایی که باشی

پیدات می

کنم....

جمله اش رو طوری تموم کرد که انگار چیزه دیگه ای هم بوده.

عمو حرف دیگه ای نزد؟

نگاهم کرد.

چرا!...بابا می گفت درسته که اون توی گذشته اشتباهاتی داشته اما نمی خواد که پسرش هم

دوباره اونا رو

تکرار کنه....من در مورد پدرم خیلی اشتباه کردم...اون بی نظیر ترین پدر دنیاست!

نیشخند زدم.

و چطور به این نتیجه رسیدی؟

بعد از اون قضیه مشاجره بین تو و مامان و درگیر شدن شوهر مامانم با این قضیه و این که

من اعتراض

کردم که دیگه نمی خوام برای اون و توی شرکتش کار کنم اونم نامردی نکرد و تمام

خرجهای ریز و درشتی

که برام کرده بود رو کرد....بعد از اون من دیگه متوجه نشدم که بین مامان و بابا و شوهر و

مامانم چی پیش

اومد، چون شروع کردم دنبال تو گشتن تا همین دو هفته پیش که با بابا حرف زدم تا شاید

بتونه توی پیدا

کردن تو بهم کمک کنه....قضیه مخارج رو پیش کشیدمگفت که نگران چیزی نباشم و

اون قضیه رو

خودش حل کرده، گفت که شوهر مادرم به این خاطر این مخارج رو پیش کشیده بوده چون

کفگیرش به ته

دیگ خورده... فکر می کنم الان اوضاع رابطه مامانم با شوهرش خوب نیست. سرمو تکون دادم. با خودم گفتم چقدر دلش پر بود از حرف. فقط منتظر بود تا من به سوال بپرسم.

لبخندی

زدم. در مورد پدرش حق با اون بود. عموم بیشتر از اون چه که من فکر می کردم زیر بال و

پر من و محمد

کسری رو گرفته بود.

حالا بذار من به چیزی بگم تا بیشتر به پدرت علاقه پیدا کنی.

گوشش تیز شد و کنجکاوانه به من نگریست.

من این راز رو به هیچ کس حتی به نغمه هم نگفتم، حتی توی دفتر خاطرات مادرم یادداشت

نکردم....وقتی

می خواستم وارد دانشگاه بشم از طرف پرورشگاه با من تماس گرفتن که برم اونجا. وقتی

رفتم مدیر اونجا

که همیشه اخلاق بدی داشت با خوشرویی از من استقبال کرد. گفت شخصی خیر دو حساب

بانکی برای من

باز کرده تا بتونه از این راه خرج دانشگاه من رو بده. یکیش برای مخارج متفرقه که هر وقت

خواستم می

تونم برداشت یا واریز داشته باشم. اما اون یکی فقط برای برداشت مخارج زیادتره، مثل

شهریه دانشگاه یا

اجاره خونه، و این در صورتی امکان پذیره که به تشخیص شخص مدیر پرورشگاهو با امضای

اون و من انجام

بشه... من اون روز حسابی خوشحال و شک زده بودم اما بعد با خرج هایی که من می کردم و می دیدم هیچ وقت حساب تا به یه حدی می رسه دوباره پ... ر می شه... به این فکر افتادم که اصلاً چرا باید شخصی این همه پول بی زبون رو در اختیار منی که هیچ وقت اون رو نشناختم قرار بده... به خاطر همین دیگه از اون پول برداشتی نداشتم و بعد از اون این خودم بودم که کار می کردم و مخارج خودم رو تأمین می کردم و به اون پولایی که هر ماه بیشتر از ماه قبل میشد توجهی نداشتم. البته دروغ چرا؟ بعضی مواقع که خرجم از دخلم بیشتر می شد یه سری به حساب ها می زدم!... خلاصه روز آخر که می خواستم از خونه برم شخصی از بانک تماس گرفت به خاطر همون دو تا حساب. وقتی رفتم اونجا عمو رو دیدم که از ریز و درشت جلوش دلا راست می شن. اونجا بود که شصتم خبر دار شد. کل قضیه رو فهمیدم... این که من چقدر احمق بودم که توی تمام این مدت ازش متنفر بودم... اون می دونست که اگر مادرت از برگشت من خبر دار بشه دیگه نمی ذاره حتی یه آب خوش از گلوی من پایین بره... به خاطر همین بود که اونطور توی شرکتش با من برخورد

داشت تا بتونه از من مراقبت کنه....بعد که خوب به اون روزا فکر کردم فهمیدم که قضیه حسابها برای چند

روز بعد از دعوی عمو با من بوده....اون اینطوری می خواسته فقط از من مراقبت کنه...با ناشناس موندنش با دورا دور نگاه کردنم....وقتی می خواستم تهران رو ترک کنم می خواستم به عمو بگم که کجا می رم اما این عمو بود که نداشت و گفت که اگر بهش بگم اونم به تو می گه که کجام.....حتی اون شبی که مادرت به

آپارتمان اومد چند دقیقه قبلش عمو

تماس گرفت و گفت که من از اونجا برم اما دیر شده بود....و من حتی فهمیدم که اصرار هاش برای گفتن حقیقت به تو چی بود...چون می دونست که مادرت داره بر می گرده و

فقط اون زمان دقیقش رو نمی دونست....

سرش رو آورد بالا.

تو با بابا از قبل رابطه داشتی؟

سرمو تکون دادم.

آره اما فقط یکی دو بار و دو یه بار هم تلفنی.

با تعجب گفت:

یعنی تو اون روز توی فروشگاه....

کلافه سرمو تکون دادم.

آره من خودم اون قرار رو با پدرت ترتیب دادیم. اون ناله می کرد که دو ساله تو رو از نزدیک ندیده و

دلش برات تنگ شده و فقط می خواد که تو رو ببینه.

تو نترسیدی که بابا همه چیز رو برای من افشا کنه؟

لبخند بی رمقی زدم. ما جوونا سرمون رو مثل کبک کردیم توی برف و خبر نداریم که

بزرگترمون از اتفاقای ریز و درشتمون

خبر دارن فقط به رومون نمیارن....اون همه چیز رو در مورد من و تو می دونست و گفت که

اگر می خواسته

کاری بکنه قبل از این که من یا تو بفهمیم همه چیز رو بینمون تموم می کرد، اما نمی خواسته

این اتفاق بیفته

و من هم حرفش رو برای اولین بار البته با شک باور کردم.

دیدم ساکته و سرش پایینه. دستش رو بالا آورد و اشکی که گوشه چشمش بود پاک کرد. خم

شدم و فنجونه

چاییم که دیگه حسابی داغیش رو از دست داده بود رو برداشتم. همینطور ولرم بودنش رو

دوست داشتم.

چای تلخ رو مزه کردم. گفتم: می دونم هر دو به اندازه ی خودمون در مورد عمو اشتباه

قضاوت کردیم....این اتفاق به من درس داد که

در مورد زن عمو هم زود قضاوت نکنم...من هم اگر جای اون بودم با دیدن این که م □ ردم

کسی که ازش یه

بچه دارم، عاشق یه نفر دیگه می شه و این عشق رو علنی می کنه، به جنون می رسیدم و بدتر

از اون می

شدم.....محمد کسری من تو این یه مورد حق رو به مادرت می دم....

یکم جابه جا شد. نفسی کشید و اخماش رفت توی هم. معلوم بود که اثر مسکن ها و داروها
داره کم کم از

بین میره و تازه داره دردش شروع می شه. گفت:

یعنی می خوام بگی که بابا و ماما رو بخشیدی؟

می خواستم بگم من زمانی که عاشق تو شدم و حاضر شدم با تو باشم اونا رو هم بخشیده
بودم.

آره، میدونم که مادرت ممکنه منو نبخشه و این موضوع رو حتی بعد از ۲۱ سال فراموش
نکرده، اما من اون

رو بخشیدم و حتی عموم رو.

دراز کشید روی مبل و با شیطنت گفت:

من رو چی؟

فنجون چایی رو سر کشیدم و با بی حوصلگی شکلک درآوردم.

برو بابا دلت خوشه....

سینی چایی رو برداشتم و رفتم توی آشپزخونه. درسته که خیلی دیر شده بود و تقریباً از نیمه
شب گذشته

بود اما نباید اونجا می موندم و زودتر باید می رفتم. شروع کردم به مرتب کردن آشپزخونه.

پسره ی پرو هنوز می گه منو بخشیدی؟ خجالت نمی کشه؟ نه خداییش؟ روش میشه هنوز به
من می گه

بخشتمش؟ نبود اون روزه که رفت چطور زیر توهین هاش خورد شدم. فکر کرده یادم رفته

چطور تراول

هاش رو پرت کرد توی صورتم؟ هاها!! اگر این چیزا براش بامزه بوده و باعث خنده چند وقتش بوده، برای من که اینطور نبوده با دستمال دور سینک خیس رو کشیدم. بعد لبه سینک آویزونش کردم تا خشک بشه. اومدم برگردم که خردم به محمد کسری. از ترس یه جیغ کشیدم و دستم رو گذاشتم روی صورتم. تا فهمیدم اونه و خواستم با عصبانیت اعتراض کنم دستش روانداخت دور کمرم و منو کشوند سمت خودش. نمی دونم چطور اینقدر بی صدا اومده بود. دیدم خودش رو تکیه داده به کابینت و با دست چپ خودش رو نگه داشته. پای راستشم بالا بود. همین که من سفتی عضلاتش، هرم نفسای داغش بهم خورد، می تونستم حدس بزنم که چه خبره. با اخم تقلا کردم. محمد! اصلاً شوخی بامزه ای نیست. نگاهم کرد. نه پریا، اینطور نکن. محمد برو عقب، اصلاً حوصله ندارما! حلقه دستش رو دور کمرم تنگ تر کرد. چرا انقدر لاغر شدی؟ خنده هیستریکی کردم. چرا لاغر شدم؟ تو نمی دونی چرا؟ جالبه!

با ناراحتی نگاهم کرد و صورتش رو آورد کنار صورتم. ریشش آروم خورد به کناره فکم.

فکر می کردم

چندش آور باشه اما... اینطور نبود. باعث شد مور مورم بشه.

پریا خواهش می کنم....

می دونستم که اگر بخوام حرفی نزنم یا حرکتی نکنم امشب باختم. با فشار به سینه اش سعی

کردم خودم رو

بکشم عقب. با چهره ای مسمم نگاهش کردم و با فکی قفل شده گفتم.

جرات داری این کار رو بکن اون وقته که برای همیشه منو دیگه نمی بینی!

حتی وقتی حرف می زدم هم فکر نمی کردم این صدای بغض دار از گریه و خشم و حسرت

برای من باشه.

حتی فکر می کردم که محمد کسری اونقدر محکم نایستاده که بتونه فشار منو تحمل کنه و

عقب میره، اما اینطور نبود. نه تنها یک میلیتر هم تکون نخورد بلکه منو محکم تر به سمت

خودش کشید که این باعث

خشم بیشتر من شده که چرا من انقدر بی عرضه ام که نمی تونم از دستش جدا بشم!؟

این فوران خشم ناگهانی و حرکت آدرنالین توی بدنم باعث شد که نفهمم دارم چی کار می

کنم. دستم رو

بردم عقب و با شدت نشوندم روی گونه اش. سرش چند سانت به چپ متمایل شد. چند ثانیه

صبر کرد.

همون چند سانیه برای من کافی بود تا بفهمم که چی کار کردم و چطور با همین سیلی که زدم

خشمم هز من

رها شد و سبک شدم. آروم برگشت و نگاهم کرد. داشتم دیوانه می شدم. نگاهش نه خشم

بود نه تنفر نه

غم. فقط خواستن و خواسته شدن بود. او چشماش که حالا به سایه ای از حسرت اونو تیره

کرده بود فقط به

من نگاهمی کرد.

نفس نفس می زدم. صورتش رو آورد جلو. نگاهش کردم. اون چشمای زیباش که تمام دنیای

من بوده و هست، از اشک خیس شده بود. طوری که

داشتم به اوج دیوانگی خودم می رسیدم. از این که به روزی باعث شدم این چشمای ناز آبی-

سبز رنگش به

خاطره من ابله گریون باشه، می خواستم خودم رو بکشم. لبای نازش که از حرص قرمز تر از

همیشه شده

بود به خاطر بغض یه لرزش خفیف کرد.

همون یه لرزش برای من کافی بود تا کاری رو که این همه مدت در حسرت دوباره انجام

دادنش بودم انجام

بدم. با خودم فکر می کردم برام مهم نیست چه عکس العمل شدیدی نشون بده، یا حتی اگر

بخواد دوباره

بره و از دستم خودشو یه جایی پنهان کنه هم برام مهم نیست، چون من دوباره دو باره و

دوباره می گردم و

پیداش می کنم. حتی اگر به یه سیاره دیگه ام بره بازم دنبالش میرم.

اما این فکرها وقتی لبام آروم نشست روی لباش و چند ثانیه بعد اون هم منو همراهی کرد،

همه از بین رفت.

همونطور که به پلکهای بسته اش و مژه هاش که از نم اشک خیس و بهم چسبیده بود و قطره های درشت

اشک روی صورتش غلط می زدن نگاه می کردم بوسیدمش. با تمام وجود.

اون رو بیشتر به خودم فشردم و پریا هم دستاش رو دور گردنم و لای موهام قفل کرد. بعد از چند دقیقه

طولانی وقتی صورتم رو عقب کشیدم، اون رو با هر دو دست در آغوش کشیدم. سرش رو گذاشت روی سینه ام و با هق هق های آرومش شروع به گریه و گلایه کردن، کرد. سرش رو روی سینه ام می فشردم و

مدام روی سرش که هنوزم روسری سرش بود بوسه می زدم و آروم تکونش می دادم و ازش می خواستم که

هرچی شکایت و گلایه داره بهم بگه. حتی به شوخی بهش گفتم که توجهی به پیراهن گرون قیمتم که داره با

اشک خیسش می کنه کنه.

نخودی خندید و نامردی نکرد و الکی صدای پاک کردن بینیش رو با من درآورد. قیافه ام رو کشیدم توی

هم و با شوخی گفتم.

منظورم تا این حد نبود!

اینبار هر دو مون خندیدیم. خنده ای از ته قلب و که از شادی و خوشحالیه به هم رسیدنمون بودامشب آروم ترین شب تمام عمرم

بود. به محمد کسری کمک کردم تا بره و روی مبل راحتی بشینه. محمد

کسری نمی داشت حتی یک ثانیه هم ازش جدا بشم حتی برای آب خوردن یا دستشویی رفتن. کنارش

نشسته بودم و اونم دستش یا دور کمرم بود یا انگشتای دستم و توی دستش قفل می کرد و می بوسید. اون

شب تا نزدیکی های صبح فقط با هم حرف زدیم. از هم گله کردیم به هم دیگه شکایت کردیم و در آخر

همدیگه رو بخشیدیم. اون شب بدون هیچ اتفاقی گذشت. فقط بودن همدیگه در کنار هم، بهمون آرامش داد.

جالبترین زمان و خنده دار ترین قیافه اش زمانی بود که روسریم رو برداشتم. حالت صورتش واقعاً دیدنی

بود. خیره، حیرت زده و ناراحت بود وقتی موهای کوتاه شده ام رو دید. موهام رو چند روز بعد از اینکه از

هم جدا شدیم کوتاه کرده بودم و حالا بلندیش به زور تا زیر گوشم می رسید. دستش رو کرد لای موهای

صافم و اونا رو محکم نگه داشت و آروم کشید اما رها شون نکرد.

چرا این کارو کردی؟... تو می دونستی من عاشق موهات بودم!

دستم رو گذاشتم روی مچ دستش که هنوز موهام رو نگه داشته بود.

عصبانی و ناراحت بودم.... چون می دونستم این کارو کردم.... (و با پشیمونی اضافه کردم.) فقط برای اینکه

حرصم رو خالی کرده باشم. با هر دو دست صورتم رو گرفت.

فایده ای هم داشت؟!

شونه هام رو انداختم بالا.

نه، یک روز تمام براشون و به خاطر کار احمقانه ام گریه کردم.

سرش رو به آرومی تکون داد و بوسه ای طولانی روی موهام گذاشت و بعد منو در آغوش کشید و گفت:

مهم نیست!... دوباره بلند میشه و من مدام وقتی که موهات رو بافتی از پشت می کشمش تو هم هر بار به

کار من اعتراض می کنی... مثل قدیم

در آپارتمان رو بعد از پنج ماه باز کردم و داخل شدم. هوای خونه گرفته بود. چمدون و ساک دستیم رو

گذاشتم کنار در و در رو هم باز گذاشتم. رفتم کنار پنجره و اونو رو باز کردم البته باد گرم تابستون به

صورتم خورد اما با این حال بهتر از هیچی بود. نگاهی به اطراف انداختم و از دیدن خونه خالی دلم گرفت. با

این که اسباب اثاثیه قدیمی برام یاد آور خاطرات گذشته بود اما بازم برای یه شروع دوباره محمد کسری

دوست داشت که همه چیز نو و دست اول باشه. شروع کردم توی هال قدم زدن. با هر قدم یکم خاک از

روی زمین بلند می شد و هر بار برام یاد آور خاطرات بود. نگاهی به شومینه خاموشه بالای دو پله ای که هال

رو از پذیرایی جدا می کرد انداختم. با یاد آوریش لبخند نشست روی لبام.

شبهای اول فقط من می نشستم جلوی شومینه و درس می خوندم اما کم کم محمد کسری هم
یا اطراف روی

مبل ها یا روی زمین کنار من می نشست و با من درس می خوند. بعد ها اعتراف کرده بود که
فقط چون می

خواسته به من نزدیک تر بشه درس رو بهونه می کرده. می گفت بعد از اون روز ها با این
بهونه متوجه شده

که چقدر توی درساش پیشرفت هم داشته. یاد زمانی افتادم که جلوی همین شومینه برای
اولین بار محمد

کسری با حرص منو بوسید چون عصبانیش کرده بودم. بدنم گرم شد و بازو هام رو توی
دستم گرفتم. یاد شبهای بعدش افتادم. کل کل هایی که بی خودی و سر هیچی شروع می شد
و با خشم هم تموم میشد. یا

من از دست اون عصبی بودم یا برعکس. نگاهی به آشپزخونه خالی که در های بعضی
کابینتهاش باز بود

انداختم. رفتم به اون سمت. یاد زمانی افتادم که محمد کسری به من تیکه می انداخت که
چون قدم کوتاهه

نمی تونم لیوانها رو از کابینت های بالایی بردارم. ولی در حقیقت چون تیشتر تم کوتاه بود
دوست نداشتم

خودمو بکشم و لیوانها رو بردارم چون اونطوری بدنم پیدا می شد. و من نمی تونستم این
موضوع رو بهش

بگم. لبخنده شرمگینی زدم. یاد زمانی افتادم که پاکت چیپس رو گوله کردم و زدم توی
صورتش خورد توی

چشمش و اونو قرمز کرد. یاد اتفاقای بعدیش که تو آشپزخونه افتاده بود. بغل کردناش از

پشت وقتی که

من ظرف می شستم و یا غذا درست می کردم. بوسه هایی که پشت گردنم می زد. دستمو از

روی روسری

کشیدم پشت گردنم و یه لبخند دندون نمای دیگه رو تحویل خودم دادم.

به سمت راهروی اتاق خواب ها به راه افتادم. احساس می کردم واقعاً دارم تصویر خودم و

محمد کسری رو

می بینم که توی اون راهرو در حال دویدن هستیم و اون از دست من فرار کرد به خاطر اینکه

لیوان آب

پرتقال رو از قصد ریخته بود روی ماتتوی سفیدم. بعد ها بهم گفت چون دوست نداشته اون

رو بیرون بپوشم

این کار رو کرده بود. نگاهی به در بسته اتاقی که قبلاً برای محمد کسری بود انداختم و خودم

رو دیدم که از

حرص و عصبانیت در رو می کوبیدم بهش ناسزا می گفتم. لبخند شیطنت باری زدم و دستام

رو گذاشتم

پشتم به دیواره راهرو تکیه دادم. یاد اینکه اون یواشکی برای اولین بار اومد توی اتاقم. اینکه

چه شبهایی تو

این راه همو بوسیده و شب بخیر گفته بودیم. منو خوشحال می کرد و از همه بدتر شگفت

زده می کرد وقتی

خودم و محمد کسری رو در حالی می دیدم که تکیه داده به دیوار و یه پاش جلو بود و منو در

بین پاهاش

داشت و بازوهایش دور من حلقه بود و من روی اون تکیه داده بودم و دستام دور گردنش بود. با خنده ای صدا دار از دیوار جدا شدم و سرمو تکون دادم و دستی روی پیشونیم کشیدم.

چی انقدر خنده داره؟

صدای محمد کسری منو از جا پروند. اون دقیقاً پشت سر من ایستاده بود و من اصلاً متوجه نشده بودم که

حتی کی اومد بالا. اون دستش رو دور من حلقه کرد و منو کشید سمت خودش. از خودم مقاومتی نشون ندادم. منم دستم رو دور پهلوهای اون کشیدم و پشتش قفل کردم. با لبخندی لباش رو روی هم می فشرد و

به من نگاه می کرد. با صدای آرومی گفتم:

به اینکه تو چطوری منو عاشق خودت کردی؟

چشمک زد و خندید.

به سختی!... تو چطور منو عاشق خودت کردی؟

خندیدم. با شیطنت و خنده ای لوس و زیرکانه پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

به راحتی...

سرشو کشید عقب و قهقهه ای زد. دستش رو گذاشت روی شونه ام و منو به عقب کشید.

بسه این دلبری ها رو نکن الان یکی از کارگرا بیاد بالا دیگه احتیاجی به فیلمهای مستند نداره!

با تحکم گفتم:

محمد!

کف دستش رو آورد بالا.

تسلیم شوخی کردم. در آپارتمان بسته است بخوان بیان تو باید در بزنی.

اومد ستم و دست برد زیر چونه ام و من هم با رغبت منتظر حرکتش بودم. اما اون بدجنسی

کرد و با خنده

ای شیطنت بار تر از همیشه گونه ام رو بوسید و لبه غنچه شده ی منو روی هوا گذاشت. از

حالت من خنده

اش گرفته بود و بدون اینکه خودش رو در برابر عصبانیت من کنترل کنه می خندید. با دست

به سینه اش

زدم و به عقب هولش دادم.

خیلی مسخره ای!

اما اون همچنان می خندید. می خواست دستش رو با لودگی دور من بندازه و گفت:

چی شده خانوم ستوده؟...

مشکلی براتون پیش اومده؟

از گفتن خانوم ستوده خون به گونه هام دوید اما کوتاه نیومدم و خوشبختانه همون لحظه هم

صدای زنگ در

برخاست. با حرص بهش تنه زدم و از کنارش رد شدم.

برو اونور ببینم... اه، یه سانتم تکون نمی خوره!!!! ...قلدر!

واقعاً با تنه من زیاد از جاش تکون نخورد اما همچنان خنده ی بی صداش رو روی صورت و

چشماش داشت.

در رو باز کردم و کارگر ها رو راهنمایی کردم که وسایلشون رو که برای تمیز کاری و اینجور

چیزا بود رو

کجا بذارن. متوجه شدم که محمد کسری چمدون و کیف دستی منو از جلوی در برداشته و

نزدیک در

آشپز خونه گذاشته بود که توی دست و پا نباشن.

خب می دونم الان همه تون میگی اون پنج ماه گذشته چی شد؟ اما صبر داشته باشید بهتون می گم. اما سر فرصت.

محمد کسری از اون حالت لودگیش خارج شد و به هر کدوم که تقریباً پنج نفر بودن دستوری می داد و

بهشون نشون می داد که کجا رو باید تمیز کنن. اتاق ها، سرویس بهداشتی، آشپزخونه، هال و پذیرایی تمام

جاهایی بود که باید تمیز می شدن. من دست به سینه جلوی اُپن تکیه داده بودم و از اونجایی که در ورودی

باز بود و راه پله ها هم معلوم، دیدم که ملیحه خانم در حالی که دینا رو در آغوش داشت (یادتونه که؟

همسایه پایینمون!) با لبخندی از پله ها بالا میومد. با خوشحاله از اُپن جدا شدم و به استقبالشون رفتم. ملیحه

خانوم با لبخند گفت:

صاحب خونه مهمونه سر زده نمی خوای؟

با خنده جلوی در ایستادم و گفتم:

بفرمایید...چرا که نخوایم؟

نزدیک تر که شد هر دو دست انداختیم دور شونه هم و به گرمی همو فشردیم. کشیدم عقب و آروم گونه

دینا رو کشیدم.

سلام خانوم کوچولو... ماشاءالله چه بزرگ شده!... خوبید ملیحه جان؟ آقا رضا

خوبه؟ (شوهرش... اونو باید

دیگه یادتون می بود!)

دستی به بازوم کشید و گفت:

همه خوبن... خودت و شوهرت خوبین؟... از چند هفته پیش منتظر اومدنتون بودم... تقریباً از

زمانی که آقا

رضا خبر داد شما اینجا رو خریدید!

لبخندی زدم و کشوندمش داخل. ببخشید اینجا بهم ریخته است...

محمد ملیحه خانوم رو دید و سلام و احوالپرسی کرد و بعد رفت به یکی از کارگرا کمک کنه.

من دینا رو از

آغوشه ملیحه خانوم کشیدم بیرون. بوسه ای روی گونه اش زدم و آروم تکونش دادم. اونم

بی هیچ صدایی

لبخند زد و بعد دستش رو تا مچ کرد توی دهنش. مثل اینکه داشت دندون در میاورد!! گفتم:

دیگه مجبور شدیم تا امروز صبر کنیم تا کارامون جور بشه. اگر اصرار های من نبود امروز

هم محمد

کسری نمی داشت پیام اینجا.

ملیحه با اشاره ای به چمدون ها پرسید:

می خوای اینجا بمونی؟ تو این اوضاع؟

سرمو تکون دادم.

نه، من از تازه از راه رسیدم، با تاکسی یه سره اومدم اینجا و بعد از من، محمد کسری با

کارگرا اومد.

قرارمون اینجوری بود....(صدامو آوردم پایین) اگر زیاد جلو دست و پاش باشم منو می

فرسته برم خونه

عموم.

ملیحه خندید. دستش رو گذاشت روی پشتم.

خب این که راه چاره داره عزیزم...

بعد محمد کسری رو صدا زد.

آقا محمد؟... (محمد از راهروی اتاق ها اومد بیرون.) من پریا جون رو می برم پایین. یه چایی

میریزم بعد

شما بیا بیار برای این بنده خدا ها گلوشون توی این خاكا خشک شده.

خواستم اعتراض کنم که محمد کسری بی رو دربايستی خندید و تشکر کرد و منم دیگه

اصرار کردن برای

نرفتن رو جایز ندونستم و با ملیحه خانم رفتیم پایین.

یک ربع بعد محمد اومد پایین و ملیحه هم سینی چایی رو با ظرف شکلات داد بهش. ازش

حسابی تشکر و

کردم و گفتم انشالله یه روز جبران کنم. با هم نشستیم به حرف. دینا رو نشونده بود وسط

وسایل بازیش و

اونم سرگرم بازیش بود. یه وقتایی میون حرفامون شروع می کرد به سر و صدا کردن که

یعنی به اونم توجه

کنیم.

سر صحبتمون حسابی باز شده بود. پرسید که چی شد این همه بی خبر رفتیم و تا چند وقت

پیدامون نبود و

این چند وقت کجا بودیم. منم که دیگه ملیحه رو به عنوان یه همسایه نمی دیدم. اون رو دوست خودم و به عنوان یه خواهر می دیدم. شروع به تعریف کردم. اما دیگه نگفتم که من و محمد کسری همخونه بود و بعد ها صیغه هم شدیم و این که دلیل اصلی رفتنمون رو هم نگفتم و فقط به این اکتفا کردم که من به دانشگاه یکی از شهر های شمال کشور منتقل شدم و مجبور شدم صبر کنم تا امتحاناتم تموم بشه و بعد برگردم. اما در اصل موضوع این بود:

بعد از آتش بس بین من و محمد کسری، اون ازم خواست که دوباره به تهران برگردم و درسم رو همونجا تموم کنم اما من چون نزدیک آخر سال بود و امتحانات و حجم درس ها هم بیشتر شده بود از جابه جایی سر باز زدم و خواستم که تا بعد از امتحانات و گرفتن جواباشون دوباره به تهران برگردم و در خواست انتقالی بدم. که این در خواست انجام شده اما هنوز معلوم نیست که قبول کنن. بعد هم چون بعد از عید مهلت صیغه نامه مون تموم میشد، محمد کسری خواست که اینبار عقد کنیم اما باز هم من مخالفت کردم به چندین دلیل. یک اینکه بهش گفتم باید بازم تا بعد از امتحاناتم صبر کنه تا من دوباره به آپارتمان قبلیمون

برگردم و اون موقع است که باید با عمو و البته زن عمو، اگر راضی شد، برای خواستگاری رسمی اعلام اقدام کنه. که با این حرفم هم عمو راضی بود و تصدیقش می کرد هم خوده محمد کسری، البته اون یکم ناراضی بود چون دیگه نمی تونستیم خیلی با هم رابطه داشته باشیم و اینکه هنوز مادرش با اینکه از شوهر دومش به خاطر کلاهدرداری طلاق گرفته بود، از من ناراحت بود و نمی تونست منو بپذیره. و این محمد کسری رو کلافه می کرد. اما من بهش گفتم که خدا بزرگه و تا اون موقع باید ببینیم سرنوشت دوست داره قسمت ما باهم باشه یا نه. که وقتی این حرف رو بهش زدم قیافه اش دیدنی بود. بعد از این قول و قرار ها اون راهیه تهران کردم تا برای کمک به عمو توی شرکت و کارخونه ها وارد عمل بشه و شرط سومم هم همین بود که تا زمان برگشت من به تهران دوست دارم دستش تو جیب خودش باشه. البته تمام این خواسته ها رو با اکراه و لجاجت قبول کرد. تقریباً هر هفته دو بار میومد و به من سر می زد. مایحتاج منو فراهم می کرد و دوباره بر می گشت تهران و می رفت سر کار خودش. اینبار با صدای زنگ در به خودمون اومدیم. ملیحه که داشت در مورد شیرینی که تازه درست کرده بود

حرف می زد و منم که تو افکار خودم غرق بودم هر از گاهی سرمو به نشونه تأیید تکون می دادم. ملیحه در

رو باز کرد. محمد کسری بود. با چمدون و ساک دستیم جلوی در منتظر بود.

با اجازه تون ما دیگه رفع زحمت کنیم....(رو به من ادامه داد.) بریم؟ بابا زنگ زد و ازم خواست که زودی

بریم خونه. نهار کارگرا رو هم سفارش دادم بیارن، اگر کاری نداری زودتر بریم.

حالت صورتش طوری بود که انگار اتفاقی افتاده و نمی تونه جلوی ملیحه حرفی بزنه. از ملیحه به خاطر

کمکش تشکر کردیم و از هم جدا شدیم.

نگاه به محمد کسری انداختم که داشت رانندگی می کرد.

مطمئنی که به این خاطر گفته بریم؟

یکی از ابرو هاش رو انداخت بالا.

نه. می دونم قضیه چیزه دیگه ایه!

دستم رو گذاشتم لبه پنجره شاگرد سرمو بهش تکیه دادم.

مثلاً چی؟

راهنما زد و پیچید توی کوچه تقریباً شلوغ.

نمی شه بگم....ممکنه اصلاً این چیزی که من فکر می کنم نباشه. پس چرا بی خودی تو رو

نگران کنم؟

رسیدیم دیگه! میریم می فهمیم.

عمو زنگ زده و به کسری گفته که حالش خوب نیست و خواسته بود که ما بریم پیشش. می

دونستیم که

بیماری قند از نوع حاد داره. حتی به خاطر همین بیماری اوایل سال پیش یه چشمش از کار افتاده بود و

همیشه ی خدا نحیف و لاغر بود. دلم نمی خواست اتفاقی براش بیفته. نه بعد از تمامی این ماجراها که حالا

می تونستم یه خانواده داشته باشم. ماشین رو پارک کرد و بعد با هم وارد خونه شدیم. خونه ای بزرگ و ویلایی حدود پانزده متر میان راهی که در دو طرف بوته های گل سرخ و درخت سیب بود گذشتیم تا به ساختمان اصلی رسیدیم. محمد سرعتش رو

زیاد کرد و از پله های مرمری سیاه بالا رفت و روی ایوان ایستاد و به من که هنوز پایین ایستاده بودم نگاه کرد.

پس چرا نمیای؟

پیراهن دکمه دار و شلوار جین مشکیش با نمای ساختمان که سیاهی خاصی داشت هارمونی وسوسه انگیزی

رو ایجاد کرده بود اما دلشوره لعنتیم نداشت اون وسوسه بیشتر از این جلو بره. من احساس خوبی ندارم.

و از پله ها بدون اینکه منتظر پاسخی از طرف اون باشم بالا رفتم و کنارش ایستادم. انگشتای کشیده اش رو

در انگشتای من قفل کرد و به آرومی برای اعتماد به نفس دادن به من فشرد. لبخندی زد و منو به سمت در

چوبی که از دو طرف با گلدون های بزرگ اما اینبار سفید، احاطه شده بود، کشید. در رو باز کرد و من بعد از

اون وارد خونه مجلل و شیک عمو شدیم. همه چیز آنتیک و عتیقه به نظر می رسید. از راهروی ورودی

گذشتیم و از سمت چپ وارد سالن نشیمن که با مبل های استیل و چرم فرانسوی تزئین شده بود شدیم.

قلبم به شدت می زد. انگار منتظر یه اتفاق بد بودم. یه اتفاقی که نتونم تحملش کنم. محمد سرکی کشید.

گفت:

چرا هیچ کس اینجا ها نیست؟

بدون منظور گفتمک

خدمتکار ندارید؟

با نشخند در حالی که جلو می رفت تا از در اون سمت اتاق نشیمن وارد یه جا به بزرگی این قسمت بشه

گفت:

به نظرت من اینجا زندگی می کنم که میگی ندارید؟

روی ندارید تأکید کرد. با مظلومیت لبام رو جمع کردم.

بخشید خووووو...نزن منووووو

اونجا هیچ کس نبود و من با این حرفم انگار اون رو قلقلک دادم. وسط اون اتاق بزرگ که

انگار اتاق پذیرایی

بود ایستاد و با یه لبخنده شیطننت بار منو آروم کشید و رو به روی خودش نگه داشت.

همچنان دستم توی

دستش بود. اون یکی رو بالا آورد و گذاشت زیر چونه ام. از لای دندونای به هم فشرده اش

در حالی که

انگار دلش ضعف رفته گفت:

اون جووری حرف نزن...لبات جمع می شه توی هم آدم دلش می خواد گاز بگیرشون.

تو چشمام نگاه کرد و بعد نگاهش به سمت لبام پایین رفت. سرشو نزدیک کرد که من از

کناره گوشش

حرکتی دیدم. از روی قریضه خودمو کشیدم کنار و در حالی که لبخند می زدم به عمو که

داشت از پله های

مار پیچ طبقه ای بالا به پایین میومد سلام بلند بالایی کردم. محمد کسری هم خودش رو جمع

و جور کرد و

با یه لبخند عصبی شروع به احوال پرسی کرد.

همونجا روی مبل های سلطنتی پذیرایی نشستیم و چند دقیقه بعد پوران، خدمتکار عمو با

ظروف پذیرایی از

راه رسید. محمد با شیطننت نگاهی به من انداخت و اشاره ای به پوران کرد. برای اینکه جلوی

عمو حرفی نزنه

لبم رو گاز گرفتم و با چشم و ابرو بهش اشاره کردم. چند دقیقه بعد از رفتن پوران محمد

کسری در حالی

که برای خودش میوه پوست می گرفت خطاب به عمو گفت:

بابا شما که حالت خوبه!...چرا ما رو ترسوندی؟

محمد کسری گفته بود که عمو پشت تلفن گفته حالش خوب نیست اما معتقد بود که صدای

محکم عمو از

چیزه دیگه ای حکایت داشته.

با اخم به محمد کسری که بدون تعارف حتی به عمو به خیارش گاز زد نگاه کرد و اونم

سرشو تکون داد که

یعنی من چی می گم. سرمو با تأسف تکون دادم و بعد خودم دست به کار شدم. عمو هم

داشت توضیح می

داد.

حالم الان خوبه! آخه شما جوونا رو باید با این جور بهونه ها کشید پیش خودمون. وگرنه

انقدر درگیر

خودتون هستید که وقت نمی کنید به ما سر بزنید.

خیار و پرتقال لغز شده رو گذاشتم روی میز عسلی کنار عمو. همونجور که به این فکر می

کردم چرا عمو

خودش تنها رو مدام جمع می بنده، با لبخند گفتم: بفرمایید عمو جان.

عمو با لبخندی مهربون به من نگاه کرد و گفت:

ممنونبازم تو که به فکر منی این پسر که فقط به فکر شکم خودش.

هردومون لبخند زنان به سمت محمد کسری که مثلاً با کینه به من نگاه می کرد برگشتیم.

زیر لب گفت:

عروس پاچه خوار!

من و عمو هم با هم به این حرفش خندیدیم. عمو دستش رو گذاشت روی دستم که روی

دسته صندلی بود و

به گرمی فشار داد.

قبل از این که عروس تو باشه دختر منه.

و به گرمی دستم رو فشرد. با این حرفش احساس کردم چشمم سوخت. با حالتی قدر دان به

عمو که نگاهی

مهربون داشت خیره شدم و با صدای خش داری گفتم:

ممنونم عمو.

محمد کسری که متوجه حال من شده بود برای تغییر موضوع با صدای خندونی گفت:

بابا جان آخرش من نفهمیدم دلیل اصلیتون چی بود که از ما خواستید زودتر بیایم؟ در هر

صورت که ما تا

قبل از شب میومدیم!

من که داشتم با نوک انگشتم قطره اشکی رو از گوشه چشمم می گرفتم صدای تق تق

محکمی رو روی پله

های ماریپج شنیدم. داشتم فکر می کردم که چرا پوران خانم همچین کفش هایی پوشیده؟

مگه نباید کفش

راحتی پاش کنه؟ اما با بلند شدن محمد کسری که با طمأنینه بود سرمو به سمت محمد

کسری برگردوندم و

با تعجب به چهره رنگ پریده اون نگاه کردم.

بعد چیزی در من شکست و به این نتیجه رسیدم که اون شخص نمی تونسته پوران خانم باشه

و بی خودی

نبوده که عمو مدام خودش رو جمع می بست. چون تنها نبود. با فهمیدن این موضوع حتی نمی

تونستم سرمو

برگردونم. بدنم یخ کرده بود و مثل چوب خشک شده بودم. در حالی که سرمو می انداختم
پایین آروم بلند

شدم. صدای آروم محمد کسری که ترس رو بیشتر به من هدایت کرد. نمی دونم اون لرزش
صدای محمد کسری به خاطر عصبانیت بود یا ترسش که بازم در هر دو حالت به من
ترس رو القا می کرد. اگر عصبانی بود از اینکه بینشون یا بینمون مشاجره ای در بگیره
خوشحال نمی شدم. و

اگر هم به خاطر ترسش بود که بازم من نمی تونستم با اعتماد به نفس کامل و دلگرمی های
اون با زن عمو
رو به رو بشم.

روی صندلی روی ایوانی پشتی خونه بابا نشستم و همچنان در انتظاری رنج آور به سر می
برم. پای راستم با

ریتم تندی تکون می خوره و مدام لای موهام دست می کشم. خودم هم می دونم که اثرات
بی اعصاب

بودنمه اما نمی تونم جلوشون رو بگیرم. برای هزارمین بار به اطراف نگاه کردم و به این فکر
می کنم که چرا

بابا منو باید میاورد بیرون؟ چرا نداشت اونجا بمونیم؟ حداقل اگر خودش نمی خواست بمونه،
تنها میومد چرا

منو با خودش آورد؟ من الان لازمه که الان اونجا و کنار پریا باشم و در مواقع لزوم ازش دفاع
کنم!

به بابا که با آرامش کنار میز کوتاهی که بینمون بود روی صندلی نشسته و داره با آرامش
پیپ می کشه و به

فضای باز و دل انگیز باغ پشتی خونه اش نگاه می کنه، چشم دوختم. حتی احساس کردم که

نیم لبخندی هم

گوشه لباش رو بالا برده.

پوران خانم با سینی شربت از راه رسید و نداشت سوالی که تا روی لبام اومده بود رو پپرسم.

ازش تشکر

کردم و اونم بعد از تعارف به بابا دوباره رفت. وقتی از در شیشه ای پشت سرمون گذشت و

وارد خونه شد

انگار برق بهم وصل کردن. فکر نمی کردم انقدر احمق باشم و راه حلی که جلو چشمم بود رو

ندیده باشم.

خواستم دنبال پوران خانم برم و ازش بخوام یه جورایی برام جاسوسی کنه یکم خبر بگیره اما

تا نیم خیز

شدم بابا نگاهم کرد. انگار فهمید قصد چه کاری رو داشتم.

جایی میری؟

مثل این عقب افتاده ها با تعجب نگاهش کردم و با گیچی گفتم:

هان؟ لبخند زد.

هان نه هون! بشین پسر جان هر وقت صحبتاشون تموم بشه مطمئن باش ما خبر دار می شیم.

زیر لبی در حالی که صحنه ای از مو کشیو چنگ اندازی مامان و پریا رو تجسم می کردم

گفتم:

اون وقت من باید به کدوماشون کمک کنم؟

بابا خنده ی آرومی کرد:

تو زیادی نگرانی.... فکر می کردم تا الان باید منو کلافه می کردی و می پرسیدی که چرا

مادرت امروز خونه

منه؟!

با این حرفش انگار تازه ذهنم به این موضوع کشیده شد. انقدر از حضور مامان و برخوردش

با پریا شوکه

شده بودم که بلکه این موضوع رو فراموش کرده بودم. با اخم کوچیکی که داشتم به عقب

تکیه دادم.

راست میگین!... واقعاً چرا؟؟

بابا خنده ای کرد و سرش رو تکون داد.

پسر فکر می کردم تو هوشت به من رفته اما الان می بینم که همه ی فکرام اشتباه بوده!

با دلخوری گفتم:

بابا!... جدی باشید، من الان

حرفم رو قطع کرد.

چیه؟ اعصاب نداری؟ برو پسر جان! تو الان به این سن اعصاب نداشته باشی پس می خوای

وقتی به سن من

رسیدی اعصابت چطوری باشه؟

بعد خنده ای کرد. می دونستم که داره سر به سرم می ذاره تا از این حالت خشک و ترسیده

منو در بیاره.

ادامه داد:

من توی زندگیم اشتباهات زیادی داشتم. یکیش زمانی بود که به خاطر یه نفر دیگه مادرت

رو دیگه نمی

دیدم. اون رو کنارم داشتم، مهربونی و صداقتش رو اما با بودن یه نفر دیگه تمام این چیزایی که مادرت داشت و به من می داد برام هیچ بودن. حتی نمی تونستم ببینم که داره به من تو رو می ده. واری که پدرم همیشه دنبالش بود....من در تمام این سالها به این نتیجه رسیدم که کار من از بنیاد خراب بود. تقصیر من بود که مادرت زنی که همیشه سکوت می کرد و از هر چیز هرچند کوچیک راضی بود به زنی خودخواه و خود بین تبدیل بشه.

اما حیف که برای جبران کارام دیگه خیلی دیر بود و من و اون هر روز از همه بیشتر از روز قبل فاصله می گرفتیم. وقتی هم که به خودم اومدم دیدم سند طلاق امضا شد و من و اون از هم برای همیشه جدا شدیم.

حتی می تونستم روز که برای طلاق رفتیم، توی چشماش بخونم که به من می گه نه، می گه بیا این کار رو نکنیم....اما.... پسر شخته یه پدر جلوی پسرش اینو بگه و اعتراف کنه....اما اینا رو می گم که برات بشه تجربه....اما من با بی رحمی بازم چشمم رو به روش بستم و به یاد آوردم که چطور نداشت من به معشوقه خودم برسم، اینکه چطور با بی رحمی کاری کرد که من برادر زاده خودم رو به پرورشگاه سپردم.....

وقتی فهمیدم که چه حماقت هایی کردم دیگه خیلی دیر شده بود. برای همه چیز برای درست کردنشون.

نه می تونستم به برادرزاده از دست رفتم برسم نه به همسرم که خودم فراریش دادم. تقریباً یک سال بعد پریا طوری توی دفتر من ظاهر شد که من فکر نمی کردم واقعی باشه. همون موقع به

این فکر می کردم که ازش محافظت کنم. از مادرت که می دونستم چشم دیدنش رو نداره و اگر بفهمه که

اون دوباره وارد زندگی ما شده قیامتی به پا می کنه که اون سرش نا پیدا... با این که می دونستم اون دیگه

توی زندگی من نقشی نداره و نمی تونه تصمیمی بگیره، اما هنوز که می تونه برای وجه اشتراکمون تصمیم بگیره! منظورم تویی....

می دونستم که اگر پای پریا به زندگی من باز بشه و یه آشنایی بین تو و اون به وجود بیاد و تو هم خبر رو

به مادرت برسونی دیگه هر چیزی از یه چیزه دیگه بد تر می شد.... من تمام این فکرا رو همون موقعی که

داشتم پریا رو از دفترم بیرون می کردم، د

عشق در ۴ دیواری، [۰۱:۱۴۰۱،۱۱،۱۷]

اشتم.... حتی همون موقع که پریا گریون پاش رو از شرکت

گذاشت بیرون به راننده ام دستور دادم که دنبالش بره و یه آدرس دقیق ازش بران پیدا کنه.....

پریدم وسط حرف بابا و عبوسانه گفتم:

باقیه اتفاقات رو پریا برام تعریف کرد.

لبخند نرمی زد و پیش رو گوشه جا سیگاری روی میز خالی کرد. دختر خوب. کار من رو

آسون کرد. خب.....بذار برسم به آخرش...اینکه چطور مادرت اومد اینجا.....یا بهتر

بگم...با یه نایش دراماتیک من آوردمش...

خندید.

وقتی فهمیدم با شوهر دومش بهم زدن و سر موضوع تو و اخاذی از من طلاق گرفتن، دو روز

بعد رفتم

سراغش. هتل بود و می خواست چند روز بعدش بره آلمان پیش خانواده اش. رفتم و ازش

معذرت خواهی

کردم. اون مثل همیشه توی تمام این سالها با ترشرویی برخورد کرد اما من کوتاه نیومدم مثل

بیه مرد

برخورد کردم و ازش خواستم که دوباره برگرده به زندگیم، برگرده پیش من. بهش گفتم

که من اشتباه می

کردم که به جای اون عاشق یه نفر دیگه شده بودم.

گفت اما تو هنوز چشمت دنبال نشونه هایی از اونه. می دونی که؟ منظورش پریا بود. گفت

حتی پسرت هم

مثل خودته. شما دو تا عاشق کسایی می شید که برای من حکم مرگ رو دارن. به این حرفش

خندیدم و

گفتم پسر کو ندارد نشان از پدر... (نفس عمیقی کشید و ادامه داد) بهش گفتم من پریا رو به

خاطر

برادرزاده ی من بودنش می خوام. چون همخونه منه. من به برادرم پشت کردم اما دیگه نمی

ذارم این اشتباه

تکرار بشه. من به تو پشت کردم و بعد از رفتنت فهمیدم که عاشقت بودم و خودم انکار می

کردم که

نیستم... گفتم تو همیشه دنبال آرامش و شادی محمد کسری بودی، چرا حالا که می بینی اون

خوشحاله و در

کنار پریا آرامش داره نمی تونی ببینیش؟ چرا داری میشی یکی دیگه مثل من؟ که نتونستم

خوشحالی برادرم

رو ببینم؟ بهش گفتم مگه تو همیشه به دختر نمی خواستی؟ مگه همیشه از من نمی خواستی

که دوباره بچه

دار بشیم به امید که به دختر به دنیا بیاری؟... چرا الان که خدا بی دردسر به دختر گذاشته

توی دامت رو

نمی بینی؟ اونم نه هر دختری! کسی که آرزوشه تو رو مادر صدا کنه....

با حرفام رام شد. آرام شد. انگار آبی بود که ریختی روی آتیش. انگار دکمه خاموش جنگش

رو زده باشن.

چهره ی همیشه مصممش آرام شد و حتی احساس کردم شکسته تر از همیشه شده.

دیگه حرفمو خلاصه می کنم... ازش خواستم برگردو با من با پسر و با پریا در صورتی که

اون رو به عنوان

دخترش بپذیره زندگی کنه. اونم بعد از چند روز فکر کردن قبول کرد که برگرده. بابا ساکت شد و از شربتش کمی نوشید و در حالی که از کیسه کوچیک کنار جا سیگاری کمی تنباکو بر می

داشت و می ریخت توی پیش، گفت:

پسر جان من اگر می گم بشین و منتظر باش دلایل خودم رو دارم و به اون ها مطمئنم. اگر حتی یک درصد

احتمال می دادم که امروز به خوشی پایان نمی گیره خودم به جای تو می رفتم داخل! بعد به آرومی پیش رو روشن کرد و چند پک محکم بهش زد و دود اون رو در هوای ظهر و آفتابی بیرون داد.

و من حالا آروم و مثل پسر بچه هایی که هدیه ای رو بهش وعده دادن اینجا نشستم و منتظر آخر این ماجرا هستم.

این درست نیست که می گن ذات بد همیشه بد بوده و هست و همینطوری هم می مونه. همچین گوشه مبل فرو رفته بودم که فکر می کردم هر آن با مبل کله پا می شم. سعی می کردم موقرانه بشینم و سرم رو بیش از اندازه بالا نبرم که یه وقتی فکر نکنه از روی کبر دارم این کار رو می کنم. در عین

حال هم سعی داشتم خیلی راحت برخورد کنم که واقعاً این کار مشکلی بود.

وقتی خم از روی صندلی که نشسته بود بلند شد و اومد کنار من نشست احساس می کردم هر آن قراره از

خواب بیدار بشم. با غرور دست زد زیر چونه ام و سرمو چند بار این ور و اون ور کرد. قلبم

داشت میومد

توی دهنم. گفتم:

چی شده؟

همچین به ترس پرسیدم که یه نیشخند... شاید هم نیم لبخند زد و سرش رو انداخت پایین.

گلوش رو صاف

کرد:

که اسمت پریاست؟

نگاهش کردم و سرمو تکون دادم که یعنی بله. یه دفعه ای توپید بهم. دختر جون سرت رو

برای من تکون نده.

فوری خودمو جمع و جور کردم. واقعاً من چم شد بود؟ من حتی تو موقعیت های عادی هم

سرمو برای کسی

تکون نمی دادم! اما الان... واقعاً از خودم نا امید شدم.

ببخشید....

برای کاری که شده معذرت خواهی نکن.

خداییش این دیگه آخر ستمگریه! ای بابا تکلیف منو مشخص کن. بی مقدمه گفت:

من پری صدات می کنم با این کنار بیا.

جانم؟ با منی؟ ابرو هام خود به خود رفت بالا اما اون انگار منتظر جوابی از طرف من بود. با

لکنت در حالی که

عصبی سرمو تکون می دادم گفتم:

اشکالی نداره... پری خوبه... پری رو دوست دارم... آرزوم اینه که منو پری صدا کنن!!!!

تیکه آخرش چی بود؟ من کجا همچین آرزویی داشتم؟ فکر کنم فهمید که زیادی قلو کردم

چون سعی می

کرد خنده اش رو نگه داره. دوباره بی مقدمه تر از دفعه پیش گفت:

باید هر چه زود تر مراسم ازدواجتون رو برگذار کنید. دوست ندارم بیشتر از این کشش بدید.

آه خدایا! زن عموم حالش خوبه؟ من دارم می ترسم. نکنه سرش به جایی خورده!؟

یه دفعه ای پرسیدم:

شما حالتون خوبه؟

با حرف من انگار کبریت باروت خنده اش رو زدن. شروع کرد به قهقهه خندیدن و سر تکون دادن.

تو خیلی شیرین تر از اونی هستی که فکرش رو می کردم.

با یه اخم کوچیک که نشانهبی خبری از این اوضاعی که تصورش رو نمی کردم داشته باشم گفتم:

میشه به منم بگید اینجا چه خبره؟...البته فکر نکنید که عاشق این اخلاقتون نیستم اما یه جورایی...ترسناکه!

اون با مهربونی دستش رو گذاشت روی دستم. می دونی؟ من الان چیزی رو دارم که سالها می

خواستمش....پس نیازی ندارم که با کسی بجنگم و دوباره

اینی که با زحمت فراوون به دستم اومده رو از دست بدم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

یه جورایی وضعیت الانم رو مدیونه تو هستم....می خوام یه چیزی رو بهت بگم که تا به حال

به هیچ کس

حتی به عموت هم نگفته بودم....قول می دی راز نگه دار خوبی باشی؟

سرمو با شدت تکون دادم و خودم رو بهش نزدیک تر کردم.

قول می دم هر چی که باشه تا جون دارم ارزش محافظت می کنم.

خندید و اینبار دستش رو انداخت دور شونه هام.

دختر تو حسابی تو دل برویی!

خنده شرمگینی زدم. واقعاً می تونستم حدس بزنم که چرا زن عمو انقدر مهربون شده. هر

کسی با دیدن این

صحنهها و یه دو دوتا چهار تا کردن ساده می تونست پی ببره که قضیه از چه قراره. کسی که

سالها پیش

شوهرش به عشق زن دیگه ای اون رو توی دنیایی که تماماً به شوهرش نیاز داشته رها شده و

توسط اون بی

مهری دیده، آرزوهای یه دختر جوون برای داشتن یه خانواده که متشکل از شوهرش و بچه

هاش و یه عالمه

نوه های بزرگ و کوچیک با عاشق شدن شوهرش همه رو برباد رفته می دیده، اما حالا...اون

اینجاست، کنار

شوهر سابقش که من شک دارم تا الان دوباره با هم ازدواج نکرده باشن! کنار پسرش که می

تونه عاشقانه

تر از همیشه دوستش داشته باشه!...اما ... اینجا یه چیزی کمه...من اینجا نقش چی رو دارم

ایفا می کنم؟

عروسی که می تونه نوه های خشگلی تحویلش بده؟ یه جورایی از این قسمت آخر خوشم

نیومد. و اون هم

متوجه سختی عضلاتم شد. به نرمی دستی به بازوم کشید.

می دونم به چی فکر می کنی. من الان کسی که دوستش دارم رو دارم، پسر رو دارم و بعد تو!...

برای چند ثانیه به چشمام خیره شد. می تونستم بفهمم اون چشمای کشیده و درشت و البته قهوه ای محمد

کسری متعلق به چه کسیه. گفت:

من از قبل از ازدوادم همیشه به فرزند دختر می خواستم. عاشق دخترای کوچولویی بودم که موهاشون رو

خرگوشی می بستن و خودشون رو برای ماماناشون لوس می کردن، بودم...اما بعد از ازدوادم هم این آرزو برآورده نشد و اولین فرزندم پسر بود. خدا رو شکر کردم گفتم دفعه ی دیگه حتماً دختر میشه. توی اون

زمان بود که فهمیدم شوهرم عاشق شده و....چیزایی که حتماً خودت می دونی....نمی خوام زیاد درموردش

صحبتی بشه... اما خب... دیگه تا دو سالگی محمد کسری مادرت و پدرت هم ازدواج کرده بودن و من به

خیال اینکه عموت دست از عشقش کشیده پا پیچش ش

دم که دوباره بچه دار شیم. با خودم می گفتم به

دختر که دل باباش رو بیره می تونه اونو سر عقل بیاره...اما بعد از بحث ها و جدل های فراوان تازه خبر دار

شدم که آقا برای جلوگیری از دوباره بچه دار شدنش عمل کرده...این شوک بزرگیه برای به زن....

انقدر غافل گیر شده بودم که نا خودآگاه دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و یه آه پر سوزی کشیدم.

نمی تونم باور کنم که با شما همچین کاری کرده!

لبخند شکسته ای زد و دستاش رو روی زانوهاش قفل کرد.

این بدترینش نیست که من دیگه نمی تونستم دختری داشته باشم....بدترینش این بود که یک سال و نیم

بعد خبردار شدیم پدرت توی یه تصادف فوت شده و مادرت هم بارداره و حدس بزن

چی...بچه اش هم

دختره!....اون موقع من توی اوج حسادت و حسرت به سر می بردم. چون هنوز چشم شوهرم دنبال زن برادر

بیوه اش بود و ازش می خواست که صیغه اش بشه و مادرت هم می تونه دختری داشت باشه که من دیگه

نمی تونستم به دستش بیارم، البته مادرت هیچوقت رضایت نداد که با عموت محرم بشن. و من ازش از

صمیم قلبم اون موقع ممنون بودم....من کارای اشتباه زیاد کردم. و اولیش هم سر تو خالی شد....مادرت بعد

از به دنیا اومدن تو بر اثر ایست قلبی فوت شد....می خواستم نگهت دارم...یه دختر به زیباییه یه فرشته

معصوم که من همیشه آرزوش رو داشتم، اما فکر می کردم با اومدن تو توی زندگیمون ما، من و محمد

کسری، بیشتر از پیش جلوی چشم عموت محو می شیم... که این هم به اشتباه محض دیگه بود.... حرف

اصلیه من اینه... من به بار دختری رو که می تونست منو مادر صدا بزنه رو از دست دادم، اما حالا می خوام که

داشته باشمش. می خوام که منو مادر صدا بزنه!

با نا باوری و شک این داستان که حالا از زبونه زن عموم می شنیدم بهش خیره شدم. من از قبل فکر می

کردم که می دونم زن عموم اون زمان ها چه احساسی داشته و باهاش همدردی کردم. اما الان با شنیدن

حرفاش و اتفاقای دیگه به این نتیجه رسیدم که اشتباه می کردم و سنگین ترین ضربه ای که کسی توی این ماجرا خورده زن عمو بوده. بی اختیار و در حالی که حلقه اشکی توی چشمام بود اون رو به شدت در آغوش

کشیدم. دیگه در خواست از این واضح تر که از من داشت؟؟!

من همیشه آرزوم این بود که به نفر رو داشته باشم که به عنوان مادر خودم صدا بزنم. فقط نه به خاطر به

اسم برای صدا زدن بلکه کسی که بتونم شادی هام و غم هام رو هم باهاش شریک باشم.

بابا وسط باغ و میون گلها بود با به قیچی حرص کن بعضی شاخه ها رو می چید. نگاه به

ساعت روی مچم

انداختم. از یک ساعت بیشتر شده بود و هنوز خبری از پریا و مامان نبود. مدام به خودم می

گفتم اگر می

خواست خبری از جنگ و بزن بزن بشه باید تا به حال صدای جیغی فریادی چیزی بلند میشد!

اما همچنان از

توی خونه سکوت بود که به بیرون تراوش می شد.

از روی صندلی بلند شدم و در ایوان شروع به راه رفتن کردم. تقریباً ساعت از یک هم

گذشته بود و من که

شکم حسابی مالش می رفت. داشتم به این فکر می کردم که با این اوضاع نمی دارم پریا

اینجا بمونه و هر

چقدر هم که می خواد اعتراض کنه من اون رو می برم خونه خودم. یه دستم توی جیب

شلوارم بود و یه

دست دیگه ام هم نا خودآگاه روی شکم بود که صدای خنده طعنه آمیز بابا من رو مجبور به

برگشتنم کرد.

محمد کسری تو هنوز هم شکمویی؟

به بابا که با چند شاخه گل سرخ تو یه دستش بود و به آرومی با عصاش از پله های ایوان بالا

میومد نگاه

کردم.

می گما اینا مذاکراتشون خیلی طول نکشید؟ بریم سراغشون؟

رو به روم ایستاد. به شوخی گفت:

این نگران بودنت به خاطر اوناست یا معده کوچیکه معده بزرگه رو داره می خوره؟

اعتراض کنان نگاهش کردم.

بابا!...میشه فقط بریم تو؟ من نگرانم!

بابا با دستی که گلها دستش بود چند ضربه آهسته به شونه ام زد. عجله!... تنها کار نسل امروز عجله است.

و به آرومی از کنارم گذشت و به طرف در شیشه ای رفت. دنبالش رفتم و با هم وارد سالن نشیمن شدیم. بابا

در حالی که خلاف جهتی که باید می رفتیم رفت و گفت:

تو برو من می رم دستام رو بشورم.

یکم تأمل کردم و بعد به سمت سالن پذیرایی به راه افتادم که همزمان پوران داشت با سینی خالی از اونجا بر

می گشت تا به طرف آشپزخونه بره. وقتی بهم رسیدیم برام لبخندی زد و من هم دجواب لبخند نیمه ای

زدم. دو قدم که ازم فاصله گرفت تصمیم گرفتم قبل از رو یا رویی با وقایع وحشتناک سالن پذیرایی ازش یه

تصویر داشته باشم. آروم صداش کردم.

پوران خانم؟....

ایستاد و با حالت سوالی برگشت سمتم.

بله آقا؟

رفتم طرفش.

می گم.... می گم که...

خنده شیرینی کرد و در حالی که سرش رو آروم برام تکون می داد که انگار به معنی نترس

بود، برگشت و

به راهش ادامه داد.

بی خیال بابا!! من که انقدر ترسو نبودم. لباسم رو مرتب کردم و با اراده ای قوی برگشتم

سمت سالن

پذیرایی و با قدم های بلند خودم رو رسوندم به اونجا. وقتی رسیدم و نمای کلی سالن جلوی

دیدم رو

گرفت.....اصلاً نمی دونم چی بگم! فکم مستقیم باز شد و خورد روی سنگ های مرمر کف

سالن!

کی حتی به درصد فکرش رو می کرد به روزی ممکنه با این صحنه رو به رو بشم؟ حتی فکر

نمی کنم می

تونستم اون رو در خواب ببینم! نه!

مامان و پریا کنار هم نشسته بودن و مامان دست پریا توی دستاش بود و اون رو محکم روی

پاهاش نگه

داشته بود. داشتن آروم صحبت می کردن و لبخند های شیطنت باری هم می زدن! به وقتایی

پریا موهای کنار گوش مامان رو مرتب می کرد. اونا طوری بهم خیره بودن که انگار دو تا

عاشق بهم رسیدن. به قدم

برداشتم و تک سرفه ای کردم.

هر دوشون لبخند زنان به سمتم برگشتن. چهره پریا مملو از راحتی خیال بود و مامان هم

انگار در این راحتی

شریکش بود. مامان با صدای خندونش گفت:

محمد انگار هنوز به تیکه آدامس به شلوارت چسبیده!

بی اراده پایین رو نگاه کردم که صدای خنده بلندشون زسالن رو پر کرد و من رو همونطور

خشکیده بر جای

گذاشت. بابا از پشت سر وارد شد و در حالی که از کنار من که همچنان سرم پایین بود و البته

لبخندی روی

صورت‌م گذاشت و گفت:

به چی انقدر شاد می‌خندین؟

سرمو بلند کردم و در حالی که به پریا که حالا داشت زیر زیرکی منو نگاه می‌کرد و می

خندید، نگاه کردم و

به اون سمت رفتم و گفتم:

منو سرکار گذاشتن خوشحالن!

مامان در حالی که داشت چند شاخه گلی که دست بابا بود رو با یه نگاهی که سرشار از محبت

و دوست

داشتن بود می‌گرفت، اون‌ها رو بو کرد. یه ابروش رو بالا انداخت و به من نگاه کرد. کنار

پریا روی دسته

مبل نشستم و دستم رو گذاشتم پشتی مبل.

دیگه چیا رو خبر داری مامان خانوم؟

و لبخند زنان به پریا که مثل بچه‌ها می‌خندید و خودش رو کنار مامان مثلاً از ترس من جمع

می‌کرد نگاه

کردم. پریا گفت:

هر چیزی که لازم بوده که مامان بدونه!

اینبار جلو خودم رو گرفتم که چهره متعجبم رو پشت اون لبخندم که هر لحظه بزرگ‌تر می

شد نگه دارم. از

این که رابطه‌اشون حالا به هر دلیلی باهم خوب شده بود خوشحال بودم.

مامان گفت:

چرا انقدر دختر منو حرص می دادی؟ در حالی که به خیاری که از ظرف میوه برداشته بودم گاز می زدم، ایندفعه واقعاً تعجب کردم. نه از گفتن کلمهی دخترم راجع به پریا بلکه اذیت کردن پریا توسط من! من؟.... پریا بود که ماشینش رو به نفر پنچر کرد؟.... پریا بود که آبمیوه خالی شد روش؟.... پریا بود با توطئه همکلاسیاش آدامس بارون شد؟.... هی مامان جان! اینا فقط کوچیک کوچیکشون بوده. خبر نداری وقتی با هم رفتی زیر یه سقف چه بلاهایی سر من آوردی! مامان خودش رو به بابا که کنارش نشسته بود تکیه داد و گفت: هر کاری کرده، کار خوبی کرده!

اعتراض من بین خنده های بابا و پریا و مامان گم شد. از این که دوباره بعد از سالها مامان و بابا رو با هم و خوشحال می دیدم در پوست خودم نمی گنجیدم. اعتراض کنان و به حالت شوخی از روی دسته مبل بلند شدم و گفتم: باشه.... پس....

عقب عقب می رفتم و مثلاً ناراحت بودم و به پریا که خنده داشت روی لباش خشک می شد نگاه کرد. آره پریا خانوم حالا نوبت منه.

پس من می رم که....(پریا نیم خیز شد که بلند بشه.خنده ام رو خوردم)......میرم بینم پوران
خانوم ناهار
رو آماده کرده یا نه.
پریا پوفی کرد و حرصش رو خالی کرد. مامان و بابا به من و پریا که با حرص نگاه می کرد
می خندیدن. از
سالن عقب عقب خارج شدم و پریا از جا بر خاست و با قدم های بلند در حالی که به مامان و
بابا لبخند می زد
از سالن خارج شد. وقتی هر دو از اون جا بیرون اومدیم پریا گفت:
چرا طوری وانمود کردی که ناراحت و عصبانی؟
زبونم رو مثل پسر بچه ها بهش نشون دادم و از دستش که به طرفم اومد فرار کردم و به
طرف در شیشه ای
و ایوان دویدم. اون هم که قربونش برم هیچ وقت کم نمیآورد. دنبالم دوید و با هم از در
شیشه ای و ایوان و
از اونجا هم به وسط باغ میون گلها و چمنزار دویدیم. پریا هم مدام می گفت صبر کن و برای
من رجز می
خوند. اما من بهش توجه نمی کردم همونطور که برایش شکلک در میآوردم ترغیبش می
کردم که با من بدوه.خسته شده بود و نفس نفس میزد. صورت گندم گونش گل انداخته بود
و موهاش در نور آفتاب که حالا تا
گردنش بلند شده بود، می درخشید. پیراهن سفید توری ماندش با یقه هفتیش که آستین
سه ربع بود و

کوتاهیش تا روی کمر بند سفید شلوار جینش بود اون رو در اون روز آفتابی، در اون محوطه
باغ مثله فرشته

های کوچولو شده بود. ایستاده بود و نفس نفس می زد داشت یه چیزی می گفت و انگار

برای من خطو

نشون می کشید.

بی توجه به حرفاش و مشت نشون دادناش به طرفش رفتم و اونم که فکر دیگه ای در سرش

بود به طرفم

قدم برداشت. لب باز کرد که حرف بزنه اما من بهش اجازه ندادم و یک دستم رو گذاشتم

پشت گردنش و

لای موهاش و اون دستم رو هم حلقه کردم دور کمرش و کشیدمش سمت خودم.

اون دیگه برای من بود. تا ابد. بدون هیچ مانعی. بدون هیچ ناراحتی. ما دوتا دیگه برای

همیشه برای هم

بودیم.

وقتی لبام رو روی لباش گذاشتم چند ثانیه بعد هم اون من رو همراهی کرد و دستاش رو از

روی سینه ام

کشید و دور گردنم حلقه کرد.

از هم چند سانت فاصله گرفتیم و با هم خندیدیم. دستمو دور شونه اش و اون هم دستش رو

دور کمرم حلقه

کرد و با هم شروع به قدم زد در باغ کردیم. پرسیدم:

و چطوری اینطور صمیمی شدید؟

سرش رو پایین انداخت و لبخندی زد.

می دونی محمد کسری؟ من همیشه به جورایی زن عمو رو درک می کردم... اما امروز با

صحبتهایی که از

طرف خودش به من گفت، متوجه شدم که درک من خیلی کم بوده و من هیچ وقت نمی تونم

اونطور محکم با

قضایایی که براش اتفاق افتاده رو به رو بشم.... (سرش رو بلند کرد و به من نگاه رد.) و

مطمئنم که نمی تونم

تحملش رو داشته باشم.

لبخند مهربونی بهش زدم.

نمی خوام بگی که اون حرفا چی بوده؟

سرشو آرام تکون داد و گفت: بهتره بعضی از حرفها مسکوت باقی بمونه.... شاید به روزی

همه چیز رو فهمیدی اما مطمئناً امروز و نه از

طریق من، نه! این داستان من نیست که برات بگم و هر وقت مادرت خواست می تونه

برات بگه.

سرمو از درک این موضوع تکون دادم.

درسته!...

با صدای پوران خانم که ما رو برای نهار صدا می زد ادامه حرفم قطع شد و اینکه می خواستم

بگم 'شاید

روی لبام موند. با هم از باغ خارج شدیم و به داخل ساختمان رفتیم.

ندونستنش بهتر باشه'

بعد از ظهر برای سر کشی به کارگرا به خونه رفتم و پریا هم شب پیش مادر و پدر موند و

من هم شب به

جمع این خانواده که هر روز خوشحال تر از روز قبل می شد برگشتم.
چشمام رو بستم و سعی دارم تمرکز داشته باشم. نفسم به سختی بالا میاد و دستم مثل دو تکه
یخ شده.
صدای رفت آمد اطرافم رو می شنیدم اما سعی می کردم بهش بی توجه باشم. انگار همین
دیروز بود با اینکه
چهار هفته گذشته. درسته چهار هفته فقط تا امروز که روز عروسی من و محمد کسری است!
تمام اتفاقات اونقدر تند و سریع افتاد که حتی من الان نمی تونم به یاد بیارم که چطوری پیش
رفت! زن عمو،
که حالا من مامان صداش می زنم، در عرض چند روز با استخدام دیزاینر داخلی خونه ترتیب
همه چی رو
داد. تمام وسایل مورد نیازمون رو طبق خواسته من و محمد کسری می خرید و با طراحی فئق
العاده اش اونا
رو می چید.
مامان اعتراض داشت که یه خونه دوبرکس مبله در بهترین نقطه و البته نزدیک خودشون رو
خریداری کنیم.
اما من و محمد کسری به این که توی خونه خودمون که از همون اول برامون خاطره انگیز
بوده راحت تریم
دیگه حرفی نزد. منم تمام کارهایی که مامان روش دست می داشت رو به عهده خودش می
ذاشتم. و این
آرزوم که همیشه دوست داشتم مادرم با سلیقه خودش همه کار برام انجام بده رو برآورده
کرد.

بازم به اصرار های مامان از ژورنالهای لباس عروس اروپایی (سویس) یکی رو با سلیقه من و

محمد انتخاب

کردیم و اون هم از دوستش خواهش کرد که لباس رو در عرض دو هفته به دستش برسونه.

دیگر چیزها مثل دعوت مهمونها و انتخاب باغ برای عروسی و اینکه چه نوع پذیرایی برای

مهمون ها سرو بشه رو هم به عهده

مامان بود. البته گه گذاری از من سوالایی می پرسید مثلاً رنگ رومیزی ها چه رنگی باشه یا

چه نوع گلی رو

بیشتر می پسندم.

تنها برنامه من این بود. با دیزاینر و محمد کسری به مغازه ها سر بزیم و وسایل رو بخریم.

شام یا نهار رو

با بابا و مامان بخوریم. با محمد کسری و دوستامون از جمله پژمان و نغمه که همچنان رابطه

خوبی با هم

داشتن اطراف شهر رو بگردیم.

اینها تمام کار من تا رسیدن لباسم بود و به محض رسیدن حتی مامان اجازه نداد که اون رو

پرو کنم. محمد

کسری می گفت اگر گشاد یا تنگش باشه شب عروسی باید چی کار کنیم؟ و مامان هم جواب

می داد که

اینطور نیست پریا هم خوش هیكله. اما من واقعاً در این مورد دلشوره داشتم اما نمی خواستم

با حرف مامان

مخالفت کنم.

بعد از اون برای انتخاب مدل مو و آرایش مدام در آرایشگاه ها و مراکز زیبایی بودم که مامان من رو می

فرستاد. با این که تمام این تجملات با روحیه ساده طلب من سازگار نبود اما فقط به خاطر مامان و محمد

کسری که خوشحال بود حرفی نمی زد و خب...مدام هم به خودم می گفتم که باید به این چیزا عادت کنی

چرا که حالا من عضوی از یه خانواده تجملاتی محسوب می شدم!

هفته آخر زمانی که برای عکاسی و فیلم برداری قبل از عروسی به آتلیه رفته بودیم نغمه به من خبر داد که

پژمان ازش تقاضای ازدواج کرده و منتظره جواب اونه تا به خانواده اش اطلاع بده و برای خواستگاری قدم

پیش بذاره. اما نغمه دچار تردید بود و می خواست که بیشتر در این مورد فکر کنه.

و اما روز ها گذشت تا به الان و امروز رسیدیم. و من اینجا منتظر نشستم تا محمد کسری بیاد دنبالم. لباس

عروس همونطور که مامان قولش رو داده بود اندازه ام بود و حتی یک سانت هم مشکلی نداشت. نیم تنه ای

ساده با طرحی از پولک های ریز و درخشان در یک سمت. آستین های بلند و توری که تا روی مچم می

رسید. یقه ای هفتی که باز بودنش تا سر شونه های خالیم رو نشون می داد. تور ساده و بلندی که تا روی

ادامه دامن پر چین و دنباله دارم کشیده می شد. لبه های هر دو (تور و دنباله دامن) حاشیه

هایی یک مدل

داشتن. موهام رو هم به خاطر کوتاه بودنش مدلی انتخاب کرده بودم که احتیاجی به جمع

کردنش نبود. فقط خیلی ساده اونها رو با فرهای درشت در اطراف صورتم آرایش کرده

بودن. این فقط نظر کلی من در مورد

خودم بود چرا که هنوز خودم رو در آینه ندیده بودم و سعی می کردم چشمام رو بسته یا

پایین نگه دارم تا

خودم رو در آینه های اطرافم نبینم. حتی از آرایشگر خواستم که به هیچکس اجازه ورود و

دیدن من رو نده.

چرا که دوست داشتم اولین شخص محمد کسری باشه.

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و انگشتای دستم رو بیشتر به هم فشار دادم. که در اتاق باز شد.

آرایشگرم با

لبخند وارد شد و داشت می گفت که داماد اومده و ازم خواست تا خودم رو آماده کنم. اتاق

عروس به بیرون

راه جداگانه داشت و داماد به همراه اون فیلمبردار سمج می تونست بدون دردسر وارد

باشن. تن خسته ام رو انداختم روی کاناپه و صدای محمد کسری که داشت با مامان خداحافظی

می کرد رو شنیدم.

دامنم تمام فضای کاناپه و اطرافم رو اشغال کرده بود. دسته گلم که تمام گل های رز سرخ

بود رو روی

دامنم و کنارم گذاشتم و خسته به ورود محمد کسری خیره شدم. با لبخندی به روشنی

خورشید به من

نزدیک شد و بالای سرم ایستاد. خم شد و برای چندمین بار در امشب بوسه ای روی پیشونیم زد. دامن رو به همراه دسته گل بلند کرد و خودش کنارم نشست و دوباره دامن رو انداخت روی پاهای خودش اما همچنان دسته گل دستش بود. خندیدم. خم شدم و دوربین عکس خودمون که امشب مدام پژمان ازمون عکس می انداخت رو از روی میز برداشتم. تکون نخور می خوام ازت عکس بندازم. خندید و دسته گل رو نزدیک صورتش نگه داشت. سعی می کرد ژست های من رو وقتی صبح برای عکس و فیلمبرداری به باغ رفته بودیم بگیره و البته مسخره ام می کرد. چند تایی هم دو نفره انداختیم و آخر سر هر دو خسته شدیم. من به اون تکیه دادم و اونم در حالی که دست دور من بود بازوم رو نوازش می کرد. به آرومی گفت: هنوز فکر می کنم که تماماً یه خوابه! از قصد نیشگونی ازش گرفتم. دادش در اومد. خندیدم. دیدی که واقعیه! خندید و محکم تر منو در آغوشش فشرد. شیطون..... دوست داری الان چی کار کنیم؟ یه لبخنده شیطانی زد. مظلومانه گفتم: هر کاری غیر از خوابیدن. دوست دارم امشب تا صبح بیدار باشم.

اینبار آروم خندید.

دوست داری فیلم ببینیم؟

مشکوکانه نگاهش کردم.

حتماً دوباره فیلم ترسناک آره؟ نه نه اصلاً!

و ازش جدا شدم. اون در حالی که می خندید بلند شد.

خواهش می کنم!... فقط همین یه بار، قول می دم شخصیت زنش خیلی ترسناک نیست....

با بدتینتی نگاهش کردم.

حتماً شخصیت مردش خیلی وحشتناکه؟

خندید و جلوی دستگاہ پخش نشست. دیزاینرمون یه جورایی سبک کلاسیک رو انتخاب

کرده بود و از

همین رو قاطی وسایل صوتی و تصویریمون هم ضبط هم داشتیم.

وقتی محمد کسری اون رو پلی کرد و خندون به سمت من برگشت. سری دستم رو گذاشتم

روی صورتم.

محمد کسری تو رو خدا یه امشب من رو نترسون!

صدای خنده اش با صدای فیلم قاطی شد طوری که باعث شد نا خود آگاه دستم رو بردارم. به

صفحه بزرگ

تلویزیون خیره شدم و داشتم به محمد کسری که داشت با دستورات فیلمبردار حرکت می

کرد و از جهات

مختلف ماشین گل زده رو برانداز می کرد و خیره شدم. گفتم:

این فیلم خودمونه؟

خندید و دوباره دامنم رو بلند کرد و کنار من نشست.

آره... به اصرار از فیلمبردار گرفتم و قول دادم اول وقت بهش برگردونم تا میکسش کنه.
خم شدم و گونه اش رو بوسیدم و به سینه اش تکیه دادم و با هم فیلم رو تماشا کردیم. محمد
داشت الان
دسته گل رو از گلروشی که سفارش داده بودیم می گرفت و به حرفهای فیلمبردار اون رو
زیر رو رو می
کرد. محمد در گوشم گفت:
اون لحظه انقدر عجله داشتم که پیام دنبالت اصلاً به دسته گل توجی نداشتم، فقط الکی اینور و
اونورش می
کردم.
حالا توی اتوبان بودن و از همه جهات ازش فیلم می گرفتن. در آخر ماشین از روی دوربین
رد شد و چند
ثانیه بعد هم پاهای فیلمبردار جلوی دوربین ظاهر شد. منو محمد کسری هم به این اوضاع
می خندیدیم.
گفتم:
بیچاره پاهاش که باید از فیلم حذف بشن.
حالا فیلم از جایی شروع شد که محمد کسری جلوی درب آرایشگاه ایستاد. اونجا مدام راه
می رفت و مثلاً
منتظر بود. یکی دوبار هم جلوی ماشین لنگ زد و دوباره صحنه رو گرفته بودن. محمد خندید
و گفت:
انقدر هول شده بودم که اصلاً جلوی پام رو نمی دیدم. حتی جلوی گل فروشی هم یک بار کله
پا شدم.

پس چرا فیلمش نیست؟

یه دفعه های یاده چیزی افتادم منتظر نموندم تا جواب بده و در حالی که به بازیگری محمد که مثلاً خودش

رو منتظر و کلافه نشون می داد نگاه می کردم گفتم:

اما فیلمهایی که از لباسامون جدا گرفتن نیست؟ یا فیلمی که تو برای خداحافظی پیش مامان و بابا رفته

بودی نیست؟

اونها جداسات که قرار تبدیل به یکی یا دو تا تریلر بشه، اینجا نیست دست خودشونه.

بی صبرانه دستم رو تکون دادم تا ساکت بشه. لحظه ای که عاشقش بودم رسیده بود. محمد کسری خندید.

نترس بابا! هر جا رو ندیدی می زنیم عقب و دوباره می بینیم!

اما من میخ تلویزیون شده بودم. حالا داشت ورودی در آرایشگاه از داخل رو نشون می داد و صدای

فیلمبردار که به من و محمد کسری می گفت طبیعی ترین کار ممکن رو از خودمون نشون بدیم و بعد از

محمد کسری خواست تا با دسته گل وارد بشه و اول احوالپرسی کنه و بعد دسته گل رو به من بده. وقتی محمد کسری وارد شد همونجا ایستاد و خشکش زد. به من خیره بود و من که از

خوشحالی اشک از

چشمام سرازیر شده بود به صحنه هایی که خودم توش حضور داشتم خیره بودم.

دیوونه چرا گریه می کنی؟

محمد کسری از جلوی درب حرکت کرد و با چهره ای مصمم و خندان جلوی من ایستاد زانو

زد و دستم رو

گرفت به آرومی بوسه ای روی اونها زد و دوباره ایستاد. دسته گل رو به دستم داد و شونه

هام رو گرفت و

آروم پیشونیم رو بوسید. یکم مثلاً به حرف فیلمبردار که از کار ما تعریف می کرد و می گفت

که چی کار

کنیم نگاه کردیم.

برگشتم سمت محمد.

من اون لحظه نمی تونستم احساسم رو آزاد کنم و گرنه دلم می خواست اونجا گریه رو سر

بدم.

دستش رو دور بازوم تنگ تر کرد.

چرا گریه؟

چون خوشحال بودم چون قرار بود ما برای همیه برای هم باشیم..... و شدیم!

با این حرفم دیگه هر دو اختیارمون رو از دست دادیم و محمد در حالی که من رو روی

دستاش بلند می کرد

و من رو که از ترس و خوشحالی جیغ آرومی کشیدم همراه خودش به اتاق خوابمون برد و ما

تلوزیون رو

برای چهار ساعت بعدی که همینطور صحنه هایی از مراسم شادی و پایکوبی افراد و

دوستامون رو تا زمانی

که به خونه خودمو برگشتیم نشون می داد.

وقتی فیلم دقیقه های اخرش رو طی می کرد و صدایش تا اتاق خواب هم می رسید محمد

کسری زیر گوشم

زمزمه کرد:

من عاشق این چهار دیواریم.

و من خندون زیر لب در حالی که خم می شدم تا بوسه ای روی لباش بذارم گفتم: عشق در

چهار دیواری!

پایان ۱۱/۲/۱۳۹۱

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده